۸۹۷

ریاض العارفین

ریاض العارفین

هو المستعان

کتاب مستطاب تذکره موسوم بریاض العارفین

مبنی بر شرح حالات عرفا و فضلا و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین و معاصرین

از تألیفات

مرحوم مغفور مبرور علیشان رضا قلیخان الملقب بامیر الشعرا و متخلص بهدایت طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

مطبعه
در دار الخلافه طهران در دار الطباعه خاصه دولتی
در کارخانه عالیجاه آقا میرزا حبیب الله
بسعی و اهتمام عالیجناب ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانساری
چاپ اول
سنه ۱۳۰۵

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بی‌قیاس توانائی را سزاست جلّ شانه که بحکمت بالغه خلعت شرافت بر قامت قابلیت آدم خاکی بر آراست و همین گوهر خزینهٔ خلقت یعنی عقل را که بهین سرمایهٔ زندگانی است بدو ارزانی فرمود و کلید خزاین ربانی یعنی بخش سخن را کشف رموزات روحانی بدو کرامت نمود کریمی که از راه تربیت از خاک تیره شاخ برومند بر آورد و از ناچیز چیزهای ارجمند پدیدار کند

ز تیره زمین بر کند شاخسار	ز خاره برون آورد جویبار
بر آورد گیتی به یک امر کن	از این برتر ای دون ندانم سخن

قدیمی که عارفان عابد در شناسائی ذات بیچونش حیرانند و عابدان عارف در گفتن شکر نعمت افزونش

گنگ زبان آری هست را نیست چه داند و بلند را پست چه یابد

کانچه ما گوییم خلق عقل ماست	خلق ما کی خالق ما را سزاست
لیک از آنجائی که خلق خالق است	در قبول آرد هم از ما لایق است

و هم از مهر بیکران و لطف فراوان اوست تبارک و تعالی که بهدایت بندگان سرگردان را پیمبران با فرمان بفرستاد تا عاشقان روی معرفت را براه نجات ربانی رهبری فرمایند و سرگشتگان کوی حقیقت را از ظلمات سرگردانی برهانند که از همه ستوده‌تر جناب ختمی مآب سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله الطاهرین است

محمد ستوده رسول خدا	شهنشاه پیغمبران مصطفی	ز نورش یکی ذره گردان سپهر
همه انبیا کوکبند اوست مهر	بر او ختم گردید شرع و وحی	نه جز راه رویش دگر امر و نهی
هر آنکس که بنده بفرمان اوست	همی داردش آفریننده دوست	پس از وی بامر وصیش علی
بنه سر که دل کرد دست منجلی	ولی خداوند بالا و پست	کمین رتبتش برتر از هر چه هست

ز فرمان اولاد وی سر مپیچ	جز این راه نبود دگر راه هیچ

و بعد در نظر دانشوران هوشمند پوشیده و پنهان نیست که در ژرف دریای گم مر روزگار بهترین گوهری که آدمی بدست تواند آورد گوهر علم و دین است و اصل عرفان همین

هنرمند را علم و دین بایدی	در این هر دو داور یقین بایدی
کسی رفت و آید دگر در حساب	که دین بودش و ماند از وی کتاب
بیاضی که از علم باشد سیاه	به از گنج پر گوهر پادشاه

و این هر دو یافته نشود مگر بجمعیت خاطر و فراغت از مخاطر که نتیجهٔ وجود سلاطین عادل است منت خدا را که در عهد دولت پادشاه دین‌پرور دادگستر غیاث المسلمین افتخار السلاطین شاهنشاه آسمان خرگاه شهریار انجم سپاه مهر کلاه فلک جلالت دریای اصالت خاقان گردون شوکت سایهٔ پروردگار صاحبقران **ناصر الدین شاه قاجار** خلد الله ملکه که زندگانی همایونش پاینده باد کافهٔ خلق از ضرر دشمن ایمن و بوفور نعمت سرفرازند

قطعه

بعهد جهاندار شه ناصر الدین	که پاینده تا هست هستی زمین	نه بینم کسی را که افشانده	نگه مردم ظلم کردار بیدین
بدو بالد این تخت کیخسروانی	از او منتشر در جهان دین و آیین	نگاه گرم و دست او ابر رحمت	کمین بخششش برتر از صد تخمین
رعیت از او در نشاطند و شادی	همه ملک گشته سراسر بآیین	سر آنکس که در عرصهٔ خدمتش نیست	هنر کرد پیدا همی گشت فرزین
به پیش مغل در زمان کند گشته	بهشتی شد ای که نایند در چین	با قصای اقلیم ایران و توران	بود عدل شه بهتر از سد روئین
همه دشمنان شه داد گستر	نهاده بدرگاه شه سر بتمکین	به پهنای ملکش نگر سرکشی نیست	اگر در گلستان شمشاد و نسرین
همی تا همه روزه مهر منور	بتابد و رخشد از او بر زمین	بود بخت شاهنشه از روی گیتی	همی شاد و بیدار چون چشم پروین

از آن و جهانبانی که پاک یزدانش پایدار گرداناد همه همت ملوکانه را متوجه ترویج دین مبین و نشر علوم در ایران زمین فرموده‌اند و مدارس بزرگ در این ایام خجسته فرجام بنا گشته من جمله مدرسهٔ مبارکهٔ دار الفنون دار الخلافهٔ الباهره است که بسیاری از اجله و اشراف همچنان خوانین اطراف در آنجا مشغول تحصیل علوم قدیمه و فنون جدیده می‌باشند و از خوان نعمت پادشاهی هم روزه روزی میخورند و سالیانه وظیفه و مستمری می‌برند

شهنشاه دین‌پرور نیک رای	خداوند گیتی و ظل خدای
همه طینتش رحمت کردگار	ندیده چو او گردش روزگار
ز عدلش جهانی برحمت درند	ز جودش همه روزگانی برند
همیشه دلش شاد و خرسند باد	تن دشمنش خسته و بند باد

در چنین عهدی عجب نیست که بحکم الناس علی دین ملوکهم همه چاکران آستان سلطنت و فدویان دولت جاوید مدت بقدر استعداد و لیاقت در تحصیل فضایل و تصنیف رسایل سعیها نمایند تا گوی سبقت از یکدیگر بربایند و از ایشان یکی مرحوم مغفور جنت مکان رضاقلی خان متخلص بهدایت

مؤلف این رساله است که اباً عن جد خدمتگذار این سلسلهٔ علیه بوده حضرت خاقان مغفور انار الله
برهانه بلقب امیر الشعرائیش سرافراز فرموده و در عهد دولت اعلیحضرت پادشاه عصر
ادام الله بقائه بخدمات بزرگ چون سفارت خوارزم و ریاست دار الفنون و غیره و غیره
سرافراز آمده در میان همگنان افتخارها نموده است شرح احوال و اقوال خویش را خود در این
رساله مجملاً و در تذکرهٔ مجمع الفصحا مفصلاً نگاشته کتب و رسایل بسیار یادگار گذاشته که وصف
آنها حد این بنده نیست صاحب خبران منصف چون در آنها سیر کنند دانند که چه مایه تتبع و اطلاع
باید تا نگارنده بدین اندازه رسایل نظم و نثر فراهم آوردن تواند که مشک آن است که ببوید نه
آنکه عطار بگوید   بالجمله در این اوقات بهمت همین چراغ دودمان هدایت معدن معرفت
و درایت صاحب مکارم اخلاق و معروف ممالک آفاق خداوندگار معظم سرکار علی قلی خان
الملقب بمخبر الدوله وزیر علوم و تلگراف و تجارت و غیره و غیره دام عمره العالی بطبع ریاض
العارفین اقدام گردید تا فواید آن عام و اسباب
مزید بقای نام باشد کمترین بندهٔ بی بضاعت
مهدیقلی بن علی قلی بن رضاقلی خان المتخلص
بهدایت در مقابلهٔ آن چندانکه مقدور
بود سعی نموده امید از صاحبان
کرم آنکه اگر خطائی رفته باشد
دامن عفو بپوشند و در
اصلاح آن بکوشند
که العذر عند کرام
الناس مقبو
ل خ

شبیه صورت مرحوم مبرور مغفور رضاقلیخان ملقب بامیر الشعراء و متخلص بهدایت طاب الله ثراه مؤلف کتاب مستطاب ریاض العارفین

فهرست تألیفات و تصنیفات مرحوم مبرور جناب امیر الشعراء رضاقلیخان المتخلص بهدایت

آنچه بطبع رسیده است

۱ تذکرهٔ مجمع الفصحا، در دو جلد

۲ تذکرهٔ ریاض العارفین

۳ تاریخ روضة الصفای ناصری در سه جلد که متمم هفت جلد میرخواند است

۴ فهرست التواریخ ناتمام است

۵ اجمل التواریخ

۶ مظاهر الانوار در مناقب ائمهٔ اطهار

۷ سفرنامهٔ خوارزم در مصر و در جزو جلد دوم مرآت البلدان ناصری منطبعهٔ دار الخلافه

۸ فرهنگ انجمن آرای ناصری

۹ گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه که یکی از شش مثنوی ستهٔ ضروریه است

آنچه هنوز بطبع نرسیده است

۱۰ کتاب اصول الفصول فی حصول الوصول در تصوف

۱۱ لطائف المعارف در معرفة

۱۲ نژادنامه در تحقیق نسب سلاطین بعد از اسلام که بسلاطین فرس می پیوندد

۱۳ منهج الهدایة در مرثیهٔ ائمه علیهم السلام

۱۴ مدارج البلاغه در صنایع بدیعه

۱۵ مفتاح الکنوز در شرح اشعار مشکلهٔ حکیم خاقانی شیروانی

ستهٔ ضروریه بدین تفصیل است

۱۶ انوار الولایة بروزن مخزن الاسرار

۱۷ گلستان ارم مشهور به بکتاش نامه که چاپ شده است

۱۸ بحر الحقایق بروزن حدیقهٔ حکیم سنائی

۱۹ انیس العاشقین

۲۰ خرم بهشت بروزن متقارب

۲۱ هدایت نامه بروزن رمل — قصاید و غزلیات قریب بسی هزار بیت

بر ضمیر انور فضلای سخنور و خاطر ازهر بلغای هنرپرور
مخفی و مستور نماناد که این کتاب مستطاب مشتمل است بر شش گلبن
و دو روضه و یک فردوس و یک خلد ....

فهرست
اسامی عرفا و فضلا و حکما و ادبا و شعرا که شرح حال هر یک در این کتاب نگارش یافته

فہرست

فہرست

فهرست

هو الله تعالی شأنه

السلطان صاحبقران ناصر الدین شاه قاجار

این نایاب کتاب مستطاب
اعنی تذکره
موسوم بریاض العارفین
در عهد دولت ابد مدت شاهنشاه
دین پناه انجم خدم فلک پرچم یادگار افریدون
وجم ملک الملوک عجم ظل الله فی الارضین قهرمان
الماء والطین سید سلاطین و سند
خواقین السلطان ابن السلطان
ابن السلطان والخاقان
ابن خاقان بن خاقان

خلد الله سلطانه و ادام الله ملکه

باهتمام
[illegible]

هو العزیز المحمود

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

لمؤلفه

این باغ که هر گلش ... / صاحب نظران ... نظاره ...

کتاب تذکرة المحققین موسوم بریاض العارفین

چون روضه ... / هم نام ریاض عارفینش ...

ریاض قلوب عارفین محقق و بساتین ارواح سالکین مدقق را حضرت عزت از قطرات قطرات فیوضات منتشره و تجلیات متنوعه ذات جلیل لایزال و صفات جمیل ذوالجلالیست که بنابر ترتب ذاتی و تقاضای اسماء و صفاتی و بمدلول کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف ریاحین رنگین موجودات را از سرابستان لاریب و شبستان غیب بگلستان شهادت ورق ورق بر طبق عرض نهاده و بر شقایق حقایق صور علمیه ازلیه خود در شواهق حدائق غنچه ابدیه زدن زبان چشم تماشا گشاده آری ببدء عشق حق سر شاه باز نش بود مایه جلوه پرده ساز نشئه عزتیه هو العاشق المعشوق فی کل صو هو الناظر المنظور فی کل المجلی زهی قادری جلت عظمته که از حوضه روضه قدرتش گنبد نیلوفری وطی صافی علت کلمه گرازه من چمن حمیتش خورشید خاوری شاخ عبهر بیت ... بارها ... هو الواحد الفرد الکبیر ... تعالی شانه که نه فلک ... ازدریای جلالش حبابی ... که صوری ... از کلک ... نقاشی ... سقف رفیع سپهر ... را از بدایع صنایع خامه حکمت ... هزاران نقش بدیع و ... چرخ سیاره را از نو بهار آثارش همواره رنگ رنگ است بیت ... دوستان ... مستغنی که قابل ... بقول پرهول ان الله لغنی عن العالمین صادق ... هادی ...

مقدمه

خوش ادای ان الله رؤف بالعباد ... سالکان مسالک معرفت صفات مقدس خود را منظور و مقصود به انظر الی آثار رحمة الله از توحید آثاری و تجلی افعالی جمال نموده و واقفان مواقف حقیقت ذات اقدس خود را باشارت باشارت کیف یحیی الارض بعد موتها بجمع بعد الفرق و بقاء بعد الفنا امیدوار فرموده خالقی که بمضمون بلاغت مشحون ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره خلق را از ظلمت آباد عدم رهانیده و به نیمروز وجود رسانیده زهی حکمت که بنای قدرتش بمدلول لقد خلقنا السموات والارض و ما بینهما فی ستة ایام بنای پایه و رواق این وسیع وثاق وسیع سموات طباق را در شش روز برافراشته و تعالی قدرت که معمار حکمتش بحکم و خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا خمیر مایه تخمیر طینت آن عبودیت پذیر را چهل یوم مظهر تجلی جمال و جلال داشته همانا عالم صورت تفصیلی معنی آدم جامعه اجمالی صورت عالم است بلی عالم آدمی است منفصل و آدم عالمی است متصل بیت آدم را که در زیر بیت در شکر چه ... لطیفه و نفخت فیه من روحی از تجلی ذاتش غالبا کنایتی و شریفه و علم آدم الاسماء کلها از ظهور اسما و صفاتش ظاهرا روایتی کوئی بمضمون حقیقت مشحون ان الله خلق آدم علی صورته در صوامع قدس عقل این روایت افتاده بود که بیت چو آدم را فرستادیم بیرون جمال خویش بر صحرا نهادیم و مصداق ما خاتمی الله شیئا الا و ... ابلیس ... این کنایت در داده بود که بیت جمال ... اگر جنت بود پیدا نهادیم آری دیده وری باید که زنگ ... ازمرآت دل زداید ... شیئا الا و رأیت الله ... بیت تعین نقطه وهمی است بر عین چو صافی گشت صافی عین شد عین سبحان الله چه ... از راه و لئن سألتهم من خلق السموات والارض لیقولن الله عز شانه ففی کل شیء له آیة تدل علی انه واحد سبحان من یحمده الذاکر باللسان والناطق بالبیان ... السموات والارض ... و ان من شیء الا یسبح بحمده ... اگر ملک است به تنزیه و تهلیل و اگر شیطان است به تمویه و تضلیل اگر انسان است بمدارک و قیاس و اگر حیوان است با نفاس و احساس اگر نباتست بنما و غذا اگر جماد است بتخییر و قضا اگر دریاست بامواج و اگر صحرا است بفجاج و اگر نهار است بفلق و اگر لیل است بغسق و اگر نار است بشرار اگر خاک است بقرار اگر باد است بتحرک و اهتزاز و اگر آبست به نشیب و فراز بیت کفر و دین هر دو در رهش پویان وحده لاشریک له گویان بل کان الله و ما لم یکن معه کفر و اسلام چه جای کفر و ایمان و شمع و دوست که بجز او هیچ نیست آنجا که اوست عجب اینکه کان الله و لم یکن معه شیء عجب تر اینکه الآن کما کان ... العاشقون ... صدر نشین مسند لولاک صلی الله علیه و آله و سلم در کنه ذاتش ما عرفناک فرماید پیداست که از دانش و بینش مشتی خاک چه آید بیت زما تا حضرتش نه فصل و نه بین ولی مهجور از وهم علم و هم عین اگر چه آفتاب جهانتاب بر هر ذره تابد اما ذره حجاب از آفتاب چه یابد بیت آنجا که آفتاب بتابد ز اوج عز سرگشته کیست مصلحت ذره در هوا

اِنَّ اللهَ اَعَزُّ مِنْ اَنْ يُرىٰ وَاَظْهَرُ مِنْ اَنْ يَخْفىٰ بيت هست در وصف او بوقت دليل نطق تشبيه و خامشی تعطيل
پس از تمهيد تحميد و سپاس و تهيهٔ تحيهٔ بی قياس درود نامعدود و سلام نامحدود بر چارجان معارج قرب و كمال
و ناهجان مناهج جلال و جمال شموس فلك رسالت و اقمار سپهر جلالت يا ديان مراصد سبل اعنی طبقات
رسل علی نبينا و عليهم السلام كه هاديان طرق سداد و مرشدان سبيل رشاداند خاصه بر خاصهٔ بنی آدم
و خلاصهٔ هر دو عالم سراج سراچهٔ كائنات و گل گلزار موجودات نور حديقهٔ آفرينش و نور حدقهٔ بينش
صدر نشين چتر لولاك و تكيه گزين مسند و ما ارسلناك طوطی شكر فشان شكرستان سُبْحَانَ الَّذِي اَسْرىٰ
عندليب خوش الحان گلستان وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوىٰ مفتاح خزائن غيب و مصباح انجمن لاريب تاجدار ايوان
كُنْتُ نَبِيًّا وَآدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطِّينِ شهسوار ميدان وَمَا اَرْسَلْنَاكَ اِلَّا رَحْمَةً لِلْعَالَمِينَ مصدر انوار عدم و وجود و مظهر اسرار
غيب و شهود حقايق گری راز من رآنی مبرهن ساز وحی آسمانی تخته سرای معنی نَحْنُ الْآخِرُونَ السَّابِقُونَ و پرده
گشای صورت اِهْدِ قَوْمِي فَاِنَّهُمْ لَا يَعْلَمُونَ بيدار دل لا ينام قلبی صاحب منزل ابيت عند ربی محفل لی مع الله را
شمع و پروانهٔ مقام محمود جمع الجمع رسولی كه بلسان حال مترنم اين نيكو مقال گرديد وَاِنِّي وَاِنْ كُنْتُ ابْنَ آدَمَ صُورَةً
وَلِي فِيهِ مَعْنًى شَاهِدٌ بِاُبُوَّتِي شافع روز جزا و مقتدای اهل صفا ابو القاسم محمد المصطفی و بر آل او و اصحاب او
رضوان الله عليهم اجمعين سيما آن درخشنده گوهر درج ولايت و تابنده اختر برج هدايت گشاينده در خيبر و كنندهٔ
سر عنتر زيبندهٔ مسند هارونی و شايستهٔ مسند سلونی برازندهٔ تخت لوكشف و فرازندهٔ قدر بمصدف صادق الوعد
و شحنهٔ النجف ابن عم نبی امی الهاشمی المطلبی صاحب ذو الفقار و قاتل الاشرار قالع الكفار و قامع الفجار
و قطب الواصلين غوث الموحدين قائد السالكين و هادی العارفين و امير المؤمنين امام الحاضر و الغائب مظهر العجائب
و مظهر الغرائب اسد الله الغالب علی بن ابيطالب سلام الله عليه و علی ابنائه و احفاده الائمة الهادين المهديين المعصومين
الی يوم الدين بيت
اگر صد سال از ايشان باز گويم همان سر رشته تر هر دم ز گويم
ز فضل و دانش هر كس فزونند خداوندان ايشان را كه چونند
كسی طوفان بی دينی نبيند كه اندر كشتی ايشان نشيند

اما بعد

بر ارباب معرفت و اتمامی انابان سير و آگاهان خبر پوشيده و مستتر نماناد كه در اخبار آمده كه حضرت داود نبی علی نبينا و عليه السلام
در مناجات با قاضی الحاجات مسئلت نمود كه لِمَاذَا خَلَقْتَ الْخَلْقَ و از حضرت رب الارباب خطاب مستطاب شد كه كُنْتُ كَنْزاً
مَخْفِيًّا فَاَحْبَبْتُ اَنْ اُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ اُعْرَفَ يعنی بودم من گنجی پنهان دوست داشتم كه شناخته شوم پس آفريدم خلق را
بجهت اينكه بشناسند مرا و نيز در كتاب و سنت نيز تمجيد حق شناسان و ترغيب به شناسائی يزدان بسيار واقع است
و اين خود مشهور و مسلم جمهور است كه سفر مايدهٔ عز اسمه وَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْاِنْسَ اِلَّا لِيَعْبُدُونِ و مفسرين دانشمند تأويل
كرده اند كه اِلَّا لِيَعْبُدُونِ اَیْ لِيَعْرِفُونِ زيرا كه عبادت بی معرفت را عظمی چندان نه نهاده اند پس از زمان بعثت در رحلت

حضرت خاتم الانبيا صلی الله عليه و آله الی الآن عباد و زهاد و خواص اين امت مرحومه را بمقتضای زمان در هر وقتی از اوقات
بنامی خاص مخصوص داشته اند و در اين اوان بعارف رايت شهرت افراشته اند لهذا اين طايفهٔ عاليمقدار و اين
فرقهٔ بزرگوار را در بيان اسرار شريعت و طريقت و رموز معرفت و حقيقت نظماً و نثراً عربياً و فارسياً علی اختلاف
مشاربهم سخنان ستوده مند و تحقيقات بلند است ثُمَّ مَنْ فَهِمَ كَانَهُ قَبْلَ عَرَبِيَّتِهِ يَعْرِفُنَا مِنْ جِنْسِنَا وَسَائِرُ النَّاسِ لَنَا مُنْكِرُونَ
و بعضی از اكابر حالات و مقالات جمعی از اين طايفه را جمع نموده و در كتب خويش ثبت فرموده اند چنانكه شيخ العارفين
شيخ فريد الدين محمد العطار كدكنی النيشابوری قدس سره در كتاب موسوم بتذكرة الاولياء و مولانا نور الدين عبد الرحمن
جامی ره در كتاب مسمی بنفحات الانس و قاضی نور الله شوشتری در مجلسی از مجالس المؤمنين و غيرهم و اما بعضی از ايشان را
سخنان منظوم و طبع موزون بوده و برخی بنظم لب گشوده و حضرات شعرا رحمهم و غيرهم همت والا نهمت برذكر احوال
نخبهٔ آل ايشان گماشته و سخنان منظومهٔ ايشان را نگاشته و قومی ارباب تذكره نيز در ثبت اشعار شاعرانه اين فرقه كوشيده
و از گفتار پر اسرار عارفانهٔ اين طبقهٔ عليه چشم پوشيده و علاوه بر اين بسياری از اعاظم متأخرين پس از تأليف و تصنيف كتب
مذكوره بعرصهٔ ظهور آمده اند كه حالات و مقالات ايشان در آن كتب مسطور بلكه در افواه خلق نيز مذكور نيست بناءً عليهم
بعضی از اجلهٔ اصحاب و اعزهٔ احباب اين فقير ضعيف بيمقدار را ترغيب و تحريص فرمودند كه چه باشد كه تذكرهٔ نخبهٔ تبصرهٔ اهل
بصيرت مشتمل بر اطوار و اشعار و سلسلهٔ طريقت و قائدان حقيقت اين طبقهٔ شريفه جمع نمايد كه طالبان و راغبان طريقهٔ
حقهٔ طريقت را از حالات اين قوم استبصاری و اعتباری و آيندگان را تذكاری از خاكساری حاصل آيد و خود فقير را
نيز مطالعهٔ كتب و اشعار اين فرقهٔ ناجيه كه محتوی است بر حقايق و دقايق ايمانيه و منطوی است بر عبارات و اشارات
عرفانيه شوقی وافر و ميلی متكاثر بود و اغلب اوقات دفاتر و سير اين اكابر را مطالعه می نمود و اگرچه كتب
مثنويات و دواوين غزليات بسياری حاصل و از اين ره گذر دل محبت منزل با شاهد مدعا واصل بود ولكن
گاهی نسيم اين اتفاق می افتاد كه بعلت تصاريف زمان و مهاجرت از اوطان حمل و نقل همهٔ آنها دست نميداد
لاجرم بسبب اسباب مزبوره و مذكوره و ملاحظهٔ بعضی دقايق مسطوره و مستوره با عدم بضاعت و قلت استطاعت
مصمم گرديد كه چون الله تعالی تذكره ای مشتمل بر مختصری از احوال و برخی از اشعار اين طايفه برنگارد و اگرچه اين فرقهٔ
جليله بسيار و اين قوم عاليه بيشمارند و هر يك گفتار و اشعار بيحد و مر دارند ولی اين فقير از نگارش ابيات شاعرانه و مجاز
ايشان چشم پوشيده و در گذارش قليلی از آثار و ذكر اندكی از گفتار عارفانهٔ اين بزرگان كوشيده و پس اين كتاب
مشتمل است بر افكار شعرای عرفا و عرفای شعرا و مبنی است بر يك حديقه و مقدمه و دو روضه و يك فردوس
و يك خلد در خاتمه چنانكه عنقريب فهرست آن ترتيب خواهد يافت و پرتو اظهار آن بر انظار اولو الابصار خواهد تافت
و ضبط تخلص و ثبت نام هر يك از طبقات عرفا و حكما و معاصرين بطريق تهجی و ملاحظهٔ حرف اول قرار داده

و نام این کتاب را ریاض العارفین نهاد و حدیقهٔ اولی را تمهید مقدمه بعضی از احوال و برخی از اقوال خود متمسک
غافلین از میانه مرتفع و عرصهٔ حسن ظن طالبین متسع شود و فردوس آخری جلوه گاه جمعی از معاصرین ساخت
و بذکر حالات و مقالات ایشان پرداخت و در خاتمه قلیلی از اشعار خود مرقوم و آن را بخیالات خام خود مختوم گرد
که بمدلول من تشبه بقوم فهو منهم بدیشان منسوب و از ایشان محسوب گرده که این نقصی است عظمی و نقمتی است کبری
اگرچه مصداق المرء مع من احب تنی چند از محبین و متشبهین مانند این مسکین بدین بهانه در میانه در آمدند و از این طبقات
عالیه محسوب و مجری شدند ولی در نگارش حالات و گذارش خیالات بدستیاری عبارتی و بپایمردی اشارتی
از تفاوت حال ایشان حکایتی و از تفرقهٔ مقامات آنها کنایتی میرود که حقیقت مطلب بر طالب مشرب روشن و واضح
و پیدا و لایح میشود و مخفی نماند که در ترقیم ملاحظهٔ تاخیر و تقدیم زمان و مکان و ایام و مقام و اعتقاد و دست تصرف و چشم
تکلف بر سود و سرمایهٔ کسی نگشاد چه اگرچه تعیین اولی ممکن و لیکن تحقیق ثانی نامتیقن بود که آن امری است غیبی
و عالم الغیب حضرت لاریبی و ایضاً ترجیح و تعیین طبقه بر طبقه و سلسله بر سلسله و طریقه بر طریقه صورت قال و قیل عدو
و جلیل بود بنابرین متقدمین و متاخرین را از صنوف مشایخ و عرفا و فضلا و حکما و اصفیا و اتقیا و طلاب و سلاک
بیک ترتیب قلمی نمود الا اینکه جمع کثیری از عرفا در یک روضه و جمعی دیگر را از فضلا و حکما و علما در روضهٔ دیگر بترتیب
مذکور نمود و بیان آثار و اطوار هر یک بقدر مقدور و حد میسور شد از قبیل مولد و منشا و اسم و رسم و زمان و مکان
و معاشرین و معاصرین و تاریخ ولادت و وفات و نسبت ارادت و صفات و انتساب سلاسل و تالیفات در ضمن
احوال هر کس مجملاً ثبت گردیده و هر سلسله و شیخی را چنانکه رسم موالیان است تجدید و تعظیم کردند هر طریقه را [illegible]
متداوله در قید ثبت در آورد و ابیات محققانه هر یک را نسبت بسایر ابیات وی انتخاب ساخت و بضبط اشعار هم
کتاب بقدر گنجایش آن پرداخت چه اگر از بسیاری بسیاری نگاشته سبب ظاهر است که اشعار بسیار یا تحقیق بسیار
داشته و انحق جمعی فی الحقیقه گنجایش آن دارند که جمیع افکار ایشان را نگارند و مانع تحریر نمودن باعث تطویل کتاب
و موجب تعطیل کتاب بودن خواهد بود الغرض این شاهد زیبا را چنانکه خواست در قلیل مدتی با ذیل [illegible]
در صورت عدم آلت با این صورت و حالت آراست چون این ریاض چون مینو بشقایق حقایق و ریاحین مضامین
بارنگ و بو آراسته و از خس و خار معایب و نقصان پیدا و نهان پیراسته آمد باغبان نظر در هر دو گذر پس از
تفرج و تامل در آن حدایق بر گل نقش این معنی در کارگاه صورت کشید و این اندیشه با خود اندیشید که مر این وضعهای
بدین گونه نیکوئی و گلبنهای با این دلجوئی را از نظر اهل صواب و سداد و از چیننده گان ارباب سلیقه و استعداد
پنهان نمودن و از بیم غارت گلچینان طرار در بروی تماشائیان هشیار نگشودن از طریقهٔ انصاف دور و
گل گشت این نغز گلستان روحانی و تفرج این طرفه بستان معانی را دیده وری عاقل و صاحب نظری کامل ضرور

که سلیمان وار از شنیدن نغمات عنادل چون داود وش از زبان مرغان آگاهی و خلیل آسا در دیدن لمعات مشاعل
بی دود وش ناظر گلشن لطف الهی باشد نه جاهلی که مانند جالوت و جالوتیان الحان داودی مسعود را صوتی منکر داند
و نه غافلی که برسان نمرود و نمرودیان گلستان خلیل جلیل را آتشی شعله ور خواند پیداست که آب نیل در جام قبطیان
خوناب و در کام سبطیان شهد ناب و هر کس بقالب فطری ز شربی دیگر جرعه یاب است

هر زبانی را زبان دانی هست | دو زبان دان کوی کرشمه در گلست

بنا علیه بپای تدبر در فیافی تحیر و بوادی تفکر بسی شتافت تا گلگشت این گلستان را گاهی نکته دان دریافت
پس این ریاض وقف خرام ملکی آزاده و این نامه بنام شاهنشاهی ملک زاده آمد که سلطانی است درویش بصیرت
و درویشی است سلطان سیرت اعنی سرو حدیقهٔ سلطنت و گل گلشن معدلت مهر سپهر شوکت و کامکاری
و ماه فلک حشمت و بختیاری درخشنده گوهر درج سخا و تابنده اختر برج صفا درنده ضرغام کنام شجاعت و برنده صمصام
نیام شجاعت پلنگ ژیان قلهٔ جلال و جلادت و نهنگ دمان لجهٔ کمال و سعادت و شاه بیت قصیدهٔ بخشش و فرد
انتخاب جریدهٔ آفرینش حسن مطلع مطالع فتوت و حسن مطلب مطالب مروت حدیقهٔ دوحهٔ مجد و جلال و دوحهٔ
حدیقهٔ بذل و نوال طوبی روضهٔ معنی و معنی شجرهٔ طوبی فتح الباب سحاب کرامت و فصل الخطاب کتاب شهامت
خداوندگار بادل بادل و شهریار باسل عادل مرآت جمال شواهد حقایق و مشکاة کمال انوار دقایق مصباح
انجمن دانش و دها مفتاح مخزن وجود و عطا ملک خوی ملک زادهٔ آزاده العارف من طبقة الملوک و الواقف لطریقة السلوک
ذو المجد و الجود و الوفا ابو المظفر و النصر و الفتح و العلی پادشاه عادل اسلام پناه و سلطان غازی حقایق آگاه ناصب لوای
شریعت و طریقت و صاحب مقام معرفت و حقیقت سلطان السلاطین و خاقان الخواقین المؤید من عند الله ابو المظفر سلطان
محمد شاه لازالت ایام ملکه و دولته و شیدت ارکان شوکته و صولته از کرم عمیم مرجو است که بنظر قبول
درین شاهد معقول نگرند و اگر در آرایش تقصیری بینند در گذرند که لا تکلف بالنفوس
خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز بنابر آرایش این
بنام نامی و اسم سامی در خور نمایش
و قابل ستایش آمد

لمؤلفه

کی جهان حقیقی است این خجسته کتاب
اگر معانی پاینده هست چشمهٔ خضر
که چون جهان مجازی پر از شهود و لباب
چرا چو آب حیاتش ز ظلمت است حجاب
قصور چیست ش الفاظ نیک عذب مبین
چهار رکن وی از پند و علم و حکمت و دین
لباب آن چه معانی پاک نغز صواب
اگرچه رکن جهان خاک و باد و آتش و آب

چنانکه هست جهانزاد و بات در صورت | یکی برای ایاب و یکی برای ذهاب
بود ز بهر تماشائیان این انشا | ز جلدهای منقش هم از دو سو لی آب
خلاف عالم صورت که خلق آن انتخاب | همیشه مردم او راست عمده عمده حساب
نه سکر حتی از روی چو چرخ بیتاب | نه خاطر کسی از وی ز رنج و هر تیاب
بنای دهر و مادام خلل پذیرد لیکن | بنای او نشود سالهای سال خراب
برغم اهل جهان اهل او همیشه جوان | ز نشان نشود در عراق صیف اعصاب
شواهدش که چو حوران بهر روی تجتیح | شود و طره مشکین برخ ز شرم نقاب
جبین سنبل او صفحه حضشه چون آب | کشید هنف جیف آنجا که آب
بپیش طلعت چون آفتاب بخشش | فروغ مهر چو در روز کرم شب تاب
تو گوئی بحریست موج زن کان | بدون مکشند و زموجی هزار در
هزار زورق نقطه اند آن بحر | هزار نفایس معنی نادر نایاب
و یا تو گوئی خلد است و بهار | روان بطعم ببایند شخنه شیر و شراب
زنانهای طری و ز گلفشان لطیف | گرفته عرصه او حجله بوی مشک گلاب
خموش باش تو ایت خود ستائی | قبول شاه ببایند نه و حب حباب

اکنون انسب آنست که بجهت تسهیل قانون این دفتر مونه و برای تقریب ترتیب این مختصر فهرست گونه نگاشته شود لهذا فهرست آن بدین گونه و ترتیبش بدین نمونه است حدیقه در مقدمات مشتمل بر شش گلبن گلبن اول در بیان حقیقت تصوف گلبن دویم در ذکر صفات سالکین گلبن سیوم در فضیلت ذکر و اهل الذکر گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر گلبن پنجم در تعریف انسان و سلسله طریقت گلبن ششم در ذکر اصطلاحات عارفین

روضه اول در ذکر عرفا و مشایخ بترتیب تهجی

روضه دویم در ذکر فضلا و محققین

فردوس در شرح حال متاخرین و معاصرین

گلبن اول در بیان تصوف   خلد در خاتمه کتاب

مخفی نماند که جناب سید شریف علامه جرجانی طاب ثراه در حاشیه شرح مطالع آورده است که معرفت مبدء و معاد و کمال نفس ناطقه است بدو وجه میسر است یکی بطریق اهل نظر و استدلال و یکی بطریق اهل ریاضت و مجاهده و پیروان طریق اول اگر ملازم و متابع ملت انبیایند در هر زمان ایشانرا متکلم گویند و اگر تابع ملت پیغمبری نیستند ایشان را حکماء مشائی نامند و سالکان طریق ثانی یعنی اهل ریاضت اگر تابع ملت انبیایند و مجاهده ایشان بقاعده شریعت سبحانی آن زمان است ایشانرا صوفیه میگویند و اگر ریاضت آنقوم بروفق قرار پیغمبر عهد نیست ایشانرا حکمای اشراقی نامند و آن نیست که بهمین لفظ می گفته باشند چه که این لفظ عربی است مثلاً جماعتی که تکلم بعبری و سریانی یا غیر آن می نمایند متصف باین اوصاف را بلفظی که بقانون خود برای تسمیه ایشان قرار داده اند میخوانند بلکه که در لغت عرب بمعنی صوفی است و باین مضمون نیز محقق طوسی نورالله روحه و سایر علما و فضلا در مصنفات خود نقل نموده اند لهذا اهل مجاهده و ریاضت تابع شریعت را صوفی نامیده اند پس وضع این لفظ از برای اینطایفه مدام خواهد بود پس صوفی اطلاق میشود بر تاصل مجاهده مطلق موافق قوانین و قواعد شرعیه و گفته اند که در زمان حضرت خاتم النبیین

صلوات الله وسلامه علیه وعلی آله اجمعین جمعی از مهاجرین اصحاب و متقیان ایشان که ثروتی و کمی نداشته اند و جوار
رایت عبادت و ریاضت می افراشته اند و در صفه از مسجد حضرت رسول ص متوجه مجاهدات بوده اند ایشان را موسوم
باصحاب صفه نموده اند و نیز بعضی گویند بسبب لبس صوف مسمی باین اسم آمدند و نیز گفته اند که صوفی مشتق است
از صفاء و صفوت بجهت حال ایشان از ازاحه اهل ایمان بوده و در صفه مسجد حضرت نبوی بعبادت اشتغال می نمودند
چنانکه در تفاسیر آمده است که جماعتی از صنادید قبیله مضر بخدمت حضرت رسول ص آمدند و آنحضرت بجهة اینکه ایشان
بشرف اسلام مشرف شوند ایشان را توقیر فرمودی و ایشان را از مجالست اصحاب صفه که بظاهر حقیر می نمودند
و لباس کهنه پشمینه پوشیده بودند ننگ و عار آمد و گفتند که ما بزرگانیم و ما را از معاشرت این فرقه فقیر عار
و مجالست با این خرقه پوشان شود پس جبرئیل نازل شد و این آیه را بطریق خطاب بآنحضرت آورد که واصبر نفسک
مع الذین یدعون ربهم بالغداة والعشی یریدون وجهه ولا تعد عیناک عنهم ترید زینة الحیوة الدنیا
ولا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا واتبع هویه وکان امره فرطا وقل الحق من ربکم فمن شاء فلیؤمن ومن شاء فلیکفر انا اعتدنا للظالمین نارا یعنی صبر فرمای
نفس خود را با آنهائی که میخوانند پروردگار خود را در صبح و شام و میجویند رضای او را و بر مدار چشمهای خود را از روی
ایشان که اراده کرده و میخواهی زینة کانی دنیا را و اطاعت مکن کسیرا که غافل کرده ایم دل او را از ذکر و یاد خود
و متابعت کرده است هوای خود را و بوده است کار او بیرون از حد اعتدال بگو حق را از جانب پروردگار خود پس هر که
خواهد ایمان آورد و هر که خواهد کافر شود بدرستی که مهیا کرده ایم از برای ظالمان آتش دوزخ را حاصل که فضیلت
اصحاب صفه محتاج به بیان نیست و در اغلب و اکثر کتب حضرات محققین مشروحا مسطور است بعضی از اکابر
گفته اند که در زمان حضرت خاتم ص چون فضیلتی زیاده از شرف صحبت آنحضرت نبود مشرفین باین تشریف را صحابه
خواندند و اهل عصر دویم که بخدمت صحابه رسیده بودند و اخبار و احادیث از ایشان شنیده تابعین گفتند و در عصر
سیم آنها که تابعین را دیده بودند اتباع تابعین نامیدند تا عصری که از زمان حضرت ص دور شدند خواص امت را
زهاد و عباد گفتند تا آنکه ظاهر شد بدعتها و بسیار شدند مذهبها مثل خوارج و غلات و زنادقه و ملاحده
و هر یک ادعا نمودند که در میان ما عباد و زهادند و این اسم را بر خواص خود اطلاق کردند پس اهل حق خاصان
خود را که برگزید طاعات و مجاهدات و اوراد و اذکار و اجتناب از اهل دنیا مخصوص بودند صوفی خواندند
و این نام پیش از سنه دویست از هجرت بر ایشان اطلاق شد حالا بعضی از منافقین و متشبهین در سلسله خود را
داخل ساخته که باعث تشکیک عوام و بدنامی خواص گردیده و الا در حق صوفیه از حضرت رسول و حضرت
امیرالمؤمنین ع احادیث مشتمل بر مدح بسیار وارد است از آنجمله در کتاب بشارة المصطفی بشیعة المرتضی که جناب
علامه محدث مولانا محمد باقر مجلسی رحمة الله علیه در فهرست کتاب بحار الانوار خود نسبت این کتاب را

بحضرت شیخ عمادالدین محمد بن ابی القاسم علی الطبری طاب ثراه داده است باسنادش آمده قال رسول الله ص من سره
ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف یعنی حضرت فرمود که هر که را خوش می آید و مسرور میشود باینکه
هم نشین الله ج باشد پس باید بنشیند با اهل تصوف و مقوی این حدیث است حدیث قدسی که حق سبحانه فرموده
انا جلیس من ذکرنی یعنی من هم نشین آنکسم که ذکر و یاد من نماید و باتفاق موافق و مخالف صوفیه اهل ذکرند (مولوی)

هر که خواهد هم نشینی با خدا | گو نشیند در حضور اولیا

و نیز در همان کتاب روایت نموده که قال رسول الله ص لا تطعنوا علی اهل التصوف والخرق فان اخلاقهم اخلاق الانبیاء ولباسهم
و هم در آن کتاب مرویست که قال رسول الله ص ارغبوا فی دعاء اهل التصوف واصحاب الجوع والعطش فان الله ینظر الیهم و یسرع
فی اجابتهم و در کتاب عوالی اللئالی جناب ابن جمهور احساوی که از مشاهیر علمای امامیه است و مولانا محمد باقر مذکور
در فهرست بحار الانوار خود نسبت آنرا با ابن جمهور مذکور داده روایت شده است که قال امیرالمؤمنین علی التصوف اربعة
احرف تاء و صاد و واو و فاء التاء ترک و توبة و تقی والصاد صبر و صدق و صفاء والواو ود و ورد و وفاء والفاء
فرد و فقر و فناء و بعضی محققین چنین شرح کرده اند که التصوف یعنی آنکس که مسمی بتصوف است و بعد این اسم چهار
حرف است هر حرفی از آن مشتمل بر سه وصف که مجموع دوازده وصف میشود پس شخص مسمی باین اسم بدین صفات
دوازده گانه باید متصف باشد تا موضوع له این لفظ تواند بود و اگر نباشد اطلاق این لفظ بر او مجاز و ترتیب اوصاف
و تحصیل آن که اول ترک هوا و توبه نمودن و رجوع کردن از معاصی و تحصیل مرتبه تقوی است پس هر مرتبه موقوفست
بحصول مرتبه ماقبل تا مرتبه اول حاصل نشود داخل در مراتب ثانیه نمی شود این موافق است با آیه ان اولیاؤه
الا المتقون زیرا که صبر و صدق و صفا از اخلاق حمیده و اوصاف اولیاست و این مرتبه ثانیه اولی از مرتبه
ولایت و معرفت است و مسمی است بعین الیقین و اول ظهور آثار ولایت و تصرف است و مرتبه چهارم
که فرد و فقر و فناست مرتبه ثالث از ولایت و معرفت است و آن مرتبه مسمی بحق الیقین است و هر گاه در اینحدیث
بنظر صافی تامل کرده شود جمیع آنچه مشایخ در بیان منازل سلوک نوشته اند استنباط میشود زیرا که چهار حرف
از چهار مرتبه سیر و سلوک که اسفار اربعه نیز گویند و آن سیر (الی الله) و (بالله) و (فی الله) و (مع الله) است
و در اینکه حضرت دوازده وصف در مراتب اربعه فرموده و اشارتی لطیف و کنایتی شریف است که
صوفی نباشد مگر شیعه اثنی عشری و از این است که این طایفه انتساب هر یک از سلاسل خود را با آن حضرت
یا بیکی از ائمه معصومین می نمایند و اکابر در باب تصوف سخنان فرموده اند منها التصوف اکتساب الفضائل
و تجنب الرذائل و هم گفته اند التصوف ترک الفضول وحفظ الاصول و نیز گفته اند التصوف رفض الحول و ملازمة
التقوی و ایضا التصوف شکر علی النعم و صبر علی النقم و نیز التصوف فناء الناسوتیة و ظهور اللاهوت

قال الشیخ شهید الاوّل الصوفیة المشتغلون بالعبادة والمعرضون عن الدنیا والمقبلون
عن الآخرة وگفته اند بعد از مرتبه نبوت وولایت مطلقه این فرقه اجلّ واعز بنی آدمند زیرا که هر چیز را
سه مرتبه است مرتبه اعلی و اوسط و ادنی اعلی انبیا اند واوصیا صلوات الله علیهم و اوسط صوفیه اند و عرفا
قدس الله اسرارهم و ادنی عوام اند و جُهلا هداهم الله تعالی

گلبن دویم در بیان طبقات سالکین طریقت

بدانکه اگرچه عوام فرق حلولیه و تناسخیه واتحادیه وعشاقیه وواصلیه وغیرهم را از صوفیه میخوانند واما صوفیه
طریقه ایشان را باطل وایشان را کافر دانند ومشرب عرفای این طایفه اینست که صوفی یک فرقه است
ولی باعتبار رجوع ایشان بخلق بجهة ارشاد مسمی بشیخ ومجذوب میشوند وایشان دو طایفه اند اول مشایخ
که بواسطه کمال متابعت رسول مختار وائمه اطهار بمرتبه کمال که عبارت از فنای حقیقی عین سالک است در احدیت
ذات بقرب فرایض وفنا واضمحلال اوست در احدیت جمع بقرب نوافل و بعد از فنا رجوع بخلق را از آن تعبیر بعالم
بالله می نمایند واین فرقه کامل ومکمّلند که ایزد تعالی ایشان را بعین عنایت بعد از استغراق در بحر توحید
از شکم نهنگ فنا بساحل بقا خلاصی ارزانی فرموده تا خلق را بطریق نجات وفوز بدرجات دلالت نمایند طایفه دوم
آنجماعت که بعد از وصول بدرجه کمال که عبارت از فناست حواله تکمیل ورجوع خلق بایشان نشده در وادی فنا
چنان مفقود ونابود گردیده اند که اثری وخبری از ایشان بساحت بقا نرسیده ودر زمره سکان قباب غیرت
انخراط یافته اند وبعد از کمال وصول بمرتبه ولایت به تکمیل دیگران نپرداختند وبه تربیت دیگران مامور نگردیدند واز
عالم فنا ببرای بقا نیامدند این طایفه مسمی به مجذوبین می باشند واز برای اظهار فضل وکمال این فرقه بر مردمان
تا پاس رعایت ایشان دارند حضرت سید الشهدا وخامس آل عبا در دعای عرفه می فرماید الٰهی حققنی
بحقایق اهل القرب واسلك بی مسلك اهل الجذب مطلب از آن اظهار عظمت شأن ایشان است والا کمال اهل
جذب پرتو آفتاب کمال آن جناب است وسالکان طریق کمال نیز بر دو قسمند طالبان مقصد اعلی ومریدان
وجه الله طالبان حق نیز بر دو قسمند یکی متصوفه ودیگر ملامتیه اما متصوفه آنجماعت اند که از بعض صفات نفسانی
گذشته اند وبه بعضی از صفات اهل صفا موصوف گشته ومطلع بر نهایت احوال عرفا گردیده وبمراتب ایشان
علم بهم رسانیده اند اما هنوز بقید بعضی از صفات نفس باز مانده ومرکب همت بوادی وصول غایات اهل قرب
نرانده اما ملامتیه از اهل صدق واخلاصند وچنانکه اهل معصیت معاصی خود را پوشند ایشان طاعات خود را

از نظر غیر پوشیده اند هر چند طایفه عزیزند لیکن حجاب غیر مبور از نظر ایشان بر نخواسته وبمشاهده جمال توحید نرسیده اند
اما صوفی آنست که حجاب خلق وانانیت خود از میان برداشته وخواهش ملاحظه اغیار در پیش بصر بصیرت گذاشته
اگر مصلحت در اظهار طاعات بیند اظهار واگر اخفای آنرا اصلاح داند اخفا نماید اما طالبان حضرت چهار فرقه اند
اول زهاد دویم فقرا سیوم خدام چهارم عباد اما زهاد این طایفه معرضین از دنیا ومقبلین بعقبا اند اما فقرا
آنانکه اموال در ره حق ایثار کنند اما خدام آنجماعت که بروفق خطاب حق مداوم به پیغمبر که اذا رأیت لهم طالبا
فکن لهم خادما خدمت طالبان حق کنند اما عباد آن طایفه که مواظبت بر عبادت کنند بجهة ثواب اخروی
پس مرتبه اعلی صوفی است که این مقامات در وی مندرج است که ایشان حق را از برای حق پرستند وایشان
چنانکه گذشت دو طایفه اند مشایخ ومجذوبان وسالکان شش طایفه اند وفرقه سالکان وطالبان حق
یکی متصوفه ودیگری ملامتیه وچهار طایفه دیگرست سالکان وطالبان آخرتند که ایشان زهاد وفقرا وخدام
وعباد ند وهر یک ازین هشتگانه غیر متصوفه را دو متشبه می باشند یکی متشبه بحق ویکی متشبه مبطل اما متشبه بحق
بصوفیان متصوفه اند که مشتاق نهایت مقام عرفا اند وهنوز نرسیده اند اما متشبه مبطل آنان که خود را در کسوة
ایشان در آورند واز حالات ایشان خبری ندارند وطریقه اتحاد واباحه می سپارند ایشان را باطلیه ومباحیه
نامند اما متشبه محق بمجذوبان ایشان از اهل سیر ومقامند وایشان را اضطراب وانقلابی است زیرا که
هنوز بکمال مرتبه اطمینان نرسیده اند اما متشبه مبطل بمجذوبان آنان که دعوی استغراق در بحر فنا کنند وافعال
خود را بخود نسبت ندهند وایشان را زنادقه خوانند اما متشبه محق بملامتیه آنها که خود را در نظرها زیاده ننمایند
وسعی در تخریب رسوم وعادات کنند واکثار طاعات اظهار ننمایند وجز بر ادای فرایض نکوشند واسباب
دنیوی جمع نکنند ایشان را قلندریه گویند اما متشبه مبطل بملامتیه از زنادقه اند وبملاهی ومناهی کوشند وگویند
مراد ما ازین ملامت خلق است وخدا از طاعت ما بی نیاز است اما متشبه محق بزهاد آنانکه هنوز رغبت
ایشان بکلی از دنیا مصروف نشده است وخواهند که از دنیا رغبت بگردانند ایشان را مترهده خوانند
اما متشبه مبطل بزهاد آنانکه از برای قبول عامه ترک رغبت دنیا کرده اند وهر که چیزی بایشان دهد
نستانند ومناسب حال ایشان ترکوا الدنیا للدنیا است واین طایفه را مرائیه نامند اما متشبه محق بفقرا آنان
که ظاهرشان برسم فقر مرتسم وباطنشان خواهان فقر ولی میل بغنا وثروت دارند وبتکلف بر فقر صبر می نمایند
اما متشبه مبطل بفقرا طایفه که ظاهر او در کسوت فقر وباطنشان غیر مایل بحقیقت ومراد شان از فقر قبول خلق وشهرت
ایشان هم از مرائیه محسوب شوند اما متشبه محق بخادم آن طایفه اند که سعی در خدمت طالبان کنند وگاهی
بی شایبه غرض وگاهی از آن خدمت طالب منت وتحسین وثنا باشند ومستحق خدمت را محروم کنند

وایشان متخادمند اما تشبه مبطل بخادم جاهلی که خدمت ایشان هر ثواب اخروی نباشد بلکه خدمت را وا مر منافع
دنیوی خود گردانیده اما تشبه محق بعباد جاهلی که اوقات خود را صرف عبادت کرده اند و گاهی بسبب تقاضای
طبیعت ایشان را در عبادات فتوری و کاهلی روداده و خود را بمشقت و تکلف بطاعت وا داشته و ایشان را متعبد خوانند
اما تشبه مبطل بعباد از مرائیه اند که خود را در نظر خلق جلوه دهند و اگر کسی را بر طاعت خود واقف ندانند
بعبادت مشغول نگردند پس معلوم شد که صوفی منحصر است با آنکه بعد از حصول مرتبه فنا مامورند بارشاد
خلق و مجذوبان و اهل غیر مامور بارشاد و عباد و آنانکه گویند صوفی فرق متعدده اند صحتی ندارد زیرا که
صراط مستقیم حق یکی است و سالکان آن طریق هم یک فرقه اند و تفاوت بعضی بر بعضی سبب تعدد فرق
نمیشود و تشبه محق بایشان که متصوفه اند نزدیکی است زیرا که تعدد فرق حاصل نمیگردد مگر باختلاف در مسائل اصول
اما اختلاف در مسائل فروع سبب تعدد فرق نیست بدلیل آنکه مثلا شیعه اثنی عشری کثرهم الله تعالی چند
فرقه اند باعتبار اختلاف در مسائل فروعی و این قول در نزد اهل خرد ناپسند است جناب حقتعالی میفرماید
لا نفرق بین احد من رسله زیرا که میان رسل مسائل اصولی خلافی نیست با اینکه در مسائل فروعی خلاف
بسیار است پس وحدت فرقه باتفاق در مسائل اصول است و این طایفه در اصول خمسه و ملحقات بآن معتقد

مولوی

کر هزارانند یک تن بیش نیست	جز خیالات عدد اندیش نیست

و نیز این طایفه گویند که سبب انکار منکران اولا آنکه حسبه مضمون حدیث ان الله اذا احب عبدا ابتلاه و بمدلول
البلاء للولاء کاللهب للذهب دوستان خدا در بلا و خواری بوده اند و اهل صلاح و سداد را اهل بغی و فساد
انکار نموده اند و ثانیا بعضی از علماء سوء بسبب اغراض نفسانی یا اشتباه امر ما را بر نظر خلق خوار نموده زیرا که از
زمان حضرت رسول مدتها گذشته و نفوس بزخارف دنیویه مایل گشته و طریق فنا و عزلت و ریاضت از میان
خلق بر افتاده و علماء سوء بسبب حب دنیا طریق تصفیه نفس و قناعت و عزلت را بطریقه رهبانیت ممنوعه در اسلام
شهرت داده چرا که اگر ایشان دنیا و زخارف آن را مذمت و ترک دنیا و قناعت را مدحت کردندی این صفات
یافته نمیشود مگر در ما و ایشان از لذات نفسانیه محروم می ماندند لاجرم مدیحات ما در میان خلق خوار و بی اعتبار
شدیم غرض آنچه نیز از رسالات علمای امامیه مانند جناب سید مرتضی و مولانا احمد اردبیلی و علامه حلی
و محدث مجلسی و غیرهم معلوم میشود ایشان هم نفی همه را ننموده بلکه بعضی قید کرده اند که صوفیه اهل سنت
مذموم و بعضی اهل حلول و اتحاد و از این قبیل را انکار کرده اند و طایفه حقه را در این جزو زمان عارف گویند
و بسیاری از متاخرین هم همین طریقه را داشته اند مانند ابن طاوس و سید رضی و شیخ میثم بحرانی

و خواجه نصیر طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی ابن جمهور و شیخ محمد مکی شهید اول و شهید ثانی و سید حیدر عاملی
و میر فندرسکی و میر داماد و شیخ بهائی و محقق مجلسی و ملا محسن کاشی و ملا محمد باقر خراسانی و سید حیدر تونی
و میر عبدالله شوشتری و ملا صدرای شیرازی و ملا محراب گیلانی و میر محمد علی میر مظفر کاشی و حاج محمد حسین اصفهانی
و مولانا محمد جعفر همدانی و غیرهم و از اصحاب و تابعین مانند سلمان فارسی و رشید هجری و اویس قرنی و میثم
و مفضل ابن عمر جعفی و معروف کرخی و جابر بن یزید و شیخ بایزید بسطامی
و غیرهم رحمة الله علیهم اجمعین

کلبن سیوم در امر بذکر و اظهار فضل اهل ذکر و مجلس ایشان

بدانکه این طایفه عالیه میفرمایند که آیات و احادیث در امر بذکر کثیر موقتا و غیر موقت بسیار است که جهولی انکار آن
نمیتواند نمود اما آیات قال الله تعالی یا ایها الذین آمنوا اذکروا الله ذکرا کثیرا و سبحوه بکرة و اصیلا و نیز میفرماید
جل شانه و اذکر ربک فی نفسک تضرعا و خیفة ایضا قال سبحانه و اذکرونی اذکرکم نیز فرموده و اذکروا الله
کثیرا لعلکم تفلحون و در باب یونس میفرماید فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون و دیگر فرموده
رجال لا تلهیهم تجارة و لا بیع عن ذکر الله و دیگر فرموده فاعرض عن من تولی عن ذکرنا الی آخر و نیز فرموده
و لا تطع من اغفلنا قلبه عن ذکرنا و در مقام مدح میفرماید الذین یذکرون الله قیاما و قعودا و علی جنوبهم و یتفکرون
فی خلق السموات و الارض الی آخره و نیز میفرماید و الذین اذا ذکر الله وجلت قلوبهم و نیز میفرماید و تطمئن
قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله تطمئن القلوب و از این قبیل آیات در کتاب مجید بسیار است و اما احادیث ا
رشاد القلوب دیلمی عن النبی صلعم الا اخبرکم بخیر اعمالکم و ازکاها عند ملیککم و ارفعها عند ربکم و خیر ما طلعت علیه
الشمس ذکر الله سبحانه و تعالی و هو خبر عن نفسه و قال انا جلیس من ذکرنی و ای منزلة ارفع من جلیس الله و نیز در آن کتاب
که سرور اولیا علی مرتضی فرموده که حقتعالی گردانیده است ذکر و یاد خود را جلا و صفا دهنده از برای دلها
و این کلامی است طویل الذیل مشتمل بر صفات اهل ذکر و معرفت و در اواخر این حدیث اشاره میفرماید که ایشان
در حقیقت در آخرت شده و می بینند غیر از آنچه مردمان می بینند و اطلاع بر احوال پوشیده و امور برزخ و اموات
و قیامت و غیرهم دارند و در اصول کافی از حضرت صادق ع حدیثی نقل میکند در تنبیه اهل ذکر که ابتدای آن
این است ما من شیء الا و له حد ینتهی الیه الا الذکر فلیس له حد الی آخره الحدیث و گفته است شیخ زین الدین عاملی
در منیة المریدین عن رسول الله قال اذا مررتم فی ریاض الجنة فارتعوا قالوا یا رسول الله ما ریاض الجنة قال مجی

حلق الذکر فان الله تعالی سیّارات من الملائکة یطلبون حلق الذکر فاذا اتوا علیهم حفّوا بهم یعنی حضرت فرمود باصحاب خود که هرگاه سرور و گذر شما واقع شود در باغهای بهشت پس چرا نکنید و لذت برید عرض نمودند یا رسول الله چیست باغ بهشت حضرت فرمود که آن حلقهای ذکر الهی است پس بدرستی که از برای الله ملائکه چند اند که سیر می کنند و طلب می نمایند حلقهای ذکر را پس هرگاه که آمدند و رسیدند بمجلس و حلقه که ذکر الهی در آنجا می نمایند پس طوف می نمایند با ایشان و نیز حدیث ابی ذر قال رسول الله صلعم مجلس الذکر افضل من الصلوة الف رکعة و حضور مجلس العلم افضل من تشییع الف جنازة روایت نموده شیخ ابو جعفر محمد بن علی بن بابویه القمی در کتاب من لا یحضره الفقیه قال النبی صلعم بادروا الی ریاض الجنة فی دار الدنیا فقالوا یا رسول الله ما ریاض الجنة فی دار الدنیا قال حلق الذکر و در دعای دوشنبه منقول از حضرت کاظم ع در مصباح کبیر و غیر آن مذکور است و بعضی از آن این است ان تجعل راحتی فی لقائک و عملی فی سبیلک و حجّی بیتک الحرام و مطلعی الی مجالس الذکر یعنی حضرت طلب نمود از حق سبحانه و تعالی بلکه بگرداند راحت او را در لقای حق و عمل و شغل او را در اعمال مقربه و حج بیت الله الحرام و آمد و شد مجالس ذکر و مساجد احادیث بسیار بدخول حلقه و مجالس ذکر وارد شده است

گلبن چهارم در تبیین ذکر و فکر اهل عرفان

بدانکه طریقه اهل معرفت و سلوک ذکر و فکر است و بیشتر ذکر خفی است که باجازه مشغول آن میباشند و ایشان میگویند که ذکر خفی از جلی افضل است اولاً بطریق اخبار و ثانیاً بطریق عقل و ذکر بر چهار قسم است چنانکه قال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعاً و خیفة و دون الجهر من القول یعنی بعضی تفاسیر تضرعاً را تفسیر بجهر و علانیه و دون الجهر من القول را بحد وسط میان سر و جهر کرده اند و از این آیه سه قسم ذکر جهر و خفی و متوسط بیرون می آید و این قول را از ابن عباس استاد مفسرین نقل کرده اند و علی بن ابراهیم در آیه ادعوا ربکم تضرعاً و خفیة تضرعاً بجهر و علانیه تفسیر کرده و خفیة را بسر و آهسته و خفی از لغات اضداد است بمعنی جهر و سر هر دو آمده و ذکر لسان بر سه قسم است جهر و سر و وسط بینهما ظاهر از آیه اول استعمال نمودن نفس و اعضا و جوارح را بر ضد و در افعال مقرره معینه از جانب صاحب شریعت صلعم ابن فهد حلی در عدة الداعی میفرماید تحقیق دانستی فضل دعا و ذکر را و دانستی که افضل از هر یک کدام است از جهر و سر و آنچه سر است افضل است از جهر بهفتاد مرتبه و در روایت زراره قال لا یکتب الملائکة الا ما سمع و قال الله تعالی واذکر ربک فی نفسک تضرعاً و خیفة فلا یعلم ثواب ذلک الذکر فی نفس الرجل غیر الله لعظمته تعالی است قسم ثالث از ذکر غیر از دو قسم

که جهر و سر است و آن قسم ثالث آنست که مرد در نفس خود ذکر نماید بوضعی که نداند آنرا مگر حق سبحانه و بعد از آن بدان که غیر از این اقسام قسم رابعی میباشد از ذکر و آن یاد نمودن الله تعالی است در نزد امر و نواهی و بجا آوردن اوامر و ترک نمودن نواهی و از آنکه او را حاضر دانند در آن صورت ابن فهد ذکر لسان را دو قسم شمرده جهراً و سراً پس آنچه از آیه اول ظاهر شده ذکر لسان سه مرتبه است جهراً و سراً و الواسطة بینهما پس باز ذکر واسطه را در تحت یکی از جهر یا سر شمرده و آن قسم ثالث که قرار دادن است که در نفس گفته شود که خود نشنود و آن ذکر خفی معمول بین المشایخ است و آن اقرب باخلاص و ابعد از ریا است و مدح فرموده حق تعالی زکریا را از نادی ربه نداءً خفیاً در اصول کافی باسنادش آمده قال امیر المؤمنین من ذکر الله عزوجل بالسر فقد ذکر الله کثیراً ان المنافقین یذکرون الله علانیة ولا یذکرونه فی السر فقال الله یراؤن الناس ولا یذکرون الله الا قلیلاً و در عدة الداعی قال رسول الله صلعم لابی ذر اذکر والله ذکراً خاملاً قال و ما الخامل قال الخفی و در مناجات حضرت سید سجاد است که و آنسنا بالذکر الخفی و الف و لام در این دو موضع الف و لام عهد است و احتمال اقرب آن است که مراد از خفی خفی معهود بین المشایخ است زیرا که در حدیث اول مخاطب ابوذر است و این بعید است که او ذکر سر نمیکرده باشد تا محتاج باین امر بوده و مناجات حضرت که آنسنا فرموده بعید است که ذکر سر نداشته باشد تا طلب کند آنرا چون ذکر خفی بر نفس صعوبت دارد و آنحضرت فرموده انس و رفع صعوبت آنرا می طلبد و در اثبات افضلیت ذکر خفی که عبارت از ذکر قلبی بوده باشد بر سایر اقسام ذکر براهین عقلیه و نقلیه بیحساب است و تمام عرفا این طریقه را داشته اند و در نظم و نثر خود اشارت کرده کما قال الحافظ در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست اما فکر ایشان در نظر داشتن صورت مرشد است بجهة جمعیت خاطر زیرا که آنچه تفصیلاً در عالم مجملاً در آدم است کلام

معجز نظام حضرت شاه اولیا بر این معنی دلیلی تمام است

عربیه

اتزعم انک جرم صغیر　　وفیک انطوی العالم الاکبر

و آیه و امی هدایه سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق موید این مدعا فظهر آنچه در آفاق و انفس محقق است جمله در انسان کامل منطوی است ان اکرمکم عند الله اتقیکم مراد آنست که بعد از ائمه اشخاص متقی گرامی ترین مردم اند جناب علیه مولانا عبد الرحیم دماوندی و بسیاری از علما و فضلا گفته اند که چون سالک را در بدایت حال خاطر تفرقه است باید که صورت پیر را در نظر بگیرد که جمعیت در خاطر بهم رسد بلی ان الله خلق آدم علی صورته و حضرت علی بن موسی الرضا ع در شرح سکینه قلبیه در آیه هو الذی انزل السکینة فی قلوب المؤمنین فرموده است السکینة ریح تفوح من الجنة لها وجه کوجه الانسان و حضرت صادق ع فرموده الصورة الانسانیة هی اکبر حجج الله علی خلقه و هی

الکتاب المبین الذی کتبه بیده وهی الهیکل الذی بناه بحکمته وهی مجموع صور العالمین وهی الصراط المستقیم الی کل خیر وهی الجسر الممدود بین الجنة والنار ونیز حضرت صادق ع فرموده من لم یکن له قرین مرشد یمکن عدوه عنقه مقوی این مطلب است تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة همین فکر است لو علم ابا ذر ما فی قلب سلمان لقد کفره همین معنی دارد و حضرت سید سجاد امام زین العابدین در کلام خود بهمت بر تصریح همین کنایه سفرمایید

عربیه

ورب جوهر علم لو ابوح به لقیل لی انت ممن یعبد الوثنا

در خطبه نهج البلاغه در فقره فلو مثلتهم رمزی است در این باب و از خبر لا تتم الصلوة الا بحضور القلب بمرتبه نشتاب و جمیع عرفا گفته‌اند که حضور قلب صورت فکر است که بهر لحظه آن صورت را بعینی کرامت گفته‌اند که از مسائل فقهی است که اگر ماموم شخص امام را نه بیند و با کسی که مشاهده امام کرده باشد مشاهدش نشود نماز گذارده و نماز آن ماموم باطل است اگر کسی گوید که مراد از حضور قلب رفع خیالات است مشاهده شخص امام عین اتیان خیالات است و اگر گوید جمع نمودن خاطر است از تفرقه این خیال خود تفرقه است و اگر خیال و ملاحظه این مطلب میکند که حق سبحانه و تعالی حاضر و ناظر است بطریق عامه آن وهم بندار است زیرا که کلما میزتموه باوهامکم بادق معانیکم فهو مردود الیکم ومخلوق مثلکم و ظاهر است که از لفظ حضور چیزی مفهوم است که ضد غیبت معلوم است خلاصه کلام ایشان است که بحکم المجاز قنطرة الحقیقة سالکی را که فنا فی الشیخ معین نشود و برا بولایت کلیه محرمیت حاصل نمیگردد و هر که را این حاصل نیست صاحب نبوت مطلقه او را قابل نیست و هر که او را قابل نیست او را قرب الهی نیست زیرا که مرشد ظاهر عکس مرشد کل ع و هر قدر که بواسطه مرشد ظاهر روح سالک قوی‌تر میشود بمرشد باطن قریب‌تر میگردد مولوی باین معنی اشارت مینماید

مولوی

چون خلیل آمد خیال یار من	صورتش بت معنی آن بت شکن

محقق کرمانی در قطعه میفرماید

در دل مؤمنان کند نازل	حق سکینه بنص قرآنی	گفت آید به دل تجلی رضا	نفحه از بهشت رضوانی
نام آن باد خوش سکینه بود	دل ما را سکینه ارزانی	معنی او ستیره محجوب است	همچو باد لطیف پنهانی
	صورت او عیان در نظر است	هیچ وجه وجیه انسانی	

گلبن پنجم در تعریف انسان کامل و سلسله اهل طریقت

پوشیده نماند که انسان کامل را باسامی مختلفه میخوانند و از وجهی و مناسبتی مسمی باسمی می‌نمایند چون از عالم حقایق و دقایق خبر میرساند لهذا گاهی جبرئیلش گویند و چون از معارف و مکارم طالبان رزق بخش است میکائیلش نامند و چون مریدان را از معاد و بازگشت آگاه میکند اسرافیلش خوانند و چون قطع تعلق نفس اماره از شهوات جسمانی نماید عزرائیلش دانند آدمش گویند که معلم طالبان راه هدایت است و نوحش گویند که نجات دهنده از طوفان بلاست ابراهیمش خوانند چراکه از نار هستی گذشته و نمرود خویش را کشته و خلیل حضرت حق گشته او را موسی نیز گفته‌اند که فرعون هستی را به نیل نیستی غرق نموده و در طور قربت اله در مناجات است و نیز خضر نام کرده‌اند که آب حیوان عالم لدنی خورده و بحیات جاودانی پی برده و نیز الیاس لقب نهاده‌اند که غریق بحر ضلالت را بساحل نجات دلالت مینماید داود زمان نیز میگویند زیرا که جالوت نفس را بقتل رسانیده و خلیفة الله شده لقمان نیز گویند زیرا که حکیم الهی است و او را بر حقیقت اشیاء آگاهی است افلاطون نیز نامند زیرا که طبیب نفوس و در تشخیص امراض باطنی مانند جالینوس است سلیمان او را زبان مرغان داند عیسی گردانند مرده را زنده گرداند اما شمس نیز گویند زیرا که پیشوای مقتدیان طریقت است و اهل طاعت و عبادت حقیقی مقلدان آن و پیروان اویند و جام جهان نمایش نیز خوانند چرا که اسرار هستی در او پیدا و کما بیش عالم کون و فساد و بلای صافیش هویدا است و اکسیر اعظمش گویند چرا که اکسیروار وجودش کیمیاب و نحاس قلب اهل خواص از مساسش زر ناب است کوکرد احمرش نیز خوانند که وجدان وجودش مشکل و طالبان کیمیای معرفت را از عدم تحصیلش خون در دل است هادیش لقب کرده‌اند که گمگشتگان بیابان بیخبری و غفلت را بشهرستان دانائی و آگاهی هدایت میکند مهدیش نام نهاده‌اند که دجال جهل و شهوت را گردن میزند

مولوی

جهد می باید دمی ست ای بو العجب	هم نهان هم تشنه پیش رو

حاصل که هر طایفه و قومی بوجهی و اعتباری انسان کامل را بنامی میخوانند که مقصود ایشان را از آن دانا میدانند مانند اسامی مذکور و غیر آن چون قطب و ولی و غوث و خلیفه خدا و صاحب زمان و شیخ و پیشوا و دانا و بالغ و مکمل و کامل و آئینه گیتی نما و تریاق فاروق و عادل و یگانه عصر و ساقی دوران و الی غیر ذلک

عربیه

عباراتنا شتی وحسنک واحد وکل الی ذاک الجمال یشیر

و دانایان را واضح است که تعدد اسما باعث تعدد مسمّا نخواهد گردید. بیت — نام کی اگر کی صد نهی ای عزیز من
صد نشود حقیقتش یک بود و بنام صد — و نیز اهل سلوک را بر وفق تقاضای حال و ظهور صفات کمال نامی است چنانکه
تا بشیخی نرسیده و در طلب آنست او را طالب گویند و چون ابتدای معرفت است و هنوز در جد و سعی است
او را سالک نامند و چون کششی بمطلوب حقیقی هم رسانیده او را مجذوب خوانند و چون پیشی یافته او را صاحب
سیر دانند و چون بذکر مشتغل است او را ذاکر شمارند و چون تصفیه کرده او را صوفی دانند چون این معنی معلوم شد
بدانکه آنچه اکابر و اعاظم طریقت بر آن رفته است و در آن قول اتفاق دارند این است که باید اجازه ذکر از شیخ
کامل که سلسله اجازه اش نفس بنفس و ید بید بامام ع منتهی شود گرفت و باذن او چنانکه امر می نماید مشغول شد
که درین طریقه تاثیر ذکر اقوی و بوصول مطلوب اقرب است و بعضی بمرتبه تاکید کلی رسانیده اند و از خلاف این قاعده
رو گردانیده اند چنانکه شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی گفته که اگر آنچه از کرامات و خوارق عادات که از تمام اولیا
ظاهر شده از مردی بظهور رسد و سلسله او بیکی از ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین منتهی نشود اعتماد را نشاید
که آن امری شیطانی است و دلیل ایشان بر حقیت سلسله طریقت و صحه آن از امام ع در کتب ایشان مفصلاً
مسطور است و تشریح آن کرده اند منجمله حدیث حضرت امام جعفر ع موید این مدعاست قال امام جعفر الصادق ع
ان سرنا هو الحق وحق الحق وهو الظاهر وباطن الظاهر وباطن الباطن وهو السر وسر السر وسر مستتر مقنع بسر و
هتکه اذ الله ایضاً قال ع ان عندنا والله سراً من سر الله وعلماً من علم الله والله ما یحتمله ملک مقرب ولا نبی مرسل
ولا مؤمن امتحن الله قلبه للایمان ایضاً قال ع ان عندنا سر الله وعلم من علم الله امرنا الله بتبلیغه
جناب سید سند سید حیدر آملی و بسی از محققین تحقیق فرموده اند که حدیث اول و دوم در علم امامت است
و آن از ائمه ع تعدی نکرده و حدیث سیم اشاره است بعلم سلوک و ذکر و فکر و همین علم است که اصحاب کبار
مانند سلمان و جندب و دیگران از صادقان داشته اند و ابو یزید بسطامی از حضرت صادق ع و کمیل بن
زیاد نخعی از امیر المؤمنین ع و ابراهیم ادهم از امام زین العابدین ع و شیخ معروف کرخی از امام رضا
علیهم التحیة والثنا تحصیل این علم کرده اند و دیگران از ایشان الی آخر و این طریقه را سلسله نام کرده اند
و مخفی نیست که چهار سلسله بواسطه چهار ولی از چهار امام چنانکه اشارت شد صادر شده و هر یک از این
سلاسل شعبها بهم رسانیده و بنام بزرگی از اولیا مشهور آمده و سلسله معروفی که منسوب است بامام هشتم
آنرا بسبب تعدد شعبها که از آن زائیده ام السلاسل نام کرده اند و شعبه از آن بنام سید محمد نوربخش
قدس سره نوربخشیه و شعبه بنام سید نعمة الله کرمانی نعمت اللهیه و شعبه بنام خواجه نقشبند نقشبندیه و شعبه بنام خواجه
چشتی چشتیه و علی هذا القیاس لهذا درین تذکره در ضمن حال هر شیخی از سلاسل چنانکه در میان ایشان رسم

بطریق اختصار ذکر سلسله ارادت ایشان شده ولی بعضی دیوانگان این سلسله را گسسته و نامعتقد گردیده میگویند که
ع از سلسله بیکس بجائی نرسد والعلم عندالله

گلبن ششم در ذکر بعضی از اصطلاحات عارفین

بر رای عقلای با انصاف ظاهر است که هر طایفه را از علما وغیره اصطلاحی مخصوص است که در استعمال آن
منفرد اند و دیگران را از آن حظی و نصیبی نیست لهذا این طایفه عالیه عبارات و اصطلاحات خاصی دارند
که بدون اطلاع و استحضار از آن درک کلام ایشان متعذر است کما قال المولف گفتگوی درویشان بزبان مرغان است
راز شان کسی داند کش بود سلیمانی و فقیر سابق بر تالیف این کتاب رساله مشتمل بر برخی از اصطلاحات و استعارات
ایشان نگاشته و مجمع الاسرار آنرا نام گذاشته اکنون بعضی از آنرا بترتیب حروف تهجی در این گلبن ذکر می نماید
که باعث استحضار دیگران گردد و فی الجمله لذتی از سخنان حقیقت بنیان ایشان برند امانت از اصطلاحات
عرفاست و در حدیث آمده است و بعضی گویند امانت طاعت حق است و بعضی گفته اند عشق است و بعضی گفته اند
ولایت است و بعضی گفته اند عقل است و بعضی گفته اند معنی امانت امانت است انسان باصطلاح
ایشان مرد کامل است نه صورت انسانیه در حدیث قدسی آمده که الانسان سری و انا سره و عرفا گویند هر حیوانی را
یک زادن است و آدمی و مرغ را دو زادن چه مرغ یکبار بیضه می نهد و از بیضه مرغی میزاید پس صورت
آدمی بیضه اوست و آدمی عبارت از معنی اوست که در قشر بشریت مکنون است و الا حیوان است بصورت
انسان قال ابو یزید انسلخت من جلدی کما انسلخ الحیة من جلدها ابر کنایه از حجاب ربوبیت و عبودیت است
آیینه عبارتست از مظهر خواه علمی و خواه ذهنی خارجی پیر مغان کنایه از حضرت مولانا
علی ع است و بطریق استعاره بر شیخ راهنما استعمال می کنند بزم اشارت بمجلس خاص اهل حق است
تجلی نور مکاشفات است که بر دل عارف منجلی میشود و آن بر چهار قسم است اول تجلی صوری دوم تجلی
نوری سیوم تجلی معنوی چهارم تجلی ذوقی و این تجلیات واقع میشود بحسب استعداد متجلی فیه
چنانکه جناب موسی را از صورت درخت و حضرت امام جعفر را از صورت کلام ترسا و ترسا بچه
مرد و حاضر را گویند که از صفات ذمیمه نفس رذیله استخلاص یافته باشد صاحب گلشن گوید
ز ترسائی غرض تجرید دیدم تمکین و تلوین از عبارات اینطایفه است تمکین صفت اهل حقایق
و تلوین صفت ارباب احوال است و جناب شیخ محی الدین گفته که تلوین در نزد من از تمکین اولی است و تمکین
نزد ما تمکین در تلوین است تواجد و وجد و وجود تواجد اظهار وجد است باختیار و وجد

آنست که در دل بی تکلف وارد شود و آن ثمره طاعاتست و وجود عبارتست از ثبوت سلطان حقیقی در دل بعد از فنای بشریت بکلی **جمع و تفرقه و جمع الجمع و فرق ثانی** نیز از عبارات ایشان است جمع رسیدن بتوفیق و تحقیق و لطف است از قبل حق و عطای نعم بمعنی از وی و فرق آنست که از قبل عبد باشد از ادای عبودیت و سؤال بنده را از فرق و جمع چاره نیست چه هر که را فرق نیست عبودیت نیست و هر که را جمع نیست معرفت نیست ایاک نعبد اشاره است بفرق و ایاک نستعین اشاره است بجمع و هر گاه بنده بلسان نجوی مخاطبه حق کند از روی سؤال یا ثنا قائم بود در محل تفرقه و هر گاه که گوش بخطاب حق کند بدانچه وارد شود از امر و نهی بنده در مقام جمع باشد اما جمع الجمع آنست که غیر حق نبیند و این مقام حضرت خاتم است **حال** از عبارات مشهوره ایشان است و بتشدید لام و مراد از حال واردیست که بی اختیار و اجتلاب در دل نزول کند از قبض و بسط و شوق و ذوق و غیر آن گویند حال چون برق خاطف رود و بگذرد و باقی نماند و الا حدیث نفس باشد و این معنی را با وقت تناسب است و بعضی بدوام حال قائل شده اند **حسن** باصطلاح ایشان کنایه از ثبوت کمالات است **خاطر** خطابیست که وارد شود بر ضمایر گاهی بالقای ملک و آنرا الهام گویند و گاهی بالقای شیطان و آنرا وسواس خوانند و گاهی بالقای حق و آنرا خاطر حق خوانند **خرابات** مقام فنا و خراباتی اهل فنا را خوانند **خدا و اله** هر چیز را که آدمی دوست دارد و مطلوب او بود بطریق استعاره قال الله الاله هواه قال رسول الله کل مقصود معبود الحکیم سنائی قدس سره فرماید

بیت

ای هواهای تو خدا انگیز		وی خدایان تو خدا آزار

خال کنایه از وحدت ذات مطلقه است **خط** عبارت از ظهور تعلق ارواح باجسام است **خمار و باده فروش** پیران کامل و مرشدان واصل را گویند و **پیر مغان** کنایه از مجلس عرفا و اولیاست **ذوق و شرب** هم از عبارات ایشان و از ثمرات تجلی و نتایج کشفها بذوق و شرب تعبیر کنند **روح** عبارتیست مشهور و در آن اختلاف کرده اند گویند ارواح مودع است در قالب و او را ترقی است در حالت نوم و مفارقت از بدن و رجوع کند بابدان و انسان روح و جسد و قول بقدم او خطاست **رند** اشاره است باولیا و عرفائی که وجود شریف ایشان از غبار کدورات بشریت صافی و پاک گشته است **زلف** کنایه است از مرتبه امکانیه از کلیات و جزویات و معقولات و محسوسات و ارواح و اجسام و جواهر و اعراض مجملاً کنایه از کثرات است **ساقی** کنایه از فیاض مطلق است و در بعضی مواضع مراد از ساقی کوثر است و بطریق استعاره بر مرشد اطلاق شود

سیمرغ و عنقا و اکسیر و جام جهان نما و آئینه مراد از انسان کامل است **ساغر و صراحی و مینا** مراد از دل عارف است و آنرا خمخانه و میخانه و میکده گویند **سر و سر سر** گفته اند که سر لطیفه ایست مودع در قالب چنانکه ارواح و آن محل مشاهده است چنانکه ارواح محل محبت است و قلوب محل معارف و گویند سر آن است که ترا بر آن اشراف باشد و سر سر آنچه غیر حق را بر آن اطلاع نبود سر الطف است از روح و روح اشرف از قلب و گویند صدور احرار قبور اسرار است **شاهد** کنایه از معشوق است و معنی شاهد حاضر است هر چه در دل سالک است شاهد اوست اگر در دل غالب ذکر است مشاهد ذکر و اگر غالب علم است سالک مشاهد علم خواهد بود **شراب** کنایه از سکران محبت و جذبه حق است **شمع** کنایه از حضور است **صحو و سکر** از حالات اهل معرفت است صحو بمعنی هشیاری و سکر بمعنی مستی است سکر غشاوه غیبت است و صحو رجوع است از سکر باحساس و غیبت جهد برابا شد و حتی را نیز باشد و سکر خاصه اصحاب وجد است و هر گاه مکاشف بنده بنعت جمال بود سکر حاصل شود و روح در طرب آید **عارض** عبارت از مظهر انوار وجود است **عشق** کنایه از مقام ولایت مطلقه علویه است عارفی در بیان کلام معجز نظام آنحضرت که انا عبد من عبید محمد صلی الله علیه و آله گفته است

نظم

آن رب مقتدر که بود عشق نام او		عبد است حسن اکبر اقتدار حسن

غمزه و کنایه بوسه فیوضات و جذبات قلبی را گویند و آن حالاتیست که بر دل اهل سیر و سلوک وارد شود **غیبت و حضور** غیبت غایب شدن از احوال دنیاست و حضور حاضر گشتن باحوال آخرت **فنا و بقا** فنا زوال خصال ذمیمه است از سالک و بقا ثبوت خصال حمیده است **قرب و بعد** قرب نزدیکی بنده بخدای بطاعت و ترقی از منزلی بمنزلی و بعد دوری از طاعت و توفیق و تحقیق **قبض و بسط** دو صفت است مشابه خوف و رجا و آن از جلال و جمال بهم رسد **قلندر** کنایه از صاحب مقام اطلاق است حتی از قید اطلاقیه **گیسو** عبارت از سلسله اولیاست **کلیسا و کنشت** کنایه است از عالم معنی و شهود **گبر و کافر** عارفی را گویند که یکرنگ وحدت شده باشد **لعل** عبارت است از دل درویشان **لوایح و لوامع و طوالع** از اصطلاحات این طایفه است و این الفاظ متقاربة المعانی باشند و از صفات اصحاب بدایات است که در اوان ترقی رونما و بعد از ضیای شموس معارف دین بیابد **محو و اثبات** محو رفع اوصاف عادات و اثبات اقامت احکام عبادات است **محاضره و مکاشفه و مشاهده** محاضره حضور قلب است

و باستیلای سلطان ذکر روی می نماید و بکاشفه حضور دوست به نعت بیان و مشاهده وجود حق است می و باده مراد از نشاء ذکر است **نفس** بحرکت آرتویح قلوب است بلطایف غیوب و گویند صاحب انفاس ارق و اصفی است از صاحب احوال صاحب وقت مبتدی و صاحب انفاس منتهی و صاحب احوال متوسط است **وصول** کنایه از نهایت قرب الی الذات

شیخ شبستر گوید **بیت**

وصال حق ز خلقیت جدائی است	ز خود بیگانه گشتن آشنائی است

ولایت مشتق است از ولا یعنی دوستی و آن از مراتب است **واردات** وارد آنست که در دل فرود آید از خواطر محموده بی اقتران عملی از بنده **هو** کنایه از غیب مطلق و یکی از اسماء ذات است **هیبت و انس** مشابه است بقبض و بسط ولیکن شدت و تهدید در هیبت زیاده است از قبض و انس مشابه است با بسط اما انس اتم است اگرچه اصطلاحات و استعارات این فرقه بسیار است و تفصیل آنها در شرحی علیحده باید ولی بر ناظران روشن باد که ادراک کلام ایشان موقوف است بر آگاهی از زبان این قوم کما قال المولوی

نظم

اصطلاحاتیست مر ابدال را	که از آن نبود خبر اقوال را

بنابراین رد کردن قول طایفه یا حمل کردن بر فساد عقیده بی اطلاع پسندیده نیست و نیز بیشتر کلام این قوم مرموز است و لا رد علی الرمز مشهور و ظاهر این عبارات موجب وقوع در ورطه تمثیل و تشبیه و حلول و اتحاد است اعاذنا الله و ایاکم و سائر المؤمنین آنچه از این امثله ظاهر میشود که خدا همه چیزی شده و یک ذات است که بصورت مختلفه متصور میشود آن هیولی کلی است و اخس مراتب آفرینش است و آنچه از بعضی عبارات ظاهر میشود که قوه ساری در جمله عالم و در هر جا باعث آثار و افعال خاصه آنجاست آن طبیعت کلیه است و آنچه از بعضی عبارات موهوم که عالم بتمامی شخصی است معین و او را جانی است چون جان آدمی که وی تصرف می کند و آن خداست آن نفس کلیه است و آنچه از بعضی کلمات ظاهر میشود که نوری است کلی محیط بر جمله ملک و ملکوت که نفس بدان نور بینا میشود و استفاده میکند از آن کمالات خود را آن عقل کلی است و اینها حجب وجود حق است کجاست ابراهیم حنیفی که در ستاره و ماه و آفتاب نه ایستد و از این جمله در گذشته گوید یا قوم انی بریء مما تشرکون انی وجهت وجهی للذی فطر السموات و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین و بعضی سخنان دلالت میکند بر اینکه روح را حجب چند است که هرگاه آن جمله را قطع نموده خدا میشود و بیشتر کتب هنود از این معنی خبر میدهد و اگر کسی را این اعتقاد است او ترسای حقیقی است اگرچه معتقدین بسیار

ابل

درین طبقه جمعی رسیده اند و باعث بدنامی قومی بی‌نام گردیده اند ولی محققین نیز بسیار اند

اللهم ثبتنا بالقول الثابت فی الدنیا و الآخرة

روضه اول از تذکرهٔ ریاض العارفین در نگارش برخی از احوال و اقوال جمعی از کبراء دین من المشایخ و العارفین قدس ارواحهم و اعلی الله مقامهم

ابویزید بسطامی ابوالحسن خرقانی ابوسعید مهنه انصاری هروی احمد جامی
امین بلیانی ابوالوفاء خوارزمی اوحدی مراغه احمد غزالی اوحد کرمانی
آذری طوسی اسیری لاهیجی ابوعلی رودباری ایزدی یزدی انسی خجندی
ابوعلی مصری ابراهیم اردوبادی ابراهیم بدخشانی اسیری اصفهانی
ابراهیم لاری ابوذر بوزجانی امیر مازندرانی ابوعبدالله شیرازی
بوحفص خوزی برهان کرمانی باباشاه عراقی بیدل دهلوی پیوای بدخشانی
بسحق شیرازی بهائی عاملی تمکین بمی تشبیهی کاشی ثابت بدخشانی
جامی جامی جمالی دهلوی جمالی اردستانی جلال الدین محمد بلخی رومی
حمیدالدین ناگوری حسین هروی حسین بیضاوی حسن شاملو حزین لاهیجی
حسین کاشی حی خوانساری حسان اسدی خسرو دهلوی
خواجوی کرمانی خلیل طالقانی خیال هروی خاطری کاشی
داعی شیرازی رضی الدین نیشابوری رافعی نیشابوری القزوینی رضی غزنوی
روزبهان شیرازی رضی آرتیمانی رایج هندی رفیقای یزدی
زرکوب تبریزی زین الدین خوافی زرگر اصفهانی زین الدین تایبادی
سعدالدین حموی سلطان ولد رومی سیف الدین باخرزی سحابی استرابادی
سرمد کاشی سعد شیرازی شقیق بلخی شهاب سهروردی شرف عراقی
شبلی بغدادی شاه سنجان خافی شرف هیتری شمس سیستانی

شمس الدین

شمس الدین کرمانی شاه بدخشانی شکیب شیرازی صفی سبزواری
صدر الدین قونیوی صفی الدین اردبیلی صفی الدین یزدی صفیای اصفهانی
ضیای کاشی ضیاء کرمانی طاهر همدانی طاهر انجدانی
ظهیر شفروهی اصفهانی عبدالله بلیانی کازرونی عبدالخالق عجدوانی عراقی همدانی
عزیز نسفی علی رامیتنی بخارائی عین القضات همدانی علاء الدوله سمنانی علی همدانی
علی شیرازی عماد کرمانی علی قزوینی عظیم دهلوی عابد بیرمی لاری
عبدالله ختلانی عطار نیشابوری غزالی مشهدی غربتی لاهوری غیری کرمانی
فرید دهلوی فقیر دهلوی فکری گیلانی فضل الله مشهدی فیضی دکنی فغانی شیرازی
قاسم تبریزی قطب الدین کاکی قفالی خوارزمی قادری هندی قیری بغدادی
قطب جامی کمال خجندی گلشن دهلوی کاهی کابلی کوهی شیرازی کاتبی ترشیزی
لطف الله نیشابوری لولی هندوستانی محیی الدین عربی مجد الدین بغدادی
محمد غزالی طوسی معین چشتی هروی مسعود بخارائی مؤمن یزدی مشتی دهلوی
مرشدی زواره مغربی تبریزی مجذوب تبریزی محمد مازندرانی مراد قزوینی
محمد دهلوی مؤذن خراسانی مجنون عامری محمود شبستری مختوم نیشابوری
نجم الدین خوارزمی نعمة الله کرمانی نجم الدین رازی نظام دهلوی نظامی گنجه
نوربخش قهستانی ناصر بخارائی نشانی دهلوی نیمی مشهدی ناظر کازرونی
وحشت بختیاری واثق نیشابوری واله داغستانی وصفی کرمانی همتی بلخی
هاشمی کرمانی هارون جوینی هندو خواجه ترکستانی یعقوب ساوجی یحیی نیشابوری
یقینی لاهیجی یوسف تبتی

ابا یزید بسطامی قدس سره

انتخاب از معارف عارفین و نام شریفش طیفور بن عیسی است مرید و سقای سرای حضرت امام الصامت والناطق امام جعفر بن محمد الصادق بوده و صد و دوازده پیر را نیز خدمت نموده مشایخ طریقت ویرا به بزرگواری ستوده‌اند و در حق او سخنان بسیار فرموده‌اند قال شیخ جنید البغدادی رحمة الله علیه ابو یزید منا کالجبرئیل بین الملائکه ایضاً قال انتهاء اشنا ابتداء هذا الخراسانی شیخ ابوسعید ابوالخیر گوید هجده هزار عالم

پر از بایزید می بینم و بایزید در میان نه ما در انتخاب گفته است که در وقت حمل او چون لقمه در دهان نهادمی که در آن شبهه داشتمی طیفور در شکم من طپیدی تا آن لقمه دفع شدی گویند در راه حج در هر چند گام دو رکعت نماز گذاشتی تا پس از دوازده سال آن راه با تمام رسید وقتی شیخ ذوالنون مصری با و پیغام فرستاد که همه شب در بادیه می خسپی و براحت مشغولی و قافله درگذشت وی جواب فرمود که مرد تمام آن باشد که همه شب بخسبد و چون بامداد شود پیش از همه بمنزل رسیده باشد گویند در راه حج راحلهٔ وی شتری بود صاحب شتر از گرانی بار شکایت کرد شیخ فرمود نیکو نظر کن آمد و دید که بار بر شتر نیست و بقدر وجبی بر بالای شتر ایستاده است متحیر گردید و بلابه در آمد شیخ فرمود که سبحان الله اگر حال خود بخلق جهان داریم ما را ملامت کنند و گر پیدا کنیم تاب دیدن نیاورند مدت سی سال در بادیهٔ شام میگشت و دوازده سال بر نهج شریعت مقدسه ریاضت میکشید تا رسید بآنچه رسید کرامات و حالات آنجناب بیشمار است در تذکرة الاولیا مشروح است مدت عمر شریفش نود سال بوده و در سنه ۲۶۱ رحلت نموده مرقد شریفش در بسطام معروف و مخصوص عوام است

تیمناً این رباعیات در زنو نوشته شد

رباعی

ای عشق تو کشته عارف و عامی را سودای تو گم کرده نکونامی را
ذوق لب میگون تو آورده برون از صومعه بایزید بسطامی را

وله

در راه همه روی بدنامی باد در سوختگان نصیب ناکامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد

وله ایضاً

گو سوخته کرسا زنشین مرخویش یا دلشده که پا بس محرم خویش
پس هر دو بکنج خلوتی بنشینیم من با غم خویش ادم و او با غم خویش

وله

خواهی که رسی بکام بردار دو گام یک گام ز دنیا و دگر گام ز کام
نیکو مثلی شنو ز پیر بسطام از دانه طمع ببر که رستی از دام

ابو الحسن خرقانی قدس سره

اسم شریفش علی بن جعفر و دویست سال بعد از زمان سلطان العارفین ابا یزید ظهور نموده و گویند سلطان از ظهور وی خبر داده و آن خبر مطابق واقع افتاده هم گفته‌اند که روحانیت سلطان او را تربیت کرده و در گلشن معنی نهال وجود او را پرورده اما بحسب ظاهر اجازه و تربیت از شیخ ابو العباس قصاب آملی یافته باقی حال بزرگوار شیخی بوده کرامات بسیار از او بروز نموده که در نفحات و سایر کتب مسطور است و در سنه خمس و عشرون و اربع مائه وفات یافت مزارش در خرقان بسطام است این چند رباعی از افکار آنجناب تیمناً درین کتاب ثبت شد

رباعیات

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم
بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم
گر دوست نبیند بچه کار آید چشم

وله

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
این حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

گویند که جناب شیخ را پسری نو رسیده بوده و در روز عید اضحی کشته شده جناب شیخ پس از استحضار این رباعی را

در مناجات گفته رحمة الله علیه

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی
با خود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قره عینم اگرم بستی
تا ره چنین بجز تو قربان کنمی

ابو سعید مهنه قدس سره اسم آنجناب فضل الله ابن ابو الخیر است از صغر سن ریاضات شاقه می کشید و شراب ذوق و حال می چشید لقمان سرخسی که از مجانین عاقل و مجاذیب کامل بود او را بشیخ ابو الفضل حسن سرخسی سپرده تا تربیت نمود بصحبت جمعی از بزرگان رسیده و زحمت بسیار از ابنای زمان دیده چهارده سال در ابتدای حال مجذوب بود و ببوادی و دشت خاوران راه می پیمود در سختی و رنج قدم می افشرد و خار صحرا میخورد بالاخره کارش بجائی رسید که از هدایا که سلاطین بوی فرستاده بودند چهارصد اسب با زین و ستام در پیشاپیشش جنیبت میکشیدند در معرفت سخنان نیکو دارد از جمله میفرماید که حجاب در میان خلق و خالق زمین و آسمان و غیره نیست پندار و منی ما حجاب است اگر از میان برگیریم باو رسیم هم او گفته است تصوف آنست که آنچه در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و از آنچه بر تو آید نجهی هم گفته است که مرد کامل آنست که در میان خلق نشیند و زن گیرد و داد و ستد کند و با همه آمیزد و یکدم از خدا غافل نباشد مدت عمر آنجناب هزار ماه بوده و در سنه ۴۴۰ رحلت نموده این بیت

در رباعیات او از آثار آنجناب ثبت شده

بر زیر قبه تقدیس مستانند
که هر چه هست همه صورت خدا است

من رباعیاته نور الله مرقده

جسمم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست

وله

سر تا سر دشت خاوران سنگی نیست
کز خون دل و دیده بر آن رنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

وله ایضاً

آنروز که آتش محبت افروخت
عاشق روش عشق ز معشوق آموخت
از جانب دوست سر زد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

راه تو بهر قدم که پویند خوش است
وصل تو بهر سبب که جویند خوش است
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوش است

وله

غازی بره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر از اوست
در روز قیامت این بدان کی ماند
کاین کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست

وله

کعبه رهی است تا بمقصد سوست
ور جانب میخانه ره دیگر هست
لیکن ره میخانه ز آبادانیست
راهی است که کاسه میتوان دست بدست

وله

ای در گدا است و گاه در کهسار است
ماهی سر شی بدریا با راست
گه در کوه است و توز در بلغار است
زه کردن این کمان بسی دشوار است

ولہ ایضاً

فردا که زوال شش جهت خواهد بود
قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا
حشر تو بصورت صفت خواهد بود

دل جز ره عشق تو نپوید هرگز
جز محنت و درد تو نجوید هرگز
وله
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد
تا مهر کسی در آن نروید هرگز

آنان که بنام نیک میخوانندم
احوال درون من نمیدانندم
گر زانکه درون من برون گردانندم
مستوجب آنم که بسوزانندم

وله ایضاً

ای روی تو مهر عالم آرای همه
وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به از منی وای بمن
ور با همه کس همچو منی وای همه

وله

در کوی خودم منزل و ماوی دادی
در بزم وصال خود مرا جا دادی
القصه بصد کرشمه و ناز مرا
عاشق کردی و سر بصحرا دادی

وله

در کوی تو میدهند جانی بجوی
جانی چه بود که کاروانی بجوی
از وصل تو یک جو بجهانی ارزد
زین نقد که ما راست جهانی بجوی

وله ایضاً

گفتم که کرائی تو بدین زیبائی
گفتا خود را که من خودم یکتائی
هم عشقم و هم عاشقم و هم معشوقم
هم آینه هم جمال هم بینائی

وله

بردارم دل گر از جهان فرمائی
بر هم نهم از سود و زیان فرمائی
بنشینم اگر بر سر آتش گوئی
برخیزم اگر از سر جان فرمائی

انصاری هروی نور الله مضجعه لقب و کنیت و اسم و نسب آنجناب شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله بن ابو منصور بن مت الانصاری است از کبار مشایخ و علمای راسخ بوده بخدمت شیخ ابو الحسن خرقانی اخلاص و ارادت داشته خود در مقالات گوید عبد الله مردی بود بیابانی میرفت بطلب آب زندگانی ناگاه رسید بابو الحسن خرقانی چندان کشید آب زندگانی که نه عبد الله ماند و نه خرقانی کتاب منازل السائرین منسوب بدان جناب است هم کتاب انوار التحقیق که مشتمل است بر مناجات و مقالات و مواعظ و نصایح و معروف است در آن کتاب سخنان صواب بحساب و این کلمات از آن کتابت الهی دو آهن از یک جایگاه یک نعل ستور و یکی آینه شاه الهی چون آتش فراق داشتی آتش دوزخ چرا افراشتی الهی پنداشتم که ترا شناختم اکنون پنداشت خود را در آب انداختم الهی عاجز و سرگردانم نه آنچه دارم دانم و نه آنچه دانم

دارم منازل السائرین کتابی کم یابست و در جزالت الفاظ و رعایت معانی و گنجایش مطالب و مسائل در عبارات مختصر مشتهر است چنانکه در آن فرماید که هرکه در اول جبر کبر و هرکه در آخر جبر کبر بالجمله و بیا اشعار عربیه و فارسیه است در بعضی انصاری و در بعضی پیر هری تخلص میفرماید مولودش در سنه ۳۹۶ در قهندز من محلات طوس و وفاتش در سنه احدی و ثمانین و اربع مائة عمرش هشتاد و سه سال مزارش در گازرگاه هرات این ابیات از وست

عربیه

ما وحد الواحد من واحد
اذ کل من وحده جاحد

توحید من ینطق عن نعته
عاریة ابطلها الواحد

توحیده ایاه توحیده
و نعت من ینعته لاحد

رباعیات

عیب است بزرگ برکشیدن خود را
از جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت
دیدن همه کس را و ندیدن خود را

وله

گر در ره شهوت و هوا خواهی رفت
از من خبرت که بینوا خواهی رفت
بنگر بکجائی ز کجا آمده‌ای
میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

آنجا که عنایت خدائی باشد
عشق آخر کار پارسائی باشد
وانجا که قهر کبریائی باشد
سجاده نشین کلیسائی باشد

وله ایضاً

مست توام از باده و جام آزادم
صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی
ورنه من از این هر دو مقام آزادم

شرطاست که چون ذره بهر در گردی
خاکی تر و ناچیزتر از گرد شوی
هر کو ز مراد کم شود مرد شود
عکس الف مراد نامرد شوی

وله

دی آمدم و نیامد از من کاری
امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری
ناآمده به بودی ازین بسیاری

احمد جامی قدس سره وهو شیخ الاسلام ابو نصر احمد بن ابو الحسن از اعاظم مشایخ و افاخم علمای راسخ بوده گویند در بدو حال جوانی خمار و لاابالی بوده و در سن بیست و دو سالگی از معاصی توبه نمود مدت هجده سال در کوهی بعبادت اشتغال داشت و در آن اوقات بخدمت حضرت خضر مشرف شد در چهل سالگی بسوی خلق شتافته و جمعی کثیر فیض ارادت او را دریافته نوشته اند که ششصد هزار نفر از وی اجازه ذکر گرفته اند غرض صاحب کرامات و خوارق عادات بوده و وقتی توجه نابینائی را بینا نمود تفصیل آن در کتب محققین مندرج است شیخ ابو سعید فرموده است که علم ولایت را بر بام خانه

خماری گوفتند معاصرین آنجناب شیخ ابو القاسم کرمانی و آبو علی سینا و جمعی دیگر بوده اند کتاب سراج السائرین از اوست موافق عدد احمد جامی قدس سره در سنه ۵۲۲ وفات یافت از اشعار آن جناب است

غزلیات

عاشقی دشوار چندانکه باشی با خود
چون ز خود وارستی عاشقی دشوار نیست

نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه کین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهیست
غریبم عاشقم آن ره کدام است

خواستم شرح غم دل بقلم بنویسم
آتشی در قلم افتاد که طومار بسوخت

غره مشو که مرکب مردان مرد را
در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش
ناگه بیک ترانه بمنزل رسیده اند

یارم ز خرابات در آمد سرمست
مانند لب خویش می لعل بدست
گفتم صنما من از تو کی خواهم رست
گفتا نرهد هر آنکه در ما پیوست

رباعیات

عشق آینه ایست کاندرو زنگی نیست
با بیخبران این سخن جنگی نیست
دانی که کرا عشق مسلم باشد
آنرا که ز بدنام شدن ننگی نیست

چون تیشه مباش و جمله بر خود متراش
چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در عقل معاش
چیزی سوی خود میکش و چیزی میپاش

وله ایضاً

با در دنیا ز چون و وای تو منم
در کس منگر که آشنای تو منم
گر بر سر کوی عشق ما کشته شوی
شکرانه بده که خونبهای تو منم

چون قطره بنیستی هستی گم کن
هستی بت تست بت پرستی کم کن
از هستی و نیستی چو فارغ گشتی
می نوش شراب ذوق و مستی کن

وله

تا یکسر موی از تو هستی باقیست
آئین دکان خود پرستی باقیست
گفتی بت پندار شکستم رستم
آن بت که ز پندار برستی باقیست

وله ایضاً

چشمم که بسر سنگ لاله گون آورده
بر هر مژه قطرهای خون آورده
نی نی نظاره شش دل خون شده ام
از روزن دیده سر برون آورده

وله

از خلق مخواه آنچه بسوخته شی
ور زانکه ده بهشت افروخته‌ئی
از خالق خواه از دو پیمانه وخته‌ئی
ور میدهد بدرش آموخته‌ئی

که ترک وجود غم فزاینده کنی	گر آرزوی حیات پاینده کنی	آینهٔ عمر خواهی از رفته فزون	در رفته چه کردی که در آینده کنی

امین بلیانی قدس سره

شیخ امین الدین محمد بن شیخ علی بن شیخ ضیاء الدین مسعود مولد و منشاء آن جناب بلیان و آن از مضافات کازرون شیراز است اجداد و عظامش از علمای راه بین و عرفای بالیقین بوده در خدمت شیخ اوحد الدین عبد الله بن ضیاء الدین مسعود که از فرزندگان شیخ ابو علی دقاق است بمراتب عالیه رسیده و پس از وی پیشوای مردمان گردیده غرض شیخی بزرگوار و از عرفای کبار است در سنه ٧٤٥ رحلت نموده این چند رباعی از ایشان نوشته میشود گویند رباعی آخری را در دامن خرقه خود نوشته بوده است

رباعی

آنان که فلک ز نور دهر آراستند من خار غمت بمردم دیده کشم	از طعن خری که بار ناید آیند جور دوستت با دل غمدیده کشم	از دامن آفتاب تا جیب زمین وآنگه که بمیرم رقم [illegible]	رسمی است که [illegible] بر ذرّه استخوان پوسیده کشم

وله ایضاً

ای دل پس زنجیر چو دیوانه نشین زآمد شدن بیهده خود را کم کن	در دامن درد خویش مردانه نشین معشوق چو خانگی است در خانه نشین		

ابوالوفای خوارزمی

از کبار مشایخ خوارزم است مردم خوارزم بسبب حسن خلق او را فرشته روی زمین لقب کرده بودند جامع علم و عمل و صفات حمیده بوده او را جناب شیخ ابو الفتح که بچند واسطه از مریدان حضرت شیخ نجم الدین کبری است تربیت نموده گویند جناب جلال الدین محمد رومی الملقب بمولوی صاحب کتاب مثنوی ظهور او را خبر داده مولانا حسین بن حسن کاشی صاحب شرح مثنوی موسوم بجواهر الاسرار از مریدان اوست بارسی رساله کنز الجواهر از تصنیفات شیخ است وفاتش در سنه ٨٣٥ این رباعیات از اوست

رباعی

در سینه کسی که درد پنهانش نیست	چون غنچه نماید او دل [illegible]	رو درد طلب که علت بیدردی	دردیست که هیچگونه درمانش نیست

وله

چون بعض ظهورات حق آمد باطل	پس منکر باطل نبود جز جاهل	در کل وجود هر که جز حق بیند	باشد ز حقیقة الحقایق غافل

من از تو جدا نبوده ام تا بودم	این است دلیل طالع مسعودم	در ذات تو ناپدیدم ار معدومم	در نور تو ظاهرم اگر موجودم

وله ایضاً

در مذهب آنکه عقل او هست تمام	هستی ز پی عدم نیابد قیام	تا هست نگردی نشوی هست از آنک	هستی است که نیستی نیاید در دام

وله

	بد کردم و اعتذار بدتر ز گناه دعوی وجود و دعوی قوه و فعل	زیرا که درین هست سه دعوی تباه لا حول و لا قوة الا بالله	

اوحدی مراغه

قدوهٔ عرفا و زبدهٔ فضلای زمان خود بوده و مدتی سیاحت نموده بسبب توطن در اصفهان از اهل آن شهر مشهور شده اما مراغه ایست در علوم ظاهری و باطنی و کمالات صوری و معنوی مفخر دوران است و ظهورش در عهد دولت ارغون خان است دست طلب گریبان دلش را بجانب اهل حال کشید و شراب معرفت از دست شیخ ابو حامد اوحد الدین کرمانی چشید لهذا تخلص خود را اوحدی قرار داد و زبان باظهار حقایق گشاد مثنوی جام جم از اوست وفاتش در سنه ٧٣٨ پانصد و پنجاه و چهار در اصفهان بود از منتخبات مثنوی و دیوان او نوشته می شود

من مثنوی جام جم

خویشتن را نشناسی قدر	ورنه بس محتشم کسی ای صدر	هم خلف نام و هم خلیفه نسب	نه ببازی شدی خلیفه رب
ذات حق را صحیفه اسمی تو	گنج تقدیس را طلسمی تو	بیدن درج اسم ذات شدی	بقوا مظهر صفات شدی
سر سوی تو راه دو کون بهاست	ما که هستی دو کون از کم و کاست	قالب تو قبهٔ غیبت الهی	لیک از جنبه نه آگاهی
نه فلک در دل تو دار و گنج	با کواکب و لیک در یک گنج	گر زمانی به ترک ما و منی	برو هی تا بعرش دیار آنی
لیس فی جبتی تو دانی گفت	وانا الحق تو میتوانی گفت	گاه عبدی تو و گاه معبودی	چه عجب چون غلام محمودی
	پیش ازین کرد و حرف بر خوانی	ترسمت بر جهی که سبحانی	

وله ایضاً

باده نوشیدگان جام الست	نشه مند از شراب دنیا هست	ذوق پاکان بخم و مستی هست	جای نیکان بکبر و هستی نیست
بت پرستی ز می پرستی به	مردن عاقلان ز هستی به	چند گویی که باده غم ببرد	دین و دنیا ببین که هم ببرد
بهتر از غم کدام یار بود	که شب و روز برقرار بود	هر که را عشق او خراب کند	فارغ از بنگ و از شراب کند
دل سیاهی بهند و رخ زردی	جهل این سرخ و سبز اگر مردی	اوحدی شصت سال سختی دید	تا شبی روی نیکبختی دید
سر گفتار ما مجازی نیست	باز کن دیده کاین ببازی نیست	سالها چون فلک بسر گشتم	تا فلک وار دیده ور گشتم

از برون در میان بازارم	وز درون خلوتی است با یارم	کس نداند جمال خلوت من	ره ندارد کسی بخلوت من

من قصایده رحمة الله علیه

تو نامه خدائی و آن نامه سپهر	بر وا ز مهر نامه یمین در وجهات	زین آفرینش آنچه تو خواهی خبر و کل	در نفس خود بجوی که جام جهان نماست
این جام را جلا ده و خود در درو ببین	شهری عظیم گفتم اگر خواجه در سرا است	نفس است و هست [illegible]	وین آلت که به در معرض جلاست
دنیا و دین و آنچه بپرسی ازان نشان	این پیچ پیچ چون کژ شده آن [illegible]	صوفی شده [illegible]	صافی شده کجی در [illegible]
دست کلیم را ید و بیضا نهاده اند	گوشته بود و دست [illegible]	گفتی که عارفم ز کجا دانی این سخن	عارف کسی که [illegible] که از کجاست

وله ایضاً

دل بخمدا که بشاه دنیای	کار جهان بایست که او راهم یاری باشد	تو کدامی و چو گردم [illegible]	سوسن قمر [illegible] باشد
آنچنان زنگ چو طوفان اجل موج	گر در بر کرد و توار حیز حصاری باشد	چو روی [illegible] خاکی [illegible]	چون تو در هر قدمی خفته هزاری باشد
خاکساران جهان [illegible]	تو چه دانی که در آن گرد سواری باشد	آن وقت آید از این آتش سوزان [illegible]	که زورش با هم [illegible] عیاری باشد
کشت ما کرده چرا داد [illegible]	آب نا داده زمین را چه بهاری باشد	اگر آن گنج گران [illegible]	گل [illegible] که بر [illegible] خاری باشد

وله ایضاً قدس سره

سر مونه مانه ار دیار	چون توان شد ز وصل بر خوردار	همدمی نیست تا بگویم راز	خلوتی نیست تا بگویم یار
در خروشم ز صیت آن معشوق	در سماعم ز صوت آن مزمار	مطربم پرده با کسی بساز	که در آن پرده نیست کس [illegible]
همه مستان در آمده بهوش	مست ما خود نمیشود هشیار	چیست این ناله و فغان هزار	چیست این شور و فتنه در [illegible]
تو کجائی که میرسد معشوق	او نشانی که میرود دلدار	همه در جستجوی او غافل	همه در گفتگو و او بیزار
همه پوینده کان این اند	همه جوینده کان آن دینار	تا در زنی بجز من تشویش	بار بر [illegible] انکار
سکه شاه و نقش سکه یکی است	عدد از درهم است از دینار	آب و آتش [illegible]	گرگی چون [illegible] شمار
تا بدانی که نیست جز یک تو	وان دگر سایه در و دیوار	همه عالم نشانی [illegible] او است	باز جوئید یا اولوالابصار
رفته شد باغ خفته شد فتنه			سفته شد در و گفته شد اسرار

وله ایضاً

از من نشان دل طلبید [illegible]	من [illegible] چه نوازم نوای دل	[illegible] گویمت [illegible] دل	[illegible] جان [illegible] لقای دل
	دل عرش مطلق است و بر و استوای حق	[illegible] درست کن [illegible] استوای دل	

گر کرسی وجود و لوحی است دل نور	بر وی نوشته [illegible] دل	گر دل [illegible] گوشت پاره [illegible]	قصاب جو که بزنو داند بهای دل
	کیخسرو آن کسی است که حال جهان بدید	از نور جام روشن گیتی نمای دل	
	چون آفتاب عشق بر آید تو بنگری	جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل	
	سرپوش جسم گر ز سر جان برافکنی	فیض ازل نزول کند در فضای دل	
	گر در فنای خویش نگوئی [illegible]	من عهد میکنم بخلود بقای دل	

غزلیات

ای صوفی [illegible]	ما از خوشی [illegible]	صورت [illegible]	تب [illegible]
در پرده [illegible]	با هر کسی و با تو کسی [illegible]	تن در [illegible]	چون روی دل [illegible]
بوی آن دو [illegible]	تا آتشی بود که در خرمن [illegible]	هر کس [illegible]	دم در کشیده [illegible]
کمتر ز مور [illegible] شناس آن کرده را	از جهره [illegible]	گر کاهل [illegible]	وین کلمه [illegible]
	عالم نماجرای دل [illegible]	با هیچکس نگفته [illegible]	

وله ایضاً

در دست [illegible]			[illegible] چه می کنید
وقتی علاج [illegible]	اکنون چنان شدم [illegible]	ماجرای عشق [illegible]	در گوم عاشقی [illegible]
	انکه از من کار خود [illegible]	این مگو از من که من خود عاجزم در کار خویش	

وله

[illegible] گر بدیدی اید دل	تا رسیدی [illegible] که رسیدی [illegible]	در هر چه بنگرم تو پدیدار بوده	ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده
چون دل [illegible] که عشاق [illegible]	آخر چه شد که از [illegible]	در کعبه گر ز دوست نبودی نشانه	حاجی کی التفات نمودی بکجا
گر راستی است هر چه طلب [illegible]	وین راه دور [illegible]	در خود نگر الحچشم یقین دیده عاشقان	تو افتاده از [illegible] همه
از بس که [illegible]	نزدیک شد که [illegible]	فرزند بنده ایست خدا [illegible]	تو کیستی که [illegible] پروری

قطعه

گر [illegible] است گنج سعادت [illegible]	ور ور [illegible] رنج [illegible]	از [illegible] در خلایق [illegible]	در پیش تو درویش [illegible]
	ای با همه در حدیث و گوش [illegible]	وی با همه در حضور و چشم [illegible]	

ایضاً رباعی

چون دوستی [illegible]	مگذار [illegible] دشمن [illegible]	گر سوختنی است جان من [illegible]	ور ساختنی است کار من [illegible]

ای آمده گریان تو و خندان همه کس / و آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان بزی که فردا چو روی / خندان تو بروی و گریان همه کس

ولە ایضا

ای لاف زنان از همه بوئی ز تو نه / حاصل بجز از گفت و گوئی ز تو نه
در هر سوئی نشانه بستان از تو / وانگاه نشان هیچ روئی ز تو نه

احمد غزالی طوسی قدس سره

جامع بوده میان علوم ظاهریه و باطنیه برادر کهتر شیخ ابو حامد محمد غزالی مشهور بحجة الاسلام است (غزال قریه ایست از طوس) غرض جناب شیخ از اکابر اهل عالم و حال و از اعاظم محققین و مرید شیخ ابوبکر نساج طوسی میباشد و شیخ العارف عین القضات همدانی قدس سره صاحب کتاب تمهیدات تربیت از آنجناب یافته است کتاب سوانح العشاق را در علم محبت وی نوشته آن رساله ایست نظماً و نثراً سخنان خوب و عبارات مرغوب دارد در سنه پانصد و بیست و هفت وفات یافت مزارش در قزوین است تیمناً این ابیات از وی نوشته شد

ولە قدس سره

چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد / با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم
تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب / صد ملک نیمروز بجوئی نمی خرم
عریان ملک بخشم گوئی که خامه ام / خواهد رشحه کوئیم و کوئی که دو تیغ

رباعیات

با عشق روان شد از عدم مرکب ما / روشن ز چراغ وصل دایم شب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما / تا روز اجل خشک نیابی لب ما
از بس که دلم طریق عشقت سپرد / اشکم من و تو بر همی رشک برد
بنگر که بدیده در هیچ کن کند / تا نگذارد که دیده در تو نگرد

ولە ایضا

عشقی بکمال و دلربائی بجمال / دل پر سخن و زبان ز گفتن شده لال
زین نادره تر کجا بود هرگز حال / من تشنه و پیش من روان آب زلال
در زلف تو سلسله است دیوانه منم / در عشق تو آتش است پروانه منم
پیمان ترا بشرط پیمانه منم / با عشق تو خویش از تو بیگانه منم

ولە

تا با خودی ارچه هم نشینی با من / در من نرسی تا نشوی یک با من
ای بس دوری که از تو باشد با من / کاندر ره عشق با تو یکی با من

اوحد کرمانی ابو حامد اوحد الدین از معتقدان این طایفه بوده صحبت شیخ محی الدین عربی را دریافته و شیخ مذکور در موضعی از کتاب فتوحات مکیه در وادی و ذکر او نشانه شمس الدین تبریزی در دمشق با او ملاقات کرده از او پرسیده که در چه حالی او بشمس الدین پاسخ داد که ماه را در طشت آب می بینم شمس گفت اگر بر قفا دمل داری که در آسمانش نمی بینی مولانا جلال الدین مولوی گفتند که اوحدی شاهد باز بوده اما پاکباز نمی بوده

گفت کاش کردی و از آن گذشتی چون ببغداد رفت خلیفه زاده میل بدیدن او کرد گفتند که احوال او این است که در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال میگذارد گفت اگر چنین است او کافر و مبتدع است من میروم و او را بقتل میرسانم چون بمجلس در آمد شیخ بر خاطرش مشرف شد این رباعی را گفت خلیفه زاده بقدم ارادت پیش آمد رباعی این است

رباعی

سهل است مرا بر سر خنجر بودن / در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی / غازی چو توئی رواست کافر بودن

غرض وی مرید شیخ رکن الدین سجاسی بوده و اوحدی مراغه و فخر الدین عراقی همدانی در چله خانه او آسوده مثنوی مصباح الارواح از وست وفاتش در سنه ۶۳۵ این چند بیت از مثنوی و اشعار او انتخاب و تبرکاً در این سفینه ثبت افتاد

ولە من مثنوی مصباح الارواح

تا جنبش دست هست مادام / سایه متحرک است ناکام
چیزی که وجود او بخود نیست / هستیش نهادن از خرد نیست
هستی که بحق قوام دارد / او نیست و لیک نام دارد
خود گفت حقیقت او خود اشنید / آن روی که خود نمود خود دید
چون سایه ز دست یافت مایه / پس نیست خود اندر اصل سایه
هست است و لیک هست مطلق / نزدیک حکیم نیست جز حق
بر نقش خود است فتنه نقاش / کس نیست در این میان تو خوش باش
پس با تو یقین که نیست الا / موجود حقیقی سوی الله

رباعیات

چون نیستی تو نیست هستی بخدا / ای هشیاران خوش است مستی بخدا
گر زانکه تهی بحق پرستی بخدا / حقا که رسی ز بت پرستی بخدا

ولە

چشمی دارم همه پر از صورت دوست / با دیده مرا خوش است چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه نکوست / یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست
اوحد ادیدی که هر چه دیدی هیچ است / هر چیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است / این هم که بگوشه خزیدی هیچ است

ولە ایضا

زان می بخورم که چشم سر در صورت / زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورتست و ما در صوریم / معنی نتوان دید مگر در صورت
در مدرسه ها جواب گفتارم نیست / در بتکده ها صلیب و زنارم نیست
سرتاسر آفاق بهیچم نخرند / یارب چه متاعم که خریدارم نیست
اسرار حقیقت نشود حل بسؤال / نی نیز بدر باختن حشمت و مال
تا دیده و دل خون نکنی پنجه سال / هرگز ندهند راحت از قال بحال

ولە ایضا

دل سر حقیقت است بی چون معین / در کسوت پوست مغز دوست ببین
هر چیز که آن نشان هستی دارد / یا پرتو روی دوست یا اوست یقین
اوحد در دل همی زنی آخر دل کو / عمریست که می روی منزل کو
تا کی گوئی ز خلوت و خلوتیان / هفتاد و دو چله داشتی حاصل کو

آذری طوسی قدس سره

نام آنجناب شیخ نورالدین حمزه پدرش عبدالملک بیهقی الطوسی است مدتی با سربداران اسفراین در نظم مملکت کوشید واما چشم از زخارف دنیوی پوشید جناب شیخ عارفی است کامل و شیخی است واصل فاضلی است مجرد و کاملی است موحد ارادت بشیخ محی الدین طوسی داده قدم در وادی سلوک نهاده و فیض صحبت شاه نعمت الله کرمانی را دریافت و خرقه از دست او پوشیده و درین سیاحت بصحبت بسیاری از اکابر رسیده دو نوبت بمکه مشرف گردیده شداید سفر بر نفس خود گماشت و بجانب هند لوای سفر افراشت سلطان احمد گلبرگه یک لک روپیه که صد هزار درهم باشد باو داد که سلطان را تعلیم کند قبول ننمود و بایران مراجعت فرمود مدت سی سال در برج بیکانگان نشست و بر سجاده طاعت نشست هشتاد و دو سال عمر کرد تصانیف دارد رساله جواهر الاسرار وسعی الصفا وطغرای همایون وعجایب الغرایب از آن جناب است مزار وی در اسفراین واقع است
غرض از اشعار آنجناب این ابیات نوشته شد

من قصایده

چنانکه هست فلک را دوازده تمثال
شهان بی سپه و خسروان بی شمشیر
علی است آنکه بحجت حقیقتش برهان
حدیث معرفت او بمردم نااهل
منت خدا را که مطیع مهرم
تا از سواد و جه شدم سرخ روی فقر
و بیا چو جنیبه طالب آن سک سراه
از خسروان وی بمین سک ادهم
اگرچه دولت صحبت پچن ماهی
شدیم پیر بعصیان و چشم آن داریم
کشتگان خویش را در پیش رو جلوه داد

که آفتاب بران دو ز جهد سال | بر آسمان ولایت دوازده خورشید
ملوک بی حشم و اغنیای بی اموال | ازین دوازده برج دوازده خورشید

وله ایضاً

فرمان برقضای او نداکبرم | توحید بحر این تن من هم کشتی است
روشن شده ماست معنی کوکره جرم | معنی عقل طلق حلول آفتاب است
لیکن من این گره و بسبک بزشرم | از آفتاب هست من مهر ذره است

من غزلیاته

درین امید بمیرم که خوش ساقی | دلی که آه کشد دره نوازی

وله ایضاً

چو آفتاب نبوت همه باوج کمال
علی است مهر سپهر کمال و مطلع
بصیر ذات خدا و خدا بزد متعال
جهان حکایت آیت و حقیقت او
جان مانده ای کشتی و عقل است لنگرم
این نکته یا دکه کرمن کیمیا گرم
کر ذره به بخشش از ذره کمترم
تا من گدای حضرت ساقی کوثرم
که هر که سوخت از دو دو دمی
که جرم ما جوانان پارسا بخشند
تا شهیدان تیغ آیین ماتم بر خند

چو مستولی شود در وجه الی تیغ وی | دوای این مرض ای هیچکس جز من ندانند
وله
نخول روز جزا آذری چه مشتری | تو کیستی که در آن روز در شمار آیی

قطعه

ز حکمت بیاموزنست نکته | که در هر دو عالم شوی سرفراز
لباس طریقت چو در بر کنی | بدولت مریخ و بعزت مناز | بعشق آر و ما کنه شاهی کنی | که محمود گردد چو عبد ایاز

رباعی

من گرچه آتشین سند انستم | من سوز دل حزین شیدا نستم | نه نام من که اشتعشق نشان | من عشق توام چنین شیدا نستم

امیری لاهیجی رحمه الله

نام نامی آنجناب شیخ محمد و شیخی است مجذوب علما و از عدول عرفا مرید حضرت سید محمد نوربخش و خلیفه اوست شانزده سال اکتساب کمالات روحانی و اقتباس معارف حقانی از آنجناب نموده شرحی بر مثنوی گلشن راز شیخ محمود شبستری نوشته نامش مفاتیح الاعجاز و از همه شروح ممتاز است با ملا عبدالرحمن جامی معاصر بوده و جامی او را تمجید نموده مثنوی در بحر رمل منظوم کرده مشتمل بر تحقیقات و تمثیلات مسمی باسرار الشهود است و دیوانی نیز دارد و پنج هزار بیت می شود مرقدش در شیراز معروف است تیمنا و تبرکا چند بیتی از او نوشته می شود

غزلیات

عالم چو نقش موج بحر وجود اوست | بود همه جهان بحقیقت نمود اوست | اگر حجاب دوئی از میانه برخیزد | یقین که ناظر نور لقا توانی بود

وله

ای بی خبر از حالت رندان خرابات | زین می نچشیدی که شدی تنگ مناجات
تا مست ازین می نشوی باز نه دانی | اسرار دل اهل دل از شطح و ز طامات

ابوعلی رودباری قدس سره

آنجناب شیخ احمد بن محمد ابن قاسم بن منصور و از داماد آنجناب شیخ ابوالقاسم جنید بغدادی مشهور است از قدمای مشایخ و از علمای راسخ است شیخ ابو علی کاتب که از کبار متقدمین و محققین است اخلاص و عقیدت او پذیرفته و در شان او گفته که ما رأیت اجمع لِعِلمِ الشریعةِ والطریقةِ والحقیقةِ من ابی علی الروذباری غرض وفاتش در سنه سیصد و بیست و یک
واز آن جناب است

وحقك لا نظرت الی سواکا | بعین مودة حتی اراکا | من لم یکن بک فانیا عن حظه | وعن الهوی والانس بالاحباب
او تیمته صبابة جمعت له | ما کان مفترقا من الاسباب | فکانه بین المراتب قائم | لمنال حظ او لجزیل ثواب

ایزدی یزدی

از متاخرین و از طبقات سالکین در زمان سلطنت اکبر شاه هندی بهندوستان رفته و خدمت جمعی از کاملین رسیده و هم در آنجا فوت شد این دو رباعی از اوست

رباعی

بر جنگ وجه جهان تیغ در دو دم تیغ | که خنده کنم چو برق گر گریه چو میغ | غیر از لب ساغر و دم صبح مرا | بسیار لب انگشت و دهان دم تیغ

وله ایضاً

ای ساقی ده محبت جامی | وی قاصد غمزه تیان پیغامی | تا کی هدف تیر تغافل باشیم | قهری لطفی تبسمی دشنامی

انسی جنابدی نام شریفش سید قطب الدین میر حاج و از فرزندزادگان جناب شاه نعمة الله ولی است سیدی عزلت گزین و سالکی خلوت نشین معاصر سلطان حسین بایقرا بوده و بروزی مقدری قناعت مینموده سلطان امیر علی شیر وزیر بی نظیر او و عارف نامی مولانا جامی بمنزل او رفته تکلفات و تعارفات ایشان را نپذیرفته صحبتی داشتند و لوای مراجعت افراشتند بعضی از اشعار انتخاب در مجالس النفایس امیر علی شیر ضبط و بعضی در آتشکده ثبت است هم در هرات وفات یافت از اوست

بازاین دل شکسته خیال وصال کرد ... چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

وله ایضاً

آن جنان از مرض عشق تو بگداخته‌ام ... که مرا هر که ببیند نشناسد که منم

ابو علی مصری وهو حسن بن احمد المصری مرید جناب شیخ ابو علی رودباری مذکور است و از اعاظم مشایخ زمان خود مشهور است با شیخ ابو بکر مصری و شیخ ابو القاسم نصرآبادی صحبت داشته شیخ ابو عمران مغربی که از اجلهٔ عارفین متقدمین است مرید او بوده و کسب کمالات از او نموده گویند هرگاه چیزی بروی مشکل شدی در رؤیا و مکاشفه بخدمت حضرت نبوی صلعم رسیدی و از آنحضرت استفسار کردی و جواب شنیدی غرض از طبقهٔ راجحه بوده تیمناً این دو بیت از او نوشته شد

عربیه

ولست بناظر الی جانب الغنا ... اذا کانت العلیاء فی جانب الفقر

وانی لصبار علی ما ینوبنی ... وحسبک ان الله اثنی علی الصبر

ابراهیم اردوبادی اسمش میرزا ابراهیم و از امیرزادگان آن ولایت بوده و آن از نواحی است در زمان سلطنت شاه جهان هندی بدهلی رفته در آن مملکت عزت و ثروت وافر و وافی بهم رسانید پس از مدتی از تعلقات دنیوی دل سرد و از قیودات ظاهری فرد گردیده اموال خود را به تاراج داده و در حلقهٔ فقر پا نهاده آخر الامر بایران آمده در صفهان فوت شد و هم این رباعی از نتایج افکار او است

رباعی

هر زنده دلی که او ز اهل درد است ... وابسته ز اسباب تعلق فرد است

هر مرد نمی مرگ طبیعی دارد ... مردی که باختیار میرد مرد است

ابراهیم بدخشانی خلیفه ابراهیمش نام عارفی است والا مقام والدش از بدخشان بهندوستان آمده و وی در سنه ۱۰۸۷ در دهلی متولد گردید در بدو حال ملازمت عالمگیر پادشاه اشتغال داشت بالاخره میر جلال الدین حسین بدخشانی که از مشایخ آن زمان بود او را تربیت نمود لهذا بکمالات نفسانیش حاصل و بمقامات انسانی واصل آمد گویند که علوم ظاهری نخوانده و فضایل کسبی نیاموخته معهذا تالیفات و تصنیفات چند از او بوده

و مثنوی بقدر شش هزار بیت منظوم فرموده شرحی بر نکات حقیقت آیات شاه نعمت الله ولی نگاشته و خود طریقهٔ سلسلهٔ نقشبندیه داشته بیت و پنجسال در بلدهٔ لکهنو آسوده چند مزرعه بجهه صرف خانقاهش مخصوص بوده در سنه ۱۱۶۰ وفات یافته جنت شتافته تیمناً

من مثنویاته

چند بیت از مثنوی ایشان ثبت میشود

با من گفتن هم از همت نجات ... ورنه ما را انقدر قدرت کجاست

لطف نی باشد ز نالی در نهان ... لیک از نی بشنود اهل جهان

آدم آن باشد گزین آدم آگه است ... دمبدم در غیبت غیب اندر است

روح من با جان جان اندر تن است ... هر چه میگویم ز این گفت من است

بهتر از نی نیست کس با ما جهت ... هر که چون نی گشت خالی راز گفت

عالم کبری که نور سرمدی است ... آن حقیقتهای نور احمدی است

اسیری اصفهانی آقا حسین خان نام داشته و بر تحصیل مراتب علیا همت میگماشته اوقاتش بخدمت فقرا مصروف و خاطرش بصحبت عرفا مشعوف سالکی خلیق و خوشحال و درویشی شفیق و صاحبکمال بوده مثنوی بطرز بوستان شیخ سعدی بقرب ده هزار بیت منظوم نموده نهایت فصاحت دارد از آن جناب نوشته شد

گر قسم اینکه کشایند پای بسته ما ... چه میکنند بیال و پر شکسته ما

وله

گواه آنکه نه رندیم و نه زاهد ما بس است ... پیاله تهی و سبحه گسسته ما

من مثنویاته

خوش است این باغ اما با غبانش حیف تو ... گلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان چیند

بجسری چه خوش گفت بودر جمهر ... که تا میخرامد بکامت سپهر

مبادا بحس کینه ورزد دولت ... اگر روز دادش مکافات دست

یکی از ره بر پای سروی نهاد ... بدستی آن سرو از پا فتاد

چه نیکو برن گفت دهقان ده ... که چون نمانیم زانعام ما

طهران ولی تا برزد دولت ... که از سروی افتاد پایش شکست

که نی با یتیمان همسایه ده ... گرسنه نمانند ایتام ما

وله ایضاً

بدوران دو کس را اگر دیدمی ... بگرد سر هر دو گردیدمی

ولم سوخت بر سالکی ره نورد ... که میگفت با حسرت و سوز و درد

برآن تخت زرین که جم می‌نشست ... یکی از اسیران شیرین نفس

شنیدم چو برخاست این نقش بست ... چو باید ازین تخت برخواستن

وله

یکی آنکه گوید بد من بمن ... که عمری در این راه نشناختم

دیگر آنکه پرسد بد خویشتن ... نه رستم نه وارستم نه اما ختم

نیرزد نشستن به برخاستن ... بنیر اندر بزم از خود مکس

وله ایضاً

که چون گیرد از راندن من گران ... مبادا دهد رخصت دیگران

ابراهیم لاری ره از حکامزادگان آن ولایت بوده و خود نیز چندی در آن صفحه حکمرانی نموده ملقب بخانی سرافراز و بصفت عدل و داد ممتاز بصفات حمیده موصوف و باخلاق گزیده معروف در تذکرهٔ علیقلیخان لکزی متخلص بواله این بیت از او دیده شد

عمری بتحصیل یار و یار در دل بوده است ... حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

ابوذر بوزجانی از اعاظم مشایخ متقدمین و از اماجد محققین بوده از آن جناب است

عربیه

یعرفنا من کان من جنسنا ... وسائر الناس لنا منکرون

تو بعلم ازل مرا دیدی ... دیدی آنگه بعیب بخریدی
ولہ
تو بعلم آن و من بعیب همان ... رد مکن آنچه خود پسندیدی

امیر مار مذرانی از مجاذیب عاشقان و از قدمای صادقان اعراب و یرا شیخ العجم نامند
دیوانش همه رباعی و رباعیاتش بلغت پهلوی است مزارش در دارالمرز مشهور و این رباعی
از آن مغفور است

رباعی

کنت گنر نه کرده من تو شائم ... خمیر کرده آب چهل صباحئم
واجب الوجود علم الاسمائم ... ارزان سفر و پیش ذکر اشائم

ابوعبدالله شیرازی از اعاظم مشایخ بوده از غایت شهرت محتاج بشرح نیست و چهل
از کبار مشایخ ارادت داشته نام او ابوعبدالله محمد بن حنیف است و بشیخ کبیر معروف است صد و بیست
چهار سال عمر داشت و در سنه ۳۹۱ رایت سفر آخرت برافراشت این بیت را بآن جناب
نسبت است

هر کسی را کار خویش و هر کسی را یار خویش ... صیرفی هم بشناسد قیمت دینار خویش

ابوحفص حوزی از عظمای این طایفه و خلف الصدق جناب شیخ اکاو شیخ عبدالله مقصان الحوزی است
با حضرت شیخ ابوسعید ابوالخیر معاصر و اتحاد و افر با یکدیگر داشته اند شیخ جامع علوم بوده مسخر ارواح فرموده
لهذا آنجناب را شیخ الجن والانس لقب کرده اند گویند قریب به دویست بنده در اوقات اعتکاف در عتبات
عالیات و مدینه مشرفه آزاد نموده که اغلب آنها عالم و فاضل بوده مدت عمر شریفش هفتاد و پنجسال و وفاتش
در سنه ۴۷۲ این رباعی از آنجناب است

رباعی

از بسکه بدیدم ز وصال تو فراق ... خواهی تو شام باش خواهی تو عراق
جویای فراق گشتم اندر آفاق ... اکنون که من از فراق تو کرده وفاق

برهان کرمانی اسم شریفش شاه خلیل الله بن شاه نعمت الله کرمانی پادشاه قاسم انوار صحبت داشته
ولادتش در سنه ۷۴۸ غرض سیدی کامل و عارفی فاضل بوده از ایشان است

رباعی

ای دوست قبولم کن و جانم بستان ... آتش بمن اندر زن و آنم بستان
مستم کن و از هر دو جهانم بستان ... با هر چه دلم قرار گیرد جز تو

باباشاه عراقی معاصر شاه عباس ماضی صفوی و از خوشنویسان بوده در اصفهان
با شنودا میگذرانید حزب اهل حال با کسی تکلم میفرمود مگر بحسب ضرورت و از روی کدورت غرض مردی موحد
و سالکی مجرد طالب کمالات و صاحب حالات بود تقی اوحدی نوشته است که حالی تخلص می نمود این بیت
و رباعی از اوست

چه دیده اند گدایان عشق از در دوست ... که هر دو عالم شان در نظر نمی آید

رباعی

واحد چو بکثرت آ در روی ظهور ... گر دو بمجابات مراتب مستور
تکرار وجود ماست این شرمها ... تا نیم بتکرار خود از خود شده دور

بیدل دهلوی نام شریفش مولانا عبدالقادر و نظیرش در عهد خود نادر در آغاز شباب از لذات
استغنا گزیده و در زاویه خمول خزیده و ترک و تجرید کوشید و باده توحید و معرفت نوشید مرجع اهل کمال و ملجاء ارباب حال
در تحقیق یگانه و در تجرید مسلم اهل زمانه مثنوی موسوم بمحیط اعظم بزبان درویشان به بحر تقارب تخمیناً بقدر سه هزار بیت
از ایشان دیده شد و دیوان مبسوطی نیز دارد وفاتش در سنه ۱۱۳۳ و این ابیات از آنجناب

من غزلیاته

مقصد از هستی ما رنج و غم و آزار بود ... ورنه در کنج عدم آسوده کی بسیار بود
کان پسی روئی که من دیوانه ام ... با که گویم در نگویم کیست با ور کند

وله ایضاً

الحسن که رموز و ان خنده و خوبست ... آری هر کس که حضرت انسانست
واند کالبیس از چه ره مطعونست ... مسجود نداند بیقین ملعونست

بینوای بدخشانی وهو شاه خلیل الله بن خلیفه ابراهیم که وراست مراتب سیر و سلوک را در حد
والد ماجدش باتمام رسانیده و بمدارج اعلی و معارج قصوی ترقی نمود از وست

رباعی

من آب شدم سراب دیدم خود را ... عارف بود آنکه خویش را گرد فنا
با مردم عام هست حق با عارف عام ... در صورت قطره سر بسر دریائیم

دریا گشتم حباب دیدم خود را ... اثبات نمود ذات حق را بفنا
ولہ
آگاه شدم تمام دیدم غفلت ... صوفی است کسی که خویش را کرد فنا

وله ایضاً

بینند بر نگ خویش او را همه خلق ... تو ذره ببین مهر جهان آرائیم
ولہ
در بیرنگی اگر چه او هست تمام ... گویند که کنه ذات او نتوان یافت

بیدار شدم بخواب دیدم خود را ... دریافت بخود جمله صفات او را
آگاه ز نخچه گی اوئی هر خام ... ما یافته ایم اینکه کنهش مائیم

فسنجق شیرازی اسم شریفش شیخ احمد و کنیتش ابواسحق مشهور با طعمه و سبب این لقب
اینکه اوسخن در وصف اطعمه میفرموده بعضی او را مردی خوش طبع شمرده اند و حال آنکه شیخی بزرگوار
و فاضلی عالیمقدار صاحب وجد و حال و مجموعه صفات کمال است بخدمت شاه نعمت الله کرمانی رسیده

ارادت حاصل کرده ببعضی از اشعار سید نعمة الله اقتفا نموده از آنجمله شاه نعمة الله گفته

گوهر بحر بیکران ماییم … گاه موجیم و گاه دریاییم

او گفته

رشته لاک معرفت ماییم … گه خمیریم و گاه بعراییم

سید چون او را دیده فرموده رشته لاک معرفت شمایید بسید در جواب گفته که ما نمیتوانیم از آنچه گفت از نعمة الله میگوییم جناب شاه داعی الله شیرازی باوی معاصر و معاشر و ویرا تجلید کرده مرثیه در وفاتش منظم آورده غرض شیخ اشعار بسیار از هر مقوله دارند و بیشتر مصاریع شمس الدین محمد حافظ شیرازی را تضمین در شعر خود می آورند مرقدش در تکیه چهل تنان شیراز و این چند بیت از وست

وله

کیپا پزان سحر که سر کله وا کنند … آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

چون از درون خربزه وافشا نکرد کسی … هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

وله ایضاً

روزه داری و قناعت هوسم بود ولی … لخچکی سیر بدان بره بریان کر سیر

کس ببالای مزعفر نکشاواشش نرسید … که حیا نام من از این کرده پشیمان که سیر

وله

حکایات عدس و سفره خلیل اعتقد … زمین هریسه که مداح نعمت اللهم

پس از نجی علیه برمن کشف شد این راز پنهانی … که بورانی است بادنجان و بادنجان بورانی

خور در رواق ازرق چون روغن مزردی … با دیدم مزعفر در صحن لاجوردی

بهائی عاملی طاب ثراه

وهو شیخ المشایخ شیخ بهاء الدین محمد العاملی عامل از اراضی بحدا وحضرت شیخ از اعاظم اصحاب ذوق و وجد است جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان فارسی و عربی در لباس فقر و فاقه تنها مسافرت و سیاحت فرموده و آخر الامر در دار السلطنه اصفهان توطن نموده در ترویج شریعت غرا و طریقت بیضا مساعی جمیله بظهور رسانیده و از فیض حضور خویش جمعی کثیر را بمقامات عالیه فایض گردانیده جناب فضیلت مآب مولانا محقق مجلسی اعنی محمد تقی والد ماجد جناب محدث مقدس مولانا محمد باقر مجلسی ره اجازه و کرامت حضرت شیخ داشته و محدث مجلسی این معنی را در تالیفات خود نگاشته بهر حال جناب شیخ را تصنیفات و تالیفات دل پسند است از جمله مفتاح الفلاح و اربعین و خلاصه حساب و رساله اسطرلاب و تشریح الافلاک و مشرق الشمسین و حاشیه تفسیر قاضی و سایر تصانیف عربیه و فارسیه متعدد دارند کتاب کشکول آنحضرت مشهور و معروف است غرض آنحضرت در سنه ۳ اورا یازدهم شوال لبیک حق را اجابت گفته در خوابگاه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر حسب الاشاره شاه عباس صفوی نعش شریفش را بمشهد مقدس رضوی نقل نمودند از خیالات معارف آیات انتخاب قلمی میشود

من غزلیاته رحمة الله علیه

بگذر ز علم رسمی که تمام قیل و قال است … تو و درس عشق ای دل که تمام وجد و حال است

ز مراحم الهی نتوان برید امید … شنو حدیث واعظ که شنیدنش وبال است

بجهان هر دلی که هوشمند است … حسرت کردم که کلیو بوسی بخند است

بهائی گرچه می آید ز کعبه … جهان ذرد می کشش زنار پیداست

ز من مریخ بسی گر نظر کنم سوی ت … و امروز از اهل میکده رندی نمی خرد

یا رب چه فروغ خالق است آنکه در بازار عشق … بحریست از زنار خود بخبر و دین

هر بحر جنون عشق بند است … خجف دار خلقی نقد جانها

ولها ایضاً

گرسنه چشم و سیری ندارم از رو … دی مغبچگان شهر را علیم کرده

ورد خم مید و خمی بیناو دین بفروخته … چون رشته ایمان بگسسته ز دیدهٔ اهل

در گوشه اهل مدرسه یارب بهائی شب چه گفت … کامروز آن بیچارگان اوراق خود را شسته

نام عشق او شستم و گر شنیدم مده ما صحیح … نصیحت گوش کردن را و راه هشیاری

ولها قدس سره

مرا امید بهبودی نمانده است انجوشاروزی … که میگفتم علاج این دل بیمار می باشد

بهائی بارها ورزید عشق اما جنونش را … نمی بایست زنجیری ولی این بار می باشد

وله

سجاده زهد من که آمد … خالی ز غیب و عاری از عار

در راه عشق اگر سر بجایی نهادیم … بر ما مکیر نکته ما راز دست مگذار

پوشش بجلی ز زنار چنگ است … تارش بجلی ز پود زنار

با عاشقان مستیم سر را ز پا نداریم … این نکتها بگیر و بر مردان هشیار

وله ایضاً

بیا از محشر من و شرمساری … که بسیار بسیار کاسد تمام شستم

با آنکه در ره عشق در منزلی نخستم … چندان گریستم خون کز دیده دوست شستم

من آینه طلعت معشوق وجودم … از عکس رخش مظهر انوار شهودم

تا کس خبر در پیشانی ذاتم … ابلیس نشد ساجد و مردود ابد شد

وله

بهائی بهای یکی موی جانان … که خرقه ریائی پوشم که شیخ و قیدم

دو کون از بستانم بهائی بنا شم … که زیر خرقه زنار بندم که بت پرستم

آمدم که طاعت همه کردند بسجودم … که منم من که کافر گرد بیهودم

ولها قدس سره

می کشد غیرت مرا خبری اگر آید … ز آنکه می ترسم که از عشق تو باشد آه او

ساقیا باده و جامی ز آن شراب و جانی … تا دمی بر آساییم ز این حجاب جسمانی

زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم … گفتمش مبارکباد ارضی مسلمانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید … دین و دل بیک دیدن باختیم و خورسندیم

زلف و کاکل او را چون بیاد می آرم … می نهم پریشانی بر سر پریشانی

در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی … بر دل بهائی نه هر بلا که بتوانی

وله

شراب عشق میسازد ترا از سر کار آگه … نه تدقیقات مشائی و تحقیقات اشراقی

بهائی خرقه خود را اگر آتش زدی کامشب … جهان پر شد ز دود کفر و سالوسی و زراقی

من رباعیاته

در میکده دوش زاهدی دیدم مست … تسبیح بگردن و صراحی بر دست

گفتم ز چه در میکده جا کردی گفت … از میکده هم بسوی حق راهی هست

وله ایضاً

هر تازه گلی که زیب آن گلزار است
تا ذینت نخردی ز دوست نه بینید
از نالهٔ عشاق نوائی بردار
آهنگ حجازی می شوم من ز آن
ای دل که ز مدرسه بدر افتادی
تا از زه و رسم عقل بیرون نشوی
از سمور و حریر بیزارم
دلم از قیل و قال گشته ملول
کی بود کی که باز گردم فرد
خاک بر فرق اعتبار کنم
جور کم به ز لطف کم باشد
لطف دلدار این قدر باید
تو شاه جواهر ناسوتی
صد ملک ز بهر تو چشم براه
در روز الست بلی گفتی
بحبسته دلی که هم نفسی
گفتم که مگر چو بسی برسی
و ز بی بجهل چو شدی واصل
در راه خدا قدمی نزدی
راهی بنمود اشارات نش
در راه طریقت او رو کن
علمی بطلب که ترا فانی
علمی که و هد بتو جان نو

گر بینی گل و گر ببینی خار است
این مرتبه با همت پست نه بینید
و ز درد و غم دوست نوائی بردار
گاه سحرم ز دل بگوش این گفتار
و ز صف اهل زه بغیر افتادی
یکذره از آنچه هستی افزون نشوی

وله من مثنویاته

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول
با دل ریش و سینهٔ پر درد
خنده بر وضع روزگار کنم
که مکت بر جراحتم باشد

ز دیتی از و بر بنگات اید
خورشید مظاهر لاهوتی
ای یوسف مصر برآی از چاه
وامروز به بستر لا خفتی
یکدم بخود آو ببین چه کسی
یا لی خود را دانی چه کسی
خر جهل نشد ز جهل حاصل
بر لوح و فا رقمی نزدی
دل شاد نشد ز بشارا نش
با نان شریعت او خو کن
سازد ز علایق جسمانی
علم عشق است ز من بشنو

از زه و نظر کن در هوس گنجی
چون شمع قرار سوختن کردی
از منزل یار تا نوای ست قدم
یا رب بچه روی جانب کعبه رود
الحمد که کار خود رسانده بجای
یک لمعه ز روی لیلیت بنمایم

وحشی انه ز سینه جو شیها
دامن افشانده زین سرای مجاز
یکدمک با خود آ ببین چه کسی
جور کم بوی لطف آید از و

مثنوی سر و ساز ای مرکز دایرهٔ امکان
تا چند بتربیت بدنی
تا و الی مصر وجود شوی
نه اشک روان نه رخ زردی
شد عمر شصت و همان پستی
درسی درسی ز کلام خدا
اکنون که بشصت رسید سال
در علم رسوم چه دل بستی
تا کی ز شغاشش شغا طلبی
کان راه نه ریب در و نه شک است
علمی بطلب که کتابی نیست
علم رسمی همه خسران است

هر چند که نور می نماید نار است
سر رشتهٔ روشنی بدست نه بینید
یک گام زیاده نیست گامی بردار
کبری که کلیسا از و دار و عار
صد شکر که عاقبت بخیر افتادی
عاقل باشم اگر تو مجنون نشوی
باز میل قلندری دارم
یاد ایام خرقه پوشیها
فارغ از فکرهای دور و دراز
از که دوری که هم نفسی
لطف کم محض جور زاید از و
ای زبدهٔ عالم کون و مکان
قانع بخزف ز در عدنی
سلطان سریر شهود شوی
الله الله تو چه بیدردی
از بادهٔ لهو و لعب مستی
رهبر نشدت بطریق هدا
خالی نشدی یکدم ز وبال
بر او جهت ببر اگر پستی
و ز کاسه ز بر ده الطبی
و آن نا بشود شوی ملک است
یعنی ذوقی است و خطابی نیست
در عشق آویز که علم آن است

آن علم ز نفرقه بر ها ند | این علم ترا ز تو بستاند

این علم ز چون و چرا خالی است
عشاق جمالك قد غرقوا

گر پای سهند بجای سر
من غیر زلالك ما شربوا
کم قد اجتوا کم قد ناقوا

ایها اللاهی عن العهد القدیم
مرحبا ای عندلیب خوش نوا
باز گو از نجد و از یاران نجد

قد صرفت العمر فی قیل و قال
علم رسمی سر بسر قیل است و قال

ایها القوم الذی فی المدرسه
فکر کم ان کان فی غیر الحبیب
ساقیا بخیز از روی کرم

کوی دولت آن سعادتمند برد
عزلت لی عین علم آن ذلت است

ایها القلب المحزون المبتلا
سل باشد در ره فقر و فنا
کی بود در راه عشق آسودگی

ایضاً وله

فی بحر صفاتك واحترقوا
مبزان الفرقه بحر قتهم
در راه طلب ز ایشان بکند
و بغیر جمالك ما طربوا
عنهم فی العشق و اتلوا

فی باب نوالك قد وقفوا
امواج الادمع تغرقهم
که میدانند ز شوق لقا
صدمات جلالك ما نفهم
طوبی لغیر با فهم

سرچشمهٔ آن علی عالی است
و لغیر جمالك ما عرفوا

پا را از سر سر را از پا
نفحات وصالك تحیبهم
بشری لمحزنین و افهم

من مثنوی الموسوم بسوانح الحجاز

ایها الساهی عن النهج القویم
فارغم کردی ز قید ما سوا
تا در و دیوار را آری بوجد
از زبان آن نگارستهٔ خو
یا ندیمی قم فقد ضاع المجال
نه از آن کیفیتی حاصل نه حال
لوح دل از فضلهٔ شیطان بشوی

استمع ما ذا یقول العندلیب
ای نواهای تو نار موجدم
انگه از نالی سبب افشاندیت
از پی تسکین دل حرفی بجو
قل اول غنی لحا رسم الهموم
علم نبو و غیر علم عاشقی
ای مدرس درس عشقی هم بگو

خیشتر رو ی من حتی ب الحجاب
زو بجر سند هم هزار اسکده
عهد را بر ده و پیمانه را شکست

ان عمری ضاع فی علم الرسوم
نقی لیس الیس شقی

وله ایضاً

ما لکم فی النشاة الاخری نصیب
سر بهائی ریز از جام قدم
ابدلوا اورادکم یا عاشقین
کو بپای دلبر خود جان سپرد
و ز بود لی زای ز هد این علت است
علم چیو دانکه ره بنماید ت
فی طریق العشق انواع البلا
گر رسد جانرا تعب تن را عنا
سر بسر درد است و خون پالودگی

فاغسلوا بالقوم عن لوح الفواد
تا کند شق پردهٔ پندار را
ان تکونوا فی هوانا صادقین
بر گرا توفیق حق آمد دلیل
ز هد چیو و از همه بر دا ختن
زنگ گمراهی ز دل بزدایدت
لکن الصب الشوق الممتحن
رنج راحت از چه شد مطلب بزرگ
غیر ناکامی در این ره کام نیست

وله

کل ما حصلتموه و سوسه
کل علم لیس ینجی فی المعاد
هم بچشم یار بنید یار را
غزالی بجرید و رست از قال و قیل
جمله را در داد و اول با فنن

لا ابالی بالبلایا و المحن
گرد کله تو تیای چشم گرد
راه عشق است این ره حمام نیست

ای خوش آنکه رفت در حصن سکوت
تا زوال دل بود دل کاستن
اندرین ویرانهٔ پر وسوسه

بست دل در ذکر حی لایموت
از عبادت مزد از حق خواستن
دل گرفت از خانقاه و در آن
عالمی خواهم ازین عالم بدر

خامشی باشد مقال اهل حال
چشم بر اجر عمل از کوریست
نی ز خلوت کام جستم نی ز سیر
تا بکام دل کنم خاکی بسر

گر بجنبانند لب گردند لال
طاعت از بهر طمع مزدوریست
نی ز مسجد طرف بستم نی ز دیر

تمکین بمی ره از سادات رفیع الدرجات قصبهٔ بم من اعمال کرمان نسبش بسید نعمة الله ولی کرمانی قدس سره العالی منتهی میشود سید رضا خان نامش بوده در زمان سلطنت محمد شاه هندی بهندوستان رفته سلطان را بوی اخلاص بسیار و محترم میزیسته در کشف دقایق و فهم حقایق خاصه در مسئله توحید که از مسائل غامضه است مسلم بوده صاحب اخلاق و اوصاف حمیده و اشعار گزیده است و از افکار ابکار آن جناب است

بیت

خواست در پرده کند شمع رخش جلوه گری
ساخت فانوس خیالی ز وجود بشری

تشبیهی کاشانی ره از اجلهٔ سادات شهر مزبور و بفضایل و خصایل ستوده و مشهور است از سالکان مسالک طریقت و از عارجان معارج حقیقت و از مجذوبان بوده است مدت چهل سال در هندوستان از خلق انزوا گزیده و اغلب در گورستانها میگردیده اشعار محبت آثار دارد تیمناً و تبرکاً چند بیت از وی نوشته می شود

تا پر سفید ز من واسطهٔ خاموشی
دو دست این جهان و آن جهان پوچ
با این یک سیفر و شد عشوه زان یک سیحر و جنت

وله

بر فیقان بضرورت لب من در سخن است
گیجه پیش من است این پوچ و آن پوچ
بذرات جهان خورشید من گرم است تا [illegible]

وله ایضاً

تو هر رنگی که خواهی جامه می پوش
که من آن قد رعنا می شناسم
یکی برخود ببال ای خاک گورستان شادا
که چون من کشته ز آن شوخ و خنجر در لحد داری

رباعی

بجز کرمم منت جود که برم
گویند سجود پیش حق باید کرد
محو عدمم نام وجود که برم
چون من همه حق شدم سجود که برم

ثابت بدخشانی اسم شریف آنجناب میر محمد افضل مولودش در دهلی و در فن فقه و کلام و حدیث مهارت کلی داشته تبرک و تجرید پیشه را نیده جمعی ارادت او را گزیده غرض وفاتش در سنه ۱۱۵۱ و دیوانش دیده نشد این ابیات از اوست

موج دریا بنگر یکتا و وحدت در آب
که بهر موج هم آغوش دریایی
با اگه یک حقیقت دارد تمام عالم
بر پا نموده هر کس هنگامهٔ جدایی

وله ایضاً

خوش کرده دایم جای در گوشهٔ خرابات
زاهد با اهل مسجد از ما رسان دعائی

جامی جامی نام آنجناب مولانا نور الدین عبد الرحمن ولادتش در سنه سبع و عشر و ثمانمائه نسبتش بمحمد شیبانی که از مجتهدین حنفی بوده و میرسد پدرش نظام الدین احمد و جدش شمس الدین محمد دشتی چون اصل ایشان از محلهٔ دشت اصفهان بوده باین لقب ملقب بوده اند و خود مولانا جامی در بدو حال دشتی تخلص می نمود در هنگام اقامت در جام و هرات تخلص خود را جامی قرار داده در سبب این تخلص خود فرموده است

قطعه

مولدم جام و رشحهٔ قلمم
جرعهٔ جام شیخ الاسلامی است
لاجرم در میان اهل سخن
بدو معنی تخلصم جامی است

غرض بعد از تحصیل کمالات طالب حالات معنوی و مقامات عرفانی گردید و بخدمت جمعی کثیر از مشایخ زمان رسید شیخ سعد الدین کاشغری او را بخدمت خواجه عبید الله احرار دلالت نمود ارادت او را گزید و بمقامات بلند فایز گردید تالیفات و تصنیفات بسیار دارند مثنویات اشعار ایشان مشهور است از جمله سلسلة الذهب سلامان و ابسال تحفة الاحرار و سبحة الابرار یوسف و زلیخا لیلی و مجنون خردنامهٔ اسکندری کتب سبعهٔ آنجناب دیگر شواهد النبوه نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیدهٔ ابن فارض شرح بیت امیر خسرو سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی و خواجه انصار بهارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض و قافیه رساله موسیقی فواید ضیائیه رساله معمی دیوان اشعار مدت هشتاد و یک سال عمر فرموده در سنه ۸۹۸ رحلت نموده از اشعار آنجناب نوشته می شود

غزلیات

عشق است و بس که در دو جهان جلوه میکند
گاه از لباس شاه و گه از کسوت گدا
یک صوت بر دو گونه همی آیدت بگوش
گاهی صدا همی شنویش نام گه ندا

وله

من هستی و ذوق می پرستی
اول همه تو بودی آخر همه تویی
جامی ره ساحل وهم و خیال
کیست آدم عکس نور لم یزل

چه کار آیدم ز کشف و کرامات
این لاف و گزاف و هم [illegible] چیست
جان عارف غرقهٔ بحر شهود
چیست عالم موج بحر لایزال

سلوک راه عشق از خود رهائیست
نیست در افسرده کان ذوق سماع
هیچکس سر وحدت تحقیق [illegible]
عکس را کی باشد از نور انقطاع

نه قطع منزل و طی معاملات
ورنه عالم را کجا ثبات [illegible]
هر کسی هم دل خوشی میکند
موج را چون باشد از بحر انفصال

سادگی است سر عشق در اعیان علی الدوام
ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت
در حیرتم که اینهمه نقش غریب چیست
کالبدر فی الدجنة والشمس فی الغمام
واجب بجلوه گاه عدم ننهاده گام
بر لوح صورت آمده مشهود خاص و عام

صوفی به فغان است که من این الی من | **وله ایضاً** | این نکته عیان است من العلم الی العین

جامی مکن اندیشه ز نزدیکی و دوری | لا قرب و لا بعد و لا وصل و لا بین
لاف قوت مزن ای پشه لاغر که شکست | زیر این بار گران پشت همه پیل تنان

از خرابات نشینان چه نشان می‌طلبی | **رباعیات** | بی نشان ناشده زایشان نتوان یافت نشان

ای آنکه بقبله وفا روست ترا
هم سایه و هم نشین و همره همه اوست
در شکل بتان رهزن عشاق حق است
راهی است نه خلق بین و نیش دوست
آنرا که فنا شیوه و فقر آئین است
رفت او ز میان همین خدا ماند خدا
یک نقطه بخیر نیکی عیب اندر کش
مجموعه کون را بقانون سبق
هر جا که وجود کرده سیر است ای دل
سبحان الله سر الهی پنهان
ای ذات تو در نشان همه پاک از شین
با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهن
چیزی که نه در وی بقا باشی از او
ای در حرم قدس تو کس را جا نه
گر در دل تو گل گذرد گل باشی
تو جزوی و حق کل است اگر روزی چند
عالم بود از نه زعبرت آری
ای برده گمان که صاحب تحقیقی
جل من لا اله الا هو
کل فی نعت ذاته الالسن
لمعات جمال او ظاهر

هر مغز چرا حجاب شد پوست ترا
در دل که او اطلس شه همه اوست
لا ملکه عیان در همه آفاق حق است
راهی است ز خلق سوی حق حکم کار

دل در پی این و آن نیکوست ترا
در انجمن فرق و نهانخانه جمع
هر چه که بود ز روی تعقیبه جهان
هر کس که از آن هش ...

وله ایضاً

و آنگه نفس از جمال عیب اندر کش
گردیم تصفح ورق ابعد ورق
میدان بیقین که محض خیر است ای دل
چون آب حیات در سیاهی پنهان
نه در حق تو کیف توان گفت این
هر لحظه میوشش چهره جو عشق دهان
آخر بهدف تیر بلا باشی از او
عالم تو جهید او تو خود پیدا

وله

چون جلوه آن جمال بیرون ز حد است
حقا که ندیدیم و نخواندیم در آن
هر شر ز عدم بود و عدم غیر وجود
پیدا آمد ز بحر ماهی انبوه
از روی تعین همه غیرند صفات
نه خنده که من بعکس خوبان جهان
از هر چه مرد کی جدا خواهی شد
ما و تو ز هم جدا نه ایم او است

وله ایضاً

مهری جاری بطور های طاهی | و اندر همه طورهای خورجاجی
و نذر صفت صدق و یقین صدیقی | هر مرتبه از وجود حکمی وادی

من سلسلة الذهب

سبحات جلال او قاهر | این چه مجد و بهاست سبحا

یکدل داری بس است یکدوست ترا
بالله همه اوست ثم بالله همه اوست
باشد که بهمان ز وجه اطلاق حق است
هر کس که در این هش فکند نجات است
فی کشف و یقین ز معرفت ندین است
الفقر اذا تم هو الله این است
یا در دامان و سر بجیب اندر کش
جز ذات حق و شئون ذاتیه حق
پس شر همه مقتضای غیر است ای دل
شد بحر در انبوهی ماهی پنهان
با ذات تو از روی تحقق همه عین
در پرده و عیان باشم و بی پرده نهان
آن به که بر تو کی جدا باشی از او
ما را تو حاجت و ترا با ما نه
ور جمیل بقرار جمیل باشی
اندیشه گل پیشه کنی گل باشی
سر بیت حقیقة الحقایق سازی
گر فهم مراتب نکنی زندیقی
لا تعقل کیف هو و لا ماهو
عار فی نور وجهه الاعین
وین چه عز ما اعز سلطا

دو جهان

دو جهان جلوه گاه وحدت تو
ای ظهور تو با بطون دمساز
ظاهری با کمال یکتائی
یا جلی الظهور والاشراق
هم مقید خود است و هم مطلق
آدمی چیست برزخی جامع
نسخه مجمل است و مضمونش
باطنش در محیط وحدت غرق
بود عکس جمال ایزد پاک
باشد ای کرده رو براه طلب
بر تو خواهی دراز گردد روز
ان لله متزل البرکات
میدهد بوی گل نسیم سحر
هیچ دانی که این چه جلوه گریست
آینه اوست اندر آینه هم
عالی مصر ولایت ذوالنون
با کر آشفته جوانی دیدم
گو کر عاشقی ای شیفته مرد
گفتمش یار تو نزدیک است
گفتمش یکدل و یکروست بتو
گفتمش یار تو ای فرزانه
لاغر و زرد شدی هر چه
محنت قرب ز بعد افزون است

شهد الله گواه وحدت تو
ای بروز تو با کمون همراز
باطنی با وفور پیدائی
چیست جز تو در انفس و آفاق
که ز باطل نبوده گاه از حق

پرتو روی تست از همه سو
احدی لیک مرجع اعداد
ایمنی از تغیر و تبدیل
لیس فی الکائنات غیرک شیء
اوست مغز جهان جهان همه اوست

وله ایضاً

ذات حق و صفات بیچونش
ظاهرش خشک لب بساحل دور
اگر ابلیس پی برد چه باک
نیم عمر تو در زمین شب
بهتری از شب بدزدد و بروی دور
فی لیالی دهرک نفحات
لیک از آن مرد خفته را چه خبر

متصل با دقایق جبروت
صورت نیک و بد نوشته در او
خواب مرگ و حیات بیدار است
شب تو چون همه گذشت بخواب
قصد شبگیر کن کی شبگیر
ای صبا خفته آمده تو بخواب
اگه بیدار نی نیابی نصیب

من سبحة الابرار

آن باسرار حقیقت مشحون
چه جوان سوخته جانی دیدم
گر به هجران شده لاغر و زرد
یا چو شب روز تازه تاریکیست
یا ستمکاره و جفاجوست بتو
با تو همواره بود هم خانه
سر بسر درد شده و بهر چه
دلم از محنت قربش خون است
آتش هم دل و جان سوزد

گفت در کعبه مجاور بودم
لاغر و زرد شده هیچ بلال
گفت آری ببرم شور کسی است
گفت در خانه اویم همه عمر
گفت هستیم هم شام و سحر
ساز کار تو بود در همه کار
گفت زود که عجب سحری
هست در قرب بهم زوال
شمع امید روان افروز

همه را دو یست از همه رو
واحدی لیک مجمع اضداد
فارغی از تحیر و تحویل
انت شمس الضحی و غیرک فیء
خود چه مغز و چه پوست چون همه اوست
صورت خلق و حق در او واقع
مشتمل بر حقایق ملکوت
سیرت دیو و دد سرشته در او
صلح مرگ از حیات بیدار است
عمر تو نیمه شد بوقت حساب
نیست این راه انقطاع پذیر
بر شامت زدو تو مست خراب
آنکه بیمار نی بخواست طبیب
آینه چیست و اندر آینه کیست
غایب از دیده و معاینه هم
در حرم حاضر و ناظر بودم
کردم از وی ز سر مهر سوال
گر چو من عاشق و شیدائی بت
خاک کاشانه اویم همه عمر
در هم آمیخته چون شیر و شکر
بر او تو بود کار گذار
به گزین گونه سخن در گذری
نیست در بعد جز امید وصال

من تحفة الاحرار

کن

گفت بمجنون صنمی در دمشق	گی شده مستغرق دریای عشق	عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست	عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق بحر رنگ حقیقت شناس	گفت که ای محو امید و هراس	نیست درین پرده بجز عشق کس	اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق ز یک مصدرند	شاهد غیبت یکدیگرند	عشق بهر سینه که کاوش کند	خون دل از دیده تراوش کند
عشق مجازی بحقیقت قوی است	جذبهٔ صورت کشش معنوی است	عشق کجا دامن آلوده کی	عشق کجا راحت و آسوده کی
عشق ز وسواس بود در عرض	عشق نه جوهر بود و نی عرض	هر که دم از عشق زد و مرد وار	زنده کسی یافت که برخوردار
ای بصف تیره دلان خم زده	از صف اهل صفا دم زده	شیوهٔ صوفی چه بود نیستی	چند تو بر هستی خود ایستی
گر تو ازین همه آواره چیست	هر نفس این زمزمهٔ تازه چیست	قالب تو رومی دل زنگی است	رو که نه این شیوه بجز گمرهی است
باهمه رومی دل زنگی مچه	رنگ یکی گیر دو رسته مچه	رشتهٔ تسبیح تو دام ریاست	مهرهٔ آن دانهٔ دام هواست
پیش که با خاک شوی خاک شو	پیش که ناپاک روی پاک رو	بود در هر چه بجز چند نیست	... که بسر تاج خداوندیست
در حرم هر سنگ سایه شو			در گهرش گنج گران مایه شو

جمالی دهلوی از اکابر شاه جهان آباد و از سوار سکان آن دیار فرخ بنیاد بمعارف ذات حقانی و محامد صفات انسانی موصوف و معروف بوده و از اسباب دنیوی بلنگی و پوست تختی قناعت نموده بشیخ بهاء الدین کنبو که شیخی صاحب حال و اوراخال بوده ارادت داشته و مدتی لوای سیاحت ایران افراشته در هرات با مولوی جامی ملاقات و بعد از لطایف صحبت یکدیگر را دریافتند غرض صاحب خیالات متین و احوالات گزین بوده از اشعارات آنجناب است

عشق راطی لسانی است که صد ساله سخن	ش	یار بایار بیک چشم زدن میگوید

من اشعاره

ما را ز خاک کویت پیراهنی است بر تن	آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن	
ویرانه دلم را گنجی است یادرویت	در وی خیال زلفت چون مار گرده مسکن	

دو گز گت بوریا و پوستکی	دلکی پر ز درد و دوستکی	وله	اینقدر بس بود جمالی را	عاشق رند لاابالی را

جمالی اردستانی قدس سره

وهو قطب العاشقین و غوث الموحدین شیخ المجرد و عارف الموحد جمال الدین محمد پیریست شوریده جان و صافی ضمیری است شیرین زبان حاوی فضایل صوری و معنوی و جامع خصایل انسانی و ملکی مرید جناب پیر مرتضی اردستانی بوده در خدمت آنجناب تحصیل مراتب معنوی نموده از اماجد محققین و اعاظم عارفین گردیده

و مدتی بطریق سیاحت در ولایات گردش گزید صاحب چندین هزار بیت متین است و مثنویاتش پسندیدهٔ موحدین است بزعم فقیر پس از جناب شیخ عطار بکثرت نظم و مزید مثنویات معارف آیات کسی از اهل حال با وی برابری نماید و با آنکه فقیر همه منظومات آنجناب را ندیده زیاده از پنجاه هزار بیت از لآلی آبدار اشعارش را در سلک مرور و مطالعه کشیده و اسامی بعضی از آنها این کشف الارواح شرح الواصلین روح القدس فتح الابواب مهر افروز کنز الدقایق تنبیه العارفین محبوب الصدیقین مفتاح الفقر مشکوة المحبین معلومات مثنویات استقامت نامه نور علی نور و منظور مرات الافراد دیوان قصاید و غزلیات و ترجیعات وغیره غرض وفات جناب پیر در سنهٔ ۸۷۹ تیمناً و تبرکاً قدری از افکار ابکار آنجناب نوشته می شود

من حدایقه

آنچه من بینم اگر خلق جهان دیدی بعین	روز و شب همچون فلک سرگشته و حیران بدی	زاهد امروز از بدیدی چشم پر آشوب دوست	گی در آن پیچ هر دگی وعدهٔ فردا بدی
هر که او مجروح تیر غمزهٔ جانان نشد	کافر اهلی است گر شیخ است گر ملا بدی	مهدی بادی من حسن نور یارم گی بود	عاشقان را کار کی با مومن و ترسا بدی

چشم در رهٔ دار و جان بیدار و دل در انتظار	وله	تا مرا دجان و دل ناگه در آید در کنار

روی بی رنگی ندیدی رای یکرنگی گزین	زانکه یکرنگان در این ره واصل اند ای مرد کار
ای طلبکار معانی اول از خود دور شو	چون ز خود گردی جدا خود نه بینی غیر یار
خون و غم و درد و سوز مستعد یار بود	غنچه را از دوران یافت سکون و قرار
هر دل و هر همتی مسکن و جایش نیست	زاغ به سرگین پرد باز بر شهریار

غوطه خور ای بلبلان در بحر دریای جان	وله ایضاً	تو که بچنگ آورید آن گهر شاهوار

وله

بیا بیدار شو جانا اگر داری سر یاری	که دولتهای عیان دیدم من اندر سر بیداری
مشو غافل اگر مردی که غفلت خواب می آرد	بغیر از خواب حیوانی فراوان خوابها داری
قانع مباش ایدل بحرف قیل و قالی	در وی طلب ز مردان با ذوق و کشف حالی
رندان پاکباز از این شیوه ننگ دارند	تو نام و ننگ داری محروم از این وصالی

دل دیده بر زلفی شد عاشق و شیدائی	وله ایضاً	گفتم که چه سر داری گفتا سر رسوائی

گفتم که چه می بینی کارام نمی گیری	گفتا که بهر دو اپرس ز آن دلبر هرجائی
عالم همه حیرانند و آشفته سرگردان	جز آنکه تو برهانیش از خویش و بخود خوانی

رباعیات

آن سرو روان ز بوستان دگر است	وان غنچه دهان ز گلستان دگر است	آن عطر فروشی که تو ماهش دانی	هر روز بشکل یکان دگر است
از عید خودی بدر دو بین چه خوشست	در عالم بی نشان رسیدن چه خوشست	آن روی که رشک زهره و مهره است	هر دم بهزار شیوه دیدن چه خوشست

دم دم دم عشق آن غم غم غم یار
من در عجبم که هر که خواهد مردن
خواهی که ازین رابطه بجائی برسی

با این همه غم توان شدن محرم یار
با خود بجز از کفن نخواهد بردن
یا بر سر کوی آن لربائی برسی

هر دل که درو سوز محبت باشد
نه جان چه آزار خود و یار کند
عاشق شود و دردمند و رسوای جهان

زنهار جدا مبین دمش از دم یار
داده و کشند آنچه نخواهد خوردن
تا بو که ازین خوان نوائی برسی

ایضاً من مثنوی کشف الارواح

بس و پیش وجود اشیاه کونین
کسی کو برگزیند شش بعالم
خدا را کم نشین با اهل عادت
چو کرد و ششش جنبه یک خام تو
بیاور رزق دل از بهر انسان
بچشم عاشق و در جان معشوق
زبان اهل دل آیات حق است
مگر سوز محبت زین علایق
ببیند نوری از نزدیک و از دور
ادب باشد ای پسر نیست کردی
خوشا آدم که خاک آن در کاه
قلندر وار بر خیز از یکی سو
خوشا آنکس که معنی یافت در تو
ده و زو بر درد و ساز و که …
کسی کیرد چو من جانان در آغوش
یقین میدان که هر چه آن عاشق …
کیست انسان اگر انسش با خداست
هر وصالی کش فراقی در پی است
هر دلی کو در دو عشقش حاصل است
خود شکن شو خود شکن شمع خود بشکن
زاد مستان چیست نقل است …

تو ئی پیدا و روشن عین در عین
دهندش جام زهر و شربت غم
که تا پنهان شود روحی و جبات
شود غالب بشیطان آدم تو
که دل بس فارغ است از آب و از گل
یکی نوری است روشن دو …
که دل شان از ایمان آیات حق است
بسوزاند که دل بیند حقایق
ولی کرده از آن انوار معروف
ادب کردی چو جام عشق خوردی
که بیند چشم یاری روی یاری
که موئی در نگنجد اندرین کوی
که پیش از مرگ رخ بنماید …
کهی ضربت کند گاهی نوازد

بجز تو کس ندانم در جهان من
سر افرازیت باید در قیامت
بجز آیات عشق اندر جهان نیست
اگر خواهی تو عشق لایزالی
نباشد کسی کو فرد نبود
ولی کو در دلی شد محو و ناچیز
حدیث راستان دل می پذیرد
ز ذکر و صوم و خلوتهای …
چو شیطان کرده … خود …
نهان غافل ز عقل و کرده …
قیامت باشد آن ساعت که کسی
درین ره دیده خونبار خوش باد
تو بیرون کن ز دل خنک کبود
اگر خواند چو خاک آهسته باشد

نه بینم جز رخت در این و آن من
ملامت کش ملامت کش ملامت
دل آن که ولی اندر میان نیست
بیا در دیده کش خاک جمالی
نباشد دل که درد وی درد نبود
بدست دل بدامانش در آویز
دل از قول کجان می شک میرد
نه بیند کس یقین دیدار دلدار
ز دیده روز نیشش نبود بجز دوست
نبیند روی شیء غیر مستانش
بر افشاند بروی دوست دستی
اگر داری دلی خونخوار خوش باد
که بینی ذات را در هر صورت
وگر ماند مثال خسته باشد
که سازد هر چه جز جانان فراموش
اسیر ماست گر زشت است و زیباست
نیست واصل نیست داخل نیست …
شه نه بینی غایب از ما یک زمان
ورنه مهر دوست خوش رخشنده است
پاکی باطن بعشق قاهر است
مست گرده هر که گیرد دست او

من مثنوی شرح الواصلین

که دوایش درد و درد او دوا است
لایق عقل و دل دانا کی است
واصل است و وصل است …
تا رهی از نقصهای ما و من
منزل حق چیست لمعهای …

هر دلی کو نیست دایم دردناک
وصل خواهی از خدا غایب مباش
هستی بنده حجاب بنده است
پاکی ظاهر بتاب ظاهر است
آنکه شد مست از دو چشم مست او

ای خدا بخشا در فتح و فتوح
غیر اهل عشق کز خود رسته اند
تا جمالی دید روی و موی او

باسم عظیم و بذات قدیم
درین دشت و کشور بهم زود و …
بجان علی و بروح رسول
کر بی عشق و بی درد و بی سوز و آه
کرین دم دو صد جان بوام …
بنی و ولی ای پسر زینهار
طلبکار باقی وجو یاسه ها
کس انباز من نیست جز درد من
چه خوش گفت آن عاشق روزی …

حکمت و همت و محبت یار
اولیا نیند در دیار علوم
آن یکی ناظر مقامات است
گر بیابید کرد ره بکذرش

تا ز و نکاری طلب ای جان و دل
چشم از این سنگ وده بها ده …
قامت دلجوی و آرام من
خاک من از حب تو سرشته اند
هر که درین بحر شکرف او فتاد
ای تو پناه همه جوینده کان

تا که عجب علم کشد شمع روح
با قیان خود را بعقیده …

مانده دور از حق ذو الجلال
هر که خواهد این کتاب این شراب

نیست غیر از حب جاه و میل مال
کو منه سر پیش پای بو تراب
چشم ترکش دید و شد هندوی او

من مثنوی روح القدس

که عشق است و بس هر چه هست ای حکیم
جهان شد منقش ز رزد و …
که سودا آتشه بعقد عقول
بنالی بیالی تو پایان راه
وزان شمع روشن بیا موخته …
یکی وان یکی چون مجیران غبار
روان چون صدف شو ز …
همین سوز شمع است در خورد من

بگیسوی آشفته پر شکن
بپیش تو عین است و شین است قاف
بآن زلف پر چین که زنجیر ماست
تو در بند خویش و گرفتار خویش
بدستور پروانه پر بر زنم
یکی در دو چین دو چین دیگی
من این ره آخر بهم بردم
چو پروانه گرد هم شمع …

از شفقت و بس هر چه هست ای …
بگویم چگویم ز سیمرغ و قاف
بنور و صفائی که در پیرهاست
نه بینی نه بینی رخ یار خویش
چو پروانه خود را بر آذر زنم
بگذار تا بیفتی ازین …
که در چین زلفش به بند اندرم
که پروانه واند ره نار شمع
که با درد جانان شب از روز …

من مثنوی مهر افروز

هر که باید یقین شود سالار
سیرشان مختلف بود چو نجوم
وان دگر پاسبان هر ذات است
حلقه کر دیده حلقه کرد درش

انبیا بی خدا چنان باشند
آن یکی سوز و ساز جان و …
وان دگر در رقم محو بنیدش
مرد با همت فقیر آن است

که چو خورشید و لی شان باشند
وان دگر چاره ساز آب و گل است
او شهید است یا ان شهیدش
که گدای در فقیران است

من مثنوی کنز الدقایق

هر چه بجز اوست سراسر بسوز
بر ده تکلی ز دل آرام من
عشق تو در جان و دلم کشته اند
دور ز اغیار و ز حرف او فتاد
ای تو زبان همه گوینده کان

ای دل آزرده کو شرح پوست
گر گدازی تو گدازی دلم
عشق بهر روز که جمال آورد
پند من از مثنوی ای جان و دل
هر چه بینند تو بود آن و هم

تا که روان بگذرد از آب و گل
دوست غیور است مجو غیر دوست
ور بنوازی تو نوازی دلم
عالم صورت بزوال آورد
زود بود زود که گردی بحل
کانچه عطای تو بود آن هم

زیستن و خوردن و خفتن مباد   جز تو و جز ذکر تو گفتن مباد   یاد و صورت بجنگ آورد   عشق مجازی زارد و رنگ آورد
فکر خود و ذکر خود و کار خود   جمله فرو ریز بپای خرد   آه که من راه مجو نزد دوست   مغز نشین مغز بین زیر پوست
لنگ به آنچم که دم از وی زنند   یا دو سه پیمانه از آن می زنند   کور بر آن دیده که آنرو ندید   بیدل و بدخوست که آن خو ندید
جادوی مکار ستمکار من   غمزه فرو ریخت ببازار من   صورت معشوق که آیین ماست   ساغر و پیمانه و پیمان ماست
گر بکشد ور بخشد خوی اوست   حاکم دل نرگس جادوی اوست   جرم ز ما لطف و کرم زان اوست   صبر ز ما جور و ستم زان اوست
تا بباید که نماید جمال   کافرم ار باز نمایم ملال   گاه قرار است و گهی بی قرار   این چه قرار است که داده است یار
هرچه شنیدی همه دعوی اوست   هرچه گزیدی و گزیدی نه اوست

من مثنوی تنبیه العارفین

آنان که درین جهان فانی   جویند حیات جاودانی   از هستی خویش عار دارند   بر دل همه داغ یار دارند
همخانه و یار مقبلان باش   همراه و رفیق بیدلان باش   با هرچه یکی شوی همانی   زنهار مباز زنده کانی
دل وقف نگاه جانفزا کن   جان نیز طلب کن و فدا کن   چون جان بفدای یار کردی   نقد دل و دین نثار کردی
از درد پرستی و ز درمان   نی وصل بماند و نه هجران   این منزل و راه مرد باشد   مردی که ز خویش فرد باشد
دانا نشود کسی بتکرار   زنهار بکوش و دل بدست آر   دلهای پر از غبار و آشوب   هرگز نشود مقام محبوب
اتحاد رهی است بی سرانجام   با صورت پخته معنی خام   اندر پی هر نظر نظرهاست   و اندر سر هر سفر سفرهاست
ای غافل تن پرست تن دوست   تا چند روی چو سگ پی پوست   ایمان بحیات جان نداری   جز همت آب و نان نداری
عارف جدل و حسد ندارد   [illegible]   آزار دل کسی نجوید   خاری نکشد و گلی نبوید

من مثنوی محبوب الصدیقین

دل بمحبوب ده که زنده شوی   شه شوی شاه گر تو بنده شوی
بنده گی کن که زنده گی یابی   زنده گی خود ز بنده گی یابی
خواجه این غفلتی زنگاری است   غم و اندوه تو زبی یاری است   تا نه بینی و یار پنداری   گرگ مردم شکار پنداری
چون تو بسیار گول بیحاصل   دل نخواهد اله درین منزل   آخر کار شرمسار شدند   در بر دوست بی وقار شدند
فقر تحقیق هست و صورت نیست   تو شوی مست او ز صورت پست   عاشق و طالب ملامت باش   بری از راحت و سلامت باش
عمل خود چو گنج پنهان کن   دل بدست آر و خانه ویران کن   عاشقان جز بلا نجویند هم   بر سر دار از رضا بزوند
گر بدانی غنم حقیقت عشق   نشوی جز انیس و همدم عشق   کس چه داند که چیست عشق اول   که نه پیدا استش ره و منزل
گرچه عمان عشق در جوش است   لیک این سر نه لایق گوش است

جلال الدین بلخی معروف بمولوی معنوی

و هو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد سلطان محققین و برهان مدققین است ابا عن جد از فضلای روزگار و علمای نامدار بوده بهاء الدین محمد

والد ماجد مولانا اقتباس طریقت از حضرت شیخ الاکبر شیخ نجم الدین کبری نموده بود و خواص و عوام آن مملکت را بوی اخلاص و ارادت بود بحدیکه کثرت مریدین مایه خوف سلطان محمد خوارزمشاه گردید بالاخره برنجش انجامید لهذا مولانا بهاء الدین با متعلقین از بلخ بعزم حجاز هجرت گزید در نیشابور شیخ عطار را ملاقات و شیخ سفارش تربیت جلال الدین محمد بوی فرموده و مثنوی اسرارنامه باو عنایت نمود و در آنوقت جناب مولوی شش ساله بوده اند غرض بعد از زیارت مکه معظمه باستدعای سلطان علاء الدین کیقباد سلجوقی پادشاه روم در قونیه روم توقف گزین شدند بعد از چندی مولانا بهاء الدین وفات یافت و بروضه رضوان شتافت کمالات و فضایل مولوی بمرتبه رسید که هر روز چهارصد فاضل در زمره تلامذه در مدرس وی حاضر شدند بالاخره بخدمت شیخ شمس الدین تبریزی رسید و ارادت او را گزید و این کلمات مشهور و در اغلب کتب مسطور است کمالات آنجناب محتاج بتحریر و تقریر نیست مثنوی ایشان معروف است دیوانی مبسوط نیز بنام شیخ شمس الدین تبریزی تمام فرموده اند وفاتش در سنه ۶۷۲ و از اشعار آن جناب اختصارا این ابیات نوشته میشود

من غزلیاته قدس سره

چنانکه آب حکایت کند ز اختر و ماه   ز عقل و روح حکایت کنند قالبها

ای مرده که در تو ز جان هیچ بوی نیست   رو رو که عشق نیست دلان مرده شوی نیست   اول بدان که عشق نه اول نه آخر است   هر سو نظر مکن که از آن سو نیامدست
شمع جان را گر داین لگن تن چه کنی   این لگن گر نبود شمع ترا هیچ لگن   تو هر خیال که کشف حجاب پنداری   بیفکنش که ترا خود همان حجاب شود
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرست   چرا بدانه انسانت این گمان باشد   حس چو بیدار بود خواب نه بیند هرگز   از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد

هزار مرغ عجیب از گل تو برسازند   چو ز آب و گل گذری تا دگر چهات کنند
ستاره نیست خدا را که در زمین گردد   که در هوای وی است آفتاب چرخ کبود
خنک آن قمار بازی که بباخت هرچه بودش   بنماند هیچش الا هوس قمار دیگر
خوش از عدم بدر دهی این صد هزار مرغ   وز یک کمان همی پرد این صد هزار تیر
گر تو فرعون منی از ملک تن بیرون کنی   در میان جان ببینی موسی و هارون خویش
بنمود می نشانی ز جمال او ولیکن   دو جهان بهم برآید سر شور و شر ندارم
نه شبم نه شب پرستم که حدیث خواب گویم   چو غلام آفتابم همه ز آفتاب گویم
پس پر منار از اشتر و دو فغان برآرد   که شدم نهان من اینجا مکنید آشکارم
تا عاشق آن یارم در کارم و بیکارم   سرگشته و پابرجا مانند پرگارم

گویند رفیقانم کز عشق بپرهیزم   از عشق بپرهیزم پس با که در آویزم   قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیائی   همه تا روز قیامت نه نوشم نه بریزم
دل رفت بجانان من شاید نه پرهیزی   من بیچاره کجایم نه بجا لانه بیتیم   من ازین رای معطل در حبس تا مانده ام   عیب از کجا من از کجا مال کرا درد ندیدم

حاصل عمرم سه سخن بیش نیست
من از عالم ترا تنها گزیدم
صد هزار سال اگر بر لحدم گذری
آینه خریده می نگری جمال خود

خام بدم پخته شدم سوختم
روا داری که من تنها نشینم
شک شود همه کلم روح شود همه تنم
در پس پرده رفته پرده‌ها درید

من نخود آمدم اینجا که بخود باز روم
لاف محبت زنم عاشقی است آرزوم
همت در در بر زنم هر که نشانت آورد
میشکفت در چاپان ندد دل ...

هرکه آورد مرا باز برد در وطنم
گر تجاه خود بیشود می زنم زنم
کاین زنجا گرفته آن بنده کجا خریده
صوفی خدا اندازد او هیچ آفریده

بر سینه دل باش ای شه مرغی دیده بان گر سینه دل زایدت مستی و ذوق و فتنه

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
ور که گمان بریم کانجمله فعل ماست
از خلق جهان کناره می گیرد
انصاف بده که عشق نیکو کاریست
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی
در مذهب عاشقان قرار دگر است
عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
در سینه هر که ذره دل باشد
هیچ هر فقر و سوی الفقر فخر ما
جز من اگرت عاشق و شیدا است بگو
شاد باش ای عشق خوش سودای ما
عاشقی پیداست از زاری دل
خوشتر آن باشد که سر دلبران
عاشقان جام فرح آنگه کشند
صد هزاران دام و دانه است ای خدا
ما چو نایم و نوا در ما ز تست
حمله مان از باد و ناپیداست باد
هرکه او بیدارتر پر دردتر
چون بصورت آمد آن نور سره
جان بی معنی درین تن بی خلاف

ور گر بیار رسیده چرا طرب نکنی
اینهم ز تست یا نه پنداری ما توئی
آن را که تو در کنار می یابی

من رباعیاته

وین باده ناب را خمار دگر است
تا گرد مرا خالی و پر گرد ز دوست
نی عشق تو زنده گیش مشکل باشد
الفقر سخنا و سوی الفقر ...
ور سیل دولت بجناب ماست بگو

من مثنویه نور الله روحه

گفته آید در حدیث دیگران
که حدیث خویش خوبان شان گشند
تا چو مرغان ضعیف بی نوا
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
جان فدای آنکه ناپیداست باد
هرکه او آگاه‌تر رخ زردتر
شد عدد چون سایه‌های کنگره
هست همچون تیغ چوبین در غلاف

مباش خفته مستی خراب شب خواب
چنگلوپان تو مرغی ندیده بینند
و در این خانه می یابم خبر او نخس

هر علم که مدرسه حاصل گردد
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
با زلف چو زنجیر گره در گره است
و العالم کله خداع و غرور
گر هیچ مراد در دل تو جاست بگو

عشقهائی کز پی رنگی بود
کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گر هزاران دام باشد هر قدم
ما همه شیران ولی شیر علم
گر به پیرانیم تیران نی ز ماست
یک گهر بودیم همچون آفتاب
کنگره ویران کنید از منجنیق
تا غلاف اندر بود با قیمت است

یقین بدان که خرابات عین معموری
گر همه خوش باتی و هم در سرای
گر هشیاری در اشاره به پیمبر
آن است خلل که طبع مدرک ...
از عشق تو تا عشق رهی بسیار است
کار دگر است و عشق کار دگر است
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست
دیوانه کسی بود که عاقل باشد
الفقر من العالم ...
ور هست بگو نیست بگو راست بگو
ای طبیب جمله علتهای ما
نیست بیماری چو بیماری دل
عشق نبود عاقبت ننگی بود
گرچه باشد در نوشتن شیر شیر
چون تو بادی ما نباشد هیچ غم
حمله مان از باد باشد دمبدم
پاکان و ... از خدا است
بیگره بودیم و صافی همچو آب
تا رود فرق از میان این فریق
چون برون شد سوختن را آلت است

دیده ما چون بسی علت در است
پایه پایه رفت باید سوی بام
گر بصورت آدمی انسان بدی
صورت معنی چو شیر و بیشه دان
صورت از بی صورتی آمد برون
گر بگوئیم ابر پر زرق و نیم
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
این روا باشد که من در بند سخت
ای جفای تو ز دولت خوبتر
نار تو این است نورت چون بود
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد
یا جواب من بگو یا داد ده
حرف و گفت و صوت را بر هم زنم
ای گران جان خوار دیدستی مرا
ای رهیده جان تو از ما و من
از غم و شادی نباشد جوش ما
باده از ما مست شد نی ما ازو
مطلق آوازها از شه بود
سوی من منکر بخواری سست نیست
چونکه عقل تو عقیله مردم است
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد
این عجب این رنگ از بیرنگ خاست
در حروف مختلف شور و شکی است
هر نبی و هر ولی را مسلکی است
هستی اندر نیستی بتوان نمود

روی فنا کن دیده خود در دیده دوست
هست حبری بوده اینجا طبع خام
احمد و بوجهل خود یکسان بدی
یا چو آواز و سخن اندیشه دان
باز شد کانا الیه راجعون
ور بخندیم آنزمان برق نئیم
یک صبوحی در میان مرغزار
از شما بر سبزه گاهی بر درخت
انتقام تو ز جان محبوبتر
ماتمت این است سورت چون بود
ای العجب من عاشق این هر دو ضد
یا مرا زاسباب شادی یاد ده
تا که بی این هر سه با تو دم زنم
زانکه بس ارزان خریدستی مرا
ای لطیفه روح اندر مرد و زن
با خیال و وهم خود خود جوش ما
قالب از ما هست شد نی ما ازو
گرچه از حلقوم عبدالله بود
تا نگویم آنچه در رگهای تست
خود وی عقل است آنکه مارد گردم
موسئی با موسئی در جنگ شد
رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
گرچه از یک روی سرتا پا یکی است
لیک تا حق می برد جمله یکی است
مالداران بر فقیر آرند جود

گردش چرخه رسن را علت است
پای داری چون کنی خود را تو لنگ
از که بگریزیم از خود ای محال
از سخن صورت بزاد و باز مرد
گر بجهل آئیم آن زندان اوست
ما که ایم اندر زمان پیچ پیچ
یاد یاران یار را میمون بود
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
از حلاوتها که دارد جور تو
نالم و ترسم که او باور کند
چند اما نم میدهی ای بی امان
قافیه اندیشم و دلدار من
باده گر در دو سوسه باشی ولا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد
مرد و زن چون یک شود آن یک توئی
باده در جوشش گدای جوش ماست
این همه گفتیم لیکن در بسیج
کفر هم نسبت بخالق حکمت است
عقل خود را از من افزون دیده
موسی و فرعون معنی را رهی
چون به بیرنگی رسی کان داشتی
هست خورشید نهان در ذره
آن یکی روضه و دیگر منتخبه
آینه هستی چه باشد نیستی
هر بدی بیای به آن رحمت کنند

چرخ گردان را ندیدن زلت است
دست داری چون کنی پنهان تو جنگ
از که بگریزیم از حق ای وبال
موج خود را باز اندر بحر برد
ور بعلم آئیم آن ایوان اوست
چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
خاصه کان لیلی و آن مجنون بود
وعده های آن لب چون قند کو
از لطافت کس نیابد غور تو
وز ترحم جور را کمتر کند
ای تو زه کرده بکین من کمان
گوید هم مندیش جز دیدار من
گر طرب را باز دانی از بلا
گوهری طفلی بقرصی نان دهد
چونکه یکجا محو شد بی شک توئی
چرخ در گردش گدای هوش ماست
بی عنایات خدا هیچیم هیچ
چون بنسبت آید کفر است
تو من گم عقل را چون دیده
ظاهر این ره دارد و آن بی رهی
موسی و فرعون از نداشتی
شیر نر در پوستین بره
از یکی ره منزل دیگر روی
نیستی بگزین گر ابله نیستی
بر منی و خویش بینی کم تنند

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند ماری شود
هرچه جز عشق خدای احسن است / گر شکرخواریست آن جان کندن است
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
مغترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
ای برادر تو همه اندیشهٔ / ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
دست پنهان و قلم بین خط گذار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
میدرد می دوزد این خیاط کو / میدمد می سوزد این نفاط کو
صبغة الله هست رنگ خم او / پیسها یکرنگ گردد اندرو
این منم خود خم انا الحق گفتن است / رنگ آتش دارد اما آهن است
آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه و مشبه را مخند
جان من کوره است با آتش خوش است / کوره را این بس که خانهٔ آتش است
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
سیرتی کان در وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ما زبان را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ای خنک آنکس که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
از سوم عقل دور اندیش را / بعد ازین دیوانه خواهم خویش را
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان
آن مجاز است این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد مرد خدا الا حلال
نور را هم نور شو با نار نار / جای گل گل باش جای خار خار
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و یهود
هر زمان دل را دگر رائی بود / آن نه از وی لیک از جائی بود

اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل
از نوای بی نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
چون نظر در فرع داری بی یکی است / واکه شد محجوب بدان در شکی است
گر گل است اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی
لیکن این مه پیر خود در پیش دست / گرچه در حیرت هم از تدبیر اوست
آنجهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنین تند و حرون
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی مؤمن کند زندیق را
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لاتلم
شد ز نور رنگ طبع آتش محتشم / گوید این آتشم من آتشم
ای ملامت گو سلامت مر ترا / ای سلامت جو رها کن تو مرا
باز دیوانه شدم من ای طبیب / باز سودائی شدم من ای حبیب
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور بر داری بود
حکم آن خوراست کاو غالب است / چونکه زر بیش از مس آمد آن زر است
سیر و دار سینهٔ در سینها / از ره پنهان صلاح و کینها
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
در بهاران زاد و مرگش در دی است / پشه کی داند که این باغ از کی است
هر که گوید جمله حقند احمقی است / هر که گوید جمله باطل آن شقی است
ابلهان تعظیم مسجد می کنند / در شکست اهل دل جد می کنند
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
از غم بی آلتی افسرده است / نفس اژدرهاست او کی مرده است
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریائی عمیق
پس چرا ایمن شوی از رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می بینی و نتوانی حذر
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
از تو رسته است ار نکوی است ار بد است / ناخوش و خوش در وجودت از خود است
هرچه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
هر کجا تو با منی من خوش دلم / گر بود در قعر گوری منزلم
آزمودم مرگ من در زندگی است / چون رهم زین زندگی پایندگی است
بدر میجویم از آنم چون هلال / صدر میجویم درین صف نعال
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
از ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم انا الیه راجعون
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
تشنه می نالد که کو آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
میل معشوقان خوش و خوش فر کند / لیک میل عاشقان لاغر کند
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
باد و عالم عشق را بیگانگی است / اندرو هفتاد و دو دیوانگی است
پس چه باشد عشق دریای عدم / در شکسته عقل را آنجا قدم
غیر عقل و جان که در گاو و خر است / آدمی را عقل و جان دیگر است
جان گرگان و سگان از هم جداست / متحد جانهای شیران خداست
پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
من عصایم در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
گرچه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
ای بسا ریش سفید و دل چو قیر / ای بسا ریش سیاه و دل منیر
عقل ضد شهوت است ای پهلوان / آنکه شهوت می تند عقلش مخوان

دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
مرگ هر کس ای پسر همرنگ اوست / پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
نفی از یک چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد
هر کجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سم الخیاط
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتی فی حیات
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان سر زدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زآن ما
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
قرب نی بالا و پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
مطرب عشق این زند وقت سماع / بندگی بند و خداوندی صداع
سخت مست و بیخود و آشفتهٔ / دوش ای جان بر چه پهلو خفتهٔ
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در نبی و در ولی
ظاهران اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما
تو بهر صورت که آئی بیستی / که منم آن بالله آن تو نیستی
هین مرا مرده ببین گر زندهٔ / در کف شاه نکو چون بندهٔ
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب حق چه تاب
باده نی در هر سری شر میکند / آنچنان را آنچنان تر میکند
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت
هر کجا خواهد خداوند رخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند

یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هین ای غوی
عمر کرکس سه هزار و پانصد است / هر کبوتر را چه باشد زان بدست
جمله پندارند کرکس باقی است / نی غلط کردند یک کس باقی است
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
نقش ظاهر بهر نقش غایب است / وان برای غایب دیگر ببست
گر تو گویی کان صفا فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
هر کسی پیش کلوخی سینه چاک / کان کلوخ از حسن گشته جرعه‌ناک
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / من نیارم گفت لطف آن وصال
اگر از وعده رها عشق است بیش / لیک او کی گنجد اندر دام کس
زانکه علت جوهر است این عرض / این دو در تکمیل او شد مفترض
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
این بنا از جسم لاغر می‌کند / صد ره را چون جدا او میکند
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
چون قدم آید حدث گردد عبث / پس کجا ماند قدیمی را حدث
بار پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بر درم
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
معنی مردم بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورش هیزم است
گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست
این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نی راه حلول
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی چنینم کو بکو
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست

حجت دهری همین باشد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
می بپرد از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس می نبیند آشکار
می نماند زین جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی از بهر آب
هر کسی اندازه روشن‌دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
عالم خلق است رو سوی جهات / بی جهت دان عالم امر و صفات
باده خاک آلودتان مجنون کند / صاف اگر باشد ندانم چون کند
چون شکار خوک آید صید عام / رنج بی حد لقمه خوردن زو حرام
پس نکو گفت آن رسول خوش جواز / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
ای بسا نازا که گردد او گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
عشق آن شعله است کو چون برفروخت / هر که جز معشوق باشد جمله سوخت
زندگانی بی تو جان فرسودن است / مرگ حاضر از تو غایب بودن است
هر حدث چون با قدم وحشی کند / چونکه وحشی گرد هر کش کند
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار / رو رو اکنون زود زنجیری بیار
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که شکستم سلسله تدبیر را
هرچه غیر شورش و دیوانگی است / اندرین ره دوری و بیگانگی است
کوزه چوبین که در وی آتش است / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب
ایجدا ابن کن که آنت می‌سزد / که بهر سوراخ مارم می‌گزد
آسمان شو ابر شو باران ببار / آب اندر ناودان ناید بکار
اندرین ملت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
در خرد جبر از قدر رسواتر است / زانکه جبری حس خود را منکر است
اینکه فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیار است ای صنم

پور هند و سوره عشق است و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس
ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
باده از غیب است و کوزه این جهان / کوزه پیدا باده در روی بس نهان
انت کالریح و نحن کالغبار / تختفی الریح و غبراه جهار
گردش سنگ آسیا از اضطراب / اشهد آمد بر وجود جوی آب
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
تا همی از هوشیاری وارهند / ننگ بنگ و خمر بر خود می‌نهند
چیست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
جان من بستان تو ای جان اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پرده شرم و حیا
خانه خود را همی سوزی بسوز / کیست آن کس کو بگوید لا یجوز
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم که چه میخواهی ز من
توبه را باده گر سیلاب برد / دزد آمد پاسبان را خواب برد
عاشقی و توبه و امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه تیزی و تاب
چون زنگ در ریاست ای جان هر دو آن / این چرا نوش است و آن زهر دان
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر
طب جمله عقلها منقوش اوست / روی جمله دلبران روپوش اوست
بحر وحدانی است جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
آن یکی کو زانسوی صفات است حال / جز دوئی ناید به میدان مقال
تا سحر جمله شب آن شاه و ولی / خود همی گوید الستی خود بلی
بود همی آگه ز مغز نهانی جان / وقت خواب و بیهشی و امتحان
چون الف چیزی ندارم ای کریم / جز دلی دل تنگ‌تر از چشم میم
مؤمن و ترسا و هندو و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم میدهد از جام وی
یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحی
جنبش ما هر دمی خود اشهد است / که گواه ذوالجلال سرمد است
ای برون از وهم و قال و قیل من / خاک بر فرق من و تمثیل من
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر و سرمست خود
جمله دانسته که این هستی فخ است / ذکر و فکر اختیاری دوزخ است
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی‌خورد و خواب
تا نسوزم کی خنک گردد دلت / ای دل ما خاندان و منزلت
انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه
برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
بوی جانی سوی جانم میرسد / بوی یار مهربانم میرسد
استخوان و پوست روپوش است بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
چونکه جمله از یکی دست آمده / این چرا هشیار و آن مست آمده
وحدتی دیده با چندین هزار / جنبشی که دیده در چین رقص را
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید بخون
مات اویم مات اویم مات او / که همی دانیم تدبیرات او
نیست اندر بحر شرک و پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد بآب
گر بخویشم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
در زمان بیهشی خود هیچ من / در زمان هوش اندر پیچ من
آن الف چیزی ندارد عاقلی است / میم دلتنگ آن زمان عاقلی است
پنج وقت آمد نماز رهنمون / عاشقانش فی صلوة دائمون

خلق را چون آب دان صاف و زلال / وندر آن تابان صفات ذوالجلال
آن مبدل شد درین جو چند بار / عکس ماه و عکس اختر برقرار
جمله تصویر است عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
نقشها گر با خبر گر بی خبر / در کف نقاش باشد مختصر
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
صورت از بی صورت آمد در وجود / همچنان کز آتشی زاد است دود
فاعل مطلق یقین بی صورت است / صورت اندر دست او چون آلت است
تا بدریا سیر اسب و زین بود / بعد از آنت مرکب چوبین بود

حمید الدین ناگوری قدس سره

ناگور از ممالک هندوستان و شیخ از معارف عاشقان است و بخدمت جناب شیخ شهاب الدین سهروردی ارادت داشته و خرقه از دست جناب شیخ معین الدین حسن سنجری چشتی که از اکابر سلسلهٔ چشتیه است پوشیده در آن ولایت بدست خود زراعت مینمود و بمحصول قناعت میفرمود آن جناب را در تصوف رسالات لایقه و عبارات محموده است از جمله رسالهٔ راحت القلوب و رسالهٔ عشق نامه

این دو رباعی از اوست

رباعی

با آنکه نخسته‌ام گهی آزارت / ور تیغ جفا بخورده‌ام از خارت
از رشک اگر نظر کنی سوی کسی / در لحظه بقهر بشکنم بازارت

آنرا که بهمت معاصی گیرد / هر عذر که گوید همه را بپذیرد
وانرا که بدوستی بخواند در پیش / با تیغ بلا سرش ز تن برگیرد

حسینی هروی نور الله مرقده

امیر حسین ابن عالم بن ابی الحسین و جامع علوم ظاهریه و باطنیه و حاوی فضایل عقلیه و نقلیه پس از ترک سلطنت بمولتان رفته خدمت شیخ رکن الدین ابو الفتح که بیک واسطه از مریدان شیخ بهاء الدین ذکریای ملتانی است رسیده بعضی گویند که بخدمت شیخ بهاء الدین ذکریا فایض گردیده علی ای حال از اماجد ارباب مقامات و از اکابر اصحاب کرامات و از محققین زمان خود بوده نثراً و نظماً کتب محققانه تصنیف فرموده منجمله در منثورات نزهة الارواح و صراط المستقیم و روح الارواح و در منظومات کنز الرموز و زاد المسافرین و طبع فقیر را بطرز زاد المسافرین کمال انس است لهذا بر سخن آن انیس العاشقین را پرداخته گویند طرب المجالس نیز منسوب باوست و دیده‌ام سؤالات گلشن راز شیخ محمود از ایشان و آن هفده سؤال و افتتاحش بدین منوال است

نظم

ز اهل دانش و ارباب معنی / سؤالی دارم اندر باب معنی
نخست از فکر خویشم در تحیر / چه چیز است آنکه خوانندش تفکر

الی آخره گلشن در جواب این سؤالهاست غرض وفاتش در سنه ۷۳۸ در هرات و از آنجاست

من مثنوی زاد المسافرین

آنجا که حریم بی نیازی است / اندیشهٔ ما خیال بازی است
حرفی که رود ز راه تقلید / خورسندی طبع دان نه توحید

قومی که ز جمله پیش دیدند / در آینه عکس خویش دیدند
همواره بگرد خود تنی تو / آنکه دم معرفت زنی تو
در آینه دیده هوا را / گویی که شناختم خدا را
او را چو همیشه او تمام است / گستاخ مرو که کار خام است
زنهار بحجت و قیاسی / غره نشوی بحق شناسی
مشکل بود ای غریب گمراه / کنه فعل و ذاتی شاه

شبلی چو درین تحیر افتاد / روزی در این سؤال الحاد

حکایت

آمد بر آن جهان پر شور / مقبول ازل حسین منصور
پرسید که این چه کارسازیست / در حقه بگرد چه مهره بازیست
الله چه لفظ یا چه نام است / گو در دو زبان خاص و عام است
گفتا نیم از حقیقت آگاه / لیکن همه در تو چیست این راه
تحقیق تو چیست بیتو بودن / زین بیش نمی‌توان نمودن
هر یک باشارتی دویدند / گردند بیان چنانکه دیدند
در دیدن شان شکی نباشد / لیکن آن همه جز یکی نباشد
آن دیده که او دوئی نبیند / جز وحدت معنوی نبیند
در راه تو ای غریب دلتنگ / بیرون ز تو نیست هیچ فرسنگ
بیگانه ز آشنائی ماست / پیوستن او جدائی ماست
آه این چه ترانه می‌زنم من / عمریست همی که جان کنم من
از خویشتنم خبر نیامد / جز یک دم سرد بر نیامد
بسیار دویدم از چپ و راست / حاصل نشد آنچه دل همی خواست
هر طایفه را بیازمودم / گه پیر و گهی مرید بودم
با هر که دلم زد این نفس را / آسوده ندیده هیچ کس را
کس را بتحقیقش گذر نیست / وز رفتن و آمدن خبر نیست
گوینده عنان خود چه تابی / گم شو که چو گم شوی بیابی
این نکته نمود ناصوابم / چون گم شوم آنگهی چه یابم
نایافته را کسی چه جوید / گم گشته ز یافتن چه گوید
تا کی طلبم درین ره او را / این چیست که گم کنم من او را
می سوزم و زهرهٔ نفس نیست / درمان چه کنم و دسترس نیست
این سوخته چند گاه آخر / از سوختنم چه خواهد آخر
هردم غمش آتشی فروزد / تا سوخته را دوباره سوزد
ای هم تو ز چشم خود نهانی / نادان شده و می ندانی

خطاب بحضرت جامعهٔ انسان

ای پنج و دو و دو اشمار با تو / تو غافل و جمله کار با تو
هر خود نظر از حواس کردی / حیوان دگر قیاس کردی
ای قطره تو غافلی و دریا / در جوی تو میرود هویدا
الله بحول در نهاد است / اما نه حلول و اتحاد است
آیینهٔ هر دو عالمی تو / بندیش که با که همدمی تو
ای صورت خوب و زشت با تو / هم دوزخ و هم بهشت با تو
در برج تو آفتاب و ماه است / لیکن پس پردهٔ سحاب است
داری تو زمین و آسمانی / گر یافته بده نشانی
پیدا و نهان و بود و نابود / در لوح تو هست جمله موجود
گر دیدهٔ دیده را گشایی / در خود همه را بخود نمایی
دانی چه بینی از چپ و راست / کاین هجده هزار عالم اینجاست
ای بی خبر از جهان معنی / با تو چه کنم بیان معنی
تا در نظرت امید و بیم است / راهت نه صراط مستقیم است
عمری سر و پا برهنه رفتی / لیکن قدمی بره نرفتی
چندین تک و پوی تو دو گام است / بردار قدم که ره تمام است
اول ز تو رفتن است و دیدن / آخر همه بردن و رسیدن

فانی شو اگر نجات باید
مردان که ره خدا سپردند
در شیب و فراز این مقامات
چون آب روند بی علایق
نزدیک کسی که راه بین است
ای پرده نشین این گذرگاه
منصور نه مرد سرسری بود
در عشق نه شک و نه یقین است
دل حق طلبید و نفس باطل
می بین و مپرس تا بدانی
بی نام و نشان شو و نشان کن
ای سایه تو مرد صحبت نور
اندیشه وصل آفتاب ترسید

بگذر ز خود ار خدات باید … گر مردن تو تو تمام است
در عالم زنده کی بمردند … اوصاف نسیمه چون بدل شد
صد گم شده چینی از کرامات … مردان همه اصل پاک دانند
آمیخته با همه خلایق … این ره نه بخرقه و کلیم است

در صفت عشق

بی عشق بسر نمیرسد راه … اول قدمی که عشق دارد
از همت کافری بری بود … چون نکته اصل گفت باز نوع
ز چون و چرا نه کفر و دین است … آنان که ز جام عشق مستند
این عربده نیست سخت مشکل … چون در نظر تو ما و من نیست
میدان و کوی ما نمانی … سر بر قدم و قدم بسر نه
بی کام میان شیخ و بیان کن … تو جام جهان نمای خویشی

رباعی

حشر تو هم اندرین مقام است
هر عقده که بود در تو حل شد
بنت نه ز آب و خاک دارم
اول قدمش دل سلیم است
نفرین خلایق آفرین است
ابری است که حمله کفر بارد
ببریده سرش سیاست شرع
حق را ز برای حق پرستند
او باشد و او دگر سخن نیست
و آنکه قدم از قدم بدر نه
ز هر چه قیاس تست بیشی
رو ماتم خود بگیر کزین سوز
هیهات ز دین قدر گذر و در

حسین بیضاوی قدس سره العزیز

از اهل بیضا و آن از بلاد فارس است کنیت جناب شیخ ابوالمغیث ولقبش منصور شیخی است بین الخواص والعوام مشهور ارادت بشیخ عمر بن عثمان مکی خلیفه شیخ جنید بغدادی داشته در همه کمالات علم کمال افراشته شیخ شبلی گفته که من و حلاج هم مشربیم اما مرا اظهار دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت شیخ ابوسعید ابوالخیر و شیخ فرید عطار و مولوی معنوی و جمعی کثیر از اعاظم این طایفه ویرا ستوده اند و بعضی انکار نموده اند احوالات غریب و کرامات عجیب از وی در کتب مسطور است و بعضی خود مشهور است شیخ ابوعبدالله بن محمد الخفیف که بشیخ کبیر شهرت نموده گفته است که چون شیخ منصور را بسبب کلمه مشهور محبوس نمودند روزی پیش وی رفتم گفتم که از این سخن باز ای تا خلاصی یابی فرمود آنکه گفته عذر خواهد غرض در سنه ۳۰۹ دست و پای شیخ را قطع کرده در باب الطاق بغداد بردار زده تیرباران کردند بعد سوختند و خاکسترش را بر باد دادند

نظم

روا باشد انا الحق از درختی … روا نبود چرا از نیک بختی

و کتاب نور الاصل و کتاب جسم الاکبر و کتاب جسم الاصغر و کتاب بستان المعرفة و طاسین الازل از آنجاست

و فقیر هیچیک را تاکنون ندیده ام تیمنا و تبرکا چند بیت از افکار ابکار او نوشته شد

انا انا ام انت هذا الحین … حاشای حاشای من اثبات اثنین
فاین ذاتك عنی حیث كنت اری … فقد تبین ذاتی حیث لا این
بینی و بینك انی ینازعنی … فارفع بلطفك انی من البین
ولا ذكرتك محزونا ولا فرحا … الا و انت منی قلبی و وسواسی
ولا هممت بشرب الماء من عطش … الا رایت خیالا منك فی الكاس

ولہ

هو مهجتی فی لا ینتهی ابدا … کل علی الکل تلبیس بوجهین
و نور وجهك معقود بناصیتی … فی ناظر القلب ام فی ناظر العین
والله ما طلعت شمس ولا غربت … الا و حبك مقرون بانفاسی
ولا جلست الی قوم احدثهم … الا و انت حدیثی بین جلاسی
کفرت بدین الله والکفر واجب … لدی و عند المؤمنین قبیح

حسن شاملو علیه الرحمه

از ایل جلیل شاملو و ساکن مشهد مقدس رضوی و معاصر شاه سلیمان صفوی در بدو حال خیریت مآل ملازمت می نمود آخر کار ترک فرموده بعبادات و مجاهدات پرداخت و خود را از سالکین و طالبین محسوب ساخت این بیت از وست

بیت

گیرم ز خلق روی بپوشی کسی … از دست خود کجا روی و چون کسی

حزین لاهیجی قدس روحه

اصلش از لاهیجان رشت و نامش شیخ محمد علی و از متاخرین است در اواخر دولت صفویه ظهور نموده و صاحب کمالات صوری و معنوی بود و خطوط را نیکو رقم می نمود آذربیجان و خراسان و عراق و فارس را سیاحت کرده و از راه لارستان و بندر عباسی روی بهندوستان آورد در دهلی توطن گزید و معروف اهالی آن بلاد گردید اعاظم آن بلد امراء و طلاب را محل اعتماد و جمعی را بخدمتش اعتقاد بهم رسیده دیوانش ملاحظه و این ابیاتش منتخب شد

من غزلیاته

با هر چه بود انس تو جای تو همان است … هر چیز هوای تو خدای تو همان است
از صحبت صوفی منشان سوخته ماتم … ای باده پرستان به سخا کدام است
گرد و داغم که زاهد خاموش سخن … چه گوییم من این صورت دیوار چه کرد

تو دل کشیده ز انشار د نخوش … و دنیا بچشم مردم دنیا حقیر نیست
نو رسیده عاشقان قدیم است … مخصوص برو کار من نیست
بجای رخ چون دیده را کرده ام تماشا … هر خوش بود بستو بیت مارا چه ...

تو زاهد خشک را به من عشق و می پرستی … تو و عیش هوشیاری من و گریه های مستی

بازوی دل و بیا چه نگفتند نکات … ای هر دو پشت دستی با مرد پستی
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق است … هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی
دولت طلبی دامن دل باده ازو … شاهد که بود آن آمد از این بیضه
پیاله میکشم امشب بطاق ابرویی … سبو کشان خرابات عشق را هو

حسین کاشی رحمه الله علیه

و هو مولانا حسین بن حسن از اکابر علما و اماجد فضلا و اعاظم عرفا بوده دست ارادت بجناب شیخ ابوالوفای خوارزمی که از مشایخ سلسله علیه ذهبیه بوده داده و حسب الاجازه وی پا در بیابان سیر و سلوک نهاده بیمن همت وی طی مقامات طریقت و تحصیل معارف حقیقت کرده و تالیفات و تصنیفات دلپسند دارد از جمله شرحی مسمی به

بجواهر الاسرار بر مثنوی جناب قطب المحققین و فخر العارفین مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی نگاشته و در سنه ۶۷۲ رایت سفر آخرت افراشته از اشعار آن جناب است

فی النصیحة والموعظة

ای ورمانده از حرم خاص کبریا بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا بزدای زنگ غیر غیرت ز روی دل سوی وطن رجوع کن از خطه خطا

بگذر ز زرق کهنه فانی که پیش از این تا جان شیخ و حضرت جانانت آشنا آنکه هلال تغرته جوانی شیخ کآیینه دل است نظرگاه پادشا

بیگانه شو ز خویش و بگردان تن بانفی کن بلای جود خودت بلا عشقت پیشوای تو در راه بیخودی کز نور جمع ظلمت تو محو شود هبا

در راه دوست مستی و هوم تو بلاست جولان کند که از همه عالم شود جدا بیهیز شوق چون بر مذبراق عشق پس گر برای از خودی خود جوی هشوا

آن شهسوار سر سیدان عاشقی هر دم هزار گونه مرادت کند عطا گر آرزوی شاهی ملک فنا کنی از سدره منتهی ساز و از عرش متکا

چون تو مراد خویش دلبر کند آشتی پیوسته باش بنده درگاه مرتضی

من مثنویاته

ظلال صور چون شمع دست خت که ماه چهر او رخ مه افروز جنت

تو بی تو شو آنگاه خود را شناس که این است در معرفت اساس برون آ ز تو ای چه زیبا تو که هر کرتی کنجد آنجا دو

چو شادی دلبر در آن غم بود هزار خرم غم به ز مرهم بود ز دلبر طلبکار درمان تست چو من عاشق ... کم کسی است

اگر عاقلی از اثرهای جان قل الروح من امر ربی تو خوان نه امر خدا از صفات خدا است صفاتش خود از ذات او کی جداست

حقی خوانساری علیه الرحمه از شیخ زادگان آن ولایت و آن از قرای اصفهان و آنجناب خود نیز مقام شیخی داشته عارفی مجرد و عاشقی موحد بوده در سنه ۱۰۲۱ رحلت نموده این رباعی از وست

رباعی

در مذهب دل کعبه و شید دگر است در مذهب اهل درد این حسن بر دست دامان وصال دوست در چنگ من است

شبلی و جنید و بایزید دگر است گر خلق مجرد ز علایق فرد است بیگره و شده و یکدل و یکرنگم من

وله

کاری نگشاید ز نماز من و تو خورشید که بهت عالم آرا است در هر دو جهان نگنجید و در دل من

درگاه قبول ز کلیسه دگر است روشن دل از آن است که تنها گرد است گنجیده و فراخی دل تنگم من

حسان بن ثابت اسدی از فصحای شعرای اعراب و از فضلای ندمای اصحاب اصحاب و مداح حضرت نبوی صلعم و قصاید عالیه در نعت حضرت ختمی مآب عرض نموده حالاتش در کتب تواریخ مسطور و ابیاتش در السنه و افواه مذکور است وقتی جناب عارف حقانی حارثه را که از اصحاب است حالتی ظاهر شده و بیخودی سر زده در هنگام جولان از پا افتاده و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام سر او را بر زانوی مبارک گذارده تا سجال آمد حسان حاضر و ناظر بود و این چند بیت را بدیهةً در تعریف عرفا عرض نمود و از حضرت رسالت صلعم تحسین شنود راوی این روایت عبد الله بن عباس رضی الله عنه است و در اغلب کتب مندرج است و فقیر در مثنوی هدایت با تفصیل منظوم نموده غرض این ابیات است

عربیه

قلوب العارفین لها عیون یری ما لا یراه الناظرینا والسنة بسر قد یناجی تغیب عن الکرام الکاتبینا

واجنحة تطیر بغیر ریش الی ملکوت رب العالمینا ویسرح فی ریاض الخلد حقاً ویشرب من شراب العارفینا

واورثها الشراب لسان صدق یفوق علی علوم العالمینا شواهدنا علینا ناطقات تبین کذب دعوی المدعینا

خسرو دهلوی قدس سره امیر یمین الدین خسرو بن امیر محمود از مشاهیر امرا و شعرا بوده پدرش از ترکستان و از طایفه لاچین و سالها در دهلی بمنصب امارت بر هم کشان مباهی بوده از سلطان محمد تغلق شاه الطاف دیده عاقبت در غزوه کفره شهید گردید و خلف الصدق او خسرو بمرتبه امارت سربلند و از مراحم سلطانی بهره مند آمد بنا بر ضیاء فطرت و صفای طویت همت بلند بامارت ظاهر قناعت ننمود طالب خسروی معنوی و امارات خسروی گردید نعمت فقیر را با امیری و دولت آخر و برابر خسروی راجح دید لاجرم دست بدامن شیخ کرام شیخ نظام که سر حلقه اولیای زمان و سرور فقرا اصفیای آن دوران بود زد و از وارستگان شد چنانکه شیخ نظام می گفتی امیدست که مرا بسوز سینه این ترک بخشند پانصد هزار بیت شعر دارند با شیخ سعدی صحبت داشته هفتاد و چهار سال عمر کرده و در سنه ۷۲۵ در مقبره شکر گنج مدفون شد

من غزلیاته

ای خوش آن رو که چو من با کسی افتاد او با کسی نماند جهان خم اب را پیوند کسم بدل نشسته که دل عشق پر شد چنانکه جای نماند است خنده را

هر دو شش مرده مرد انجا که بر عشق های خست هم بخاک سر آن کو که شود شنید برا تو ای صنم که مراد دلی چه سوزم از که در میان من و دل از فرسنگ است

یک قدم بر جان خود نه یک قدم بر هر دو کون زین نکوتر ره روان عشق را رفتار نیست

خوشم بدولت خاری و ملک تنهائی که التفات کسی را بروزگارم نیست بحمد الله که سینه من بنگاف دل این گنجست که در درون خانه تو دگری چکار دارد

من ار توان یاد کسی کشتم ای حبیب آنچ اردوم بده که فراموشی آورد بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند هر آن کسی که با داین هندان نه هند

گفتم گر از تو فراموش خاک بر سر من بزیر خاک که خشتم بزیر سر باشد خسرو است و شب افسانه یار دهر بقدری گریه و هم بر سر افسانه زد

گفتی که یار دیگر جا کرده در دل تو تو جای سنگدلی ز مهر یار دیگر هر دو عالم قیمت خود گرده نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

حسد می بردی ای دشمن بعقل و دانش خسرو بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

بسیار بگویم که بپوشم غم خود لیک آتش بچه گیرد نتوان داشت نهفتن هر که بر حال عاشقان خندد گریه واجب است بر حالش

بدامن می نهفتم گریه ها که مست بگذری شدم رسوا من تر دامن صد پاک دامن هم

علامت بر دل صد پاره عاشق بدان که باشد زخم شمشیر و هم وز دنش بسوزن هم

گفتم احوال دل خویش بگویم بکسی لیک از بیخبری رفت بعالم خبرم سکه بیرون در روزم بکی دست کرم بوی یوسف نه از بازکی پیرهنم

ای خردمند درین کوش سخنهای کسی است | ای توانم کو سخنهای آکوش کنم | بطلعت گفت خسرو توانی بستن از دستم | توانم خاصه با این درد بازوی کم دارم
لعلم ز زلف چون تو لی زنار بندم گفت ری | در کفر هم صادق نه زنار را رسوا مکن | اگه در دیده در دلی و در آغوش نه | هم بجان تو که یک لحظه فراموش نه
شنیده ام که سکان را قلاده می بندی | چرا بگردن خسرو نمی نهی رسنی

من قصایده

راست و راسپر ره کن گرچه زن باشد که خضر | چون ظلمت ره کند کم او یابش رهبر است
جعفر آن باشد که طیار از فلک بیرون رود | نه کسی کو بال را طیار و آرد جعفر است
در تصوف رسم جستن خنده کردن بر خود است | در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است
گر تو سربازی چه حاجت خرقهٔ رنگین بدوش | شیر را در حمله نه برگستوان نه مغفر است
عاشقی رنج است و مردان را بسینه راحت است | سلسله بند است و شیران را بگردن زیور است
ناکس و کس هر که حرص مال دارد دوزخی است | عود و سرگین هر چه در آتش فتد خاکستر است
کار اینجا کن که شورش است در محشر بسی | آب از اینجا بر که در دریا بسی شور و شر است

رباعی

از شعلهٔ عشق هر که افروخته نیست | با او سر سوزنی دلم دوخته نیست | گر سوخته دل نه ای ز ما دور که | آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست
ای از تو مرا امید بهبودی نیست | با من تو چنان که پیش ازین بودی نیست | می دانستیم که عهد و پیمان | در هم شکنی ولی باین زودی نیست

در ترغیب احباب بصحبت یکدیگر و فنای عالم

گر آسایشی داری از روزگار | بوصال عزیزان غنیمت شمار | بجمعیت دوستان روی نه | چو افکند گل را بیک سوی نه
بدوری مکوش ار که بد خوست یار | که خود دوری افتد سرانجام کار | اگر جامه تنگ است پاره مکن | که خود پاره گردد چو گردد کهن
مزن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز | خود افتد چه پیش آیدش برگ ریز
چو لابد جدائیست از بعد زیست | جدائی به از زیستن هیچ چیست

در ستایش خاموشی

درختی که دور افکند برگ و شاخ | کند سایه بر زیر دستان فراخ | گرت هست بازوی دولت دراز | در آغوش تست آنچه داری نیاز
چو پیش اکمی نیست در مغز و پوست | ز نفرین بدخواه و تحسین دوست | ندانم چرا مردم سنگدل | ازین شاد گردند و زان تنگدل
مرا دولت نیستی شد پسند | که اینجا و آنجا شوم بی گزند | چه کار آید این هستی بی هنر | که پیش از در روز محشر ندارد وفا
چرا نیستی را نگیرم عزیز ور | که همراه من بود خواهد نکو | در فتنه بستن زبان بستن است | که گیتی به سنگ و به آتش آست
پشیمان ز گفتار دیدم بسی | پشیمان نگشت از خموشی کسی | رهائی بهر جا نگفتن است | و از رشتهٔ این بنا سفتن است

وله ایضا

نترسم من از عالمی پر خطر | گر از خرمی کاه می بیکر است
تو پنداری جهانی غیر ازین نیست | زمین و آسمانی غیر ازین هست | چو آن کرمی که در پیله نهان است | زمین و آسمان او همان است
بود سوزن از تیغ برنده | که این دور نده باشد آن ... | ظرف زمانی است دم ... | هم در غش خوش بود و هم گناه

خواجوی کرمانی علیه الرحمه از مشاهیر ارباب عرفان و ایقان و از مداحان سلطان ابوسعید خان است آخر ترک و تجرید گزید و بخدمت جمعی از مشایخ رسید سر ارادت بر آستان جناب عارف ربانی شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی نهاد و بمدارج حقیقت و طریقت او را مدارج دست داد شاعری فصیح است و دیوان دارد دیده شده است مثنوی روضة الانوار و مثنوی همای و همایون از وست وفاتش در سنه ٧٤٢ مضجعش در تنگ الله اکبر شیراز

من قصایده فی النصیحه

همه را گل بدست و ما را خار | همه را بهره گنج و ما را مار
یار در پیش و ما قرین فراق | باده در جام و ما اسیر خمار

بار ما شیشه و گریوه بلند | خر ما لنگ و راه ناهموار | تا کی از گردش شهور و سنین | تا کی از جنبش خزان و بهار
ترک این کعبتین شش سو کن | خیز و آزاد شو ز پنج و چهار | تا تو چون نقطه در میان باشی | نتوانی برون شد از پرگار
کام دل در کنار خود بینی | تا نگیری ازین میانه کنار | مالکان ممالک ملکوت | خازنان خزاین اطوار
به بیار تو میخورند زمین | به بهین تو میدهند بسیار | ظاهر است این سخن که ملک وجود | بوجود تو دارد استظهار
نوش کن در مجالس ارواح | گوش کن در سرادق انوار | قدحی می وسیلت ساقی | سخنی بی قرینه گفتار
چون کنی عزم خوابگاه عدم | آنگه از خواب خوش شوی بیدار | می پرستی که مستیش ازلی است | تا ابد کس نه بیندش هشیار
غوطه خور در محیط استغنا | خیمه زن در جهان استغفار | تا نهنگی شوی محیط آشام | تا پلنگی شوی جهان اوبار
دل بدنیا مده که نتوان داشت | چشم بیمار پرسی از بیمار | بی پر و بال در حدیقهٔ عشق | جعفر وقتی ار شوی طیار
برو ای یار اگر خرد داری | یار آن شو که آن ندارد یار | یار دیدار می نماید لیک | دیدهٔ نیست در خور دیدار
آن زمان دیر کعبه تو شود | که نبینی بجز خدا دیار | کی بنقش نگار غره شوی | گر تصور کنی ز نقش و نگار

وله ایضا علیه الرحمه

توئی منور نقش نگار خانهٔ کون | بکن صحیفهٔ دل را سواد نقش و نگار
توئی نگارگر نقش منظر و صبح و دل | شو فسانهٔ این بقعه کوی فنا مغار
زبعث منظر نگار خود آینه کن | مهل که آینه دل بگیرد زنگار | مباش غره بدین خرده نقد جهان | که عمر بر سر پاییست و هیچ بر سر کار
زبان سوسن آزاد و از آن در آرام | که همچو بلبل بیدل نمی کند گفتار | چو در ششدر این کعبتین شش سوئی | بریز مهره و آزاد شو ز پنج و چهار
مجاوران زوایای عالم ملکوت | ندا دهند ترا بالعشی و الابکار | که تا برون نروی زین مضیق جسمانی | چگونه بار دهندت بصدر صفه بار
گرت بعشوه فریبد زمانه چون طفلان | بدین سخن مشو این زجهره بازی | ترا چو سرو ز آزادگی برآید نام | چو نرگس ار ننهی دیده بر زر و دینار
مکن بچشم حقارت نظر بمردم | ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار

غزلیات

غنچه از دایرهٔ کون و مکان بیرون شد | زانکه بالای ازین هر دو مکان گل راست
طلب از یار بجز یار نمی باید کرد | حاجت از دوست بجز دوست نمی باید داشت

کس نیست که در دل غم عشق تو نداشت
اگر چه خامه سرش تا بسینه شکافتند
در بزم درد نوشان هر دو ریخ تلخ
پرسم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد
روزی که روم ازین جهان با دل تنگ

گفتا اگر غم عشق کسی نیست کسی
نه عاشق است که یکحرف بر زبان آرد
در عالم حقیقت عیب و هنر نباشد

آلمحی بهجران کشته خسرو و پرویز
شاید از ملک جهان طلبش در بارز
جز غم ز جهان هیچ نداریم ولیکن

رباعی

گردون نه ذم شیشه هستی بر سنگ
بر تربت من کسی نگرید جز جام

قد لب شیرین شکر بار نداشت
ده دمی صحبت تو ملک جهان می ارزد
بر هیچ نداریم غم هیچ نداریم
عاشق چو نمیخواهی معشوق چرا
در ماتم من کسی ننالد جز چنگ

خلیل طالقانی قدس سره

از افاضل روزگار و از عرفای والا مقدار بوده خدمت بسیاری از مشایخ طبقه صوفیه را نموده در سنه خمسین در اصفهان زاویه نشین گردید و سی سال با انزوا گذرانید اوقات خود را تبعیض کرده سهمی را به ذکر و فکر و عبادات و ریاضات مشغول نموده و سهمی را مصروف کتابت کتب علمیه و در نهایت حسن خط قریب بهفتاد جلد کتاب بخط خود بر طلبه علوم وقف فرموده رساله زاد السبیل در آداب السلوک و رساله در علم مناظر و مرایا نوشته و متن کافیه ابن حاجب را در کمال بلاغت بفارسی منظوم فرموده غرض از کاملین بوده و این رباعی از اوست

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است
ای کان نمک بر جگر ریش نشین
یکدم بکنار گشته خویش نشین

خیالی هروی

از اهالی شهر مذکور و بکمالات صوریه و معنویه مشهور عاشقی مجرد و سالکی موحد بوده و علی قلیخان لکزی این اشعار مشهور را در تذکره خود بنام او قلمی نموده

ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو
خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانه
مقصود توئی کعبه و بتخانه بهانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
هر کس بزبانی صفت حمد تو گوید
یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه
بلبل بنوای نی و مطرب بترانه

خاطری کاشانی علیه الرحمه

فقیری آگاه و طالب صحبت اهل الله بوده و در اقالیم مختلفه سیاحت می نموده آخر الامر در هندوستان درگذشت این رباعی از او نوشته شد

ماتیم که نوحه مایه شادی ماست
هر غمزه که خون ما خورد مرهم دل

رباعی

در عشق اسیر بودن آزادی ماست
هر عشوه که راه ما زند هادی ماست

داعی شیرازی قدس سره

و هو فخر العارفین و زین الواصلین سید نظام الدین محمود واعظ الملقب بداعی الی الله از سادات حسینی و سلسله نسبش بنوزده واسطه منتهی گردد بزید بن علی و اجداد او را در انساب همه داعی لقب بوده غرض سید فاضل و کامل و صاحب مقامات و کرامات عالیه بوده و جمعی کثیر از مشایخ معاصرین خود را دیده ارادت و اخلاص جناب

شاه نور الدین نعمة الله کرمانی قدس سره گزیده و از اکابر خلفای آنجناب گردیده و جمعی از اعاظم عارفین و کبرای اهل یقین را ملاقات کرده و صحبت داشته و جناب شیخ ابو اسحق بهرامی شیرازی که شیخ او بوده او را ترغیب نمود که بکرمان رفته فیض ارادت جناب شاه نعمة الله را دریابد و او متابعت کرده بعد از وصول گفته

شدم بخطه کرمان و جانم آگه شد
که مرشد دل من شاه نعمة الله شد

شیخ ابو اسحق بهرامی و سلطان سید احمد کبیر را در منظومات خویش ستوده و نیز شیخ حدیث وی شیخ احمد معروف بابن المجد بوده غرض عربیاً و فارسیاً نظماً و نثراً تالیفات و تصنیفات پرداخته کلیات آنجناب دیده شد از پنجاه هزار بیت متجاوز است در سنه ۸۶۰ که از مدت عمرش پنجاه و پنج سال گذشته بود بجمع آن رخصت داد غزلیاتش سه دیوان است قدسیات واردات صادرات شش مثنوی دارد که آنرا سته گویند بدین موجب مثنوی مشاهد مثنوی گنج روان مثنوی چهل صباح مثنوی چهار چمن مثنوی چشمه زندگانی مثنوی عشق نامه بشرح بر گلشن راز نگاشته موسوم است به نسایم گلشن شرحی هم بخواهش سید ابو الوفاء مرید خود که قبرش در خارج شیراز است بر مثنوی مولوی نوشته بغیر اینها رسالات بسیار دارد که اسامی بعضی از آنها چنین است رساله خیر الزاد عربیاً و فارسیاً کتاب محاضر السیر فی احوال خیر البشر نظماً و نثراً رساله بیان عیان فی الحقایق رساله جواهر الکنوز در شرح رباعیات سعد الدین حموی رساله نظام و سر انجام مشتمل بر ده جام رساله ثمرة العجیب عربیاً رساله قلب و روح عربیاً رساله مرآت الوجود فارسیاً رساله چهار مطلب رسالة الفواید فی نقل العقاید رساله اشارة الثقال رساله ترجمة الاخبار العلویه اسوة الکسوة معرفة النفس تلویحات الحرمیه سلوة القلوب رساله الشد و متعلقه بالعهد مبنی بر دوازده فصل در طریقت مراشد الرموز لطایف راه روشن کلمات باقیه رساله کمیلیه دیباچه جمال و کمال تحریر الوجود المطلق ترجمه رساله محی الدین رساله لمعه رساله فی معنی المحبه تحفة المشتاق کشف المراتب اصطلاحات در البحر فی معنی بیت العطار رساله اوراد تاج نامه شجریه رساله قلهاتیه رساله طراز الایاله رساله رضائیه رساله ولایه چون دیوان آنجناب کمیاب و رسالاتش بچاپ و ذکرش در کمتر کتاب بود اسامی آنها را قلمی نمود مدت عمر آنجناب زیاده از پنجاه و هفت سال در سنه ۸۷۰ وفات یافت مزارش در خارج شیراز و زیارتگاه اهل نیاز است و از اشعار اوست

من قصاید

بیا ای دل سفر کن گر هوای ملک جان داری
نداری در قدم یک گام لیکن صد زبان داری
ترا مشرب بسی تنگ است و چشم دل بسی تیره
وگر نه سوی هر ذره جهانی در جهان داری

تو این هستی خود را هر زمان بند بلائی دان
بگو ای نیستی گر با بی‌نی دار الامان داری

خدا را عاشقان کعبه بند ید محملها
خدا جوئی سرا باشد سر اندازان فانی را

من غزلیاته

که گر شوق درون باشد شود نزدیک منزلها
که عاشق در نظر دارد طریق صرفه دانی را

سر شد و راه خرابات بپایان نرسید
ما نگوئیم که موجود حقیقی مائیم
مسلم است کسی را طرب باده عشق
بلا مجموع مراتب که بهستی شده قائم
ای که از خدا طلبیده ی وصال او
در طریقت هر که در هر عالمی کامی نیافت

آری این راه رهی سر و پا نیست
که میان همه اعداد یکی موجود است
که مست خنده و در چشم مست خیزد
امواج و حباب‌اند که در بحر حیاتند
آئینه صاف کن که ببینی جمال او

وله

عشق در دیست بر دیک طبیبان
ما نگوئیم چرا سجده آدم کردند
اعیان جهان مظهر اسماء و صفات‌اند
تر است چشم جهان بین چه نهان بین
ای عشق هر که گفت که امر او ممکن است

در وحدت همه دانند که آن ذات
پرده بیش آدم و حق مسجود
اسماء و صفات آئینه حضرت
که گفت گره بیچ خم لجه و سو از بین
هر ما نه لازم است شنیدن محال او
کی توان گفتن که هست او کار افتاده

وله ایضاً

ای که دل بر بحر بجا دی و سست گشت پا می
معنی صفت را نشدی جلوه آثار
چو باد خاک تو خواهد بهر طرف بردن

در حریم وصل یار خویش مشکل می‌رسی
گر نام بحر مرتبه از ذات بودی
مهل که از تو نشیند بخاطری گردی

منتخب مثنوی سوم نه شاه

جهل اگر ناله بر آرد رو است
سبزه و بلبل نفسی می‌زند
گو دل یک قطره که بی ذوق او
آه که هر ذره رقیب من است
بال مرا قوت پرواز ده
از طلب خویش کس آگاه نیست
هر کس از آن چه دیده که جنبیده است
سر بره سلطنت فقر پیچ
وسوسه را نام تعبد مکن
لذت مردان روش و کوشش است
ذوق نداری مکن این جرعه نوش
پرده پندار بیاید درید
بر طبقات است در این ره شناخت

گردن یک ذره که بی طوق اوست
در طلب مهر حبیب من است
یا نظری در دل من باز ده
ور نه که جوینده آن راه نیست
چهره مقصود در آن دیده است
تا نخری ملک سلیمان به هیچ
تفرقه را نام تجرد مکن
لذت مردم خورش و پوشش است
شوق نداری مکن این نغمه گوش
تا شود احوال قیامت پدید
ای خنک آن دل که بیکجا نشاخت

ابر بخندید گر از شوق او
چند طلب باشد و مطلوب نه
بو که بمیریم و بمنزل رسیم
در طلب هر چه بسر می بری
عشق طلب کن که بجائی رسی
نیست تجرد صفت آب و گل
مرد شو و هر که بمردی رسید
هر که ندارد دل او این ندا
چند بپوشیم بگل آفتاب
هر که شناسای خود و دوست نیست
آنکه ندانی که چها در تو است

خاصه که از طرف گلستان جهانست
وان بفغان از کسی می زند
باغ بخندد که گر از ذوق او
جور رقیب و رخ محبوب نه
آخر از این لجه بساحل رسیم
آن طلب اوست اگر بنگری
ور قدم او بنوائی رسی
هست تجرد صفت جان و دل
ای خنک آن دل که بدردی رسید
گر همه جان است که بد افراق
چند ننوشیم بمحفل شراب
خاک بمغزش که بجز پوست نیست
جلوه اوصاف خدا در تو است

داغ من از دوست نگار من است
هیچ شکی نیست که در عین اوست
راه یکی ره رو منزل یکی
چو صنعش نشاید کماهی شناخت
ز یک آفتاب این روشنی
اگر در تعین صفات قدیم
تعین عین ذات است جمیع صفات
که ذات و صفات و تعین یکی است
طلسمی است گیتی ز رخی قدیم
ترا در نظر دارد آن دلفریب
بلطف و بقهر و بناز و نیاز
بجمعیت آن کس رسید از تمام
آن کس که سرشته با تو گل کرد
دل آینه ظهور خود ساخت
گر سبحه و گر صلیب دارند
آنرا که خیال خورده خواب است
صوفی و حکیم را رها کن
عزلت چه بود گذشتن از غیر
می باش همیشه حاضر کار
هر کو گذشت از منازل
مرگ آن باشد که وا گذاری
از قدرت آدمی چه خیزد
من گفتن و من نبودن آنجا
بی ذات و صفات فعل آنجا
فطرت آدمی چه خوش شجری است

ما ز من ازلی یار من است
هر که دم از وحدت و توحید زد

منتخب مثنوی سوم به گنج روان

گدیاد و کمال الهی شناخت
ز روزن فضولی ما و منی
مخالف نماید ترا ای سلیم
تعین همه اعتبارات ذات
اگر در خیال من و تو شکی است
ور و خلق عالم در امید و بیم
ندارد و رویت زمانی شکیب
برخسار تو دیده گرده است باز

اگر موج دریا بود صد هزار
خلاف از من و تست دعوی بود
علی الحق نگه کن که ما چون نیست
ز نفی صفات است این فن
همه نامها بهر هستی است و ام
اگر راست خواهی بود در مثال
تو بیند ای جان جهان
همه عمر اگر شد مقامیست قید

من مثنوی چهل صباح

دل مظهر پاک نور خود ساخت
از حضرت او نصیب دارند
زین ره بخیال در حجاب است
رو می دل خویش در خدا کن
گر دل درون خویشتن سیر
تا خود چه رسد ز حضرت یار
بر وی ننهند نام کامل
بیرون و درون هر آنچه داری
گو از همه چیز می گریزد

مستند ز باده آشیجی
ای سالک ره چه خفته خیز
تا کی ز خیال پیچ در پیچ
گر راه خدای می نوردی
گر خواهی سیر عالم دل
گر همت تو بلند باشد
خاموشی را لبی خواص است
تا چند تو در میانه باشی
معنی فنا گو میت من

من مثنوی سوم بچهار چمن

نظر تربیت چه خوش نظری است
گو ملک از غم قمری سوز

کی قدم اندر ره تقلید زد
هست یکی قطره و موج و حباب
خانه یکی دوست یکی ال یکی
تو مجموع یک آب دریا شمار
و گر نه بجانست معنی که بود
چرا کان همه غیر یک عین نیست
با ثبات اندیشه مختصر
ور آنجا که هستی است خود نیست نام
همه وهم پندار و خواب و خیال
که انسان عینش توئی در نظر
مقامی که کی توان کرد صید
که گذشت از هر یکی والسلام
کل را چهل صباح دل کرد
مست و هشیار و هر که خواهی
گر مرد رهی بره در آویز
کاخر که گم کنی بود هیچ
بگذار طریق هرزه گردی
از عالم خلق دیده بگسل
رفتار تو از جهد باشد
خاموش ز نیک و بد خلاص است
آن به که تو در میان نباشی
از هستی و نیستی گذشتن
جز نقش بدن نبودن آنجا
بی وهم و خیال و فکر و پندار
کاین عالی است بوستان افروز

آن وجود حقیقت است و وداد
گرچه ذات از صفات عنا است
هست یک عین در همه اطوار
شده این عین شان حقیقت کل
همه اصحاب در حجاب خودند
هر یکی راست پردهٔ در پیش
مدار و شبهه چه بسیار و چه بیست
پس او وحدت او جز یکی نیست
چو وحدت ذات تو باقی صفاتش
گو میسکویه که هست اینجا تجلی
محال است انفصال عکس از نور
چیست عین عشق عین هر چه هست
ای همه فعل و صفات و ذات تو
مطلق از الحاد و از توحید ما
اندرین ره هر یکی را پایه است
گرچه از یک نور یک ضو برده اند

هر یکی عین نزد اهل کمال
دیدهٔ دل بجز یکی باز نیست
متجلی بشد همه از آثار
خواه در خار بین خواهی گل
عاشقان خیال و خواب خودند
هر یکی شمرده پردهٔ خویش

خواهش خوان حقیقی دایم
هر دو هستند و هست نیست دو تا
وین اثرها همه درین ملک
راستی هستی تصور شوم
یا دو حق می کنند غافل از او
وانکه از کر عجب نمی آورد

خواهش هستی بجود دایم
دور با کن که خود یکی است خدا
در حقایق یکی جدا در عین
می کنند خلق را ز حق محروم
خود چه خواهند برد حاصل از او
تا نه در دید بود کسی پرده
گر فی الواقع نشان از هستی هست
مرا باری درین معنی سکی نیست
ز پیش چشم مردم پرده بردار
جهان نقشی است کو از خویش نبود
بظاهر گرچه می بینیش زود
عین هستی عین لا عین نیست
بر تر از تشبیه و از تنزیه ما
هیچ از و بجشو دنی لی هیچ
ظل حق را در جهان آیینه اند
هیچکس را هیچ گفتن یاره نیست

مثنوی چشمهٔ زندگانی

که هر یک نیست الا عین ذاتش
نمی بینم حجاب از هیچ بابی
صفات تو نی اندر عو داری
بخود هست بخود باشد بخود بود

مثنوی عشق نامه

ظاهر از هر مظهری آیات تو
فارغ از اطلاق و از تقیید ما
هر یکی را در خود مایه است
آدم و خاتم دو پر تو برده اند
عشق مستغنی است از تشبیه ما
سالکان در سلوک هیچ هیچ
جمله ذات تو او دیرینه اند
گر بجشد در بحر دجاره نیست

ذوقی اردستانی

از قصبهٔ مذکوره بعلی شاه مشهور بوده در اصفهان کیوه دو دریی می خود تحصیلی کرده اما ذوقی داشته مردی درویش مشرب و از اهل طلب است با حکیم شفائی معاصر بوده

از اشعار اوست

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم	همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت ما را		
چگونه کعبه نپوشد لباس ماتمیان	که خانهٔ چو دلش در مقابل افتاده است		
از جنون عشق زنجیری که در پای من است	چشمها گشوده و حیران سودای من است		

وله ایضاً

از خود بردن نرفتم و آوردنش بدست	ممنون همتم که مرا در بدر بگردد		
روز کار مرز چه رو منصب الی دم	گر نه خواست که من شد کامل ابتم	غمزه در ستیزه دل و که مژکان در است	قسمت این کره که مقتول و قاتل باد خم

رباعی

آیینهٔ مهر روشن از یاد علی است	او را و ملک بر آسمان نا دعلی است	گر سلطنت و گو نه خواهی دو تی	در بندهٔ گی علی و اولاد علی است

رضی الدین نیشابوری قدس سره

در بدو حال مداح سلطان ارسلان بن طغرل سلجوقی بود آخر الامر بسبب صفای طینت ملکیه محض توفیق حضرت احدیت دست ارادت بشیخ معین الدین حموی عم شیخ سعد الدین حموی داده و پا در مرحلهٔ سلوک و مجاهده نهاده در اندک زمانی عارج معارج عرفان و ناهج مناهج ایقان گردید غرض جناب وی از شعرای فصیح اللسان و از فصحای عذب البیان بوده و از فنون شاعری اغلب فکر قصیده میفرموده در موعظه و نصیحت اشعار خوشگوار وارد در اواخر دولت سلاجقه بعالم بقا توجه کرده

من اشعاره قدس سره

از ایشان است

دلی که صفهٔ این خال عشوه کر باشد	بجان زبوالعجبیهاش صبح خطر باشد	درین بانه نیابند محرمی چون باد	که همچو صبح با آخر نه پرده در باشد
بنور باصره غمزه شوکه مردم صفا	بر و شنائی دل ره بعالم جان برد	مرا خلاصهٔ عمر آنهم است کاندر وی	بیاد روی تو عالم شود فراموشم
	من ندانم که سر شکم ز چه یا قوتی شد	لیک دانم لب چون لعل بدخشان دیدم	

رباعی

هر که زاخلق از و دامن صحبت بر چید			بتو نزد دیگر از کوی گریبان دیدم
در راه غم توحید پو یم اخر	رخساره با سنگ چند شویم آخر	و له گر پرسندم که زچی چندین پوی	از یار چه یافتی چه گویم آخر
در جستن از فلک دایره وار	بسیار بگشتیم بسر چون پرگار	در کار شکستاین تن چون سوزن	در داکه نیافتیم سر رشته کار

رافعی نیشابوری رحمة الله

و هو امام الدین ابو القاسم گویند عارفی فاضل بود شرح صغیر و شرح کبیر از تصنیفات اوست وفاتش در سنه ۶۲۳ در قزوین واقع گردید صاحب گزیده او را قزوینی داند و پدرش ابو سعید رافعی را از طایفه اعراب خواند باری از وست

رباعی

و این ابیات از او نوشته شد

در جامهٔ صوف بسته زنار چه سود	در صومعه رفته دل بیازار چه سود	از زار کسان راحت خود می طلبی	یک راحت و صد هزار آزار چه سود

وله ایضاً

رخت دلم هر چه بود عشق بغارت برد			صبر نه راهی است خوار عشق نه راهی است خورد
هر که بمیدان عشق کام نهد مرد کافت	هر که در ایوان صبر پای نهد دست برد	بار جفاهای دوست کوه نداند کشید	حلقهٔ زلفین یار باد نیارد شمرد
	وصل شد و هجر ماند آه که در باغ عمر	خار به پیری رسید گل بجوانی بمرد	

رضی غزنوی قدس سره العزیز

و هو شیخ رضی الدین علی لالا خلف الصدق شیخ سعید بن عبد الجلیل لالا لاسیی غزنوی است و شیخ سعید مذکور عم زادهٔ جناب حکیم مشهور سنائی غزنوی است و شیخ علی لالا مرید حضرت

شیخ نجم الدین کبری گویند در پانزده سالگی شیخ نجم الدین را بخواب دیده و بطلب وی سالها گردید بخدمت جد شیخ زیاده رسید آخر جناب شیخ نجم الدین را دریافت و بامراو بهندوستان رفته بخدمت شیخ ابو رضای رتن بقولی از حواریون حضرت عیسی و بقولی از اصحاب جناب ختمی مآب بوده و یکهزار و چهارده سال عمر نموده تفصیل این اجمال در کتب این طایفه تصریح و تصحیح یافته است غرض شیخ از اعاظم مشایخ بود و از صد و شصت و چهار شیخ خرقه تبرک گرفته آخر الامر در سنه ۶۴۳ بحق پیوست مدفنش در حوالی اصفهان و بگنبد لالا مشهور است آنجناب گاهی خیال نظمی می فرموده اند

این دو رباعی از ایشان است

رباعی

عشق ار چه بسی خون جگر ها دهدت
سیخوز چو صدف که هم گهرها دهدت
هر چند که بار عشق باری است عظیم
چون شاخ بکشش ار که برها دهدت

وله ایضا

هم جان بجز از دل گرفتار تو است
هم دل بجز از جان خریدار تو است
اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار
هر کس که در آرزوی دیدار تو است

روزبهان شیرازی قدس سره العزیز

ابو محمد نام داشت و پدرش ابی نصر بقلی بوده و خود بشیخ شطاح معروف گشته مولد آنجناب شهر فسا از توابع شیراز و جامع علوم صوری و معنوی و فارس میدان حقیقت و مجاز است آنجناب را در علوم پایگاه عالی بود و در سالات حقایق آیات ظاهر فرموده تفسیر عرایس و کتاب الانوار فی کشف الاسرار و شطحیات عربی و فارسی و غیره دارند مسافرت بسیار کرده با شیخ ابو نجیب سهروردی مدتها بسر آورده خرقه از سراج الدین محمود بن خلیفه بن عبد السلم احمد پوشیده صاحب فتوحات گفته است که وی عمری در مکه مجاور بوده و در استغراق و حال فریاد و بانگ میکرد چنانکه اهل طواف را مشوش میداشت و غالب طواف وی بر بام حرم بود و حال وی صادق یعنی بتکلف نمی نموده مدت پنجاه سال در جامع عتیق شیراز وعظ میفرموده و در حال غلبه وجد از وی سخنان جند که هر کس فهم آن نداشت

ظهور بنمود مجملا در نشئه غوث ساخت — و در ارادتش معروف است از دوست

من رباعیاته

اگر آهی کشم صحرا بسوزم
جهان را جمله سر تا پا بسوزم
بسوزم عالم ار کارم نسازی
چه لطف آئی بسازی یا بسوزم

رباعی

دل داغ تو دارد ار نه بفروختمی
در دیده تویی اگر نه بر دوختمی
جان منزل تست ور نه روزی صد بار
در پیش تو چون سپند بر سوختمی

وله

گر دست بر آن زلف نگون اندازی
زنها دو صد صومعه بجون اندازی
ور عکس جمال خود برون اندازی
بتها بسجود و سر نگون اندازی

تا چند سخن تراشی و رنده زنی
تا کی بهدف تیر پراکنده زنی
گر یک سبق از علم خموشی دانی
بسیار بدین گفت و شنو خنده زنی

وله

زنهار در آن کوش که باشی بدوست
مقبول کسان که رت برآید از دست
مگذار که افتی از نظر مردان را
هر جز که از حق دل افتاد نخست

رضی آرتیمانی قدس سره

اسم شریفش میرزا محمد رضی از سادات رفیع الدرجات آرتیمان من محال تویسرکان من توابع همدان سیدیست صاحب ذوق و حال و عارفی با افضال در معارف الهیه مسلم آفاق و در مدارج حقانیه در عالم طاق معاصر شاه عباس ماضی صفوی و والد میرزا ابراهیم متخلص بادهم است که از شعرا است یکهزار بیت دیوان دارند تیمنا و تبرکا برخی از اشعارش نوشته میشود

من قصایده فی التوحید

هر کسم لنگ و راه ناهموار
که پریشان شود ترا دستار
تا فکندیم بخت پوست چو مار
که برافتاد پرده پندار
لیس فی الدار غیره الدیار
گر نه در دست داشت این پرکار

ایکه در عشق دم زنی بدروغ
خنده زا نزد کنی چوبی دردان
هیچ کس نه و عباند او نشان
دوست دیدم همه بصورت دوست
ایکه گوئی که دل از او برگیر
صوفی ار سجده صنم نکنی

بسکه بر سر زدم ز فرقت یار
شد بهم نمک عشق شور انگیز
اینقدر شور نیست در سر تو
در ره دوست پوست پوشیدیم
تا بجائی رسید شور جنون
خانه او زهر که جستم گفت
دور اگر نیست بر مراد مرج
مرگ بهتر که صحبت بیدوست

کارم از دست رفت و دست از کار
خویش را هرزه میکنی آزار
گفت مداد مدر ذوق گریه زار
خاطر از هیچ جا نیافت قرار
یار دیدم همه بصورت یار
گر توانی تو چشم از او بردار
خر و خصمت شود دگر زنار
گور خوشتر که خلوت بی یار

وله ایضا

راه عشق است این در وی صد خطر
سر بنهند اینجا برای دردسر
خود بیاز و هر چه میخواهی بخر
جمله با هم دوست تر از یکدگر
در مذاق یکدگر شیر و شکر

آسمان اینجا بود سد آستان
دیده بر دوز از خود و ابرار بین
در کلاه فقر می باید سه ترک
جامی در زندان دایم در سرود
نامه و پیغام کو هرگز مباش

کوی عشق است این در وی صد بلا
جان دهند اینجا برای درد دل
خود بسوز و هر چه میخواهی بساز
بو العجب طوبیست طوبی عاشقان
در فراق یکدگر اشک ندواند
در عشق اگر جان بدهی جان آنست
گر در ره او دل تو دردی دارد

جبرئیل اینجا بریزد بال و پر
خود مبین اندر میان او را نگر
ترک دین و ترک دنیا ترک سر
پای در دامان و دایم در سفر
میسد بند اینجا دل از دل خبر
ای جیره و سامان بیابان آنست
آن درد نگهدار که درمان آنست

من رباعیاته فی المعارف

مشکل که دگر پا کج دار سر پائی
از زهره و رهزن طلب آگاهی
از خجلت دانائی خود آب شوی
یارب چه شود که بر سر هستی خود

گر بوئی از آن زلف معنبر یابی
از دوری راه تا بکی آه کنی
الهی مستان میخانه است
میخانه وحدتم راه ده
بزن هر قدر خواهیم پا بسر
بس آلوده ام آتش می کجاست

گر لذت نادانی ره در یابی
یک گام نهی و قصه کوتاه کنی
بعقل آفرینان دیوانه است
حذر کن که دیوانه هوئی شنید
مبین خویشتن را خدا را ببین
گشوده نه گیرم در ت بار کو

ساقی نامه

دل زنده و جان آگاه ده
سر مست از پا مدار و خبر
پر آسوده ام نالانی کجاست

دماغم ز میخانه بوئی شنید
بمیخانه آمی و صف را ببین
تو شادی به بین زندگی عار کو

جهان منزل راحت اندیش نیست
ازل تا ابد یک نفس بیش نیست
مغنی سحر شد خروشی بر آر
رخ ما ز افسرده جوشی بر آر
کدورت کشی از کف کوفیان
صفا خواهی ای یک صف صوفیان
بشوریده کان گر کشی سرکشی
وزان می که مستند لب بر کشی
که گفتت که چندین ورق را ببین
ورق را بگردان حق را ببین
نماز ار نه از روی مستی کنی
بسجده درون بت پرستی کنی

هر هستی و شور و حالیم ما
نه چون تو به قیل و قالیم ما
بیا تا سری در سر خم کنیم
من و تو تو و من همه گم کنیم
ازین هیچ این به بیا فروشان هوش
بجز بنده ژنده پوشان هوش
جمال محالی که حاشا کنی
به بندی دو چشم و تماشا کنی
رخ ای زاهد از می پرستان متاب
تو در آتش افتاده من در آب
دلم که از آن که ازین جویدش
ببین کاسمان از زمین جویدش

رایج هندوستانی اسمش میر محمد علی و از امجد سادات سیالکوت از بلاد آن ولایت گویند مرد صاحب حالی و فقیر ستوده خصالی بود در نهایت زهد و ذوق و قناعت و وارستگی بسر می برده در سنه ۱۱۶ برحمت حق پیوست این بیت از وست

جز هوائی نبود این همه ما و من ها
خالی از تن چو حباب آمده پیراهن ها

رفیقای یزدی رحمه الله اصلش از قصبهٔ نائین و خود از محققین عارفین آگاه عاشقی صاحب پایگاه صاحب علوم معنوی و صوری و مظهر تجلیات آثاری و نوری طالب مشاهده معاصر صفویه بوده است این رباعی از او نوشته می شود

رباعی

این قوم که در پناه ریش آمده‌اند
گرگانند که در لباس میش آمده‌اند
برگشته ز اسلام و بکیش آمده‌اند
پس رفته و در دکان کیش آمده‌اند

زرکوب تبریزی قدس سره اسم شریفش شیخ نجم الدین و از اکابر عارفین بعضی از اشعارش را در آتشکده بنام شیخ نجم الدین رازی ثبت کرده‌اند آنچه بر فقیر از کتب ظاهر شده اشعار از آن جناب جداست و مشتبه شده است لهذا این چند بیت و چند رباعی بنام او نوشته شد

من اشعاره

دشمن ما را سعادت یار باد
روز و شب با عز و نازش کار باد
هر که خاری می نهد در راه ما
خارها در راه او گلزار باد
هر که ملک و مال ما را خاسته است
ملک و مالش در جهان بسیار باد
هر که کافر خواند ما را گو بخوان
او میان مومنان دیندار باد
هر که چاهی میکند در راه ما
چاه ما در راه او هموار باد
هر که راستی زرکوب آرزوست
گو که ما مستیم او هشیار باد

رباعی

تا طارم نه سپهر آراسته‌اند
تا باغ جهان طبع پیراسته‌اند
در خار فزوده وز گل کاسته‌اند
چه توان کردن که این چنین خواسته‌اند

از بود و نبود کل اشیا در خلق
سهم زرکوب محصول ز صنعت
گویم سخنی فراخ کن سینه و حلق
بودی و نبودی است معبود الخلق

قطعه

بجز نفس بادی و بانگی نباشد
همیشه در میان ما نشینم
بودش همه حق است و نبودش خلق
ولیکن هر لحظم واتکی نباشد

زین الدین خوافی الخراسانی از اکابر مشایخ سلسلهٔ علیه سهروردیه است و نسبت ارادت وی بدین نسبت است وی مرید شیخ عبد الرحمن نظری بوده و او مرید شیخ جمال الدین و او مرید شیخ حسام الدین و او مرید شیخ عبد الصمد و او مرید شیخ نجیب الدین علی سرخسی و او مرید شیخ شهاب سهروردی و او مرید شیخ نجیب سهروردی و او مرید شیخ احمد الغزالی و او بجنید و اسطه بشیخ معروف کرخی بواب و مرید حضرت امام همام علی بن موسی الرضا منتهی میشود وفات جناب شیخ در دوم شوال در سنه ۸۳۸ تیمناً و تبرکاً از او نوشته شد

وله ایضاً

آتش من اندر زن سوز دلم افزون کن
این دود وجودم را از روزنه بیرون کن
تو خود آینهٔ در خود نظر کن
که بینی عاقبت روی نکو را

زرکر اصفهانی قدس روحه اسمش شیخ نجیب الدین رضا از اماجد و من اکابر محجوبین بوده و پس از جذبه بسلوک رجوع کرده ارادت بشیخ محمد علی مؤذن خراسانی از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه داشته و خود هم از مشایخ آن سلسله است شیخ المتأخرین جناب آقا محمد هاشم قدس سره فرموده است که او را هفت دیوان در حقایق است و امی بوده و خود نیز در ضمن رسالاتش این معنی را اظهار فرموده غرض مثنوی سبع المثانی و خلاصة الحقایق و دیوان غزلیاتش بنظر رسید در بعضی مقاطع جوهری و رضا و نجیب الدین تخلص نموده اگرچه اصلاً تبریزی است اما در اصفهان بوده و رحلتش در سنه ۱۸۰ تیمناً چند بیت نوشته شد

وله قدس سره

نکته و جهت بوجهی خالی از اسرار نیست
چشم حق بین باز کن کاینجا بجزو مدار نیست
مرد عاشق پیشه فارغ نیست از سودای دوست
زانکه مردان خدا را عشق تا حق رهبر است

من مثنوی خلاصة الحقایق

مثال نی اگر از خود تهی شود سالک
همیشه پر ز دم پاک آن دهن باشد
شمع و چراغ همه روشن از اوست
بوی خوش هر گل و گلشن از اوست
در همه جا حاضر و غایب چو نور
در همه جا مبدء نور حضور
هرچه نموده است بقدر عیان
مبدء از وحدت دانش نشان
کنه کمالش عری از نقطه‌هاست
قرب وصالش عری از نقطه‌هاست
او نبسیط و همه عالم بساط
اوست محیط و همه عالم محاط
بود وجود همه اشیا دم است
کلی آن دم نفس خاتم است

زین الدین تایبادی نور الله روحه والی ملک ولایت هادی راه هدایت در زمان ملوک کرت بوده امیر تیمور صاحبقران بوی ارادت داشته و در توزک تیموری که آن کتابی است بلغت توری امیر مذکور برخی از حالات وی را نگاشته در سنه ۷۹۱ وفات یافت این رباعی را بملک غیاث الدین نوشته

افزار عوکن راشیب است ترا | در هر دو کلی از تو نهیب است ترا | با خلق ستمگری کنی شد تشی | در هر ستمی با تو حبیب است ترا

سعد الدین حموی جوینی قدس سره
وهو شیخ محمد بن المؤید ابن ابی بکر بن حسن بن محمد بن حموه

از اکابر مشایخ و از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است صاحب کرامات و مقامات و بفارسی و تازی او را خیالات و رسالات است گویند وقتی مدت سیزده روز روح از بدن وی منسلخ شده بود و وی بجا مانند قالبی بیجان افتاده بود و پس از مدت مذکور بخویش باز آمده سوگند خورد که ازین کیفیت خبری ندارم غرض فرید زمان و وحید دوران بوده کتاب سجنجل الارواح و محجوب الاولیا از تصانیف آنجناب است و فاتش در روز عید اضحی

در سنه ۶۵۰ و این رباعیات | **رباعیات** | از افکار ابکار اوست

میدان سعین که هم ده و سیر از اوست
آنم که جهان چو حقه در مشت من است
دل وقت سماع ره بدیدار برد
یک نقطه الف گشت و الف جمله حروف
بنهاد دو و طلسم بر یک سر حرف
گر با غم عشق ساز کار آید دل
در دل ز فراق خسته کیباد ام
حق جان جهان است و جهان جمله بدن
خورشید حق است و هر دو عالم سایه
گر عین خدا بخویش مقرون منی
یا واحد المجنی و نور البصر

در کوی قلندر شرم از وجیر او دست
وین قوت حق ز قوت پشت من است
جان ره سبر اپرده اسرار برد
در هر حرفی الف باسمی موصوف
فی الجمله کسی نه که گشاید در حرف
بر مرکب آرزو سوار آید دل
در کار ز هیچ بسته کیباد ام
افلاک و لطایف و حواس اندامن
آن سایه که نور باشد انرا یا
در کل جهان حج ای هیچون منی
استیقظ قلبی ملن نوم تحیر

شور و شغب سجده و صفیات از دم
کو عین مکان و هرچه در عالم هست
این عمر چو مرکبی است بر روح
چون نقطه تمام گشت و آمد بسخن
من نقطه حرف بر سر حرف ندم
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق
با این همه غم تو نیز پیمان و فا
افلاک و عناصر و موالید اعضا
افتاده زپای او برسما
چون کل جهان آینه کل خدا است
فاجبت ضمیر خاطری فاقرنی

و آشوب و فغان و فتنه در ارادت
در قبضه قدرت دو انگشت من است
بر دار دو خوش عالم یار برد
ظرفیت الف نقطه در چون ظرف
بگشاد در حرف و شدم سرحرف
و در عشق نباشد بچه کار آید دل
مسکن که جز این شکسته کیبادم
توحید همین است و گر با همه تن
تا غایب از وم او عیان همسایه
در کل جهان غیر خدا چون منی
انی انا فیک علمت فی نظری

سلطان ولد رومی قدس سره
اسم شریف آنجناب بهاء الدین محمد خلف الصدق حضرت مولانا جلال الدین محمد مولوی مثنوی صاحب

کتاب مثنوی است و سلطان ولد مشهور است فاضل و کامل و بالغ و عاقل بود چنانکه وقتی مولانا و پدر ایشان با استدعا حضور شیخ شمس الدین تبریزی فرستاد چندانکه شمس بوی اصرار فرمود که سوار شو وی قبول ننمود و تمامی راه پیاده در رکاب شمس الدین راه می پیمود و شمس بمولوی گفت ما سری داشتیم و سری در راه تو ترا خود را بیکبار بسربت دادیم و سر خود را به پسر دیگرت دادیم چنانکه عاقبت در دست علاء الدین محمد فرزند خلف مولوی

بسعادت شهادت رسید بالجمله مولانا بهاء الدین از محققین و عارفین بود بغیر خاتمه دفتر ششم مثنوی اشعار در حالات و مقامات مولوی گفته مثنوی تبرکا | **و له** | یک رباعی و چند بیتی از مثنویش نوشته شد

خلق را چون حق بساخت در ظلمت
تا تو در خود صفات او بینی
گرچه در ظلمها بود اندک
پس تو در خود ببین صفات خدا
زین صفات قلیل رو سوی اصل
گر یک ورق از کتاب یار بر خوانی

نور بر شان بریخت بر سر از رحمت
در صفتهاش ذات او بینی
عاقلی تا بر آن اندک ان بی شک
گرچه اندک بود از ان صفا

اندر ایشان نهاد گوهرها
همچو عطار کو ز هر انبار
هست دکان حق تن انسان
گرچه سان است آن صفات ضمیر

از صفات قدیم و علم و سخا
آورد در دکان و در بازار
اندرونش صفات الرحمان
سیر کن زین قلیل سوی کثیر
لیکن اندر میان هر دو تو فصل
استاد آن را بدرس خود بنشانی

حیران ابد شوی زهی حیرانی | **رباعی** | در یک نفسی هر دو دل بنشینی

سیف الدین باخرزی
نام شریفش سعید بن مظفر ولیکن بلقب معروف شده او را شیخ العالم نیز نامیده اند معاصر منکوقاآن بن تولی خان جده و سلطان

مذکور او را نهایت احترام می نموده از خلفای جناب شیخ نجم الدین کبری قدس سره در یک اربعین بمدارج والا و معارج علا عارج آمده جمعی کثیر از مشایخ با وی معاصر و بملاقات هم رسیده اند بشیخ سعد الدین حموی و شیخ نجم الدین رازی و رضی الدین علی لالا و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ فرید الدین عطار و غیرهم از معاصرین آن جناب بودند

و فاتش در سنه ۶۵۸ در بخارا | **رباعیات** | بوده از رباعیات اوست

هر شب مثال پاسبان کویت
گردم بطواف خانه یار آهنگ
گر من گنه همه جهان کردستم
هرچند که ز عشق بیچاره شوم
بر کس غم و رنج این تن خسته نهم
از دیده و سنگ خون چکاند غم تو
تا کی بود این جور و جفا کردن تو

سگ کرده دم گرد آستان کویت
سنگی دیدم نهاده آنجا بر سنگ
عفو تو امید است که گیرد دستم
با عافیت آشنا و هم خانه شوم
در پیش قناعت قدمی پس ننهم
بیگانه و آشنا ز اندوه غم تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو

باشد که بر آید ای صنم دوز بهما
چون بود تهی زیان نا کرده درنگ
گفتی که بوقت عجز دست گیرم
تا کاو پری رخی بمن بر گذرد
چون بار کسی کشیده می نتوانم
دم در کشم و همه غمت نوش کنم
تیغی است بدست اهل اخوان الود

تا هم ز خبر نه دید بسگان کویت
و اگر دیدم سنگ زنان بر دل تنگ
عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم
بر گرد ام از آن حدیث و دیوانه شوم
باری کم از آن که بار بر کس ننهم
تا از پس من بکس نماند غم تو
گر در تو رسد خون تو در گردن تو

بر سنگ قناعت ار عیاری داری | **وله ایضا** | از نیک و بد جهان کناره داری
گر با همه کس بحر خلافی که رود | در کار شوی در از کاری داری

ای مردان های و جوانمردان هوی | **وله** | مردی کنی و نگاه داری سر کوی
گر تیر آید چنانکه شکافد موی | زنهار که از دست نگردانی روی

سحابی استرابادی قدس سره

عارفی است کامل و عاشقی است واصل شهودش مدام و حضورش بردوام فکرش خالی از وسواس و ذکرش عاری از حواس طبعش عالی و قولش حالی بعضی ورا از اهل شوشتر دانسته تحقیق آنست که مولدش در شوشتر و اصل از جرجان است موطنش نجف اشرف علی ساکنها الف التحیة و التحف ظهورش در زمان شاه عباس صفوی چهل سال در نجف انزوا اختیار کرده و روی توجه بعبادت آورده هم در آنجا فوت و مدفون شد علاوه بر غزلیات شش هزار رباعی محققانه فرموده است

من غزلیاته

دیده پوشیدم چو در دل یافتم دلدار را
در نبندد هر که او در خانه یابد یار را
عاملان را علم هست و ره باوج راز نیست
هست مرغ خانه را بال و پر پرواز نیست

عاشق که بحملهٔ عشق شود ره باو برد
چون بی‌خبر شود بیابانی سر فرو برد
آنانکه فقر را بنعیم فروختند
فردوس را بدانهٔ گندم فروختند
عشق پیدا کن که گردی از غم عالم خلاص
نی غلط گفتم که عالم ما کنی از غم خلاص

رباعیات

نتوان بنی دیده گشودن خود را
تحقیق کجی که رو نماید خود را
او آب جمال داد گلزار ترا
حق است در این تفرقه کیشان پیدا
هر فرقه که زد حکیم در بارهٔ او
آن گنج خفی بخرد ظاهر شان
عالم بخرد و ش لا اله الا هوست
زین سو همه طعنهٔ رقیب است که او
دانی غافل کی از خدا یاد کند
بس ساده دلی که رنج آگاه
هر که بجهان جاودان خواهی شد
عالم همه فرع تست ای اصل وجود
گر از حرم عشق خطاب آید
بس فتنه که خلق در گمانش باشد
نه با هر کس گوشت میباید بود

زنگار ز آئینه زدودن خود را
حق از همه رو نکو نماید خود را
او آتش قهر زد خس و خار ترا
هم در حق این جمیع پریشان پیدا
دیدیم نبود غیر آن چارهٔ ما
تا خلق بخرد حضرت انسان است
غافل بگمان که دشمن است این
زان سو همه تیغ ناز و لی جهل
آندم که جلال صبحه بنیاد کند
بس اهل خرد که در کف چاه افتاد
از جزو نهان کل عیان خواهی شد
هر چند وجود تو در آن جزو نمود
وارستگی از خیال خود باید
عاقل که چو نعمه در دهانش باشد
هر بار هم مغز و پوست می باید بود

هر چند تو او را نتوانی دیدن
راز رخ خود چنین دلیر است که هست
ای آمده در شور که او کو او کو
حق عین تو آینه و شخصه همه
نی حکمت نیست هر چه از ما سر زد
شمع است نماینده گرش شب
دریا بوجود خویش موجی انداخت
حاصل بجهان عشق کان عرصه ما
از خواب که خفته را که کس
این کار حوالتی نه علم و عملی است
گوئی که چو میرم ز جهان خواهم رفت
پرتو مر شمع را محیط اند و بس
نا خوانده کتاب صد علوم بخشند
آن آتش دوزخی گران می سوزد
کاری سهل است دست شستن از

او نتواند بتو نمودن خود را
در صورت او باو نماید خود را
این کیست که گرد و کرم باز ترا
ایشان در حق حق در ایشان پیدا
نا بوده او ست نفس اماره
هر چند که خود ساخته باشد او
خس بنیاد او که
از گشته شنیدم که گشته
آنها چو نخواست فریاد کنند
چون گنج که تا که را باو در افتاد
این طرفه که آدم تو جهان آن خودی
هر چند ز شمع باشدش نور وجود
ناکرده سؤال صبح
چون دو آینه در میانش باشد
با دشمن نیز دوست میباید بود

مطلوب حقیقی تو باتست مثار
از هر دو جهان زیاده میخواهم
نه علم و عمل نه عشوه جاهی دارم
در راه خدا نه جان و تن می بینم
ای عاشق از ترک آب و گل کن
با به همه خلق خویشان بودن
ای دعوی عشق کرده آیین تو کو
تن از تو و دل از تو جان هم از تو
از جزو و کل اکه در تخییل کردی
آئینه صفت بدست آن نیکوئی
هان تا که درین آینه آن رو بینی
آنم که ندارم به دو عالم کامی
نشتاب که آزاده نهادی باشی
گم کرده ام اگر تو جستجویم نکنی

هر سو بهوای مطلبی چند مجاز
از پرده برون فتاده میخواهم
جان محو جمال پادشاهی دارم
هر چیز نه او خیال ظن می بینم
یعنی که گدائی جهان دل کن
یا بی همه هیچو فرد کیشان بودن
قطع نظر از عقل و دل و دین تو کو
جان از تو چه حرف است جهان هم از تو
بشنو سخنی کاهل تحمل کردی
زین سوی نمود و ولی از آن سوئی
این هستی این سوی از آن سوئی
تا یافته خبر بیک وجود آرامی
هیهات که بنده مرادی باشی
آئینه صفت روی برویم نکنی

گر بر سر افلاک شوی مسند ساز
مشغولی تو بکار خویش و کین پرده را
ما از سخن دینی و دین خواسته ایم
دو رند تمام خلق عالم ازو
از کوچه تنگ تو شهی میگذرد
بی نصافی و کوری سر ده
ای دم زده از داغ و فالاله صفت
هر چند که در هستی خود میکوشم
در هستی خویش گر بمانی خرد
او دیده ترا که عین هستی تو است
این پرده پندار ز پشت چه رد
گر خلق جهان جمله چو من دشمن
گر راه بد و بر هم جان کردی
در حق خوار لطف تو گفتیم بسیار

ترسم که بهمین مقام راضی باشی
پا بر سر خود نهاده میخواهم
بر یاد کسی ناله و آهی دارم
گر راه چنین است که من می بینم
برخیزد و سر شاه رهی گل کن
رو گرد خلق همچو ایشان بودن
پیراهن چاک چاک خونین تو کو
با غیم و حدیث چند آن هم از تو
خود را به جا نظر کنی کل کردی
در آتش تو دیده که عکس ولی
هر چند بخلق
لازم نشدی رسولی و
در درمانی بخود جمادی باشی
یارب یارب دهد و نکوئیم نکنی

سرمد کاشی قدس سره

عاشقی است جانباز و عارفیست خانه برانداز دیوانه ایست مجذوب و فرزانه ایست محبوب رندی است لاابالی و مستی ایست چالاک شیوه اش مخموری و مشربش منصوری نامش سعید و از زمره سعدا از طایفه عرفا و از فرقه شهدا نخست موسوی کیش و انجام محمدی مذهب ابتدا حکیم سیرت و انتها فقیر مشرب از مذهب کلیمی باسلام رجوع و بصورت آن نیز قناعت نکرده بر طریقهٔ طریقت قدم زده و جمعی از ارباب حال و اصحاب کمال را دیده و بخدمت علما و حکما و عرفا رسیده صاحب دبستان نوشته که حکمیات را در خدمت حکمای ایران مانند جناب میر فندرسکی و صدر المتالهین قدس سره خوانده غرض بالاخره در بند صورت مجذوب مطلق گردیده اموال و اثقال خود را بتاراج داد و سر و پا برهنه سر در بیابان خفا نهاد پس از مدتی بدهلی افتاد و محمد دارا شکوه دم از اخلاص کیشی او میزد و قاضی قوی قاضی آن شهر را با سرمد کینه بهم رسید در تو اینحال برادر کهتر دارا شکوه بر سریر سلطنت جلوس نمود چون آن با سرمد سابقهٔ عداوتی داشت با قاضی قوی در ایذای وی موافقت کرد قاضی عریانی سرمد را بهانه کرده گفت ترا با وجود ذوق و حال و فضل و کمال مکشوف العوره بودن از چه راه است

سرمد چون مقصود وی را میدانست گفت شیطان قوی است قاضی قوی‌تر ازین قول منفعل شده سرمد این رباعی را بدیهه گفته

خوش بالا کرده‌ای چنین پست مرا | چشمی بدو جام برده از دست مرا
او در بغل من است و من در طلبش | دزد عجبی برهنه کرده است مرا

قاضی بخدمت سلطان سعایت کرده او را احضار نمودند چندانکه تکلیف پوشیدن لباس کردند جوابهای لاابالیانه شنودند بالاخره بحجت شرعی فتوی بقتلش نوشتند گویند آن کافر جرم عریانی و منصور ثانی کلمهٔ طیبهٔ تهلیل را زیاده از لا اله نمی‌گفت چون این حرف بسلطان رسید در روز قتلش بعلما و فضلا فرمود که شخص از عریانی مستحق قتل نشود تکلیف خواندن کلمهٔ طیبه نمایید علما تکلیف کردند وی لا اله گفت گفتند نفی و اثبات هر دو بگو گفت من هنوز در نفی مستغرقم و بمرتبهٔ اثبات نرسیده‌ام چرا دروغ بگویم همین معنی برهان کفر او شد و فتوی دادند شاه اسدالله علیه الرحمة از فقرا و رفقای او بود گوید بوی رسیدم گفتم ملبس شو و لا اله الا الله تمام گوی تا خلاصی یابی برمن نظری کرده همین بگفت و این بیت خواند

من از سر تو جلوه دهم دار و رسن را | عمریست که آوازهٔ منصور کهن شد

غرض وی را از دربار بسوی مقتل بردند گویند در آن وقت ازدحام عوام بمرتبه بود که بدشواری از میان آنها عبور می‌نمود از دربار سلطان تا حوالی مسجد جامع که مدفن اوست چند بیت و چهار رباعی بدیهه گفته بی قلق و اضطراب میرفت بهر کس کشتن او را تکلیف کردند قبول نکرد آخر کناسی بدان امر مبادرت نمود سرمد با کناس بعضی سخنان مجنونانه و مجذوبانه گفت و کناس گردن او را زد گویند سرش بعد از افتادن سه مرتبه الا الله گفت و نعشش باثبات رسید مزارش زیارتگاه است یک بیت و چند رباعیش نوشته شد

بیت

مجنون دور افتاده‌ام کاخر رسید بر یار خود | دست او در گردن من گردنش خون گریست

رباعیات

آن ذات برون ز گنبد ازرق نیست | ذاتی است مقید که بجز مطلق نیست | حق باطل نیست باطل حق نیست | آن ذات بجز مقصد هر مشتق نیست
سرمد که ز جام عشق مستش کردند | خواندند سرافرازش و پستش کردند | میخواست خدا پرستی و هشیاری | مستش کردند و مدت پرستش کردند
در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند | گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

وله ایضاً

سرمد غم عشق بوالهوس را ندهند | سوز دل پروانه مگس را ندهند
عمری باید که یار آید بکنار | این دولت سرمد همه کس را ندهند

وله

آنکس که ترا تاج جهانبانی داد | ما را همه اسباب پریشانی داد | پوشید لباس هر کرا عیبی دید | بی‌عیبان را لباس عریانی داد
سرمد اگرش وفاست خود می‌آید | ور آمدنش رواست خود می‌آید | بیهوده چرا در طلبش میگردی | بنشین که اگر خداست خود می‌آید

سرمد چه طلسم را که در وا کردم | در شام دریچهٔ سحر وا کردم | هرچند که خواب راز سر وا کردم | دیدم همه خواب تا نظر وا کردم
سرمد جسمی است جانش در دست کسی | تیری است ولی کمانش در دست کسی | مسجوات که مرغ گشته بر بام چمن | کاوی شده و ریسمانش در دست کسی

سعدی شیرازی نورالله روحه

وهو شیخ شرف الدین مصلح بن عبدالله بعضی مصلح الدین گفته‌اند از اکابر صوفیه و اعاظم این طایفه است در فضایل صوری و معنوی و کمالات عقلی و نقلی وحید زمان خود بوده و مدتهای بسیار در اقالیم سبعه سیاحت نموده و بخدمت بسیاری از عرفا و علمای عهد رسیده و مولانا جلال الدین محمد رومی را در روم دیده و با امیر خسرو در هند صحبت داشته و بارها بمکه پیاده رفته و سالها در بیت المقدس و شام سقائی کرده و بصحبت خضر رسیده ارادت بشیخ شهاب الدین سهروردی داشته غالباً با شیخ عبدالقادر ملاقات کرده در سومنات رفته بت بزرگ آنها را شکسته مدت صد و دو سال عمر یافته و بعد از دوازده سالگی سی سال تحصیل کرده سی سال مسافرت کرده و سی سال در همان مکان که اکنون مدفون است انزوا داشته و عبادت میکرده در بعضی کتب کرامات آنجناب را ثبت کرده‌اند و مشهور است ظهورش در زمان سعد بن زنگی بوده و بسبب خصوصیت با اتابک مذکور سعدی تخلص فرموده اباقاخان و صاحبدیوان از معتقدین شیخ بوده‌اند و او را تکریم و تحریم فرموده‌اند کمالات و حالاتش مستغنی از بیان است و دیوان شعرش مشهور و در آن اشعار که مملو از نکات طریقت و آیات حقیقت است مجملی در این سفینه نگاشته میشود باالجمله وفات شیخ در سنه ۶۹۱ و مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه اهل نیاز است

من قصاید فی المواعظ

کس را بخیر طاعت خود اعتماد نیست | آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا | در کوه و دشت هر سبزی صنع ذی المنن | نور تسبیح سود مند بدین حرف بی صفا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست | فرعون کامران و ایوب مبتلا | تا چند آسمان و زمین جای عیش نیست | یکدانه چون جدا ز میان دو آسیا
داروی تربیت از پیر طریقت بستان | کادمی را بتر از علت نادانی نیست | وله پنجه دیو بباز وی ریاضت بشکن | کاین بسبب نخلک قوت جسمانی نیست
عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست | آخری نیست تمنای سر و سامان را | سر و سامان به از این بی سر و سامانی نیست
علم بسیار و عمل برکن که مردم را | رهی سلیم‌تر از راه بی نشانی نیست

وله ایضاً

آفرین باد بر آنکس که خداوند دل است | دل ندارد که ندارد بخداوند قرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

وله

کوه و صحرا و درختان همه در تسبیح اند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار | پس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
آنچه دیدی برقرار خود نماند | آنچه بینی هم نماند برقرار | دیر و زود این شکل شخص نازنین | خاک خواهد گشتن و خاکش غبار
سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود پار | صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار

آدمی را عقل باید در بدن
نام نیک رفتگان ضایع مکن
از درون خستگان اندیشه کن
دیو با مردم نیامیزد مترس
رهی نمی‌برم و چاره نمی‌دانم
ای نفس گر بدیده تحقیق بنگری
آنستی که اینهمه فرزند را بحث
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم

ورنه جان در کالبد دارد حمار
تا بماند نام نیکت یادگار
ور دعای مردم پرهیزگار
بترس از مردمان دیو سار

وله

گنج خواهی در طلب رنجی ببر
با غریبان لطف بی‌اندازه کن
با بدان بد باش با نیکان نکو
ثنای حضرت غنی نمی‌توان گفت

وله ایضاً نور الله مرقده

دیگر که چشم دارد از و مهربانی
چون کبر کردی از همه دونان دونتری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست
شاخ درخت علم ندانم بجز عمل

خرمن بی‌سیاست همی بکار
تا بر و دامنت بیکی در دیار
جای گل گل باش جای خار خار
کز ره نمی‌برد آنجا قیاس و فهم و خیال
گر صحبت مردان مستقیم بجا آل
در وحشی خیار کنی بر تو انگبین
بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
با علم گر عمل نکنی شاخ بی‌بری

رباعی

سودی نبود فراخ نای بر و دوش
گر آدمیی ترا خرد باید و هوش
کاواز من و تو فراختر دارد چشم
خر از من و تو درازتر دارد گوش

من غزلیاته قدس سره

ای که انکار کنی عالم درویشان را
تو چه دانی که چه سودا بسر است ایشان را
طلب منصب و بیا بخت صاحب عقل
عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد
هر که می بینم بچشمم نقش دیوار آمده است
از جهان بیرون نیامده و جانانت آرزوست
زنار نابریده و ایمانت آرزوست
فرعون وار لاف انا الحق همی زنی
آنگاه قرب موسی عمرانت آرزوست
بجهان خرم از آنم که جهان خرم ازوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم ازوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل
آنچه در سر سویدای بنی آدم ازوست

وله ایضاً

تن آدمی شریف است بجان آدمیت
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت
اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی
چه میان نقش دیوار و میان آدمیت
رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند
بنگر که تا چه حدست مکان آدمیت

ارزش نیست کسی را که گران آمده است
سنگی و گیاهی که درو خاصیتی هست
آن به که توانگری و بزرگی و خواجگی
بگذار هرچه داری و بگذر که هیچ نیست
نظر آنانکه نکردند بدین مشتی خاک

کاندر نظر هیچکسش منزلتی نیست
از آدمیی به که درو منفعتی نیست
بیگانه شد هر که رسید آشنای اوست

وله

هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
خیال روی کسی در سرست هر کس را
کوتاه همتان همه راحت طلب کنند

تو ترک صفت کن که ازین به صفتی نیست
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است
عارف بلا که راحت او در بلای اوست

وله ایضاً

الحق انصاف توان داد که صاحب نظر است
دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
این بحر وزن عمر که مرگ از قفای اوست
حق عیان است ولی طایفه بی‌بصر

شرف مرد بجود است و کرامت بسجود
هر کو این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود

وله ایضاً

شرط است که تا آینه زنگار نباشد
نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
که دوستان خدا ممکنند در او باش
عجایب نقشها بینی خلاف رومی و چینی
یا زهی پوشند و یا بر آفتاب انگشت نهند
سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
بینش بیاور و طاقت حسن روی او
استین بر روی نقشی در میان انگیخته
وانکه دید از حیرتش کلک از بنان افکنده
اگر لذت ترک لذت بدانی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی
ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد

منتخب مثنوی بوستان در توحید

فرو مانده در کنه ماهیتش
محیط است علم ملک بر بسیط
که پیدا نشد تخته بر کنار
کسی را درین بزم ساغر دهند
و گر برده ره باز بیرون نبرد
محال است سعدی که راه صفا

در نصایح و مواعظ فرماید

سر چشمه بر سنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند
سریر سلیمان علیه السلام
در آخر ندیدی که بر باد رفت
بتسبیح و سجاده و دلق نیست
قدم باید اندر طریقت نه دم
که ایمن تر از ملک درویش نیست
گدا را چو حاصل شود نان شام
و گر تنگ دستی بزندان درست
چو سیل اجل بر سر هر دو تاخت
که دو در او می بزادند به است
چو انسان نداند بجز خورد و خواب
ز دنیا وفاداری امید نیست
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
که هر ساعتی جای دیگر کس است
نه لایق بود عشق با دلبری
هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند
هزار یک من صلح بهتر ز جنگ
اگر هوشمندی بمعنی گرای

لحمه شود و جهالت بود بر سر خلق
دل آئینه صورت غیب است ولیکن
بچشم محبت بگیر نظر کن بر خلق
آنکس بیدار نیست تا دیگران
هر که بخوشتن برود ره نبرد بسوی
هیچ نقاشی نمی‌پسندد که شوریده
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
گر عاقل و هشیاری زدل خبری وا
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
جهان متفق بر الهیتش
در این ورطه کشتی فرو شد هزار
کسی ره سوی گنج قارون نبرد
بطاعت نه چهره بر آستان
تو هم گردن از حکم او در مپیچ
شنیدم که جمشید فرخ سرشت
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
طریقت بجز خدمت خلق نیست
کو جاهی از سلطنت بیش نیست
اگر سرفرازی بکیوان درست
نه هر آدمی زاده از دد به است
جهان ای پسر ملک جاوید نیست
بر مرد هشیار دنیا خس است
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ

شفاعت همه پیغمبران ارزد
نوشته بود که این مقبل است آن مردود
سفر نیازمندان ز سر خطا نباشد
اگر با دوست بنشینی ز دنیا و آخرت غافل
یار در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
خوش نشین پنهان ز شوری جهان انگیخته
وگر لذت نفس لذت نخوانی
گر حافظ قرآنی ور عابد اعمی
تا آدمیت خوانند ورنه کم از بهایمی
غنی ملکش از طاعت جن و انس
قیاس تو بر وی نگردد محیط
که دارد ولی هوششان از قدح
توان رفت جز در پی مصطفی
که این است سجاده راستان
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
برفتند چون چشم بر هم زدند
خنک آنکه با دانش و داد رفت
که اصلی ندارد دم بی قدم
چنان خوش بخسبد که سلطان شام
نمی شاید از دیده گریان شناخت
گدایش فضیلت بود بر دواب
بجز ملک فرمان ده لایزال
که هر بامدادش بود شوهری
ملامت کنان دوستدار تواند
که صورت نماند بجای

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

مگردان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

خنک آنکه در صحبت عاقلان
بیاموزد اخلاق صاحبدلان

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگهدار وقت فراخی حسیب

جوانمرد اگر راست خواهی ولیست
کرم پیشه شاه مردان علیست

خدا را بر آن بنده بخشایش است
که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست
که دونهمتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای
که نیکی رساند بخلق خدای

قیامت کسی باشد اندر بهشت
که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

تکلف بر مرد درویش نیست
وصیت همین یک سخن بیش نیست

الا گر طلبکار اهل دلی
ز خدمت مکن یکزمان غافلی

خورش ده بگنجشک و کبک و حمام
که یک روزت افتد همائی بدام

قطعه

بدانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آیدم گفتم اوست

برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

نه هر کس سزاوار باشد بمال
یکی مال خواهد یکی گوشمال

وله ایضاً در صفت اولیاء الله کثّرهم الله تعالی گوید

خوشا وقت شوریدگان غمش
اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایان از پادشاهی نفور
بامیدش اندر گدائی صبور

دمادم شراب الم درکشند
وگر تلخ بینند دم درکشند

نه تلخ است صبری که بر یاد اوست
که تلخی شکر باشد از دست دوست

اسیرش نخواهد خلاصی ز بند
شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت گدایان حی
منازل شناسان گم کرده پی

ملامت کشانند مستان یار
سبکتر برد اشتر مست بار

بسر وقتشان خلق کی ره برند
که چون آب حیوان بظلمت درند

چو پروانه آتش بخود در زنند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

دلارام در بر دلارام جوی
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی

نگویم که بر آب قادر نیند
که بر شاطئ نیل مستسقی اند

ترا عشق همچون توئی ز آب و گل
رباید همی صبر و آرام دل

به بیداریش فتنه بر خط و خال
بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی بر قدم
که بینی جهان با وجودش عدم

تو گوئی بچشم اندرش منزل است
اگر دیده برهم نهی منزل است

نه اندیشه از کس که رسوا شوی
نه طاقت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد بلب برنهی
وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست
چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق
که باشند در بحر معنی غریق

ز سودای جانان بجان مشتغل
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته
چنان مست ساقی که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان
که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش
بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین
قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا برکنند
بیک ناله شهری بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی
چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرها بگریند چندانکه آب
فرو شوید از دیده شان کحل خواب

فرس کشته از بسکه شب رانده اند
سحرگه خروشان که وا مانده اند

شب و روز در بحر سودا و سوز
ندانند ز آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار
که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست
وگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد
که دنیا و عقبی فراموش کرد

مرا با وجود تو هستی نماند
بیاد توام خود پرستی نماند

اگر جرم بینی مکن عیب من
توئی سر برآورده از جیب من

بحقش که تا حق جمالم نمود
دگر هرچه دیدم خیالم نمود

وله ایضاً رحمة الله علیه

پراکندگانند زیر فلک
که هم دد توان خواندشان هم ملک

قوی بازوانند و کوتاه دست
خردمند شیدا و هشیار مست

که آسوده در گوشه خرقه دوز
گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس
نه در کنج توحیدشان جای کس

تهی دست مردان پر حوصله
بیابان نوردان بی قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق
نه زنار داران پوشیده دلق

بخود سر فرو برده همچون صدف
نه مانند دریا برآورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست
نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست
نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی
چو خرمهره بازار ازو پر شدی

حریفان خلوت سرای الست
بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ
که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

طلبکار باید صبور و حمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
چه خواهی خریدن به از یار دوست

وله

یکی روز بر بنده‌ دل بسوخت
که می‌گفت و فرمانده‌اش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا خواجه چون تو نباشد کسی

بسا عقل زورآور چیره دست
که سودای عشقش کند زیر دست

ترا هرچه مشغول دارد ز دوست
گر انصاف پرسی دلارامت اوست

خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائی است آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی بجائی که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یکدرم بود و برداشتند
بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود
که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد ز تیمار جفت
بر آن گریه قهقه بخندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد
مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب
خیالی است پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب داری ای یار فرخنده رای
ترا کشتی آورد ما را خدای

چرا اهل صورت بدین بگروند
که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگهداردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرق اند
شب و روز در عین حفظ حق اند

نگهدارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور در است
نترسد اگر دجله پهناور است

بدریا نخواهد شدن بط غریق
سمندر چه داند عذاب الحریق

تو بر روی دریا قدم چون نهی
چو مردان که بر خشک تر دامنی

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست

وله ایضاً در توحید حق سبحانه و تعالی بطریق شهود

توان گفتن این با حقایق شناس / ولی خورده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند / بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند / بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک / پری و آدمیزاده و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمترند / که با هستیش نام هستی برند
عظیم است پیش تو دریا بموج / بلند است خورشید تابان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتاب است یک ذره نیست / وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

وله ایضا

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیائی بروز
ببین کآتشین کرمکی خاکزاد / جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم
اگر عز و جاه است وگر ذل و قید / من از حق شناسم نه از عمرو و زید
بجور هر چه آید ز دست حبیب / نه بیمار داناتر است از طبیب
اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگر نه ره عافیت پیش گیر
مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند
تو تا با خودی با خودت راه نیست / وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر عشق داری و شور
مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد
نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بنالد فقیر
سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش
چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند
برقص اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار
بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند
بگویم سماع ای برادر که چیست / اگر مستمع را بدانم که کیست
گر از برج معنی پرد طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او
وگر مرد لهو است و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ
چه مرد سماع است شهوت پرست / بآواز خوش خفته خیزد نه مست
پریشان شود گل بباد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پر سماع است و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آئینه کور
مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرق است زان میزند پا و دست
گشاید دری بر دل از واردات / فشاند سر دست بر کاینات
نه بینی شتر بر حدای عرب / که چونش برقص اندر آرد طرب
شتر را که شور و طرب در سر است / اگر آدمی را نباشد خر است
تعلق حجاب است و بیحاصلی / چو پیوندها بگسلی واصلی

وله قدس الله سره العزیز

مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
ز خاک آفریدت خداوند پاک / پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش / ز خاک آفریدت چو آتش مباش
طریقت جز این نیست درویش را / که افتاده دارد تن خویش را

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکسترش بی خبر / فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من درخور آتشم / ز خاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه / خدا بینی از خویشتن بین مخواه
قیامت کسی بینی اندر بهشت / که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدا بینی از خویشتن بین مجوی
یکی حلقه کعبه دارد بدست / یکی در خرابات افتاده مست
گر این را براند که باز آردش / ور آنرا بخواند که نگذاردش
نه منعم بمال از کسی بهتر است / خر ار جل اطلس بپوشد خر است
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع
دلم خانه مهر یار است و بس / از آن می نگنجد در او کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

وله حکایت

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی / همه هست را نیست پنداشتی
شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

وله ایضا حکایت فی التمثیل

ز نیروی سر پنجه شیر گیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز از او بهترم / دگر تا چه راند قضا بر سرم
از آن بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند
از آن دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند
اگر مسکنت را بهی کنده گفت / تو مجموع باش او پراکنده گفت
تو نیکو روش باش تا بدسگال / بعیب تو گفتن نیابد مجال
سعادت به بخشایش داور است / نه در چنگ و بازوی زور آور است
چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضرورت است با گردشش ساختن
چه داند طبیب از کسی رنج برد / که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
چو رد می نگردد خدنگ قضا / سپر نیست مر بنده را جز رضا
شتر بچه با مادر خویش گفت / که آخر زمانی ز رفتن بخفت

وله ایضا فی الحکمة

بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / اگر ناخدا جامه بر تن درد
چه زنار مغ بر میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود بود
زر اندوده کانرا بر آتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از پارسائی خراب اندرون
نگویم توان در رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آئین نابخرد است
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
تنور شکم دم بدم تافتن / مصیبت بود روز نایافتن
خبر ده بدرویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون بملک عجم نیم سیر
اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
ترا خامشی ای خداوند هوش / وقار است و نااهل را پرده پوش
بد اندر حق مردم نیک و بد / مگوی ای خردمند صاحب خرد

وله ایضا فی الحکمة

که بد مرد را خصم خود میکنی / وگر نیک مرد است بد میکنی
کسی پیش من در جهان عاقل است / که مشغول خود وز جهان غافل است
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
محقق همان بیند اندر ابل / که در خوبرویان چین و چگل
کس از دست طعن زبانها نرست / اگر خودنمای است و گر حق پرست
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینان نباشند راضی چه باک

براندیشی خلق از حق آگاه نیست	ز غوغای خلقش بحق راه نیست	ازآن ره بجائی نیاورده‌اند	که اول قدم ره غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش	یکی اهرمن خوی و دیگر سروش	یکی پند گیرد یکی ناپسند	نه پیدا زد از حرف کس بری
که یار و بکنج سلامت نشست	که پیغمبر از خبث مردم برست	خدارا که بی مثل و یار است و جفت	همانا شنیدی که ترسا بگفت
صفائی بدست آور ای تیره سر	که تما باید آئینه تیره چهر	تو قائم بخود نیستی یک قدم	ز غیبت مدد میرسد دمبدم
ره راست باید نه بالای راست	که کافر هم از روی صورت چو ماست	نداند کسی قدر روز خوشی	مگر روزی افتد بسختی کشی
مکن ناله از بینوائی بسی	چو بینی زخود بینواتر کسی	یکی را که در بند بینی مخند	مبادا که ناگه در افتی ببند
الا ایکه عمرت بهفتاد رفت	**وله رحمة الله علیه فی المعارف**		مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی	بتدبیر رفتن نپرداختی	چو پنجاه سالت برون شد ز دست	غنیمت شمر چند روزی که هست
مکو گفت لقمان که نازیستن	به از سالها در خطا زیستن	تفرج کنان بر هوا و هوس	گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند	بیایند و بر خاک ما بگذرند	غنیمت شمر این گرامی نفس	که بی مرغ قیمت ندارد قفس
پی نیک مردان بباید شتافت	که هر کاین سعادت طلب کرد یافت	شراب از پی سرخ روئی خورند	وز آن عاقبت زرد روئی برند
بردان راحت که راهی بده	وزین دشمنانم پناهی بده	تبعت که چشم ز باطل بدوز	بنورت که فردا بنارم مسوز
ز جرم درین مملکت جاه نیست	ولیکن بملک دگر راه نیست	چه جرخیزد از دست تدبیر ما	همین نکته بس عذر تقصیر ما

شقیق بلخی قدس سره العزیز اسم شریف ابجناب

شیخ ابو علی ابن ابراهیم از علمای راسخ و قدمای مشایخ لازم التعظیم است مشایخ کرام و عرفای عظام ویرا بشیوخیت وافضلیت ستوده و تمجید نموده زبده کاملان و قدوه واصلان بوده تخت ملک سلوک را سالک و انجام ملک ملکوترا مالک صاحب مقامات عالیه و درجات متعالیه مظهر تجلیات نامتناهیه و مظهر حقایق وآیات الهیه تربیت در خدمت سلطان العارفین ابراهیم ادهم بلخی یافت وازخلفای حضرت ایشان بود وجمعی را تربیت نمود از جمله شیخ حاتم اصم که شیخی است معظم از مریدان آنجناب است از سلسله علیه شطاریه محسوب و باامام همام محمد الباقر علیه السلام منسوب بعد شیخ شقیق مذکور در سال یکصد و هفتاد و چهار در ماوراء النهر بتهمت و گناه رفض شهید شد رحمة الله علیه تیمنا و تبرکا

این رباعی ازاو	**رباعی**		نوشته شد
صوفی که بجز ته و درش بازاری است	گر بخیه بفقر میزند خوش کاری است	در خواهش طبع دست او چنبر است	هر بخیه در شته اش جت زناری است

شهاب الدین سهروردی

ابو حفص عمر نام دارد و سهرورد از توابع کلات است و تا منه چهار فرسخ مسافت دارد و مقبره مشایخ در انجاست و سلسله مشایخ سهروردیه از شعب سلسله معروفی است

و شیخ از مشاهیر فضلا و علما و مرید عم خود و شیخ نجیب سهروردی است عروس شیخ را تصانیف بسیار و رسالات عالیمقدار است من جمله عوارف و رشف النصایح و اعلام التقی و اعلام الهدی و جناب شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی اخلاص و ارادت با ایشان داشته همچنین کمال الدین اسمعیل اصفهانی مدایح وی را نگاشته مجملا شیخ از اکابر این طایفه است و نود و سه سال عمر یافته در سنه ۶۳۲ در بغداد بجنت شتافته گاهی خیال نظمی می فرموده

واین ابیات	**ومن رباعیات**		منسوب بدوست
ذره از نور روی من چو بر منصور تافت		همچو قندیلی زدارش سرنگون آویختم	

مجلس ما برا که بخت فرش نبود	جز خوردن غمهای تو کارش نبود	در عشق تو حالتیش باشد که در آن	هم با تو و هم بی تو فراغت ازین بود
ای از غم دیدن رخت حیران من	وندر طلب وصل تو سرگردان من	بودن تو مشکل است و نابودن آه	سرگردان من بی سروسامان من
ای دوست چو دوست است و بیم	سرمایه شادی و غمت است همه	تو دیده نداری که ببینی او را	ور نه ز سر ترا قدمت است همه

وله

شرف عراقی قدس سره

شیخ ابو علی نام داشته ملقب بقلندر بوده از کملین اهل سلوک و طریقت و واصلین مقام حقیقت واز معاصرین شیخ شمس الدین تبریزی و مولوی معنوی بوده سالها با ایشان مصاحبت و معاشرت نموده اصل آنجناب از ولایات عراق و در کمالات مشهور آفاق بوده بهندوستان رفته گاهی در پانی پت و گاهی در قریه کرنال می آسوده بارى در طریقت انتساب بسلسله علیه چشتیه داشته و بیک واسطه بقطب الدین کاکی میرسد از اولیاء کرام و مجاذیب عظام سرش پر شور و دلش پر نور منشرح الصدر و رفیع القدر عارج معارج ایمان و ناهج مناهج ایقان عارف معارف لاهوت و واقف مواقف جبروت سینه اش رشک سینه سینا و دیده اش بنور توحید بینا مزارش در آن ولایت مشهور

واین چند بیت	**وله من اشعاره**		ازآن جناب است
ره سلامت و رندی بود نشیب و فراز		تو پای شوق نداری که وی دوست متاز	

هر مشقت که آیدت در عشق	سر بنه و ز سر و رخ خه زن	ور نه مرد که دعشق مگرد	چون محتسب زد دور و ده رن
چو من هر کس ازین می خورد جامی	نبیداند حلالی از حرامی	ز ننگ کفر و ایمان در گذشتم	نهادم نوش من و از هر دو کامی
گر عشق نبودی و غم عشق نبودی	چندین سخن نغز که گفتی و شنودی	ور باد نبودی که سر زلف ربودی	رخساره معشوق بعاشق که نمودی
آوازه عشق ما بهر خانه رسید	**وله رباعی**		دود دل تنگ خویش پکاید رسید
اندر دل غمنه عشق بجز جا که رویم		گو ... زره دور که دیوانه رسید	

شبلی بغدادی قدس سره العزیز

از قدمای عرفای جلیل القدر بوده در بدو حال ملازمت می نموده بسببی از اسباب ترک فرموده ارادت بجناب شیخ جنید بغدادی داشته تفصیل حالات

و مقالات آنجناب در تذکرة الاولیا و نفحات مسطور است و برخی خود مشهور است از غایت اشتهار محتاج باظهار نخواهد بود مات فی سنه اربع وثلثین وثلث مائه

شاه سنجان خافی نامش رکن الدین محمود و مرید جناب خواجه مودود چون از اهل سنجان من توابع خواف خراسان است از پیر طریقت خود خواجه مودود چشتی شاه سنجان لقب یافت و بلقب معروف شد بهر حال از سالکین مسالک طریق و از واصلین منزل تحقیق و زبدهٔ موقدین و قدوه مجردین و طالب صحبت اولیا و راغب خدمت اصفیا بوده عارفی متورع و زاهد و عاشقی متذکر و عابد اغلب معاصرانش را بادی ارادت و از صحبتش در زمرهٔ اهل سعادت مرقدش در قریهٔ باپج من توابع تربت حیدریه و وفاتش در سنه ۵۹۹ اتفاق افتاده و اغلب اشعارش ناعی و در رباعی گفتن ساعی بوده است

من رباعیاته

در راه چنان رو که سلامت بخشند
مردان خدا اسپ هستی بخشند
خواهی که ترا رتبهٔ ابرار رسد
تا مرد به تیغ عشق بی سر نشود
شاه دل آگاه که ایشان دانند
علمی که حقیقتی است در سینه بود
مردان می معرفت باقبال کشند
جمعی تشنگ اند جسمی عینی
هر ذره نشیمن مجید بختم بین

با خلق چنان زی که قیامت بخشند
خود بینی و خویشتن پرستی بخشند
مپسند که از تو بکس آزار رسد
در حضرت معشوق مطهر نشود
سر رشتهٔ عشق بی نوایان دانند
در سینه بود هر آنچه در سینه بود
نه چون دگران در روی اشکال کشند
یک قوم دگر فتاده اند زیر و زبر
سوری به و منزل کشته زخمم بین

در مسجد اگر روی چنان رو که ترا
آنجا که مجردان حق می نوشند
از مرگ میندیش و غم روزی مخور
هم دوست طلب کنی و هم جان خواهی
گنجی که زمین و آسمان طالب اوست
صد خانه پر از کتاب کاری نکند
علمی که بدرس و بحث حاصل گردد
تا کاه عشادی برآید بر کین
گر لقمه ز خورشید نمایم بسمل

در پیش نخوانند و امامت بخشند
خم خانه تهی کنند و مستی بخشند
کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد
آری خواهی ولی میسر نشود
در نکری برهنه پایان دانند
باید که کتاب خانه در سینه بود
آبی است که از چاه بغربال کشند
کی بی خبران ره آن بود دینه
تاریکی سینه برد بد بختم بین

شرف منیری قدس سره و هو شیخ شرف الدین احمد بن شیخ یحیی منیری منیر بفتح میم بنون زده و فتح یا و را قصبه ایست از مضافات بنگاله غرض شیخ از معارف اهل کمال و از اعاظم عرفای با افضال بوده مکاتیبش که بمخلصان خود نوشته معروف و مشهور است و فقیر تمام آنرا دیده و بعد از مکاتیب شیخ احمد سرهندی ملقب بمجدد الف ثانی که از معارف مشایخ نقشبندیه است بر سایر مکاتیب برگزیده مطالب خوب و حقایق مرغوب در آنها مندرج است کتابی نیز بنظر رسید شرفنامه نام در بیان لغات همانا از آن جناب است یا مریدی بنام او نوشته است و نام آن در این مصرع موزون است شرفنامهٔ احمد منیری این چپ و رباعی از اوست

گر سلسلهٔ زلفت در دور خیال پیچد **وله** در پیچ نماز خود در زنخ به عاخواهم

روی سیه و موی سفید آوردم	چشمی گریان قدی چو پیچ آوردم	چون گفتی که ناامیدی کفر است	فرمان تو بردم و امید آوردم

شمس سیستانی علیه الرحمه و هو شمس الدین محمد السکزی چون اصلش از سیستان است سکزی خوانندش زیرا که اهل آن ولایت را باین نام خوانند و سنجری معرب آن است وی از فضلای زمان خود بوده کتب متعدده تألیف فرموده منجمله کتاب مجمع البحرین و با ملک تاج الدین معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر در مواعظ و تذکیر بی عدیل و نظیر جامع علم ظاهر و باطن بود و جمعی را تربیت نموده ملک تاج الدین بوی اخلاص داشته این دو رباعی از وست رباعی اول در نصیحت ملک مذکور است

شاها بپای گز تو دلی کم شکند	**رباعی**	لطف تو هزار لشکر غم شکند	
اندیشه بکار دار که در سحری	**وله**	یک آه هزار ملک در هم شکند	
این قطرهٔ خون سیه قلب لقب	گفتا که منم محرم اسرار طلب	غم گفت که در خون کشمش اول کار	تا بر تجلی بلاف بگشاید لب

شمس الدین کرمانی علیه الرحمه آنجناب از عارفین کامل و محققین واصل و شمس الدین لقبش مشهور است شیخی صاحب کمال و فصیحی شیرین مقال فاضلی گرانمایه و عالمی بلند پایه از وست ای جان جهان جان بها جان بلطف جان ده آئی که آن آنی دل را برحمت آن ده

من غزلیاته و رباعیاته

	در دو گم فرمان کن جانم ز عشق خون کن	هجرم ز دل برون کن در وصل خود امان ده
	تو مالک جهانی مولای انس و جانی	ما را ز بی نشانی از خود بخود نشان ده

در میکده عشق شرابی دگر است	**رباعی**	در شرع محبت احتسابی دگر است
مستان تو فارغند از روز حساب	**رباعی**	زین طایفه در حشر حسابی دگر است
می خورده ز خانقاه میباید رفت	بی توشه و برگ راه میباید رفت	آلوده صد گناه میباید رفت	شرمنده و روسیاه میباید رفت
هر نقش که بر تختهٔ هستی پیداست	**رباعی**	آن صورت آنکس است کان نقش آراست
دریای کهن چو بر زند موجی نو	**رباعی**	موجش خوانند و در حقیقت دریاست
از واعظ شهر گی مرا عار شود	با کفر من اسلام کجا یار شود	گر حبل متین بگردنم در فکنند	بیم است ز کفر من که زنار شود

شاه بدخشانی قدس سره نامش ملا شاه و عارفی است آگاه بعد از مجالست بسیار با عرفا و فضلا طالب خدمت پیری کامل و شیخی واصل شد برهنمائی هادی سبیل سعادت و عنایت و قاید طریق رشد و هدایت در لاهور بخدمت میان شاه میر لاهوری از سلسلهٔ قادریه رسید چهار ماه در کمال ادب و نهایت طلب بر آستانش معتکف بود و بوی التفاتی از کلزار توجهش نشنود آخرالامر گفت ای بدخشانی خارهٔ خود را لعل ساختی و در کورهٔ امتحان گداختی برخیز و غسلی کرده بیا تا صحبتی بداریم وی غسلی کرده باز آمد اجازهٔ ذکر خفی گرفت و بدان متوجه شد در اندک وقتی ترقی کلی در احوالش ظاهر شد

بعد از رحلت شیخ خویش در کشمیر توقف کرد در دامن کوه ماران در مقابل تخت سلیمان باغی و خانقاهی
بنا نمود و بالاخره در زمان دولت شاه جهان علمای دهلی او را تکفیر نمودند و مطعون ساختند و لوای
قتلش برافراختند شاه جهان فتوی علما را گرفته بمنزل وی رفته با او صحبت داشت همت بر ارادتش گماشت
علما گفتند که او شاه را مسحور نموده است بحکم شریعت خونش هدر و قتلش را اجری جزیل و ثوابی جمیل است
هر که بحجره وی رفته نظرش بر او افتاده الله گفته روی بر خاک نهاده غرض پنجاه هزار بیت دیوان دارد
مثنویات بسیار و غزلیات بی شمار و لیکن رعایت بحور و قوافی را چنانکه باید ننموده است

از اوست	و من رباعیاته	وفاتش در سنه ۱۰۷۲

ای بیخبر از نکته رحمت ما در مدرسه آنچه صحبت یاران است مائی دستی ما چو از کار افتاد آخر باید هر که ز صدقش جوید دریا چو رود خس ز دوش چکند آنرا که مباشت بر سر یاران جنگ تا می نخنی ز معرفت شیرین کام گنگ نیست که اسم با مسما نائیم از تشنگی خویش اگر وا کردی	تا چند هستی حصومت و رحمت ما در صومعه آنچه بر گرفتاران است این هستی ما گوشه خوار افتاد تخمی که بجا فتاد آخر روید پس با دریای بیکران خس چکند او مومن ز ایمان من او در صدد جنگ حاصل نشود کام تو از نقل کلام مفهوم تمام زشت از بیما نائیم بر دار سر خویش مهیا کردی	چندی دیدی نتیجه صحبت غیر زانگاه که محشر تو گزیدم خیر ما را چه ز خود ساخت ز ما هیچ نماند گویند که هر که یافت حرفی ز حرم عرفان سری است با دیش تو شبان مومن نشود تا نشمارد یکسان حلوا حلوا اگر بگوئی صد سال گر گفت کسی بدی ز رنجیده ام و اگر دیگر خویش مانند حباب	یکبار ببین نتیجه صحبت ما کاینها همه کارهای بیکاران است مانند سگی که در نمک زار افتاد نی نی غلط است هر که ماند گوید می پوشم و لیک مشک را آنچه کنند یکتاز بانگ تا قوس فرنگ از گفتن حلوا نشود شیرین کام چون صدق تمام آشنا نائیم تا وا کرده نی خویش و دریا کردی

شکیب شیرازی رحمة الله علیه

نامش مولانا محمد علی چون
پدرش شمشیرساز و کارد گر بوده بمحمد علی سکاکی شهرت نموده بتحصیل علوم معقول در خدمت علامه
مسیحائی فسائی کرده و در جوانی جامع علوم آمده و تدریس مدارس گردید و بخدمت جمعی از ارباب باطن رسید
غالبا طریقه سلسله علیه ذهبیه کبرویه داشت و متلبس بلباس فقر بوده بالاخره در استیلای افاغنه در شیراز
زخمی منکر یافت و دیر گاهی در خون طپان و بکلمه طیبه رطب اللسان بود عاقبت ذکرش مذکور انجامید مثنوی
در فتوحات شاه سلطان حسین صفوی منظوم کرده شصت سال عمر یافته این چند بیت از وست

دو عالم را جزای قاتل من خونبهای من	من اشعاره	که بس باشد همین وقت شهادت خونبهای من

	چو نفی نفی اثبات است از کشتن نمی ترسم گذشتن از شراب دهر بود پیش من مشکل	بقای من چو شمع کشته باشد در فنای من گرآب بعنت دریا تر نکرده پشت پای من	

	بدن مصر و هوا فرعون و هامان نفس من موسی چو نور و سایه میخواهد دلم تا متصل باشد		خیال و همها سحر و دلیل من عصای من سر من در کنار او سر او در کنار من	

صفی سبزواری

و هو قدوة السالکین مولانا فخر الدین علی بن مولانا حسین الواعظ
المتخلص بکاشفی پدرش از معارف فضلاست بهرات رفته شرف مصاهرت مولانا جامی را دریافت و فخر الدین
علی همشیره زاده مولانا جامی است از علما و فضلا و عرفا بوده ارادت بجناب خواجه عبید الله احرار نقشبندی
داشته صاحب تالیفات است انتخاب کتاب رشحات عین الحیات در ذکر مشایخ سلسله علیه نقشبندیه از وست
تحقیقات کرده بهر صورت گاهی شعر می گفته

تیمنا و تبرکا رباعی از او نوشته شد	رباعی	تحقیقات کرده بهر صورت گاهی شعر می گفته

ای مانده ز بحر علم بر ساحل عین	در بحر فراغت است و بر ساحل شین		بر دار صفی نظر ز موج کونین		آگاه ز بحر باش من لعین

صدر الدین قونیوی رومی

و هو ابو المعالی محمد بن اسحق ابن
محمد بن یوسف بن علی القونیوی از مشاهیر علمای عظام و از اکابر عرفای والا مقام بوده و او را جناب
شیخ محیی الدین عربی تربیت فرموده مولانا جلال الدین رومی را با وی کمال وداد و اتحاد می بود چنانکه
روزی مولوی بمحفل آنجناب وارد شده وی بنا بر تعظیم مسند خود را بمولوی باز گذاشت و خود بکنار رفت
مولوی بر مسند شیخ ننشست او گفت چرا بر روی مسند ننشینی مولوی گفت خدا را چه جواب دهم که بر سجاده تو
نشینم جناب شیخ سجاده را بدور افکند گفت سجاده که تو را نشاید ما را نیز نشاید باری در میانه او و خواجه نصیر الدین
طوسی علیه الرحمه اسئوله و اجوبه واقع شد و خواجه او را تمجید کرده صورت مکتوبات ایشان وقتی دیده شده خواجه
کمال احترام بوی فرموده آنجناب را در علوم تخصیص در تصوف و حقایق تصانیف پسندیده است از جمله
تبصرة المبتدی و تذکرة المنتهی و شرح تعرف و شرح رساله موسوم بشجره نعمانیه که شیخ وی در دولت عثمانیه
تصنیف فرموده تحریر نموده مفتاح الغیب و نصوص و نفحات الهیه و غیر اینها متعدد داشت بالجمله این

با آن جناب است	رباعی	رباعی منسوب

آن خسته ره وصل که انگاشته ایم	و آن نیست مهمان جان که بنداشته ایم		آن چشمه که خضر خورده آب حیات		در خانه ما هست که انباشته ایم

صفی الدین اردبیلی طاب ثراه

و هو شیخ العارفین و برهان الواصلین
القطب الاصفیا فی الآفاق صفی الدین اسحق نسبت آنجناب بحضرت امام همام امام موسی الکاظم علیه السلام می پیوندد
و اجداد عظامش با دیان راه یقین و احفاد کرامش حامیان دین مبین آنجناب را در مبادی سلوک اشتیاق
صحبت اولیا و اصفیای معاصرین بود و بشوق خدمت ایشان مراحل بسیار پیمود در شیراز با مشایخ صحبت داشت
و برهنمائی آنها طالب شیخ زاهد گیلانی شد در ماه صیام بصومعه شیخ رسید پس از ملاقات ارادت او را گزید

و بشرف مصاهرت نیز ممتاز گردید گویند نسبت ارادت جناب را به دو واسطه برکن الدین سجاسی میرسد کرامات و مقامات آنجناب فزون از عهدهٔ حوصلهٔ این کتاب است و حاجت بتحریر ندارد و میرزا محمد تقی کرمانی در بحر الاسرار بچند واسطه نقل کرده که حضرت مولوی معنوی بظهور شیخ خبر داده است بهر صورت زیاده بر سی سال بهدایت و ارشاد طالبان اشتغال داشتند و زیاده از صد هزار کس تربیت فرمودند در سنهٔ ۶۳۵ وفات یافتند اگر چه سخن منظوم او مشهور نیست در تذکرهٔ والد این بیت بنام اوست

آه از این ذکر فسرده چند از این فکر درا	آه های آتشین و چهره های زرد کو

صفی الدین یزدی علیه الرحمه شیخی است عارف و فاضلی است واقف قدوهٔ اهل کمال و زبدهٔ ارباب وجد و حال با طغا تیمر ابن موید معاصر بوده و سلطان مذکور آن جناب را تعظیم و تکریم بلیغ میفرمود و اما شیخ از بیم قال و قیل جهلای علما طریقهٔ خود را مستور میداشته و در خفا همت بر تربیت مریدان میگماشته و این اشعار از نتایج طبع او

من اشعاره

چه درد است اینکه عشقش نام کردند	خراباتیست اندر عشق کانجا	می از خون جگر در جام کردند
بیک ساغر دو آن میخانه را	وز و آشوب خاص و عام کردند	چنین سرمست و بی آرام کردند
	وله	
نه بی روز وصلت نشان یافته ام	نه یکی شب فراق تو امان یافته ام / بدو جو بر من اگر هر دو جهان کم کرد	چون ترا یافته ام هر دو جهان یافته ام

صفائی اصفهانی بصفات حمیده متصف بوده مدتی سرداری نموده شجاعت داشته آخر ترک منصب گفته تصوف پذیرفته سالها سر و پا برهنه سیاحت میکرد تا فوت شد چنانکه رباعی از او نوشته شد

غمگین دل خود بهر شاد از که کنیم	چون رنج الم بر خود و هم یار کنیم	بر دم ز فلک داد و بر چند او کنیم	با خود فلک خوردم زاد از که کنیم

ضیای کاشانی زبدهٔ فضلا و قدوهٔ علما و خلف الصدق مولانا نور است که از مشاهیر علما بوده باری نام شریف آنجناب ضیاء الدین محمد است بعضی گفته اند اصل ایشان آذری و در کاشان توطن داشته اند بهر حال از همگنان خود طاق بوده و بکمالات یگانهٔ آفاق با نهایت فضل صاحب ذوق و صحبت اهل ذوق عشق شوق کاملان را مرید و طالبان را مراد بود وفاتش در سنهٔ ۱۲۴ در کاشان از اوست

افسانهٔ ما گرچه دراز است خوش است	هر چند که عشق جان گداز است خوش است	حسن تو بجز دوی که باشد نیکوست	عشق ار همه بر دو جهان مجازات خوش است
هستی که شود نیست ز هستی بهتر است	هر ذره که شود مس تحقیق نه زر است	مس را بعمل توان زر خالص کرد	اینجا نظری کن که محل نظر است
با آنکه شب از غصهٔ غم فرساید	روز هم همه آرزو که شب کی آید	آرزو ده روزگار را القصه	روز دگر و شب دگر می آید
زاهد بخرابات چه کار است مترس	ترسی که در این راه خطرهاست مترس	آنکس که ز ترس او بنالی بر او	پنهان تو در خرابات مترس
ای هر نفس از جود تو ام فیض نوی	ای لطف تو صد هزار کوشش بجوی	توفیق تو گر راه نمائی بخشد	از سعی بجائی نرسد راهروی

ضیای کرمانی آنجناب شاه ضیاء الدین مشهور بوده در زمان شاه خدابنده در اصفهان وزارت نموده صحبت اهل حال و تربیت ارباب کمال جد و جهد بلیغ داشته در خصایل ستوده و فضایل محموده لوای شهرت افراشته امیری صاحب کمالات و فقیری جامع حالات بوده و بعضی از مدارج سلوک را طی نموده در سنهٔ ۹۸۸

مقتول گردید و بخت	**رباعی**	خواهید ازوست

عشقی خواهم قرین جنازهٔ درد	یا رب خواهم هلاک سازند مرا	با صد غم و درد تا کشند آن حقیقت	وز هستی خویش پاک گردانم فرد

طاهر همدانی نور الله روحه مشهور ببابا طاهر عریان و از خاک پاک همدان بود او در آن ولایت به دیوانگی شهرت نموده ولی اوست دیوانه که دیوانه نشد اغلب اوقات و ایام در مقوله و عارف بسر می برد مقام گویند چنان آتشی در دل آن دیوانهٔ فرزانه برافروخته و بنیاد صبر و طاقت او را سوخته بود که با آنکه برودت هوای آن بلد مشهور است در فصل زمستان در کوه الوند در میان برف عور نشسته و از گرمی شکایت میکرد و بعد بیست ذرع اطراف وی برف گداخته و آب میگردید گویند با عین القضات و خواجه نصیر معاصر بوده است و محی الدین لاری صاحب مرآت الادوار این حکایت را بسید نعمت الله کرمانی نسبت کرده و بنام او نوشته که در کوهستان خراسان در هرات امرای شاهرخ این معنی را از و مشاهده کردند و معاصر بودن او با عین القضات و خواجه نصیر الدین طوسی خطاست که او در چهارصد و ده وفات یافته و ایشان بعد از او بوده اند غرض مجذوبی است کامل و مجنونی است عاقل عاشقی مجرد و عارفی موحد سخنانش دوبیتی و بلفظ رازی که در آن زمان اهالی ری و همدان را بدان تلفظ میکردند واقع و معروف و بسیار اثرناک است غزلی بنام او مشهور است بعضی از اشعار آن در دیوان ملا محمد صوفی مازندرانی مشهور باصفهانی دیدم از رباعیات آن جناب چند رباعی قلمی می شود

من رباعیات رحمة الله علی قائله

یکی برزگری دیدم در این دشت	بخون دیده کان الاله می کشت	همی گشت و همی گفتا دریغا	که باید کشتن و هشتن و رفتن
دیده سر در بیابانم شو و روج	سرشک از دیده پالانم شو و روج	نه تو دیرم نه جایم میکرد	همی واتم که نالانم شو و روج
ز دل نقش جمالت در نشو یار	خیال خط و خالت در نشو یار	محبت کردم بگرد دیده پرچین	که خونابه خیالت در نشو یار
تو کی لوشکرین و سیمتن بی	موئم دل آذرین و محنت بر	از آن ترسی در آغوشم بیائی	که سیم آذر گداجه آب سنگ
دلی دارم ولی دیوانه و دو	شستم شیشهٔ ناموس ...	بو واجی چه ...	کسی کش عاشقی جوش نام و حسن و ...
مرا شیر و پلنگی ای دل ای دل	بوواجم چنگی ای دل ای دل	اگر دستم فتی خونت بریجم	بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل
اگر آئی بجانت وا نواجیم	و کر نائی بهجرانت کداجم	هر آن دردی که دیری بر دلم نه	بمیدم یا بسوجم یا بسازم
بوره سوته دلان گرد هم آئیم	سخن با هم کریم غم وا نوانیم	ترا جو آوریم غمها بسنجیم	هر آن سوته تریم و زنین تا هم

اگر مستان مستیم از توایمان	وگر بی پا و دستیم از توایمان	اگر گبریم و ترسا ور مسلمان	بهر ملت که هستیم از توایمان
بصحرا بنگرم صحرا ته وینم	بدریا بنگرم دریا ته وینم	چه در شهر و چه در کوه و چه در دشت	بهر جا بنگرم آنجا ته وینم
خوشا آنان که هر از بر ندانن	نه حرفی وانویسن نی بخوانن	چو مجنون سر نهن اندر بیابان	بآن کو گل روان آهو چرانن
دلی دارم که بهبودش نمی بو	نصیحت میکرم سودش نمی بو	ببادش میدهم نش میبره باد	بر آتش می نهم دودش نمی بو
نوای ناله غم اندوته ذونو	عیار زر خالص بوته ذونو	بوره سوته دلان تا هم بنالیم	که قدر سوته دل دل سوته ذونو
نسیمی کز بن آن کاکل آیه	مرا خوشتر ز بوی سنبل آیه	چو شو گیرم خیالت را در آغوش	سحر از بسترم بوی گل آیه
دیته یکدم دلم خرم بمانه	اگر روی تو وینم غم نمانه	اگر درد دلم قسمت نمایند	دل بی درد در عالم نمانه
سرم دیته اگر بر بالش آیه	چونی از استخوانم نالش آیه	زهجرانت بجای اشک چشمم	زمژگان پاره‌های آتش آیه
دلم از عشق رویت گیج و ویجه	کهی سوجه در آتش که بریجه	دل عاشق بسان چوب تر بی	سری سوجه سری خونابه ریجه
دلم از دست هجرانت غمینه	سرم خاک و بالینم زمینه	گناهم اینکه موته دوست دیرم	هرآنکت دوست دیره حالش اینه
هزارت دل بغارت برده ویشی	هزارانت جگر خون کرده ویشی	هزاران داغ ویش اشنیم اشمرت	همی شیرینه ار اشمرده ویشی
اگر دل دلبری پس دل کدامی	اگر دلبر ولی دل را چه نامی	دل و دلبر بهم آمیته وینم	ندانم دل که و دلبر کدامی
بنالیدن دلم مانند نی بی	مدامم درد هجرانت زپی بی	مرا سوزت کداجه تا قیامت	خدا دونو قیامت تا کی بی
خود این چهره ات افروته تر بی	دلم از تیر عشقت دوته تر بی	زنچه خال رخت ذوقی نسلام	هرآنکه دیکه خور لی سوته تر بی
کشیمان گر بزاری از که ترسی	برآیی گر بخواری از که ترسی	مو با این بیدلی از کس نترسم	جهانی دل تو داری از که ترسی
دل نازک بمثال شیشه‌ام بی	اگر آهی کشم اندیشه‌ام بی	سرشکم گر بود خونین عجب نیست	مو آن دارم که در خون ریشه‌ام بی
نگارینا دلم جانم تو دیری	همه پیدا و پنهانم تو دیری	ندونم مو که این درد از که دیرم	همی دونم که درمانم ته دیری

طاهر انجدانی علیه الرحمه اسم شریفش شاه طاهر از سادات عالی درجات انجدان من محال قم موطنش کاشان مولدش همدان جامع علوم صوری و معنوی بود مدتی در کاشان خلایق را ارشاد می نمود آخر الامر صاحب غرضان نسبت طریقه اسماعیلیه بوی داده و سلطان عهد دست ایذا و آزار بوی گشاده لهذا اسب عنان عزیمت بوادی هزیمت معطوف و بهندوستان رفته در دکن مشغوف توطن گزید و سلطان نظام شاه ارادت وی را گزید و طریقه حقه دین مبین اثنا عشری در آن مملکت رواج یافت هم در آن مملکت در سنه ۹۵۲ بروضه رضوان شتافت جسدش را حسب الوصیت وی بعتبات عالیات برده سپردند غرض آنجناب صاحب اشعار متین و این چند بیت

از نتایج طبع	من نصایح و مواعظ	آن جناب است

نظر کن بتاریخ شاهان پیشین	که رفتند زین دیر دیرین محامل	کجا شد فریدون فرخنده سیرت	کجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
روان است پیوسته از شهر هستی	بملک عدم از پی هم قوافل	همان گیر گر فیض فضل الهی	شدی بهره مند از فنون فضایل
بکلکت بدیع البیان معانی	در اقسام حکمت نوشتی رسایل	زدی تکیه بر مسند فضل و دانش	نهادند نامت تو صدر الافاضل
چه حاصل گر از صوب تحقیق دوری			بمنزل کی آئی بچندین مراحل

وله ایضاً

در غم او لذت عیش از دل ما شاد رفت	خوش بغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت

رباعی

دردا که کسی که عشق را شاید نیست	یاری که از او دلی برآساید نیست
صد کوه ملامت که نمی باید هست	یک لحظه فراغتی که می باید نیست

وله

گر کسب کمال میکنی میگذرد	ور فکر محال میکنی میگذرد	دنیا همه سر بسر خیال است خیال	هر نوع خیال میکنی میگذرد
ماییم که هرگز دم بی غم نزدیم	خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم	بی شعله آه لب بهم نگشودیم	بی قطره اشک چشم برهم نزدیم
آنیم که کوس نیکنامی نزدیم	چون بیخبران دم از تمامی نزدیم	هرگز قدمی بخوشدلی ننهادیم	هرگز نفسی بشادکامی نزدیم

ظهیر اصفهانی قدس سره و هو ظهیر الدین عبد الله بن شرف الدین عمر شفروهی شفروه از مضافات اصفهان صینت عن الحدثان است تحصیل علوم معقول و منقول نموده و طریق تحقیق فروع و اصول پیموده محمد عوفی در تذکره خود تمجید وی کرده غرض از افاضل فضلاء دوران و از امجد عرفای ذیشان عارف معارف لاهوت و سالک مسالک جبروت متمکن مکان طریقت و متوطن موطن حقیقت بوده گاهی خیال نظم

میفرموده بتمنا و تبرکاً چند رباعی	**رباعیات**	از آن جناب تحریر می شود

ای ذات شریفت بری از چون و چرا	رخشنده ز نور قدمت هر دو سرا	تا چند چو چشم ای گرامی شب و روز	عالم تو ببینیم نه بینیم ترا
هر یوسف گوست خود در چاه است	هر گرگ که هست خود بر درگاه است	ان کو همه را دیده یکی گمراه است	آن کس که یکی را همه دید آگاه است
تن مرده و جان موحد آمد ز دو حد	این سوی احد گراید آن سوی لحد	کی باشد و کی که آید از یار مدد	الحمد به لحد رسد موحد با حد
خاک در تو چو سرمه در دیده کشم	و آنگه بنظر پرده افلاک درم	تو با من و در عجم نه که در من نگری	من با تو و زهر آنی که در تو نگرم
ای دل ز دم مستوره دیره‌ون شو	عاشق شو و از بند خرد بیرون شو	چون گوینده‌ات زنیک و بد بیرون شو	بیرون مشو از خود و زخود بیرون شو

عبد الله بلیانی کازرونی علیه الرحمه و هو اوحد الدین عبد الله بن ضیاء الدین مسعود بلیان از مضافات کازرون شیراز است و شیخ از قدمای عرفای آفاق و از فرزند زادگان شیخ ابو علی دقاق گویند برهان العارفین شیخ صفی الدین اردبیلی بصحبت آنجناب رسیده و شیخ او را حواله بجناب شیخ زاهد گیلانی کرده غرض از افاخم کاملین و اعاظم عارفین و زبده موحدین و قدوه مجد الدین زمان خود بوده مشرب عالی داشته و در سنه ۶۸۳ لوای سفر آخرت افراشته مرقدش در قریه مذکوره است و این اشعار از وست

حقیقت جز خدا دیدن روا نیست / گر بی شک هرچه بینی جز خدا نیست
بگویم گر عالم ز و شده ورا نیست / چنین نسبت با و کردن روا نیست
خدا و عالم شده و نه عالم او شد / همه جز او و زو چیزی جدا نیست
انا الله جز خدا سوگوی او نیست / واقف این سر بجز مسعود نیست
عاشقان دوست بسیارند و لیک / کس چو عبدالله بن مسعود نیست
لیکن اگر بینند کسی کش بخت برگرد / چو وقت مرگ آید بحر وره که کرد

ما جمله وجود پاک پاکیم — **رباعی** — نه آتش و باد و آب و خاکیم

ما تن بدو چشم سر نبینیم هرگز / از پای طلب می ننشینیم هرگز
گویند که حق بچشم سر نتوان دید / این اشیا شد من چنینم هرگز

عبدالخالق غجدوانی بخارائی

مقدم سلسلهٔ خواجگان و مسلم زمرهٔ بزرگان از خلفای شیخ ابو یوسف همدانی مولد و مدفن او ده غجدوان از ولایات بخارا و آن دهی است بزرگ بر شش فرسنگی بخارا واقع است نام والد شیخ عبدالجلیل و از علما بوده گویند عبدالخالق بصحبت خضر رسیده در فصل الخطاب مذکور است که روش خواجه عبدالخالق در طریقت حجت است و مقبول فرق افتاده غرض شیخ از متقدمین سلسلهٔ نقشبندیه و آن سلسله را بوی افتخار است شرح حالش در کتب مسطور است

و این دو رباعی — **رباعی** — بنام وی مشهور است

گر در دولت از کسی شکایت باشد / ور در دل تو از و نغایت باشد
از بهر مقام مشغول شو / بر راه دی خویش کفایت باشد
چون میگذرد غم کم آزاری با / چون همه بدست گو کار نباشد
چون گشته تو دست خود / تحقیق که کو تراست اگر کاری

عراقی همدانی قدس سره

نامش فخرالدین ابراهیم گفته اند که او و شمس الدین تبریزی در چله خانهٔ رکن الدین سجاسی اربعین بسر می آوردند و برخی گفته اند بشیخ شهاب الدین سهروردی رسیده و ارادت خلیفه آنجناب شیخ بهاءالدین ذکریای ملتانی را گزیده تحقیق آنست که مرید بهاءالدین زکریا و بمصاهرت آنجناب اختصاص یافته است غرض شیخی است مجرد و پیری است موحد عارفی عاشق عاشقی صادق سلوکش محبوبانه و سیرش مجذوبانه عشقش بر عقلش غالب و ادراک ظهورات صفات را از مظاهر طالب جانش پرشور و دلش پر نور سینه اش مخزن اسرار و دیده اش مطلع انوار از لمعاتش لوامع حقیقت لامع و از مطالع ابیاتش طوالع اسرار طریقت طالع وفاتش در سنه [illegible] در دمشق شام و در زیر پای

مجد الدین عربیش مقام — **من رساله موسوم بده فصل** — و اشعار آن جناب است

از جمالت نمی شکیبد دل / میبرد عقل و می فریبد دل
عشقت به دست کینه نپوست / حلقه در گوش عاشقان است
عاشقان تو پاکبازانند / صید عشق تو شاهبازانند
ای غم تو مجاور دل من / روز و عالم غم تو حاصل من
تا دلم هست مبتلای تو باد / دایما بستهٔ بلای تو باد
دیده را دیدن تو می باید / اگرم قصد جان کنی شاید
دل ما را فراغت از جان است / زندگانی ما بجانان است
آتش عشق در دل ما جو / عاشقان ضعیف را او جو

عاشقان را ز جان گرفته ملال / خونشان بر تو همچو شیر حلال
فارغی از درون صاحب درد / تمن اید دست هرچه بتوان کرد
رخ بنمای و جان همی بخش / هر دل و جان عاشقان می بخش
هست عشق آتشی که شعلهٔ آن / سوزد از دل حجاب هر چه نه آن
چون بسوزد بهوای هیچاهیچ / او بماند جز او نماند هیچ
عشق و او وصف کرد کار یکیست / عاشق و عشق و حسن یار یکی است

حکایت حجة الاسلام امام محمد غزالی قدس سره

شیخ اسلام امام غزالی / آن صفا بخش حالی و قالی
واله حسن خوبرویان بود / در ره عشق دوست پویان بود
او همی شد سواره از بزری / از مریدان صدش فزون ز پی
دلبری دید همچو ماه تمام / که برون آمد از در حمام
شیخ را چشم چون بر آن افتاد / صورت دوست در میانه نهاد
شد و مردم بشیخ در نگران / شیخ در روی آن پری حیران
صوفیان جمله منفعل گشتند / همه گم راه گشته و گم گشتند
لیک مردی که بود عاشق زار / شیخ را گفت بگذر و بگذار
دیدن صورت از تو لایق نیست / شرمت از این همه خلایق نیست
شیخ گفتش مگوی این سخن / رؤیة الحسن رؤیة الاعین
عاشقانی که مست و مدهوش اند / باده از جام حسن می نوشند
راند زان غافل است بیرون تن / روی لیلی بچشم مجنون بین

اگرت هست قوت مردان — **من غزلیاته قدس سره** — اینک اسب و سلاح و این میدان

ساز طرب عشق که داند که چه ساز است / کز زخمهٔ او نه فلک اندر تک و تاز است
عشق است که هر دم بدگر رنگ بر آید / از آنست که جائی دگر جای نیاز است
در خرقهٔ عاشق چه در آید همه سوز است / در کسوت معشوق چو آید همه ساز است
روح تو برقع چشم من است ایکه سوید / که برقع از رخ تو برفتوان انداخت
بنور طلعت تو یافتم وجود ترا / بآفتاب توان یافت کافتاب کجاست
عشق شوری در نهاد ما نهاد / جان ما در بوتهٔ سودا نهاد
گفتگوئی در زبان ما فکند / جستجوئی در درون ما نهاد
دم بدم در هر لباسی رخ نمود / لحظه لحظه پای دیگر جا نهاد
بر مثال خویشتن حرفی نوشت / نام آن حرف آدم و حوا نهاد
حسن خود بر دیدهٔ خود جلوه داد / منتی بر عاشق شیدا نهاد
هم بچشم خود جمال خود بدید / تهمتی بر چشم نابینا نهاد
تا کمال علم او ظاهر شود / این همه اسرار بر صحرا نهاد
نخستین باده کاندر جام کردند / ز چشم مست ساقی وام کردند
یکیستی هر کجا در دو دلی بود / بهم کردند و نامش عشق کردند
غمت هر لحظه جانی خواهد از من / چه انصاف است چندین جان که دارد

نشان عشق میخواهی عراقی — **و له** — ببین تا چشم خون افشان کرد

هم دیدهٔ او باید تا حسن خودش بیند / انجا که جمال اوست ابصار نمیگنجد
جانم در دل بنهد دل گفت برو کاینجا / با یار در این خلوت دیار نمی گنجد
با عاشقان شیدا سلطان کجا براید / در پیش آشنایان بیگانه چه سنجد
از صد هزار غمزه یکدانه است عالم / با صد هزار عالم یکدانه چه سنجد
سرانگشت که بیارزند بکار آید / چو من نباشم حسن تو بر که ناز کنند
بردم ز چشم مستش نظری بام گیرم / که با نظر به بینم رخ خوب دلکشش را
پیوسته شد چو شبنم جانم با آفتاب / شاید که این ما انا الشمس دم زنم
آری چو آفتاب بیفتد در آینه / گوید هر آینه که همه مهر روشنم

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت	ترا چه غم که تو خو کرده به تنهائی	حجاب روی تو هم روی تست در همه حال	نهانی از همه عالم ز بسکه پیدائی
عروس حسن ترا هیچ در نمی‌یابد	بگاه جلوه مگر دیدهٔ تماشائی	از آن خوشست چو نی ناله‌ام که [illegible]	که هیچ دم نزنم تا تو ام نخوانی
بقمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم	چو بصومعه رسیدم همه زاهد ریائی	عراقی طالب درد است از آن هم	بجوی آنکه درمانش تو باشی

هرچند که دل را غم عشق آئین است	رباعی	چشم است که آفت دل مسکین است
من معترفم که شاهد دل معنی است	وله	اما چه کنم که چشم صورت بین است

ره گم شده رهنمای می‌باید بود	در بند گره‌گشای می‌باید بود	یکسال اگر هزار سال می‌باید بود	یکجا نه هزار جای می‌باید بود

عزیز نسفی قدس سره شیخ عزیز الدین نسفی از مشاهیر محققین و از مریدان شیخ سعد الدین حموی با سلطان جلال الدین بن خوارزم شاه معاصر بوده منازل السائرین و مقصد الاقصی و کشف الحقایق و اصول و فروع از مصنفات اوست شیخ سعد الدین حموی مذکور گفته که هر سری که من در چهارصد و چهل جلد کتاب پنهان کرده‌ام عزیز نسفی در کشف الحقایق اظهار کرده است غرض در سنه ۶۱۶ در ابرقوه فوت شد

گاهی شعری میفرموده	رباعی	و هم از اوست

کس در کف ایام چو من خار نماند	محنت زده و غریب و غمخوار نماند	نه دوز زده نه روزگاره نه یار نماند	کار فرد بچنین درد گرفتار نماند

علی رامتینی بخارائی علیه الرحمه نامش علی النساج ملقب بخواجه عزیزان از رامتین من مضافات بخارا و از اعاظم طبقهٔ نقشبندیه مرید خواجه فغنوی مولوی در مدح او فرموده است

گر نه علم حال فوق قال بودی کی شدی	بندهٔ اعیان بخارا خواجهٔ نساج را

در کرامات و مقامات مشهور عالم بوده است احوالاتش مفصلاً در نفحات و رشحات ثبت است گاهی بنظم می‌پرداخت این قطعه و چند رباعی تیمناً و تبرکاً از آنجناب قلمی میگردد مرقدش در گرگانج خوارزم کهنه است در اوان

سعادت خوارزم بزیارت او	رباعی	مستفیض شده‌ام

نفس مرغی مقید در درونست	الحذار ارش که خوش مرغی است	زبانش بند کن تا نه پرد	که نتوانی گرفتش بعد پرواز
با هر که نشستی و نشد جمع دلت	وز تو نرمید زحمت آب و گلت	زنهار ز صحبتش گریزان میباش	ورنه نکند روح عزیزان بحلت
چون ذکر بدل رسد دلت درد کند	آن ذکر بود که مرد را مرد کند	هرچند که خاصیت آتش دارم	لیکن دو جهان دل تو سرد کند
خواهی که بحق رسی بیارام ای تن	وز در طلب دوست بیاران میتن	خواهی مدد از روح عزیزان یابی	پا از سر خود ساز بیارا ستن

وله

عین القضات همدانی قدس سره فاضلی است گرانمایه و کاملی است بلند پایه ابو الفضایل محمد بن عبد الله میانجی نام و لقب اوست شیخ احمد غزالی او را بمحبت تربیت کرده رسالهٔ سوانح العشاق را بجهت وی بتقلید تصنیف در آورده شیخ را شراب تجلی جذبه بر نشاء کافوری سلوک

غالب و رهائی طایر لاهوتی روح را از قفس ناسوتی جسم طالب بوده در کتب این طایفه آمده که بدعای وی احیاء اموات حاصل شده خود نیز در تمهیدات بیان میکند آخر الامر او را بدعوی الوهیت متهم ساخته محضری بر قتلش پرداخته بسعی ابو القاسم درگزینی در بر خلیفه پوست او را کندند در مدرسهٔ خودش بردار کرده پس از آن بزیر آورده در بوریا

نفط آلوده بسوختند	رباعی	چنانکه خود گفته بود

ما مرگ و شهادت از خدا خواسته‌ایم	وانهم بدو چیز کم‌بها خواسته‌ایم	گر دوست چنین کند که ما خواسته‌ایم	ما آتش و نفط و بوریا خواسته‌ایم

در کتاب تمهیدات گوید بعضی از سالکان این راه در مقام بیهوشی گمان برده‌اند که مساوی الطرفین شده‌اند چون صفرا غالب بود زنار بستند و انا الحق گویان بردار فنا برآمدند بعضی طعمهٔ شمشیر شدند و بعضی را سوختند و با فقیر نیز همین آتش در کار است و من خود از خدا خواسته‌ام دریغا هنوز در راست کی باشد و کی غرض شیخی است عیسوی مشرب و منصوری مذهب شهادتش در سنه ۵۲۳ واقع گردیده آنجناب را تصانیف عالیه است من جمله

رسالهٔ لوایح و کتاب زبدة الحقایق که به	رباعی	تمهیدات معروف است از آنجناب است

عیش تو آن کست بچشم بیشتر است	بیش از آن کس که از توپیش بر آید	بیشی بیشی بدانش است و توانش	از دل پاک آید آن نه از پدر آید
در کوی امید منزلی باید و نیست	در گشتهٔ عشق حاصلی باید و نیست	گفتی که بصبر کار تو نیک شود	با صبر تو دانی که دلی باید و نیست
ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر	بردی دل جان ما وشان نیز ببر	گر هیچ اثر بماند از من بجهان	تا خیر رود امداد و آن نیز ببر
در انجمنی نشسته دیدم دوشش	نتوانستم گرفت در آغوشش	صد بوسه زدم بزلف عنبر بویش	یعنی که حدیث میکنم در گوشش
بستر و فی است آنچه نگاشته‌ایم	الحمد فی است آنچه بفر[illegible] اشته‌ایم	سودا بوده است آنچه پنداشته‌ایم	دردا که بهرزه عمر بگذاشته‌ایم

وله وله

علاء الدوله سمنانی قدس سره و بو شیخ رکن الدین علاء الدوله احمد بن محمد البیابانکی در عهد شباب جذبه از جذبات الهیه باو رسیده و از ملازمت استعفا کرده بعبادات و ریاضات مشغول شد دست ارادت بشیخ محمد دهستانی داد و پای صحبت بمجلس شیخ عبد الرحمن اسفراینی نهاد در مدت شانزده سال صد و چهل اربعین بر آورد از سایر اوقات مختلفه نیز صد و سی اربعین بر آورد صاحب مجالس المؤمنین نوشته که در مدت هفتاد و هفت سال عمر دویست و هفتاد اربعین مجاهده نمود با شیخ کمال الدین عبد الرزاق کاشانی در مسئلهٔ توحید وجودی و شهودی و مطاعن صاحب فتوحات معارضه نمود مکاتیب ایشان در نفحات مسطور است وفات شیخ در سنه ۷۳۶ اتفاق افتاده این رباعیات از آنجناب است

این ذوق و سماع ما مجازی نبود	رباعیات	وین وجد که می‌کنیم بازی نبود
با بیخبران بگو که ای بیخردان	وله	بیهوده سخن بدین درازی نبود

گفتم که ز قصه مشکلی بنویسم	ور محنت هجر حاصلی بنویسم	کو دل که بدو حال دلی شرح دهم	کو دست که نزد او دلی بنویسم

این من نه منم اگر منی هست توئی | ور در بر من پیرهنی هست توئی | ور راه غمت نه تن بماند نه جان | ور زانکه مرا جان و تنی هست توئی
صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | زان به نبود که خاطری شاد کنی | گر بنده کنی بلطف آزادی را | به زانکه هزار بنده آزاد کنی

علی همدانی قدس روحه

و هو سید الاجل سید علی بن شهاب الدین محمد نسب شریفش بهجده واسطه بحضرت امام همام امام زین العابدین ع منتهی میشود جناب میر از دوازده سالگی سالک مسلک سلوک شد دست ارادت بشیخ شرف الدین محمود عبد الله مزدقانی مرید شیخ علاء الدوله سمنانی داد و کسب طریقت درپیش تقی الدین علی دوستی سمنانی کرد جامع علوم ظاهر و باطن گشت سه نوبت ربع مسکون را سیاحت نمود گویند بصحبت هزار و چهارصد نفر از اولیاء الله رسیده غریب تر آنکه چهارصد تن را در یک مجلس دید احوال و اقوالش در کتاب خلاصة المناقب مندرج است بالاخره در ماوراء النهر بیلائی درگذشت نعشش را بختلان نقل نمودند مدت عمرش هفتاد و سه سال و وفاتش در سنه ۷۸۶ ازوست

وله رحمة الله علیه

از کنار خویش می یابم دمادم بوی یار | زان همی گیرم دمادم خویشتن را در کنار
نه میانش را کناری نه کنارش را میان | در میان آتش عشقش نمی یابم کنار

قطعه

پرسید عزیزی که علی از کجائی | گفتم بولایات علی کز همدانم | زان همدانم که نه اندر علی | من زان همدانم که علی را همدانم

رباعی

نه دیده بود که جستجویش نکند | نه کام و زبان که گفتگویش نکند
هر دل که درو محبت آل نبود | گر مشک کشند بویش نکند

وله رباعی

حاشا که ز ضرب تیر و خنجر ترسم | در بستن پای و خستن سر ترسم | ما کرم روان و نی ز اشاهم | از گفت و شنید خلق کمتر ترسم
گر بر دو سپهری و مه منزل تو | ور کوثر و آب اگر سرشته نشد گل تو | گر مهر علی نباشد اندر دل تو | مسکین تو و سعیهای بیحاصل تو

علی شیرازی نور الله روحه

و هو شیخ زین الدین علی کلاه از مشاهیر علما و فضلا و عرفا چون رنگ سیاه را کلاه میگویند و شیخ دستار سیاه رنگ بسر می بست باین لقب ملقب شد خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی در خدمت شمس الدین عبد الله شیرازی تحصیل می نموده وفاتش در سنه ۷۰۸ ازوست

از سر عشق بحری حال ما مپرس | ما غرقه گشته ایم و تو دریا ندیده

عماد کرمانی نور الله مرقده

عماد الدین فقیه مشهور است در عهد دولت آل مظفر از سلاطین زمان تعظیم و تکریم یافته و در سنه ۷۹۳ بروضه رضوان شتافته دیوانش بنظر رسیده مشتمل است بر مثنویات چند که صفا نامه و صحبت نامه و محبت نامه و طریقت نامه و ده نامه و فاتحة الاخلاص و قصاید و غزلیات و رباعیات است اشعار خوب دارد از ابیات اوست

غم این توده خاک از دل مستان مطلب | کاین غباریست که بر خاطر ما نشست | عالمی از سر زلف تو پریشان و نشد | از سر زلف تو بوئی بمشامی برسد
بر غیر تا بجویم از هر دری مراد | گر ز در بردی بستن کاری نشناسد | طاعت ناقص من موجب غفران نشود | راه بیم کرده و علت عصیان نشود

وجهلش بجستجو نتوان یافتن ولی | آن به که عمر در سر این جستجو رود | گر ز طلب روی نتابد مرد | عاقبت کام بیابد مراد
هیچ دانی دولت من از کیست | از در دلها گدائی کرده ام | ما که امروز گرانان جهانیم انتم | که سبک روح تر از عیسی مریم بودیم
بر لوح جان نوشته ام از گفته | روز ازل که تربت ما بود عنبرین

ایضا قطعه فی الموعظة والنصیحة

کای طفل اگر بصحبت افتاده | شوخی مکن بچشم حقارت در و مبین | گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود | باری چنان مکن که شود خاطری غمین
پیر شیر از آن شنید بزرگان | گاهی ست زنبور که نشسته بر زمین | باری بخرجه ای نتوان خواستن عماد | با استخوان عوعو مکن ایاک نستعین

علی قزوینی رحمة الله علیه

از سادات شهر مذکور و بفضایل حسنه مشهور بخدمت اهل حال با وسائل طریقت را از ایشان سائل طالبی مطلوب و سالکی مجذوب وفاتش در سنه ۱۳۰ رباعی ازوست

رباعی

با ناله ما سموم را سودائی است | در آتش ما جحیم را ماوائی است | در سینه ماست هر کجا کوه غمی است | در دیده ماست هر کجا دریائی است

عظیم دهلوی علیه الرحمه

خلف علی میان ناصر و از فقرای ستوده احوال بوده ازوست

غارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد | خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را

عابد بیرمی قدس سره

نامش شاه زین العباد و بیرم از ولایات لار است و لا از مشاهیر دیار فارس سید از علما و عرفای زمان خود بوده و بشاه زنده شهرت نموده کرامات از وی نقل کرده اند مزارش در آن دیار در کمال اشتهار است در حسب و نسب آنجناب تذکره نوشته اند و دیوانی نیز دارد و زیاده برین از حالش معلوم نگردیده

من آن روز بودم که اسما نبود | نشان از وجود مسما نبود
نظر کردم از منظر شاهدان | بجز زلف و رویش هویدا نبود | با شاهها همسفر شدم با لاله ها همدم شدم | با باغبانان در چمن بس با گلها چیده ام
باده داران گیج دام و دد هر سران گرده ام | با ابر باران گشته ام در کوهها بارده ام | من قمری اعلام از قاف برپریده ام | دوری سبوی نخجیر در دریا بگردیده ام
از خویش بیرون رفتم با خویش درون گشتم | بیرون و درون خویش جز خویش نجنبیده
آستین برمی فشاندم در سماع | دست یار آمد بدستم طی

عبد الله جیلانی قدس روحه

از مشایخ زمان خود بوده و عالم و صاحب تصانیف و موحد و کتاب مستطاب کشف الحجاب از تحقیقات محققانه و تصنیفات موحدانه آنجناب است شرحی بر کتاب لمعات شیخ فخر الدین عراقی نوشته است این بیت از او نوشته شد

گفتم بشمارم خم زلفینک جادوش | یک پیچ به پیچید و غلط کرد شمارم

عطار نیشابوری روح الله روحه

شیخ الاصفیا شیخ فرید الدین محمد و ابو طالب کنیت آنجناب بود و جناب شیخ مجد الدین بغدادی که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است و یرا تربیت فرمود و جناب شیخ از اکابر این طبقه است و در علو حال وی کس را مجال سخن نیست کما قال المولوی

هفت شهر عشق را عطار گشت | ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

شیخ محمود شبستری تبریزی در گلشن فرماید نظم

مرا از شاعری خود عار ناید | که در صد قرن چون عطار ناید

و تا نپنداری که این دو بزرگ نه سخنی بی تحقیق گفته اند زیرا که شیخ فرید الدین محمد با تبدا مانند آبای معظم خود صاحب ثروت و مکنت و جامع فضائل و حاوی خصایل و در حکمت الهی و طبیعی بی نظیر و همتا و عطار خانهای نیشابور همگی متعلق بجناب شیخ بوده و خود در دوا خانه همه روزه بیماران را معالجه مینموده و اغلب را دوا از دواخانه خود میداده و استاد شیخ در این علم و عمل شیخ مجد الدین بغدادی حکیم خاصه خارزم شاه قطب الدین محمد بوده و بعد از فراغت از معالجات شیخ بنظم مثنویات می پرداخته چنانکه در کتاب خسرو نامه میفرماید

مصیبت نامه کاندوه جهان است | الهی نامه کاسرار عیان است

بداروخانه کردم هر دو آغاز | چگونه زود رستم زین و آن باز

بداروخانه پانصد شخص بودند | که در هر روز نبضم می نمودند

میان آنهمه گفت و شنیدم | سخن را به ازین روئی ندیدم

مصیبت نامه زاد رهروان است | الهی نامه گنج خسروان است

جهان معرفت اسرار نامه است | بهشت اهل دل مختار نامه است

مقامات طیور ما چنان است | که مرغ عشق را معراج جان است

چو خسرو نامه را طرزی عجیب است | ز طرز او که و مه را نصیب است

کسی کو چون منی را عیب جویست | همی گوید که او بسیار گوی است

آنچه از حالات جناب شیخ غیر معروف بود با بیات اد اثبات کردیم تتمه احوالات جناب شیخ در کتب متداوله مؤالف و مخالف مسطور و سبب ترک و تجرد آنجناب مشهور است ولادت آنجناب در سنه ۵۱۳ و شهادتش در سنه ۶۲۷ در دست ترکی در فتنه چنگیزی بسعادت شهادت فایض شد و آن ترک پس از اطلاع تائب شد و بر سر مزار شیخ مجاور بود تا رحلت نمود اشعار حقایق آثار جناب شیخ زیاده از صد هزار است گویند کتب شیخ یکصد و چهارده جلد است اسامی بعضی از مثنویات و کتب آنجناب که فقیر زیارت نموده بدین موجب است اسرار نامه منطق الطیر الهی نامه جوهر الذات تذکرة الاولیا هیلاج نامه مظهر العجایب وصلت نامه لسان الغیب اشتر نامه مختار نامه مفتاح الفتوح مصیبت نامه گل و خسرو موسوم بخسرو نامه دیوان قصاید و غزلیات و بغیر این کتب کتب متعدده دارد که هنوز مطالعه نشده است با وجود اینکه غالب اشعار خود را در غلبه حال فرموده است اشعاری نیکو دارد الحق سخنش تازیانه اهل سلوک است تیمنا و تبرکا برخی از اشعار آنجناب در این کتاب مستطاب قلمی شد

من قصایده

سبحان خالقی که صفاتش زکبریا | بر خاک عجز می فکند عقل انبیا

گر صد هزار قرن همه خلق کاینات | فکرت کنند در صفت عزت خدا

آخر بعجز معترف آیند کی اله | دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما

جائی که آفتاب تباه از اوج عزت | سرگشتگی است مصلحت ذره در هوا

وانجا که بحر نامتناهی است موج زن | شاید که شبنمی نکند قصه آشنا

عقلی که می پرد قدمی در دبستان | چون آورد بمعرفت کردگار پا

بر عرش ذره ذره خداوند مثنوی است | چه ذره در اسفل و چه عرش در علا

در جنب حق نه ذره بود ظاهر نه عرش | پندار هستی تو ترا کرده مبتلا

ای از فنای محض پدیدار آمده | اندر بقای محض کجا مذهب بقا

خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل | از هستی مجازی خود شو بکل فنا

وله ایضاً فی المعارف

وقت کوچ است الرحیل ای دل ازین جای خراب | تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب

گر چنان کردی جدا از خود که باید شد جدا | ذره گردد پیش نور جانت آفتاب

تو چنان دانی که هستی با بزرگان جهان | باش تا زین جای فانی پای آری در رکاب

تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس | هیچ کس را نیست آگاهی که چون یابد مآب

ای همه ناآگهیم آباد بر جان کسی | کز سر ناآگهی نگذشت زین دیر خراب

وله

هر که زاهل غافل که جهان در گذر است | خود همه کار جهان رنج دل و درد سر است

خاکساری که بخواری بجهان ننگرد او | بر سرش خاک که از خاک بسی خوارتر است

جمله زیر زمین گر بتحقیق نگری | شکن طره شکین و لب چون شکر است

شد نیاگوش تو از پنبه کهن پوشش او | پنبه غفلت و پندار بگوش تو در است

[illegible]

[illegible]

وله

اندر تهها و بوالعجب هفت دوزخ است

گر مرد راه بینی و عیب کس مبین

چشم بگشا که جلوه دیدار

نحن اقرب الیه آمده است

همین دیده بنگری ظاهر

از ابلیس بگو اگر مردی

در شریعت بود هر آنچه حلال

این بت از سنگی چو ابراهیم

از برای غریب خود خود گشت

سنگ در آب و آب در یا خوت

هر که از وهم نزد انا الحق سر

حج چه باشد ز خود سفر کردن

بعد تجرید بادیت تفرید

جان من وقت را غنیمت دان

از راه پنج حس تو فرو بند هفت در | پس بر صراط شرع روا کرده ...

از زاغ چشم بین و ز ظاهر ... | ای اهل خاک این چه خموشی ... اینت خنده ...

زیرا که هست زیر صراط آتش سقر

ما را ز حال خویش کشید اندکی خبر

وله ایضاً فی الحقایق

دور افتاده تو از پندار | احد است و اگر تو هشیاری

صورت خویش را بصورت یار | هر که اینجا ندید محروم است

ورنه چون ابلهان سری میخوار | گر بمیری تو پیشتر ز اجل

در طریقت همان بود مردار | چون حقیقت نقاب بر گیرد

گر در آتش روی شود گلزار | هر که او سر دهد زهی سردار

جلوه در خد و در قدم رفتار | تاب در زلف و وسمه بر ابرو

بوی در مشک و مشک در تاتار | قم باذنی و قم باذن الله

او بود از جماعت کفار | روزه حفظ دل است از اغیار

بیجا جانب بدایت کار | غسل چه بود بورطه توحید

یعنی از آخرت شدن بیزار | وحی چبود هر آنچه در دل تو

تجلی است از در و دیوار

واحدیت رساندت به هزار

در قیامت ز لذت دیدار

نکند در تو تیر و خنجر کار

هر دو یک گردد ای نکوکردار

هر که او سر برد زهی عیار

سرمه در چشم و غازه بر رخسار

هر دو یک نغمه آمد از لب یار

پس بود با مشاهده افطار

غوطه خوردن بر آمدن بکنار

سر نه ند از نتایج اسرار

با بو الوقت خواندت هشیار

وله ایضاً فی المواعید

گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده ام | پیش ازین چیزی نمیدانم که سر در چنبرم

اگر گویم آنچه از اندیشه در جان من است
یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم

ای روی درکشیده بیازار آمده
نقشی بدین طلسم گرفتار آمده

انجا حلول کفر بود اتحاد هم
کاین وحدتست لیک بتکرار آمده

گر هر دو کون موج برآرد صد هزار
جمله یکی است لیک بصد بار آمده

خیر تو هر چه هست سراب است ای...
کاشانه اندک است و بسیار آمده

یک عین متفق جزو او جزو...
چون گشت ظاهر اینهمه انوار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق با...
معشوق را که دید طلبکار آمده

با این همه ستاره اسرار چون فلک
سرگشتگی نصیبه عطار آمده

وله ایضا رحمة الله علیه

گر سخن بو فتی علم هر سخنور گویمی
شک بناشد گر سخن با عقل کمتر گویمی

گر کسی کو در میان زندگی بگیرد ببرد
تا میان زندگیش از ستر محشر گویمی

گر کسی گرد و همه پای عقل بر سر میزند
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی

گر کسی خواهد سر اندیشه بسیار دا
تا عجایبهای این دریای بی سر گویمی

گر سکندر حکمتی دانش بپرده تشنه دل
وله تا صفات آب و خضر و حوض کوثر گویمی

الا ای یوسف قدسی برآ از چاه ظلمانی
بمصر عالم جان شو که مرد عالم جانی

هزاران چشم می‌باید که بر کار تو خون گرید
تو خود گو باد و روزه عمر همچون گل چه خندانی

برآن مرکب که خود در المقصد الاقصی نه انجا
که مرکب چون فرو گیرد تو بی مرکب فرو مانی

ترا در راه یک یک دم چو معراجی است سوی حق
زنیک یک پایه بر برمیگذر چندانکه بتوانی

گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو
ولی خود را ازین دوزخ که نقد تست برهانی

اگر خواهی که تو بی تو همی چیزی بکف آری
تو بی این پرده در راه تو بوک این پرده بدرانی

تو چون در بند صد چیزی خدا را بنده چون گردی
که تو در بند هر چیزی که هستی بنده آنی

گرفتار آمده در صد بلا با این همه دشمن
نه یک همدرد صاحب دل نه یک همراز ربانی

بگرد این عمل داران مگرد ار علم و دین داری
که کشتی آدمی خوار نه این دیوان دیوانی

چو یونان آب بگرفت است خاک راه یثرب شو
که یک چشمان این راه اندرین پیمان یونانی

خداوندا در این وادی برافروز از کرم نوری
اگر کم کرده‌ای خود باز یابد عقل انسانی

خداوندا بحق آنکه میدانی که چونم من
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی

من غزلیاته قدس سره

ای مدعی کجائی تا ملک ما ببینی
گر زهر چه بود درمان در دست نا...

در ماتمش مخلصان را در دش شکار
شادیش طالبان را غم یادگار ما را

عشق بتان و خویشتن بغرور
کی گوی ترا زین تجارت نیست

هر با چو وجود نیست ما را
چندان غم و رنج بیکران چیست

وصل تو گنجی است هم پنهان خود
هر که گوید یافتم دیوانه ایست

پر شد از دوست هر دو کون لیک
سوی او ز هر طرف اشارت نیست

چون هست یقین که نیست جز تو
آوازه این همه گمان چیست

سودای نگر نقاش کشد صورت...
چون هیچ رست هیچ نیست نهان

تو مرد ره چه دانی زیرا که مرد این ره
اول قدم درین راه بر چرخ هفتمین است

زنیک وا زبد وا زکفر و دین و علم و عمل
برون شدم که برون زین بسی مقامات است

دلا گر عاشقی از عشق بگذر
که تا مشغول عشقی عشق بند است

هر آن مستی که بشناسد سر از پا
از و دعوی مستی ناپسند است

خیال کج مکن اینجا و بشناس
که هر کو در خدا گم شد خدا نیست

اگر در عشق از عشقت خبر نیست
ترا این عشق عشق سود مند است

تو از دریا چه دانی و عجب این
ز تو یک لحظه این دریا جدا نیست

بیگانه شدم ز هر دو عالم
و آگه نه که آشنای این کیست

چون کس نیافت از دهن تنگ او خبر
هر لب خبر چگونه خبر زان دهان دهد

لب دریا همه کفر است و دریا جمله دین داری
ولیکن گوهر دریا ورای کفر و دین باشد

درین دریا که من هستم نه من هستم نه دریا هم
نداند هیچ کس این سر مگر آنکو چنین باشد

تو صاحب نقشی ای غافل میان خاک و خون میخور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

تو چون نقشی ز سر تا پای کی یابی کمال دل
کمال دل کسی داند که مرد این راه بین باشد

روی صحرا همه چون پرتو خورشید گرفت
کی تواند نفسی سایه در آن صحرا شد

هر که امروز معاین رخ دلدار ندید
طفل راه است که او منتظر فردا شد

ای درون جانم و جان از تو بی خبر
از تو جهان پر است و جهان از تو بی خبر

در عشق چو من توام تو من باش
یک پیرهن است کو دو تن باش

گو بد کنند در حق خلق زانکه ما
با کس نه داوری و مکافات میکنیم

هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم
تو زیبا بین که ما زیبا نهادیم

مشو مغرور چندین نقش زیبا
بنای جمله بر دریا نهادیم

بوالعجب دردیست در عشق جانان کاندرو
هر دم افزون میشود چندانکه درمان میکنم

قرب سی سال بود تا که همی کندم جان
که بجان راه بریم راه نه بردم بتمام

ترسم که هیچ عاشق تا این ره نداند
وان ماه روی را رخ در حجاب ماند

آنچه شکرف مرغی گر تو دو کون...
نه بال باز کرده نه زآشیان پریده

این پرده از نهادت بردار هیچ مردن
در پرده در نیائی تا پرده در نگردی

بود و نابود تو یک قطره آب بیچی
گر ز دریا بخار آمد و در دریا شد

آنچه میجوید بیرون دو عالم سالکان
خویش را یابند چون این پیاده از همه

نقش تو در خیال و خیال از تو بی خبر
نام تو بر زبان و زبان از تو بی خبر

یک ذره سواد فقر در باخت
شد هر دو جهان او سیه پوش

کی کاندر ملک زاد او همه گم کرده ...
من این دریای پرشور از نمک پر ...

چو آدم را فرستادیم بیرون
جمال خویش بر صحرا نهادیم

هیچ کس راند هد دینی و دین دست بهم
هر که گوید که ده خنجر انکار کشیم

در عشق او دلی است خودی خبر
وز هر چه رنگ گشت خبر نیست دیگرم

گر در غلط او فتیم در علم
گاهی در غلط او فتیم در عین

در بحر عشق ذره است از چشم غیر پنهان
همه غرق گشته دان و در آب مانده

تا بسته بموئی ز آن همی در حجابی
چه کوهی و چه کاهی چون نیست باقی

درمان عشق جانان هم در دو است دایم
درمان مجوی دل را گر زنده جان ...

من رباعیاته

گر مرد رهی میان خون باید رفت
از پای فتاده سرنگون باید رفت

تو پای براه در نه و هیچ مپرس
هم راه بگویدت که چون باید رفت

جانت بگوئی در افتاد و برفت
جمشید بگلخنی در افتاد و برفت

از موت و حیات چند پرسی از من
خورشید بروزنی در افتاد و برفت

چندین در بسته بی کلیدست چه سود
کس غم گشادن نشنیده است چه سود
پیراهن یوسف است کیک در آن
یوسف ز میانه ناپدیدست چه سود

صد دریا نوش کرده و در عجبیم
تا چون دریا ز چه سبب خشک لبیم
از خشک لبی همیشه دریا طلبیم
تا دریائیم خشک لب زان سببیم

کو راه روی که ره نوردش گویم
یا سوخته که اهل دردش گویم
هر کس که میان شغل دنیا غنی
با او باشد هزار مردش گویم

می پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن
هرگاه که بینش تو گردد بکمال
کوری تو خود آن زمان توانی دیدن

نه سوختگی شناسم و نه خامی
در مذهب من چه کام و چه ناکامی
گوئی که بصد کسم که بیدار شوی
ور نه به پریدی ز بی آرامی

نه بینم در جهان مقدار موئی / که او را نیست با روی تو روئی

من مثنوی اسرارنامه

جهان از تو پر و تو در جهان نه / همه در تو گم و تو در میان نه
خموشی تو از گویائی تست / نهانی تو از پیدائی تست
ترا با ذره ذره راه بینم / دو عالم گم و جدا نه بینم
دوئی را نیست ره در حضرت تو / همه عالم توئی و قدرت تو
نگو گوئی نگو گفت است در ذات / که التوحید اسقاط الاضافات
همه جز خامشی راهی ندارم / که گفتن زهره آهی ندارم
دو عالم جمله بر گفتار ماندند / همه در پرده پندار ماندند
خدا را جز خدا یک دوست کس نیست / که در خورد خدا هم اوست کس نیست
ز سر تا پا همه هیچیم بر هیچ / چه سر چه پا همه هیچیم در هیچ
ز یک یک ذره سوی تست راه است / ولی در چشم تو عالم سیاه است
ببین آخر اگر داری حضوری / که هر دم میرسد از دوست نوری
میان خواب و بیداریم حالی است / که جانم را درو وجد و کمالی است
حقیقت چیست پیش اندیش بودن / ز خود وا کند گشتن و با خویش بودن
دو گیتی را بجوید هر که مردست / یکی را جوید او کاین هر دو گردست
علی الجمله یقین بشناس مطلق / که از حق نیست برخوردار جز حق
بره بشتاب آخر باز جائی / بگوشت آید آواز درائی
ز دنیا تا بعقبا نیست بسیار / ولی در ره وجود تست دیوار
درین معنی که من گفتم شکی نیست / تو بی چشمی و عالم خود پر غیبست
اگر اشیا چنین بودی که پیداست / سؤال مصطفی کی آمدی راست
نه با حق همسر و دین گفت الهی / ببین تمامی اشیا را کماهی
خداوندا که این اشیا چگونه است / که در چشم تو اکنون تا که چیست
دو عالم غرق یک دریای ذاتست / ولیکن نقش عالمها صفاتست
اگر آلایشی داری بکاری / در آلایش بمانی روزگاری
همه شرکت هواس تست در راه / همه ابلیس و دیو هستند بدخواه
همه مرگ تو از ناخوشی تست / همه خشمت بدوزخ آتش تست
هر آنکه گر جهان رفتی تو بیرون / نخواهد بود حالت از دو بیرون
اگر آلوده و پالوده گردی / و گر پالوده آسوده گردی
اگر در پرده در پرده باشی / و آن چیزی که در او مرده باشی
همه بیاکر مرگ افتادن تست / بعینه در برون زادن تست
اگر بی هیچ نوری مرده باشی / میان صد هزاران پرده باشی
ز خود غایب شو و در هیچ حالی / که تا هر ساعتی گیری کمالی
در اول نقطه گشتی هم آنجا / کنون از عرش گذشتی هم آنجا
همان بودی که بودی لیک آنست / که این ساعت ترا از حق نشان است
نشانی نه هویدا نه نهانی است / نشانی نه که عین بی نشانی است
ز دو چیزست کمال اسنادیت / فنای محض یا نه جان آگاه
و گر داناش بود کردار نبود / ترا دانشت را بار نبود
اگر یک دم بگیرد درد دینت / شود علم الیقین عین الیقینت
چو علمت هست در علمت عمل کن / پس از علم و عمل اسرار حل کن

شتر مرغی که گاه کار کردن / چو مرغی و چو اشتر گاه خوردن
درین دریا که قعرش بی کرانست / عجایب در عجایب بی شمارست
چو دریا در تغیر باش دائم / چو مردان در تفکر باش دائم
اگر صد قرن یابی زندگانی / نیابی خویشتن را و ندانی
چو فهم تو تو باشی او نباشد / اگر وصفش کنی نیکو نباشد
بدو بشناس او را هست این است / طریق جان معنی خواهست این است
تو شاهی هم آخر هم اول / ولی بیند و را چشمی است احول
دو می بینی یکی را و دو را بد / چه یک چه دو چه صد جمله توئی خود
بسی خورشید اندر دشت آید / ولیکن دشت او را بر نیاید
کس آگه نیست از سر الهی / اسیرانیم از مه تا بماهی
بقای ما بلای ماست ما را / که راحت در فنای ماست ما را
چه بودی گر وجود ما نبودی / دریغا گر دریغا نیست سودی
نه بتوان گفت نه خاموش توان بود / نه آگاه و نه بیهش توان بود
ز حیرت پای از سر می ندانم / دلم گم گشت و دیگر می ندانم

نداری در همه عالم کسی تو / چرا بر خود نمیگرئی بسی تو

من مثنوی الهی نامه

که گر صد آشنا در خانه داری / چو مردی آن همه بیگانه داری
اگر پیش از اجل یکدم بمیری / در آن یکدم دو عالم را بگیری
نمی بینم ترا آن مردی و زور / که بر گردون روی نارفته در گور
زیان آید همه سود من و تو / فغان از زاد و از بود من و تو
اگر چه جای تو در زیر خاک است / ولیکن جان پاک از خاک پاک است
حریصی بر سرت کرده سواری / ترا حرص است و اشتر را مهاری
ز مشرق تا بمغرب گر امام است / امیر المؤمنین حیدر تمام است
عمی چون نابی باشد زنجور / یکی باشند هر دو ور دوئی دور
جهان گر پر سپید و پر سیاه است / همی دان کان لباس پادشاه است
بسی جامه است شه را در خزانه / ببین جامه تو شه را در آن یکخانه
تفحص گر کنی از نقد جانست / تحیر پیش گردد هر زمانست
طریقت چیست عیب خود بدیدن / کم آزاری سبکباری گزیدن

درین عالم کمال امکان ندارد / که گر ماهست جز نقصان ندارد

من مثنوی مصیبت نامه

چند گوئیم کانچه گوئیم آن توئی / چند جوئیم کانچه جوئیم آن توئی
جمله یک ذاتست اما متصف / جمله یک حرفست اما مختلف
گرچه یک ذاتست من تا آنم / گرچه یک راه است من بینا نه ام
نیست جز او اما ذکی شناختن / زانکه هست این یافتن یا فتن
در میان چار خصم مختلف / کی توانی شد بوحدت متصف
گرمیت در خشم و شهوت می کشد / خشکیت در کبر و نخوت می کشد
سردیت افسرده دارد بر دوام / تریت رعنائی افزاید مدام
جانت را عشقی بباید گرم گرم / تر گرایی طب اللسانی نرم نرم
ز خشکت باید از تقوی دین / آه سردت باید از برد الیقین
تا چو گرم و سرد و خشک و تر بود / اعتدال جانت نیکوتر بود
ای جهانی درد همراه هم ز تو / درد دیگر وام میخواهم ز تو
درد چندانی که داری بیشترست / لیک دل را نیز یاری بیشترست
گر کلاه فقر خواهی سربسر / از خود و از خود جهان بگذر ز سر
علم جز بحر حیات خود مخوان / در شفا خواندن نجات خود مدان
راه رو را سالکی ز فکر اوست / فکر کان از استغنا و ذکر اوست
ذکر باید گفت تا فکر آورد / صد هزاران معنی بکر آورد
فکرت عقلی بود کفار را / فکرت قلبی است مرد کار را
کار فکرا لاجرم یکساعت است / بهتر از هفتاد ساله طاعت است
هر کجا کانجا بمانی بسته تو / تا بدانجا بمانی خسته تو
راست میرو همچو مسکین هوش دار / با بمیکش خوار همچو گوش دار

صوفی نتوان بکس آموختن
در حقیقت گر قدم خواهی زدن
سیروم گریبان چو صبح از آمدن
کار بیرون است از تصویر تو
بلکه باید عقل بی حد و قیاس
ای ز پیدائی خود بس ناپدید
عقل و جان را گرد ذاتت راه نیست
آن زمان کو را عیان جمع بی نهاست
ختم خلق از دهی خیالی بیش نیست
آن نگو کان در اشارت نایدت
تو مباش اصلا کمال این است و بس
هست ما را پادشاهی بیخلاف
گر نشان یابیم از او کاری بود
هر لباسی کان به صحرا آمده است
گر ترا پیدا شود یک فتح باب
شده و جان است جان ایثار کن
بود در اول همه بی حاصلی
بود در آخر که بودی مرد کار
گر پلاسی خوابگاهت آمده است
مرد می باید تمام این راه را
وحدت و فقر تو خیالی بیش نیست
از تو تا یک ذره باقی مانده است
یک نفس بی حق برآوردن خطاست
سوز جان و درد دل می بایدت
گر بود در ماتمی صد نوحه گر

در ازل این خرقه باید دوختن
محو گردی تا که دم خواهی زدن
آه ازین رفتن دریغ از آمدن
چند جنبانم سر زنجیر تو
تا شود خاموش حکمت‌شناس

می ندانم کاین ندانم از کجاست
محو باید مرد از هر دو سرای
با چنین عمری که پیش از برق نیست
کاملی گفته است می باید بسی
ای دریغا هیچ کس را نیست

من مثنوی منطق الطیر

وز صفاتت ذره‌ای آگاه نیست
وآن زمان کو را عیان جمع بی عیاست
زو خبر دادن محالی بیش نیست
دم مزن چون در عبارت نایدت

جملهٔ عالم تو و بینم عیان
ور بهم جوئی چه چون است او
زو نشان جز بی نشانی کس نیافت
نه اشارت می پذیرد نه بیان

و له قدس الله تعالی سره

وی پس کوه گران هست آن کوه قاف
ورنه بی او زیستن عاری بود
سایهٔ سیمرغ والا آمده است
تو درون سایه بینی آفتاب
پس بر آنکن دیده و دیدار کن
کودکی و بی دلی و غافلی
جان چو خف درمانده تن گشته نزار
آن پلاست بند راهت آمده است
جمله گشته در او و در خدای
هر چه میگوئی محالی بیش نیست
صد نشان از پر تقاضی مانده است
بچه بکجی زو بازمانی چه براست
زانکه این آنجا نشانش هر کسی
آه صاحب درد را باشد اثر

نام او سیمرغ سلطان طیور
عشق بر سیمرغ جز افسانه نیست
گر ترا سیمرغ بنماید جمال
سایه در سیمرغ گم بینی مدام
ذره‌ای عشق از همه عشاق به
بود در اوسط همه بیگانگی
چون ز اول تا به آخر غافلی است
ذره تا ذره بود ذره بود
گر ترا نوریست در ره ناریست
محجب بر هم زن غرورت را بسوز
راه را انجام در ناکامی است
علم هست آنجا که اسرار است
تا نگردی مرد صاحب درد تو
ور بود در حلقه صد عمر درد

نه به عقل و نه به جانم از کجاست
پای از سر باید و سر از پای
گر بخندی ور بگریی فرق نیست
علم و حکمت تا شود کوتاه کسی
دیده‌ها کور و جهان پر آفتاب
جملهٔ عالم تو و کس ناپدید
ور تو در عالم نمی بینم نشان
آن زمان از هر دو بیرون است او
چاره جز جان فشانی کس نیافت
نه کسی زو علم دارد نه نشان
تو ز خود گم شو وصال این است و بس
او به بازد یک دم از آن مانده دور
زانکه عشقش کار هر دیوانه نیست
سایه را سیمرغ بینی بی خیال
خود همه سیمرغ بینی والسلام
ذره‌ای درد از همه آفاق به
ور جوانی سفله و دیوانگی
حاصل ما لاجرم بی حاصلی است
هر که گوید نیست او غره بود
ور ترا ذوقی است آن پندار تست
حاضر از نفی حضورت را بسوز
نام نیک مرد از بدنامی است
طاعت روحانیان بسیار است
در صف مردان نباشی مرد تو
حلقه را باشد کمین تا هم زده

عشق آن باشد که چون آتش بود
ور بچشم عقل بگشائی نظر
گر بجز درد تو چند افکنده است
معرفت را آنجا تفاوت با خداست
صد هزاران مرد گم گردد مدام
ترک کن کاری که آن گر دی بخت
کاشکی اکنون چو اول بودمی
تو در او گم گرد توحید این بود
نیست مردم را نصیبی جز خیال
گر از این گم بوده‌ای بازش چه جست
یاد دارم گفتم که ای بسیار گوی
آنکه بر کار است هست از خود تهی
تا از آن حکمت نگردی فرد تو
زانکه گر پرده شود از کفر باز
دانی این چندین دریغ از بحر چیست

گرم رو سوزنده و سرکش بود
عشق را هرگز نبینی پا و سر
کی کمال صرصرش آید بدست
آن یکی محراب و آن بت یافته است
تا یکی اسرار بین گردد تمام
گردن ناکردن آن باشد درست
یعنی از هستی معطل بودمی
گم شدن گم کن که تفرید این بود
می نداند هیچ کس تا چیست حال
صنع بین گر ذره بینی رازش چند
چند گوئی تن زنی اسرار جوی
وآنکه بیکار است از گفتن بجوش
کی شوی در حکمت دین مرد تو
تو توانی کرد از روی احتراز
پیشه بابا در توانست زیست

گر ز غیبت دیده بخشند راست
سیر هر کس تا کمال او بود
لاجرم چون مختلف افتاد سیر
کاملی باید در او جان شگرف
هم ترک کار کن هم کار کن
گر شما اسرار این ره جوئید
چون دوئی برخواست از سر گشت یکی
هر که گوید چون کنم کو چون کنی
دل درین دریای بی آسوده کی
هر که را او دیت در باشش بیا
گفت غرق آتشم عیبم مکن
کی شناسی دولت روحانیان
کاف کفر اینجا بحق المعرفه
لیک این علم لزج چون ناره رفت
سخت تر بینم بهر دم مشکلم

اصل عشق اینجا ببینی کز کجاست
قرب هر کس حسب حال او بود
هم روش هرگز نگردد هیچ طیر
تا کند غواصی این بحر ژرف
کار خود را اندک و بسیار کن
آن زمان از گفت من آگه شوی
چون توئی برخواست توحید آن بود
تا کنون چون کرده‌ای اکنون مکن
می نباید هیچ جز گم بودگی
هر که درمان خواهد او جانش مباد
می بسوزم گر نمیگویم سخن
در میان حکمت یونانیان
خوشترم آید ز فای فلسفه
بیشتر بر خود هم آگه تر شدم
چون بر آرم از این مشکل دلم

غزالی مشهدی از مشاهیر شعرا و از معاصرین شاه طهماسب صفوی بوده علاوه بر فضایل علمی طریقه انیقه طریقت تحصیل نموده عارف معارف و واقف مواقف گردیده گویند کلیاتش هفتاد هزار بیت میشود و مثنویات متعدده دارد و منجمله رشحات الحیات و اسرار المکتوم و نقش بدیع از انجابت بهند و هندوستان رفته با فیضی دکنی صحبت داشته در سنه ۹۵۷ در آگره مفاجاة در گذشت

من غزلیاته

بعضی از اشعارش این است

چون روز قبول همه در پردهٔ غیب است
زنهار کسی را مکنی عیب که عیب است
چرخ فانوس خیال و عالمی حیران در او
مردمان چون صورت فانوس سرگردان مدام

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا
طاعت گناه است و کعبه دیر است ترا
گر دل بحق است و ساکن بتکده‌ای
خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

رباعی

تا کی گوئی که گوی اقبال که برد
تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد
اینها چه فسانه است می باید رفت
اینها چه حکایت است می باید مرد
سلطان گوید که نقد گنجینهٔ من
صوفی گوید که دلق پشمینهٔ من
عاشق گوید که داغ دیرینهٔ من
من دانم و من که چیست در سینهٔ من

خاک دل آنروز که می بیختند	مثنوی نقش بدیع	شبنمی از عشق بر و بیختند

دل که به آن رشحه غم اندود شد	بود کبابی که نمک سود شد	دیدهٔ عاشق که دهد خون ناب	هست همان خون که چکد از کباب
بی اثر مهر چو آب و چه گل	بی نمک عشق چه سنگ و چه دل	دل که ز عشق آتش سودا در وست	قطرهٔ خونیست که دریا در وست
سبحه شماران ثریا گسل	مهرهٔ گل را نشمارند دل	به که ز مشغول باین دل شوی	کش ببرد گربه چو غافل شوی
آهن و سنگی که شراری در وست	بهتر از آن دل که نه یاری در وست	نیست دل آن دل که درو داغ نیست	لاله بی داغ در این باغ نیست
نازکی دل سبب تربیت است	گر شکند کار تو گردد درست	دامن از اندیشهٔ باطل بکش	دست ز آسوده گی دل بکش
کار چنان کن که درین تیره خاک	دامن عصمت نکنی چاک چاک	قدر دل آنها که تو یی یافتند	از قدم پاکروی یافتند
عشق بلند آمد و دلبر غیور	در ادب آویز و رها کن غرور	چرخ در این سلسله پا در گل است	عقل درین میکده لایعقل است
جان و جبه خستهٔ این فرهمند	ملک و ملک سوختهٔ این غمند	ای که بنظاره شدی دیده باز	سهل مبین در مژه های دراز
کان مژه در سینه چو کاوش کند	خون دل از دیده تراوش کند	روی بتان گرچه سراسر خوش است	کشتهٔ آنیم که عاشق کش است
هر بت رعنا که جفا کیش تر	میل دل ما سوی او بیشتر	سوزش و تلخی است غرض زین شراب	ورنه بشیرینی از و خوشتر آب
یار گرفتم که بخوبی پری است	سوختن او نمک دلبری است	نالهٔ زنی در دو جا شد بلند	چند دل و دین چه نه درد مند
با نگر سوی بتان تیز تیز	با قدم دل کشش از رستخیز	لاله رخان گرچه که داغ دلند	روشنی چشم و چراغ دلند
مهر و جفا کاریشان آفرند	دیدن و نادیدن نشان سینه سوز	حسن چه دل بود که دادش ز دست	عشق چه عقوی که بیادش مدار

غربتی لاهوری نام شریفش ابوالمعالی از نواحی شهر مذکور و در انجا بذوق و حال معروف و مشهور عاشقی دردمند و سالکی پایه بلند بوده این دو بیت از وست آنچه ما زان جان جانان دیده و دانسته ایم

بر گفتن نیست بهر دیدن و دانستن است	مقیم کوی فنا بودم از آن هوس است	که با تو شرکت من در وجود بی ادبی است

غیرتی کرمانی گویند از اهل عرفان و از اتراک کرمان بوده و در بلاد ایران سیاحت و مسافرت می نموده از متاخرین است تقی الدین اوحدی کازرونی صاحب تذکره کعبه عرفان نوشته که او را ملاقات نمودم متتبع احوال عرفا بوده و مسافرت مینمود در سنه ۱۰۱۴ مقتول گردید این رباعی از ایشان است

رباعی

عصیان چو عرق میچکد از جامهٔ ما	دوزخ شده عود و سوز هنگامهٔ ما	صبح ازل از ضمیر پاکان برخاست	شام ابد از سیاهی نامهٔ ما

فرید دهلوی قدس سره وهو شیخ فریدالدین الملقب بشکرگنج از اکابر اصفیا و اکابر اولیا در ره فنائی دین حقه فرید در توحید و تفرید وحید و جناب شیخ نظام اولیا و برادر خود از اعاظم سلسله علیه چشتیه و ارادت بخواجه قطب الدین بختیار کاکی داشته و خواجه مذکور مرید شیخ معین الدین حسن سنجری بوده و سلسله ایشان بسلطان العرفا ابراهیم ادهم قدس سره منتهی میشود و سلطان مرید حضرت

امام همام امام محمد باقر علیه الصلوة		والسلام بوده غرض از انجاب است

هر سحر که بر درت سر بنهم	بر طریق دوستان در میزنم	همچو مرغ نیم بسمل پیش تو	در میان خاک و خون پر میزنم

شب نیست که خون دل غمناک نریخت	**رباعی**	روزی نه که آبروی من پاک نریخت
	یک شربت آب خوش نخوردم هرگز	کان باز ز راه دیده بر خاک نریخت

فقیر دهلوی علیه الرحمه اسمش میر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده بمیر شمس الدین و چون از بنی عباس بوده بمیر شمس الدین عباسی شهرت نموده بتحصیل مراتب علمی در خدمت علمای شاه جهان آباد کرده و در فقه و کلام و حدیث صاحب مایه و بلند پایه با وجود فضایل طالب خدمت درویشان و غالب اوقات در صحبت ایشان آخر الامر از برکت معاشرت ایشان ترک علایق و عوایق دنیوی گفته و ظاهراً و باطناً طریق طریقت پذیرفته ملبس بلباس فقر شده سیاحت نموده و درجات عالیه حاصل فرموده و در نظم و نثر تالیفات دارند و در عروض و قافیه رسالات پرداخته اند دیوانش هفت هزار بیت می شود

با علی قلیخان لگزی	**من غزلیاته**	معاصر بوده از اشعار اوست

نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشد	در دل هر که غم اوست غم عالم نیست	درد ما را چاره درد دیگر است	چون خماری که از می میرود
یار در چشم و دیدنش مشکل	راه نزدیک و هی شدن دشوار	با انکه پاره گردم زنجیر عقل صید	زان زلف میتوان ما را تبار

اسرار هستیم گذاشت فکر آتشین خوئی	**رباعی**	از سالها نرچه می برسی سری نه ماست و را نوئی

در چشم کسی که صاحب عرفان است	واجب ظاهر بصورت امکان است	زانگونه که حرف و صوت خیزد ز نفس	پیدائی ما از نفس رحمان است

فکری گیلانی درویشی صاحب ذکر و بخوبیشی نیکو فکر سالکی رسته و موحدی بتحقیق پیوسته رندی دانا و مردی بینا ره روی صادق و رهروی عاشق و این رباعی از افکار اوست

رباعی

تا از غم هر چه هست بی غم نشوی	تا خاک ره مردم عالم نشوی	تا قطع نظر از خودی خود نکنی	این نکته یقین دان که آدم نشوی

فضل الله مشهدی وهو شیخ علاء الدین فضل الله بن علاء الدین علی برزش آبادی الطوسی از اعاظم مشایخ و علمای راسخ از عنفوان شباب مقامات سلوک را در خدمت جناب شیخ حاجی محمد خبوشانی اکتساب کرده سلسله نسبتش بدو واسطه بجناب سید محمد نوربخش میرسد بدینطریق او مرید حاجی شیخ محمد و او مرید شیخ محمد لاهیجی و او مرید سید است جناب شیخ را تالیفات شریفه و منظومات لطیفه است و بر رساله لوایح مولوی جامی شرحی نفیسه نوشته بالاخره سعادت شهادت دریافت در سنه اربع عشر

و تسع مائه در مشهد مقدس	**رباعی**	رضوی از اوست

بر درگه دوست تحفه جز جان نبری	در دست چو دهند نام درمان نبری	بیدرد ز ره درد دوست تا لان نکشی	خاموش که عرض دردمندان ببری

فیضی دکنی علیه الرحمه

از مشاهیر مشایخ و پدرش شیخ مبارک و برادر کهترش شیخ ابوالفضل از فضلا و حکمای معتبر زمان خود بوده ایشان از احفاد شیخ حمید الدین ناگوری بوده اند مولد و موطن جناب شیخ فیضی ناگور من مضافات اجمیر است کمالات صوری و معنوی را جامع و بوارق معارف از مشارق کلامش لامع برادرش شیخ ابوالفضل در زمان اکبرشاه صدر الصدور و خود نیز کمال تقرب داشته و بر ترویج سلطان همت میگماشته چون اکبرشاه را انحرافی از طریقهٔ شریعت بهم رسید مردم ظهور این معانی را از جانب شیخ دانسته و برا بالحاد و زندقه نسبت کرده اند غرض شیخ را در علوم تصانیف محققانه است تفسیر قرآن مجید را بی نقطه تفسیر کرده و وفاتش در سنه ۱۰۰۴ در لاهور اتفاق افتاد صاحب اشعار پسندیده است بعضی از اشعار

و مثنویاتش در این سفینه قلمی می شود

اگر از بادیهٔ عشق خبر می پرسی
چشم گهرشناس از پی چه کویت
هر که نشست به راحت ز سر دل برخاست
خوش الکی که ز عالم بار زدمی از تو رفت
زاهد سخن ز مشرب توحید مکن
گویند همه با طریقت که ای رفیق
بر ما چه زبان که بر صف عدا انداز
باید بره عشق تکاپو کردن

من غزلیاته

پای بر دار که کونین دو گام است اینجا
کاین نه صدف چگونه زنگ از نه ...
دامگه افتاد درین دیده مشکل ...
بجستجوی تو آمد بگفتگوی تو رفت

در دل هوس وصل کسی افتاده است
بپرس ره که ز سر پای و روان ...
پای بیا که پایه بلند است
تا خود کدام نقش از این ...

گر از و در دل هر کس هوسی افتاده
آشنا هاست که منزل ...
دم ز تقرب مزن که شاه ...
دایم عشق با در و دیوار ...
تحقیق کرده ایم که تقلید ...
زین ره زمان که بر دل ...
شد گشته هر آنچه خویش ...
پیوسته بخورشید ازل ...

وله ایضا

آگاه شو که قافله ناگاه میرسند
کشتی خاشاک تعظیم بر دریا زند
غافل مشو ز راه و لی آه چاره چیست
ما تیغ برهنه ایم در دست قضا

رباعی

زین سان که بود ظهور حق از همه سو
باید ز چه رو روی بیکسو کردن

آنروز که گرد شمامن و تو
ای دامن و جیب عشق چاک از تو
یارب قدمی براه توحیدم ده
پیش که به هنگامهٔ عالم شود

وله
بر ده نه ز دست اختیار من و تو
گلهای مراد خنده ها کار تو
شوقی به نهانخانهٔ تجریدم ده

وله
فارغ منشین کنکار سازد جهان
از فیض تو هیچ عنصری خالی نیست
دل بسته کنی بسر تحقیق عشق

پیش از من و تو ساخته کار من و تو
ای آتش و آب باد و خاک از تو
آزاده کنی ز قید تقلیدم ده
غلغل بازیچهٔ آدم شود

وله ایضا قدس سره

پرده کی غیب ستر و خضر
عین عدم بود وجود شئون
سلسلهٔ انفس و آفاق نه
داشت به یگانه جهانی فراغ

بود نهان در تتق کنت کنز
داشت وجود همه سر در بطون
هیچ بجز جلوهٔ اطلاق نه
نه چمن و صفت گل و چار باغ

چهرهٔ وحدت ز خط کثرت ...
پاک ز نقش صور فوق و تحت
ملکه در اطلاق زمان شهود
در پی این کشمکش کن مکن

طرهٔ معنی ز صورت ...
آینه سازنده و هستی بحت
نسبت اطلاق بر و قید بود
بود جهان منظر ...

حسن ازل عاشق مرآت شد
خواب گرانان حریم عدم
بحر ازل نیم نمی پیش نیست
من چه و این هستی موهوم من

نور ابد پرده کش ذات شد
چشم گشاده ز خواب عدم
ملک ابد نیم دمی پیش نیست
خنده علم من و معلوم من

پرده نشینان شبستان غیب
نغمهٔ ایجاد شنیدن گرفت
دهر چو با این همه کس بی کس است
وای بر این دانش اندیشه هیچ

باز کشیدند برون سر ز جیب
رایحهٔ فیض وزیدن گرفت
هم نفس من نفس من بس است
سینه پر از علم و ز معلوم هیچ

فکر و چنین و سایل هر دو پیش
چون و چرا عاجز و بیخویش

قاآنی شیرازی

در مبادی حال خمار بود و بسبب تاثیر صحبت اهل الله توبه نمود و روی نیاز بدرگاه ملایک پناه حضرت شمس الشموس امام طوس آورد و در آن آستان مجاورت اختیار کرد گویند که چون محرم حرم حضرت امام همام گردید قصیده در منقبت بسلک نظم کشید و کارگذاران سرکار امامت مدار در فکر سجع مهر مهرآثار که در نوشتجات و ارقام ضرور و در کار بود بودند شب یکی از اهل صفا و متولیان روضهٔ رضا علیه التحیة والثنا در واقعه بخدمت حضرت فیض یاب شد حضرت فرمودند که صباح بخارج شهر روید که پیادهٔ ژولیده با سر و پای برهنه می آید و قصیده در مدح ما گفته که مطلع آن بسجع مهر مبارک مناسب است علی الصباح حسب الامر باستقبال رفته بابا را دیدند و شناختند و بعنایت بی غایت حضرت نواختند داخل شهر شده مطلع قصیدهٔ او را سجع مهر مبارک کردند و آن این است

گلی که تکیه در عرش آبروی چمن است
نشان خاتم سلطان دین ابوالحسن است

بابا مضمون التائب من الذنب کمن لا ذنب له و از برکت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد غفر الله له

از فریب نقش نتوان خامهٔ نقاشش دید
ورنه در این سقف رنگین خرگهی در کار نیست

وله
همه این ما مرتبه نوشته است نخست
اصل این قطرهٔ سرگشته هم از خورشید است
قسمت کرگ کشتهٔ شمشیر عشق یافت
آن ره روان که رو به ره دل نهاده اند
آبی بر آتش دل ما هیچ کس نزد

گرهی سخت بسر رشتهٔ مضمون زده اند
هم جان آن اصل محال است که راجع نشود
شوری که زند کان بجا آرزو کشند
بی رنج راه رخت بمنزل نهاده اند
چنانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم

وله
یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن
مشکل حکایتی است که هر ذره عین اوست
آن آتشی که از شجر طور شد بلند
درمانده صلاح و فساد یم الحذر
شمعی که آه درد زبان خفیف نور خود

هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند
اما نمیتوان که اشارت بدو کنند
منکر مشو که از در و دیوار دیده ام
زین رسمها که مردم عاقل نهاده اند
گر آتش خلیل فرو زد فسرده ایم

قاسم تبریزی نور الله روحه

نام شریف آنجناب سید معین الدین علی از شیخ خود قاسم الانوار لقب یافته و در اشعار قاسم تخلص میفرموده مرید جناب شیخ صدر الدین موسی خلف الصدق حضرت شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی است و بصحبت جناب شاه نعمة الله کرمانی رسیده و اخلاص ورزیده چهار بار پیاده سفر حجاز نموده ریاضات شاقه کشیده تا چهرهٔ شاهد مقصود دیده و بهرات رفته سکونت نمود جمعی از عوام و خواص بخدمتش رسیدند و ارادتش گزیدند

نسبت کمالات ظاهری و باطنی آنجناب در انجمن افاضل و اراذل پراگنده گشت ارباب غرض در محفل سلطانی بسعایت سخن راندند و گرد ملال بر خاطر شاه رخ میرزا نشاندند لهذا استیدرا عذر خواست وی از هرات بسمرقند شتافت و از میرزا الغ بیگ تعظیم و تکریم تمام یافت در اواخر عمر بخراسان آمده در خرجرد جام توقف فرمود هم در آن قصبه رحلت نمود ولادته فی سنه سبع و خمسین و سبع مائة رحلته فی سنه سبع و ثلثین و ثمان مائة مدت عمره ثمانین سنه و دیوان انتخاب

مکرر دیده شده و تیمنا و تبرکا
خورشید آسمان ظهور عجب ...
بحر محیط رشحه از فیض فایضم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان
آن دم که زد مسیح همی مرده زنده کرد
با جمله مظهر همه اسماست ذات من
ز بحر عشق تو هر قطره چو دریائی است
هر چه جمله ذرات کاینات شود
در ملک عاشقی که دو عالم طفیل اوست
صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام
گر شیر شکند راز این بیشه شیران
از مسجد و میخانه در کعبه و بتخانه

من قصایده

ذرات کاینات اگر گشته مظهرم
ارواح قدس چیست نمودار مظهرم
خلق کریم شسته از لطف گوهرم
از عرش تا بفرش همه ذره و ...
گر بر ده صفات خود از هم فرو دم
آبی که زنده گشت از و خضر جاودان
یک نفخه بود از نفس روح پرورم
بحر ظهور بحر بطون قدم حجم

این ابیات از ایشان گمی شد
اشباح انس چیست نمود ار پیکرم
در پیش آفتاب ضمیر منورم
آن آب چیست قطره از حوض کوثرم
در من ببین که مجمع بحرین اکرم
بل اسم اعظم بحقیقت چو بنگرم

من غزلیاته

بگوی وصل تو هر شب چو عنقائی
نتوان خبری از حقیقت دادن
دلی که جلوه خورشید ...
هر چند قدس ذات ز اشیا ...
انجمن قدسم نهاده که اول ...
ز من تمام ز تو من چه چیست ...
نشانه جهان ... کار تمام
معتبرات معین ... بجث ...
اغشته بخون تند درین بیشه ...
طریق عاشقی وانگه سلامت
مقصود خدا اعتقت باقی همه ...
گر بدانی که چه شاهی چه گدائی

ولی ز روی حقیقت ...
در مسیح ذره ئیست که ...
گر میل جانب حد ...
که غیر دوست کسی نیست ...
معاذ الله ز فکر باطل ...
ملک بهره و جهان ...

رباعی

ای رفته بپای خود بجائی که مپرس
از هستی وجود خود می بیرون آی
در دوست خودی تو در بلائی که مپرس
تا راه بری بکیمیائی که مپرس

رباعی

از هر طرفی چهره کشائی که مگیم
ور هر صفتی جلوه گرائی که مگیم
گر شاه زمانه و گر و ستوری
گر با جهان نشاره در عصفوری
با اینهمه که گاه غلط می افتم
گر هست طریقتی و گر مستوری
تا دوان کس به روستائی که مگیم
تا راه بخود نبرده معذوری

من مثنوی انیس العارفین

ای ز عشقت هر دلی را مشکلی
زمرة المشتاق قد ذوب الحصا
هر کرا قصد حریم کبریاست
مخزن اسرار ربانی دل است
ای ز شوقت در جنون هر عاقلی
رغبة الصافی الامشتوا نعال
دشمنش در راه دین کبر و ریاست
محرم انوار روحانی دل است
جانم از خلق جهان بیگانه کن
ایها الاحباب قوموا من بنام
عالمی را کین صفت سر بر زند
بر دلت گر ره و جانان است ...
و خود را با دلم هم خانه کن
اشربوا من کاسه شرب المدام
آتش اندر دین سیف سر زند
خوش کند ارش که جا از آن است ...

هر که را با خویشتن کاری بود	نیست عاشق خویشتن داری بود	هر که از هستی خود بیزار نیست	از وصال یار بر خوردار نیست
تا تو بر خود عاشقی لی حاصلی	چون فتاد در یار گشتی واصلی	خود بخود در خویش عاشق گشت و ...	بلکه عشق و عاشق و معشوق اوست

قطب اوشی کاکی علیه الرحمه

و هو خواجه قطب الدین بختیار از اعاظم عرفاست و ارادت بخواجه معین الدین حسن سنجری چشتی داشته و شیخ فرید الدین شکر گنج دهلوی در خدمت وی لوای کمال افراشته غرض از اعاظم و افاخم سلسلهٔ علیه چشتیه است گویند وجه تسمیه کاکی این بوده که در ایام ریاضات و عبادات هر روز قرصی نان خشک از عالم غیب بجهة وی میرسید چه نان خشک را کاک گویند و معرب آن قاف است غالبا در ایام مجاهده بنان خشکی قناعت میکرده باین لقب ملقب آمده استماع شد که از زمان حیات آن عالی درجات الی الآن همه روزه از همان قسم نان در سر مزار او بجهة زائرین و مجاورین و هند مزارش در سه فرسنگی دهلی واقع است از وست

وله

در سمت جنوب		واقع است از وست
من بحیدین آشنائی میخورم خون جگر	آشنا را حال چون این دای بیگانگان	قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن	دور نبود گر گناهی میکند دیوانه

قتالی خوارزمی علیه الرحمه

اسم شریفش پهلوان محمود مشهور بپوریار و بپوریای ولی بین الخواص و العوام مشهور و معروف و بفضائل صوری و معنوی موصوف احوال فرخنده مآلش در کتب تواریخ و تذکره شعرا و عرفا مذکور گویند کسی در قوت و قدرت با وی برابری نکرده بعضی او را پسر بوریا و ولی دانسته و برخی این لقب را بر خود انتخاب بسته بالجمله باتفاق بی تقدیر عارفی کامل و کاملی واصل بوده حقایق و معارفی بسیار از وی بروز و ظهور نموده مثنوی کنز الحقایق از منظومات انتخاب است بعضی از اشعار آن کتاب و گلشن هم آمیخته غالبا از کنز الحقایق بوده باشد زیرا که کتاب کنز الحقایق در سنه ٧٠٣ صورت اتمام یافته و شیخ شبستری بمدت ده سال بعد از آن گلشن را منظوم و فاتش در سنه ٧٢٢ مزارش در خیوق خوارزم است گویند در شبی که وفات یافت

رباعی

این رباعی را گفت و علی الصباح			بر سجاده اش یافتند
امشب ز سر صدق و صفای دل من	در میکده آن هوش ربای دل من	جامی بکفم داد که بستان و بنوش	گفتم نخورم گفت برای دل من

من مثنوی کنز الحقایق

بهشت و دو زخت باشد در وجود			چو بیرون از خود بینی آید وجود
اگر تو خوی خوش داری بهر کار	از آن خوبت بهشت آید پدیدار	و گر خوی بدت اندر ربا ید	از آن هر دو زخت چیزی نباید
دهان تو کلید انی است هموار	زبان تو کلید آن نگه دار	بهشت و دو زخت را یک کلید است	کلید این چنین هر گز که دیدست
گر و کل دهد در باغ و گه خوار	گهی جنت گشاید زو گهی نار	زبانت را کلید چیجان دان	بدان نکته آرزو باشد بگردان
بخیری کر بگردانی نعیم است	بشری کر بجنبانی جحیم است	در این عالم مزن از نیک و بد دم	که هم ابلیس هیا بد هم آدم
چه نیکو گفت آن مرد سخندان			بدان صوفی سرگردان حیران

وله ایضا

گر صوفی و امام و شیخ و زاهد	سجاده دار و خلوت نشین شد	هر گشتی و کارت شده بسامان	اکنون وقت است اگر دمی مسلمان
مسلمانی ورای این و آن است	کآن از علم خاص اخلاص جانست	الحمس پسند آنچه نیست در خور	مسلمانی همین است ای برادر
انیم که پیل برنتابد لت ما	رباعیات		جرجیس خند نوبت شوکت ما
	گر در صف ما سوره کبیرد جایی	آن سوره شیر گردد از دولت ما	

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را که از هزار ره باید داشت	در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت
با قوت پیل موری باید بود	با ملک دو کون عوری باید بود	این طرفه نگر که عیب هر آدمی	می باید و دیده کوری باید بود
جز دست تو زلف تو نیارست گرفت	جز پای تو سوی تو نیارست دوید	از روی تو چشم من نظر بران گرفت	کانروی بجز چشم تو نتواند دید
یک نقطه یکی شد ز در اصل وجود	تا آدم بیچاره در آمد بسجود	عشق و می و جام هر سه یاری کردند	تا طاعت ابلیس نکرد و مردود
گر کار جهان بزور بودی و بزر	مرد از سر نامرد برآوردی گرد	این کار جهان چو کعبتین است چو نرد	نامرد ز مرد می برد چون گرد
آنم که دل از کون و مکان برکندم	وز خوان جهان لقمه خور سندم	کشتم ز سر کوه قناعت	آواز دهم و برزخ آز افکندم
گر بر نفس خود امیری مردی	ور بر دگری نکته نگیری مردی	مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده بگیری مردی
از دفتر عشق از سیحوان گوی	مرکب بی پی لطیفه سیران گوی	خواهی که دل و دین سلامت ببری	هم چین و کمن ظاهر و میدان گوی
تا بر سر کبر و کینه هستی هستی	تا پیرو نفس بت پرستی هستی	از فکر جهان تهیه و اندیشه او	چون شیشه آرزو شکستی هستی

قادری هندوستانی اسمش محمد تبش داراشکوه پسر بزرگ و ولیعهد شاهجهان پادشاه هندوستان بود بالاخره اورنگ زیب برادر کوچک وی بر وی خروج کرده پس از استیلا او را بقتل آورد اگرچه سلطان و سلطانزاده بود اما تحصیل مقامات عرفانیه می نمود با سعیدای سرمد دوستی داشت و با ملاشاه بدخشانی ارادت و اخلاص می ورزید و چون سلسله ملاشاه و میان شاه میر لاهوری بطریقهٔ قادریه منسوب بود قادری تخلص می نمود رساله در توحید شطحیات اهل یقین مرقوم آورده و آنرا حسنات العارفین نام کرده سفینة الاولیا نیز از مؤلفات اوست بهر صورت گاهی بنظم مبادرت می فرموده و این دو بیت و قطعه و رباعیات از نتایج طبع اوست

وله نور الله روحه

	هر خم و پیچی که شد از تار زلف یار شد	دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد	
	با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم	از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود	
جهان چیست ماتم سرایی در او	نشسته دو سه ماتمی روبرو	جگر پاره چند برخوان او	جگرخواره چند مهمان او
از اصل حقیقت چو خبردار شدی	رباعی		از یار بدان جمله که هشیار شدی
	چون فاعل خیر و شر خدا را دیدی	دیدی که از خویش و گنه کار شدی	

کی کار تو در شمار حق می آید	با قلب تو در عیار حق می آید	باید که تو عین خویش دانی حق را	خالی شدنت چه کار حق می آید
عارف دل و جان تو عین سازد	خاری که کند بجاش گلشن سازد	کامل همه را ز نقص بیرون آرد	یک شمع هزار شمع روشن سازد

فیری بغدادی از مشایخ کرام و افاضل عالیمقام و در طریقت صاحب مقامات عظام بوده و طالبان را تربیت می نموده زیاده برین از حالاتش اطلاعی حاصل نگردید از اوست

رباعی

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت	وز برق بلا خرمن اجلم بگریخت	خون در رگ و ریشه دلم سوخت چنان	گر دیده بجای اشک خاکستر ریخت
عشق آمد و آتشی بجانم افروخت	پروانه صفت سوز و گدازم آموخت	خاکستر من اگر برخ برزنم	تو و زنخ دانه چگونه صیاد سوخت

قطب جامی قدس سره و هو شیخ قطب الدین محمد بن شمس الدین مطهر بن شیخ ابو نصر احمد جامی از اکابر مشایخ بوده گاهی محمد و گاهی ابن مطهر و گاهی قطب تخلص می نموده چون غالباً قطب تخلص کرده درین حرف ثبت شد از اشعار آن جناب نوشته شد

وله من اشعاره

دل از دنیا بکلی بسته داریم	سر اندر راه حق پیوسته داریم	دلی ما گوشه و دیوانه عشق	بزنجیر شریعت بسته داریم
چو در میدان طلعت کرد جولان	عنان مرکبش آهسته داریم	لی بود گر دست نقش هر سر گشش داریم	ور بهوای اینجهان تنگ ناخوش داریم
جام می از دست ساقی اجل گیرم چو قطب	رباعی		در کشم آزاده و از هر کشاکش داریم
وقت است که دل کم دو عالم گیرد	حاصل شدن مراد ما کم گیرد	شادی چو بدست می نیاید زین پس	امید بدیده دامن غم گیرد

کمال خجندی نور الله مرقده نام شریفش شیخ کمال الدین مسعود از اعاظم خجند بوده و از فیض صحبت اهل حال و ارباب کمال علایق و عوایق دنیوی را ترک نموده بخدمت عرفا مشغول و از یاد غیر معزول بزیارت مکه معظمه رفته و پس از مراجعت در تبریز توطن گرفته مدتها مجلسش مرجع عرفا و فضلا بود و جمعی کثیر را تربیت نمود عاقبت توقتمش خان ترک به تبریز آمد شیخ را همراه خود ببرای ترکستان برد او بعد از چهار سال دیگر باره به تبریز مراجعت نمود سلطان حسین ابن اویس جلایر در تبریز بجهت او منزلی نیکو ترتیب داد و شیخ بعبادت مشغول شد میران شاه بن تیمور بدیدن وی رفت و در اثنای سیر باغچه او میوه از آن باغ خورد ده هزار دینار قرض شیخ را داد وفاتش در تبریز در سنه ۷۹۲ و بعضی در سنه ۸۰۳ گفته اند این اشعار از اوست

من غزلیاته

فرمان شاه دو برد دل هشیار نوشته	عکسی نبود بر سر دیوانه قلم را	منع کمال از عاشقی جان برادر تا کی	پند پدر بالغ شد رسوای ها در راه را
گفتی کمال چون بیت از تیره روزگاری	سر بر زد آفتابی از مطلع عنایت	این تکلفهای من در شعر من	کلمنی یا حمیرا ای من آیت
خیره او را دهن آبا سخنی ساخته اند	سخنی ساخته شیرین تر ازین نتوان ساخت	اندیشه زسرخیت که شد در سر کارش	اندیشه از آن است که باشد سری هست
بغرشکان چه حسب تو من این حکایت از تو	که مرا جیب گشت و بر ارسن بنیاد	هر گل که ز خاک من بروید	عاشق شو و از کسی بیوید
دوستداران کم از دوست نخواهند ارادت	که نباشد به از و آنچه از و می طلبند	ما خانه خراب کرده کان را	در دل غم جانان نگنجید

یا دوست گزین کمال یا جان — یک خانه و دو میهمان نگنجد

وله

شد از ساقی لطف تو جهانی سیراب — انجمان بحر کرم موج زنان مالامال

وله

من نه باختیار خود میروم از قفای او — کان دو کمند عنبرین می کشدم کشان کشان

خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو — سالها باید که از رهن شراب آید برون

با همه تقوی و زهد ار بشنود نامت کمال — از درون خانقه مست و خراب آید برون

تا خلوت جان خالی از اغیار نیابی — بام و در این خانه برابر نه بیابی

وله

آنجا که شد او یافته خود را نشان یافت — غم نیست چو سر یابی و دستار نیابی

گلشن دهلوی رحمة الله علیه

اسمش سعد الله ملقب بشاه گلشن بوده و ارادت خود را در خدمت مولانا شیخ عبد الاحد نوادهٔ جناب شیخ احمد سرهندی تربیت نموده گویند با وجود تاثیر و تصرف در نفوس مشیخه قبول نمی نموده و در نهایت تجرد بسر می برد چنانکه یکجامه خشن را و از ده سال تغییر نداد و وقتی قریب بغروب از دهلی بیرون شده نهایا مفقود الاثر بود و پس از ظهور و حضور سبب غیبت را پرسیدند گفت شنیده بودم که احمد آباد و گجرات را وقت غروب خوشی است رفتم دیدم و حال بر گردیدم غرض از متاخرین مجردان و موحدان محسوب میگردد و فوتش در سنه ۱۱۴۰ واقع شده اشعار بسیاری دارد و در شاعری طریقهٔ اهل هندوستان را می سپارد و بهر صورت این بیت از آن جناب قلمی گردید

بر آ از ظلمت تن تا که نور جان شود پیدا — **وله** — ز جان بگذر دلا چون من که تا جانان شود پیدا

کاهی کابلی علیه الرحمه

ابو القاسم نجم الدین محمد ش نام بود و در سن شباب کسب علوم در پیش مولانا عبد الرحمن جامی نمود بنا بر علو همت و سمو فطرت بعلوم رسمیه قناعت نکرده روی بعلم باطن آورد بخدمت جمعی رسید و ارادت نگزید بهندوستان رفت بخدمت سید محمد هاشم شاه کرمانی الاصل و هوی الموطن مشهور بشاه جهانگیر رسید و ارادت آن سید والا مقام را گزید از اماجد طریقهٔ سلسلهٔ نعمت اللهیه محسوب و عارج معارج علوم گشته وفاتش در سنه ۹۸۸ در آگره هندوستان بود این چند بیت از او نوشته شد

رباعی در تعریف انسان کامل

زان راکه همیشه لطف حق همراه است — شاهنشه خود گدای او گدا چون شاه است — از صورت خلق معنی حق بیند — آری آدم بصورت الله است

خواه زاهد خواه رند باده نوش — با همه کس بر سر انصاف باش

حقایق رحمة الله علیه

ایکه پا می نهی براه طلب — گر نه بر گذری نکو کردی — هر کب سعی خویش را سیران — آن بجائی که جمله را گردی

چشمه که میزاید از این خاک دان — اشک مشتاقان و دل خاک دان — نرگس شهلا بود هر جا که آن — انکه بر آید طلب جو بیابان

چشم بتان است که گردون دوان — بر سر چوب آورد از گل برون

کوهی شیرازی

نام شریف آنجناب محمد و شیخ علی نیز گفته اند و از قدمای مشایخ بوده است و در خدمت و صحبت اصحاب کمال اکتساب علوم معنوی نموده و صاحب تاریخ گزیده او را از مریدان شیخ عبد الله خفیف شیرازی

و برادر پیر حسین شیروانی شمرده گویند سبب هدایت وی آن بوده که بدختر پادشاه زمان خود عاشق شد و چون بهیچ وجه وصال منظور بجهة وی متصور و ممکن نبود از روی مصلحت در کوه خارج شهر بعبادت و صلاح مشغول شد اهالی شهر از حالت و طاعت او خبر یافتند و بتواتر صیت زهد او گوشزد سلطان شد سلطان مصحوب سعد او رفته و اعتقادی باو بهم رسانید و او را بمصاهرت خود تکلیف نمود چون چاشنی عبادت و ایمان در مذاق آن جناب شیرین آمده و عقلیه پیش بتحقیق بدل شده بود از قبول ابا نمود و قرب معشوق حقیقی را بر وصل محبوب مجازی اختیار نمود بنا علیه پایه معرفت و عبادت آنجناب بمدارج اقصی و معارج اعلی رسید و جذبه محبت آن عاشق صادق محبوب صوری خود را بجانب خود کشید گویند که هر دو در آن کوه بعبادت مشغول بودند تا هر دو رحلت نمودند لهذا ببابای کوهی مشهور است سعدی در بوستان میگوید شنیدی که بابای کوهی چه گفت — اینک مزارش در دامن کوه شیراز تجلیگاه اهل نیاز است و جمعی از هند و دیار با نگ شاه خوانند دیوانش دیده شد کوهی تخلص مینماید و این اشعار او ست

وله

روح بحر یست که عالم همه غرقه در او — بس عجب دانم اگر جسم کف دریا نیست — ظاهر و باطن در آیات جهان اوست همه — نیست اشیا اگر او عین همه اشیا نیست

بوی توحید ز بستان خدا نشنیده است — خار و گل در نظر عارف اگر یکسان نیست

گر صد هزار شاهد رعنا نمود رخ — بنگر بروی جمله که آن لیستان یکی است — یکی را اگر بصد ره بر شماری — یکی باشد عدد را بی شمار است

آینه بیند ذات اسماء و صفات خویش را — حضرت کل را مرات انسان آرزوست

تخم هستی حق بهیچ روی تماشا — بر توای دیده دل روشن و صاف شد — هر که از زلف چو زنجیر تو دیوانه کشید — زاشنا یا جمالش همه بیگانه کشید

چو ختم آفرینش آدمی بود — تا جنس نوع انسان آفرید — والادر بوتهٔ عشقش چو زر که از صافی — و گر نه تب یافتی و آن صراف می آمد

از نور طلعت تا سوخت هر چه موجود — بغیر زلف که جز روی او نقاب شود — یکعین کی چرا او نیست در ظاهر و در باطن — هفتاد و دو ملت ترسا و یهود آمد

عاقبت سیل سرشکی هیره ضیا و پیش — هر که جز گریه ارباب نظر می خندد — کام دل یکچکس از لعل تو هر گز نرفت — نام آن لب همه را کام و دهان یا سعود

تا جان تن دلم شد در وصل او اتصال — تفصیل باز کردیم عمری بود حال — عرش و کرسی و آسمان و زمین — غرقه در بحر بیکرانه دل

بهر و دل جو بی نشان شده ام — ندید هیچکس نشانه دل — می نگنجد در زمین و عرش و کرسی آه آه — جز دل پر خون نمی بینم جائی جای او

اکنون از قطره بزرگی می نگنجی در جهان — در دلم کان قطره چه نیست چو جا کرد — کشف شد سر ازل آباد چون یکدم — بر من از عالم اسرار گشودند دری

کاتبی شیرازی

نامش محمد بن عبد الله از علوم صوریه و معنویه آگاه از شعرای مشهور و از معاصرین تیمور بخدمت سید شهید سید نسیمی رسیده و ارادتش گزیده بتجرید کوشیده و باده توحید نوشیده بر مواقف واقف و بمعارف عارف گردیده در مناقب و حقایق اشعار آبدار فرموده مثنوی ذوبحرین و ذوقافیتین موسوم بمجمع البحرین منظوم کرده و مثنوی دیگر مسمی بمحب و محبوب بقید نظم آورده و دیوانی نیز دارد غرض از ارباب سلوک و عرفان و از اصحاب مجاهده و ایقان بود و در سنه ۸۳۸ در استراباد رحلت نمود چند بیتی از مثنوی و غزلیاتش قلمی می شود

ای شده از قدرت تو ماء و طین / لوحه دیباچهٔ دنیا و دین
طالب تو از همه دارد فراغ / در شب تار از جگر آرد چراغ
طالب این گلشن دنیا مباش / خار ره اندر ره عقبا مباش
واصل انسان همه هیچ است و هیچ / حاصل دوران همه هیچ است هیچ
نسخهٔ این عالم کل را بدان / نامهٔ پیچ و خم دل را بخوان

قهر تو بی برگی ساز جهان / پیش تو پیدا همه راز نهان
مسکن عشاق تو شهر بلاست / شربت مشتاق تو زهر فناست
در گذر از لالهٔ باغ امل / سوزش دل بگذرد داغ اجل
حاتم و آن بخشش عامش کجاست / طی شده آن نامه و طلسم هباست
بادهٔ این مصطبه قهر است و بس / شربت این مشربه زهر است و بس

غزلیات

ما کاروانیم و جهان کاروانسرا است / نور کاروانسرا بخشد کاروان اسیرا
هیچکس بگیر سوا ز دهنت آگه نیست / دم از آنجا نتوان زد که سخن را ره نیست
چو خبر دوش نه بدست تحت بخیر منی / اگر ثواب ندارم مرا گناهی نیست

ملا جان با گفتن دعوی مکن چندانکه یار آید / شود معلوم کار هر کسی چون وقت کار آید

ز چشم اهل نظر کسب کن حیات ابد / کدام خضر از این چشمه بار سکندر
آن گنج که حسرت کسان در که ... / دمی منت کس نا فتم النت
پی درد تو مهمانخانه ساخت / چو برهم زد قضا آب و گل من
پس از ادراک جوهر درد ما هم قدح جانی / بود مهر تو هر ذره را قضا شای

جانم فدای آنکه شد جانش فدای چون توی / کو جان فدا سازد کسی باری برای چون توی

لطف الله نشابوری اسم شریفش مولانا لطف الله سالکی است صاحب جاه در زمان امیر تیمور و شاهرخ میرزا بوده جناب شاه نور الدین نعمت الله ملاقات نموده شیخ آذری طوسی در جواهر الاسرار یکی از رباعیات مصنوعه وی را نگاشته در قدمگاه امام ثامن ضامن ع زاویه داشته در سنه ۷۸۶ وفات یافت در روضهٔ رضوان شد شاف غالب اشعارش در مدایح ائمهٔ اطهار است

قصیده در مذمت دنیا

حجاب آمد جهان و مدارش / ز ره تا نشیند آفت بر مدارش
نه با راحت وصل او رنج هجرش / نه با نوش خرمای او نیش خارش
که هست و بود روز و شب کش گلشنش / بهر گوشه صد چون تو عاشق هزارش
همه غم و رنج است فرح و فرجش / همه رنگ و بو بیست نقش و نگارش
نمانده دستان این زال آمین / تهی کو بود زور اسفندیارش
کسی را که او معتبر کرد روزی / بروز دگر کرد بی اعتبارش
به دنیای دون مرد دین کی کند فخر / دل مرد دین از زر و زینت عارش
صد اقداح نوشین نوشش نیرزد / بیک جرعه زهر ناخوشگوارش
خنک آنکه شادان و غمگین نگردد / دل از بود و نابود ناپایدارش
قبول خرد کرد هر کو نکردی / شه اولیا صاحب ذوالفقارش

مبادا دمی تاب تیرش خرد را / نفیم خزان و نسیم بهارش
رخ دل ز معشوق دنیا بگردان / مکن منت غیر دیده و را نظارش
چه بینی یکی گنده پیری جوان نیست / اگر در کشی چادرش از عذارش
که دل بردن و بیوفائی است خویش / جگر خوردن و جان گدازیست کارش
کنار از میان تو آن شو کنار گیر / که خواهی بگیری میان در کنارش
چو میجوید رنج و راحت مجویش / چو میدار دست خوار عزت مدارش
بکار خداوند مشکل تو اند / تو چه نمودن خدا دند کارش
مرا و است تمکین و تشریف و عزت / که نوشید و پاشید و میدیدت احرارش
پرهیز و او از مساعی که بود / قبول خردمند پرهیزگارش
سلام خداوند دادار داور / بر او و آل او باد و آل تبارش

لولی هندوستانی نام وی محمد و از شوریدگان بی سر و سامان آن مملکت بوده و بشیوهٔ مجذوبان و دیوانگان سلوک می‌نموده و از سته کیش از تخلصش معلوم است

ولـه

آنان که طلبکار خدایید خدایید / گر هیچ بگردید چه خواهید چه خواهید
موجود خدای است و خرد جست اعیانه / بیرون ز شما نیست هر آنچه که خواهید

محی الدین اندلسی علیه الرحمه وهو اوحد الموحدین محی الدین محمد بن علی العربی الطائی الحاتمی الاندلسی اندلس بضم اول و ثالث و لام و سکون سین نام شهریست در حدود مغرب و شیخ از اعاظم محققین و از اماجد موحدین است قاضی نور الله ششتری در مجالس المؤمنین نوشته که خرقهٔ وی بیک واسطه بحضرت خضر ع میرسد و آنچه بر مؤلف این کتاب معلوم شده و در صورت شجرهٔ سلسلهٔ ارادت و اجازت دیده وی مرید شیخ ابو الحسن علی از خلفای شیخ محی الدین عبد القادر جیلانی است و سلسلهٔ ایشان بواسطهٔ معروف کرخی بحضرت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه التحیة و الثنا میرسد و آنچه از تصریحات اکابر است قدوهٔ قائلین بوحدت وجود جناب شیخ بوده و او گفته که وجود مطلق حق است و این سخن برخی از عرفا و جمعی از علما وی را تکفیر نموده اند زیرا که کلام او را حمل نموده اند باینکه جناب اقدس الهی را کلی طبیعی یا مثل او میدانند و تکثیرا افراد او می‌شمرند تعالی عن ذلک علوا کبیرا جناب شیخ علاء الدوله سمنانی در حواشی فتوحات بوی گفته ایها الصدیق و ایها الولی و ایها العارف الحقانی خطاب کرده اما در آنکه حق را وجود مطلق گفته بروی برآشفته و در میان او و شیخ عبد الرزاق کاشی در این باب مکتوبها رد و بدل شده که مشهور است و در اغلب کتب خاصه نفحات صورت آن مسطور است مجملا جمعی از اهل حال را درین مسئله قال است و همانا آنچه علاء الدوله و امثال او فهم کرده اند مراد شیخ نبوده است و از عبارات مقدمهٔ فتوحات معلوم میشود که شیخ بغایت تنزیه ذات قائل است و از آن اشارات است تعالی ان تحله الحوادث او یحلها و طریقهٔ اسلم واحد دانستن وجود و متعدد دانستن موجود است لهذا جمعی کثیر از متاخرین این طریقه را قبول و بذوق المتألهین موسوم ساخته اند یافعی در ارشاد گفته که شیخ عز الدین عبد السلام دمشقی گفتی که شیخ زندیق است اتفاقا روزی صحبت قطب در میان بود یاران گفتند که ما خواهیم که قطب را دیده باشیم و اشاره بشیخ محی الدین کرد گفتند تو در وی طعن میکردی گفت آن از بابت نگهداری ظاهر شرع است ولادتش در سنه ستین و خمسمائه و وفاتش در سنه ثلث و ثلاثین و ستمائه مضجعش در ظاهر دمشق است که اکنون بصالحیه معروف است تألیفات و کتبش بین العرفا مشهور و این ابیات از وست

من اشعاره

يقولون ابدان المحبين نحّف / وانت سمين لست الا مرائيا
فقلت لان الحب خالف طبعهم / دوا فقه طبعی فصار غذائیا

رق الزجاج و رقت الخمر / وتشابها وتشاكل الامر
فكانها خمر ولا قدح / وكانما قدح ولا خمر

نعمت قديما قبل ان يكشف الغطا / اخالك كانى ذاكر لك شاكر
فلما تجلى الصبح اصبحت غافلا / بانك مذكور وذكر وذاكر

كيف الوصول الى سعاد ودونها / قلل الجبال ودونهن حتوف
والرجل حافية وما لى مركب / والكف صفر والطريق مخوف

فلا خلاق علي من جما و نعلّ	ثبات علي قدر يكون دوامه	و بعد النبي ذو الحق الكرامة	تجلا له كشفا و ايضاح بيانا
و اما المنتهي ادم رفعته	جفكر و عقل او قلائد ايامه	فطبي قلبي و غاليبي لبنان	ترابي خضرا و علتني عرفانا
	هر و ن جنبي و كلبي ...	فرعون نفسي والهوي هامانا	

مجد الدین بغدادی و هو ابو سعید شرف بن مؤید بن ابی الفتح بغدادی بعضی او را از بغداد و کبعضی از خوارزم شمرده اند مرید حضرت شیخ نجم الدین کبری است وقتی در حالت سکر و غلبهٔ حال گفته که بیضهٔ بط بودیم بر کنار دریا افتاده و شیخ ما مرغی بود ما را در زیر بال گرفت تا از بیضه بیرون آمدیم و چون بیضهٔ بط بودیم ما بدریا نشستیم و شیخ ما بساحل ماند شیخ نجم الدین این سخن شنود و متغیر شد گفت در دریا میراد مجد الدین عذر خواست شیخ فرمود ایمان بسلامت بردی اما سر سپردی مصداق انتقال اینکه شیخ مجد الدین را بحکم سلطان محمد خوارزم شاه در دجله انداخته هلاک کردند و شیخ نجم الدین پس از اطلاع خوارزم شاه را نفرین کرد و فتنهٔ چنگیزی ظاهر شد و سرها در سر سر مجد الدین بر باد رفت و خود نجم الدین هم در آن فتنه شهید شد چنانکه تفصیل آن در کتب ثبت است شهادت شیخ مجد الدین در سنه ۶۰۶

انفاق افتاد این چند رباعی	رباعیات		منسوب بآن جناب است

فردا که شود ددست عالم کم و کاست	سرها همه از خاک بر آید چپ و راست	بیچاره و تن شهید من غرقه بخون	از خاک سر کوی تو خواهد برخاست
از شبنم عشق خاک آدم گل شد	صد فتنه و شور در جهان حاصل شد	صد نشتر عشق بر رگ روح زدند	یکقطره فرو چکید و نامش دل شد
شمعی است رخ خوب تو پروانه منم	دل خویش غم تو است بیگانه منم	زنجیر سر زلف تو بر گردن تست	در گردن من فکن که دیوانه منم

این رباعی که نوشته خواهد شد صاحب آتشکده در احوال شمس الدین محمد بنام مجد الدین یزدی نوشته آنچه از نفحات و مجالس العشاق و مجالس المؤمنین و سایر کتب معلوم شد از جناب شیخ مجد الدین

وله

در بحر محیط غوطه خواهم خوردن	یا غرق شدن یا گهری آوردن	کار تو مخاطره است خواهم کردن	یا سرخ کنم روی بدان یا گردن

محمد غزالی طوسی قدس سره کنیت و نام آنجناب ابو حامد محمد و لقبش حجة الاسلام از مشاهیر علما و محققین عرفاست وی برادر مهتر شیخ احمد غزالی است معارضات ایشان مشهور است و در کتب سابقه مذکور است بقول ابن خلکان از قرای طوس است و اگرچه در اوایل حال جناب شیخ طالب علم قال و سالب طریق حال می بود ولیکن آخر الامر بحقیقت حال اهل ذوق پی برده بحقیقت طریقهٔ عارفین اقرار آورده و صاحب مقامات عالیه گردید خود گفته است که با اینکه من با غلب و اکثر علوم عالم بودم تا بخدمت جناب شیخ ابو علی فارمدی و سایر اهل حال رجوع نمودم حل غوامض و بسط قبایض من حاصل نگردید غرض جناب شیخ رحمة الله علیه محققی است بی بدیل و دهقی است بی عدیل کوتیشد عدد سالاتش به پنصد و نود و نه رسیده احیای علوم و کیمیای سعادت از وست پنجاه و چهار سال عمر یافت

وله

و در سنه ۵۰۵ بجنت شتافت از وست

گفتم زلا تو چند در خویشتن چو سیخ	با یک طبیب محرم این راز در میان نه	

گفتا که هم طبیبی فرموده است این	گر مهر یار داری صد مهر بر زبان نه	و کس را بیچ دهد قضا را نشد	در سر قدر هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند	معلوم نگشت قصه کوتاه نشد	ما جامه نمازی بسر خم کردیم	در خاک خرابات تیمم کردیم
شاید که درین میکده ها دریابیم	آن یار که در صومعه ها گم کردیم	خاک در کس مشو که گردت خوانم	گر خود همه آتشی که سردت خوانم

تا تشنه تری بخلق محتاج تری	سیر از همه شو تا سر سردت خوانم	

معین چشتی هروی قدس سره و هو خواجه معین الدین حسن سنجری اصل آنجناب از قریهٔ چشت من توابع هرات بوده و لهذا این سلسله بنام وی بچشتی شهرت نموده تا بیج مناهج حقیقت و سالک مسالک طریقت است آنجناب در هندوستان مروج دین نبوی و طریقهٔ علوی گردید صاحب کرامات و مقامات و خوارق عادات تربیت از خواجه عثمان هروی یافته بوده قطب الدین بختیار کاکی و ضیاء الدین بلخی و شهاب الدین غوری و شمس الدین غوری از مریدان آن جنابند تیمنا و تبرکا از اشعار او ثبت می شود

من غزلیاته

تجلی او که بکونین دیده بگشایم	که تا نخست به بینم جمال مولی را	اگر در آتش عشقت بسوزم چه عجب	که کوه تاب نیاورد این تجلی را
معین بچشم خرد حسن دوست تماشا	ببین بدیدهٔ مجنون جمال لیلی را	سبیل را نفره از آن آتش که بحر جدا است	واگه با بحر در آمیخته خاموش آمد
تنها دوش لبم گفت شنید از لب یار	که نه هر گز بزبان رفت و نه در گوش آمد	هر کرا هوش قرار نیست بیش و سیاحی	که معنیش نازل بچو دو مدهوش آمد
ای ترا بر طور دل هردم تجلی دیگر	طالب دیدار تو هر گوشه موسی دیگر	یک دو حرفی خوانده ام در پیش استاد ازل	تا ابد بر دل رسد هر لحظه معنای دگر

	عاشق همه دم فکر رخ دوست کند	رباعی	معشوق کرشمه که نیکوست کند
	ما جرم و خطا کنیم و او لطف و عطا	رباعی	هر کس چیزی که لایق اوست کند

ای نعد نبی بر سر تو تاج نبی	وی داده شهان ز صولتت باج	آنی تو که معراج تو بالاتر شد	از یک قامت احمدی ز معراج

مسعود بخارائی علیه الرحمه اصلش از قریهٔ بک از توابع بخاراست نه تنها در ماوراء النهر حکومت کرد سالها نیز تحصیل علوم نمود عاقبت از طلب مطلوب حقیقی دردی در دلش ظاهر شد بعد از سیاحتها بدهلی آمده در آن ولایت دست ارادت بدامان با سعادت جناب شیخ نصیر الدین دهلوی مشهور به چراغ دهلی از خلفای شیخ نظام اولیا زده بمین خدمت و عزلت در خانقاه شیخ بمدارج عرفان و معارج ایقان ارتفاع و ارتقاع یافت او را کتابست نور العیون و ام الصحایف و مرآت العارفین از وست و مرآت العارفین گوید با شیخ خود میرفتم گذار ما بر منزل مجذوبی افتاد که هر چه پیش او می آمد بحسب نور شهود هزار تی گفته سجده می نمود پس از سجده می گفت اللهم انی اعوذ بک من ان اشرک بک شیئا با خود گفتم ای عجب تو شما این و غلش آن پیر روشن ضمیر فرمود انکار بحالش مکن که در انحالت از استغراق حال در آینه وجود خلق بحق حق می بیند این دو رباعی از وطی کرد

سلطان حقیقت و دل جان بخش من است	ملک دو جهان زیر پی رخش من است	آن چیز که نیست و آن چیز که	ای ثنت اغیار همه بخشش من است
بر یاد لب باده حلال است حلال	می نیست تجلی جلال است جلال	در خلعت زیبای تو ای پیر جمال	هر چیز که دیده‌ام خیال است خیال

مومن یزدی اسمش حسین و از فضلای زمان خود بوده در نزد علما و عرفا کسب کمالات ظاهری و باطنی نموده بتصفیه و تزکیهٔ نفس اشتغال داشته آخر لوای سفر عقبی افراشته بر عالم فانی دامن افشانده و این رباعیات

در عالم ازو	**من رباعیاته**	یادگار ماند

نتوان بخدا رسید از علم کتاب	صحبت نبرد راه باقلیم صواب	در وادی معرفت براهین حکیم	چون خاد و بهست در چراگاه وفا
فضل ده بابچهٔ بو العجب است	روز همه در شکرت این قصه است	تهمت نتوان بقدرت ناقص کرد	حق هم نتوان گفت که ترک و صفا
مومن به بدی نیست کسی خسته است	این طرفه که خلق ننگ میخوانندست	یک چند چنان بدی که خود میدانی	یکچند چنان باش که میدانندت
در پهلوی دل و ما قمر از ما بر ماست	جام ز رباده و لم ز سجاده بر است	از دیدهٔ خونبار که چشمش بر ماست	دامان و کنار هم ز گل لاله بر است
ما حرص تبرد وی قناعت نکشیم	وز دهر دل خلق غبارت نکشیم	یا بر سر تاج کیقبادی تهیم	آنجا که کله گوشه تجت نکشیم
دل چیست درون سینه سوزی و تفی	تن چیست غم و رنج و بلا را هدفی	القصه بقصد جان ما بسته صفی	هر کس ز طرفی و زنده کی از طرفی

شفقی دهلوی اسمش شیخ کمن و از مشایخ دهلی اصلش از مضافات صوبه شاه جهان آباد بوده وجودش در عهد سلطنت اکبر شاه و جهانگیر از کمن غیب ظهور نموده مجموعه فرخنده خصالی و صاحب پایه عالی بوده

این دو رباعی را	**من رباعیاته**	از وی نقلی نمود

آنکس که بعشق بسته پیمان درست	هر کفر نهان ساخته ایمان درست	وارد بخلاف رهش بو الهوسان	صد پاره و دلی ز هر گریبان درست
از سینه غبار غم نمی باید شست	در دل رقم المرنی باید شست	پائی که براه عشق شد خاک آلود	از آب حیات جم نمی باید شست

مرشدی زواره اسمش مولانا محمد اصلش از قصبه زواره و آن از مضافات اردستان از بلوکات اصفهان از سالکان مسالک حقیقت و مالکان ممالک طریقت و برادر مولانا سپهری زواره

در سنه ۱۰۱۲ وفات یافت	**رباعیات**	این رباعیات ازو

نقش خم ابروی ترا در محراب	عکس لب میگون تو در می ناب	زاهد به دیده نچو آمد بسجود	سجاده چو یافت مست کردم خراب
در مذهب عشق علم و دانش هنری است	دانشمندی مایهٔ بی فرزندی است	یک چهره ز روی عجز بر خاک نماند	بهتر ز هزار گونه دانشمندی است
من و دل بغم تو بسته دارم امید	درد تو بجان خسته دارم امید	گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم	من نیز دلی شکسته دارم امید

نفس خسیس را ملامت کردیم	**وله ایضاً**	در بقعهٔ نیستی اقامت کردیم
از نیک و بد زمانه بیکسو رفتیم	**وله**	وز خلق کناره تا قیامت کردیم

گاهی ز لب تو بیچو می در جوشم	وز چشم تو که چو مستان مدهوشم	در ذکر توام اگر دمی گویایم	در فکر توام گر خمشی خاموشم

مغربی تبریزی قدس سره اسم شریف آنجناب مولانا محمد شیرین و از فحول موحدین با شاهرخ بن تیمور معاصر بوده و با کمال خجندی ملاقات نموده جناب شیخ بهاء الدین عاملی در کشکول نوشته که وی مرید شیخ اسمعیل سمنانی و او مرید شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی است گویند خرقه از شیخ محی الدین عربی پوشیده و بطریقهٔ توحید کوشیده بعضی گفته اند مولدش قریهٔ نائین و مرقدش در اصطهبانات فارس است بعضی گفته اند در سرخاب تبریز است بهرحال چون شیخ مغربی نام متعدد بوده اند مردم اشتباه نموده اند غالباً درباب تعیین مضجع آنجناب قول اول مقرون بصواب باشد غرض شیخی مجرد و عارفی موحد است وفاتش در سنه ۸۰۹ دیوانش مطالعه شد

واین اشعار از آنجناب	**من غزلیاته**	نوشته شد

ز روی ذات برافکن نقاب اسمار	نهان باسم مکن چهرهٔ مستار	اگرچه سایهٔ عنقای مغرب جهان	ولیک سایه حجاب آمد است عنقا را
که اسلطان شود دیگر آنکه سلطان	نشاند بر سر پیر خود گدا را	ای از دو جهان نهان عیان گشت	ای عین جهان پس این نهان گشت
گفتی که همیشه من خموشم	گویا شده پس بجز زبان گشت	گفتی که نهانم از دو عالم	پیدا شده در یکان یکان گشت
گفتی که ز جسم و جان برونم	پوشیده و لباس جسم و جان گشت	گفتی که نه اینم و نه آنم	پس آنکه هم این بود هم آن گشت
گرچه بر خیزد ز آب بحر موج بیشمار	کثرت اندر موج باشد لیک آب یکیست	دو عالم چیست نقش صورت دوست	چه جای نقش صورت ملک جود داد
هر گرا دشمن همی پنداشتم	آخر الامر بشر دیدم بود دوست	گر ترا دیدار او باید برابر طور رو	صاحب رفتن چو موسی کوه طور
اگر زه روی برانداز و اتقاب صفات	دو کون سبز خته گرد ز تاب پرتو دوست	اگر زمان بخت گذشت دور رسل	دلی ظهور ولایت درین زمان باست
هر آنکه طالب آنحضرتست مطلوبست	محب دوست بتحقیق عین محبوبست	چشم حق بین بجز از حق نتواند دیدن	باطل اندر نظر مردم باطل بین است
بیرون ز دیده یار ز خلق که شهود	خود را بشکل جمله جهان خود بخود نمود	با اگر شد مغربی همه عالم ز گنج او	یک جو از وی نکاست نه در وجود فزود
ساختی از عین خود غیری که عالم آن بود	نقشی آوردی پدید از خود که آدم این بود	اگر او دیدهٔ ذات که دیدارش دید	طلب کرد دیده دیگر که دیدار دگر داد
اگر مرساقی صد رخسارش عیده	همی پیش شوق ز که رخساره کرد	کسی که هستی خود را بجز بیوشاند	وگر کشش بجز از گرد کار کی آید
دل همه دیده شد و دیده همه دل گرد	تا مراد دل و دیده همه حاصل گردد	بگجا شود بتحقیق عیان جمال حقیقت	اگر مظاهر و آئینه مجاز نباشد
آنکس که نهان بود و نهان آمد شد	آنکس که نبود و شما دشمنان شد	هر آنکه شنیده است چنین ظاهر گرد	هم خانه خویش آمد و مجاز خدا
آن گوهر پاکیزه و آن نور یگانه	چون جوش آورده زمین گشت و سما شد	بپیش دیده ما عین عین هر دو نگست	چنین نظر کند آنکس که با عین

چون توانم دم ز آزادی زدن آنکس که یار	هر زمانش می کشد در بند گیسوی دگر	
من بیک رو چون شوم قانع که حسن روی او	می نماید هر دم از هر ره مرا روی دگر	

گفت دیده طلب کن پس آنکه حق	از آنکه یار که جلوه مراد لواء جمال	آئینه بساخت ز مجموع کاینات	در روی بدیدم عکس جمال جلال

مرا از روی هر ذره بر تجلی می کند رویش	نه از گیسوی می بینم که می بینم ز هر سویش

منم چون محو در ذاتش صفاتش را کجا یابم | صفاتش را کسی یابد که شود محو در ذاتش

بسیار زاحوال و مقامات ما شنید | با ما که ز احوال و مقامات گفته‌ایم
با ما سخن از کشف و کرامات گوید | چون ما ز سر کشف و کرامات گذشتیم

ودیدیم که اینها همگی خواب و خیال است | مردانه ازین خواب و خیالات گذشتیم
کز روی تو مجموعم که از زلف پریشانم | ازین در ظلمت کفرم وزان در نور ایمانم
تو یقینی و جهان جمله گمان من به یقین | مدتی شد که یقین را بگمان می‌بینم

هیچ کسی بخویشتن ره نبرد بسوی او | از روی اوست اینهمه گوهر عیان شده
بلکه بپای او در دهر که رود بکوی او | ور نبود دست اینهمه گفتار آمده
تا که از و شد طلب طالب او کسی شده | اینهمه جستجوی ما هست جستجوی او
اینجا چه جای وصف حلول است و اتحاد | کاین یک حقیقت است پدیدار او

ساقی و باده چون نیست آگهی بس از چه | در هر طرف فتاده مستی است از شرابی

نقش و نگار نقش نگاراست بی گمان | **رباعی** | آئی عیان شد و است درین نقش ما نوی

مردان همه در سماع و نی پیدا نیست | مستان همه ظاهر شده می پیدا نیست
صد قافله پیشه درین ره رفتند | وین طرفه که هیچگونه پی پیدا نیست
نابرده به پسیح در طلب شاهی چند | تنها شده برون ز خویشتن گاهی چند
در کسوت خاص آمده عامی چند | بدنام کننده نکونامی چند
گنجی که طلسم اوست عالم مائیم | ذاتی که صفات اوست آدم مائیم
ای آنکه توئی طالب اسم اعظم | از ما مگذر که اسم اعظم مائیم

مجذوب تبریزی اسمش میرزا محمد و از افاضل شعر مذکور و بخصال پسندیده و صفات حمیده مشهور معاصر سلاطین صفویه دیوانش ملاحظه شد تخمیناً پنجهزار بیت متجاوز است قصاید بسیار در مدایح حضرات ائمه اطهار علیهم السلام بنظم آورده مثنویات بیزارد از جمله مثنوی در بحر خفیف مسمی بشاه راه نجات در بیان طریقت و سلوک دارد از اشعار اوست

خانقاهی که بحر جوش نخست دخل او ما تکمیل | **من مثنویاته علیه الرحمه** | صرف وقت و آن است که میخانه شود

کودکی داشت طفلی بیست | مینکند و اندر گمشتن نشست
روان طفل دیگر بپوشش بجا | بجستجو در دمی بند جز هوا
کره بسته دنیا و طفل آن ری | بکویش که چیزی در آن بیست
آتشی شب در شبستانی فتاد | سوخت چون عشقی که در جانی فتاد
شعله ما مشغول کار خویش شد | هر نفس شمع مراز خویش شد
نی با آتش گفت کاین آشوب چیست | سر تا ازین سوختن مطلوب چیست
گفت آتش بی سبب بفروختم | دعوی بی معنیت را سوختم
زانکه می گفتی منم با صد خروش | همچنان در بند خود بودی که بود
چنین دعوی چرا ای کم عیار | برگ خود میساختی هر نوبهار
هر در او را در دمی اگر باشد خوش | هر دمی در دی علاج آتش است

محمد مازندرانی قدس سره اسمش ملا محمد ملقب بصوفی از اهل مازندران بهشت نشان جامع فضایل نیکو و حاوی خصایل دلجو بود صاحب آتشکده لقبش را تخلص دانسته و او را اصفهانی خوانده و خالوی مولوی جامی شمرده و چنین نیست باسم تخلص میکند و مازندرانی است و باتفاق او حیات جیب و مولانا حسینعلی یزدی در هندوستان بسر برده مدتی هم در کشمیر بوده بخواهش جهانگیر

از کشمیر بدهلی رفته در سنه ۱۰۳۵ در سرهند وفات یافته دیوانش بنظر رسید یک و دو هزار بیت است بعضی اشعار در مذمت اهل هند دارد بحر صورت از آن جناب است

من قصائده علیه الرحمه

مرا عقل نخستین اینچنین گفت | که این عالم ز بحر حق بخاری است
فلک دیوانه بیهوده گرد است | جهان شوریده آشفته کار است
تو در دوزخ دری و می ندانی | که این دنیا همانا زنده را است
چو سیم نقره ناو ان فی بیاست | چو مرد بوالعجب ابله شکار است
علایق هر یکی قعری ز دوزخ | خوایق هر یکی در دی شرار است
شور در سر چگونه ورزم عقل | خار در پا چسان روم رهوار
بجز این بشور از تشویش | کوه سنگین بنالد از آزار
حیرتم دوخت دیده از صفت | محتشم سوخت سینه آتش وار
نه مرا مونسی بجز سایه | نه مرا محرمی بجز دیوار
نه گلی چیده ام از آن گلبن | نه بری خورده ام ازین گلزار
که بمویم ز دل چو مو سیجه | که بنالم ز جان چو موسیقار
اندرین باد گیر پر کرکس | اندرین خاکدان پر مردار
زنده کان را چو مردگان می بین | مرده گان را چو زنده گان انگار
همه را کعبه آنچه در کیسه | همه را قبله آنچه در شلوار

از کوچه عشق ره بدر نیست | **وله ایضاً نور الله روحه** | این وادی حیرت است و حرمان

در سینه نهان هزار دوزخ | در دیده عیان هزار عمان
روزی که چو ما شوی بدانی | کاین عشق چه ماند نهان

من یونسم و زمانه ماهی | **ساقی نامه** | من یوسف و روزگار زندان

شبی گفتم آن پیر میخانه را | جهان از خود و خلق بیگانه را
که ما را بهشت برین آرزوست | خدای زمان و زمین آرزوست
برآشفت و گفت ای در جوهر | نخواهی رسیدن تو در گرد ما
بهشت برین خاطر شاد ماست | خدای غنی طبع آزاد ماست
شبی غرق بودم درین بحر ژرف | بجز باب بیکر دم اندیشه صرف
شنیدم ز طاس فلک این طنین | که بیهوده تا کی بوئی چنین
من فکر در کار این روزگار | که این بحر بی موج ارد کنار
اگر آهنی زور کار آتش است | و گر آتشی آب آتش کش است
اند آن دست از این جهان ... | که در خود جهانی نهان داشتم
زمینم تن ناتوان من است | روانم طبیعه آسمان من است

تا دیده ستگ است از آن نگهم | **من غزلیاته** | اگر ز من افزون این عالم

نی بی‌سیمم در اقبال خود دیده از تبانی | هم آخر بال مرغ ما درین ویرانه میریزد

اگر این گریه من در غم اوست | گریه را آب روان پندارد
نفس بیسی باز آن سر پیرهن بیتی | نه از ترشح خوناب دیده تر باشد
دامی از چشم چنین چلس | خود فروشی ز من می آید
چنانم با رفیقان در ره عشق | که موری لنگ با چابک سواران
بگذاری در ره‌اش افتاده بودم | سحر که آن قد ابتر ان
ز من بگذشت چون باد بهاری | مرا بگذاشت چون ابر بهاران

ابلیس که گشته در بدی افسانه | **وله رباعی** | بیچاره سگی است بر در خانه
گر بیند اهل آشنا منع نیست | تا منع شود آن را که بود بیگانه

مراد قزوینی سالکی صاحب نفس و فقیری پاک از هوس بود و این شعر از اوست

عمری بدر صومعهٔ شیخ نشستیم	جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت

محمد دهلوی علیه الرحمه نام شریف آنجناب سید محمد گیسو دراز مشهور بغریب نواز از سادات حسینی و از اکابر سلسلهٔ چشتیه و از مریدان شیخ نصیر الدین دهلوی در کلبرگهٔ دکن ساکن بوده و آشنایان را تربیت می‌نموده کتاب اسرار الاسماء از اوست

از چشمهٔ لاهوتیم هر سو روان بحری	در قطرهٔ ناسوتیم در هر طرف بحری

مؤذن خراسانی اسمش شیخ محمد علی از اکابر فضلا و اماجد عرفاست شیخ نجیب الدین را ومرید جناب شیخ حاتم از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیهٔ کبرویه است با شاه عباس صفوی معاصر و رسالهٔ تحفة العباسیه بنام وی نوشته تصانیف ومدایح ائمهٔ اطهار بسیار دارد از اوست

وله

تو که موجهٔ دریا و بحر غیر همند	که موج چون شنید بگوش دریا	چو یار کفت بجو نه بار ال	وجود یافت و عالم زیر بود ال

موسی صفتی گر بود مردانه برون آید	از جیب عیان بیند سر ید بیضا را
هر یک از شیوهٔ جانانه بنوعی مستند	مطرب عشق گواه است که پیمانه یکی است
عارف اسرار یار میشود آن شیر مرد	کز سخن تنگ دم گشت عالم خموش

مجنون عامری علیه الرحمه اسمش قیس بن مزاحم بن قیس و اصلش از قبیلهٔ بنی عامر بوده و او بغایت مشهور است و دیوانی دارد معروف و قیس نام در عرب متعدد بوده‌اند از آن جمله بوده قیس بن ذریح صاحب لبنی و او برادر رضاعی حضرت امام همام حسن بن علی ع بوده و وی نیز از مشاهیر اهل ذوق وعشق است گویند بر لبنی بنت جناب که از قبیلهٔ بنو کعب بوده عاشق شده و بعد از بیقراری بسیار و مشقت بیشمار باشارهٔ لازم البشارهٔ حضرت امام پدرش دختر خود لبنی را بقیس داد و پس از چندی والدین قیس باقسام مختلف واصرار بلیغه قیس را باطلاق لبنی باز داشتند قیس پس از طلاق و فراق پریشان حال گردید و طریقهٔ بیتابی وجنون ورزید آخر الامر لبنی درگذشت قیس بر سر قبرش رفته جزع و فزع بسیار نمود و او را غش و بیخودی داد وبا اندک فاصله مرد و نزدیک قبر لبنی بخاکش سپردند و حال این دو قیس با یکدیگر اختلاط یافته بر بعضی مشتبه شده است قیس لبنی نیز اشعار خوب داشته و قیس عامری دیوانه شد لاجرم عقلای زمان او را مجنون خواندند چنانکه حکایت وی افسانهٔ محافل و در السنه و افواه افاضل مذکور شد مجملاً عشق مجازی بجهت وی قنطرهٔ محبت حقیقی گردید و روی از خلق تافته بیابان گرفت و بکمال رسید چنانکه مکرر انا لیلی گفتی گویند چون از فوت لیلی خبر یافت گفت من آن لیلی را خواهم که نمیرد همانا مجنون لیلای حقیقی بوده و لیلی مجازی را بهانه نموده مدت عمرش چهل و پنج سال حالاتش و مقالاتش مشهور و این چند بیت از آن جناب است

من اشعاره

توهمت عدها ان لیلی تبرقعت	وان لنا فی البین ما یمنع اللثما	فلا اخت کلا والله ثمت مانع	سوی ان عینی کان من حسنها اعما

لو صاف نوح دمع عینی غرقا	لو حال بمهجتی خلیل احترقا	لو حملت الجبال غشی رکعتا	ما لك ونملت وخرت صعقا
لا آدم فی الکون ولا ابلیس	لا ملك سلیمان ولا بلقیس	الکل لصورة وانت المعنی	یا من هو فی القلوب مغناطیس
مجنونك فی زاویة الهجر غریق	قد حید ولم یجد الی الوصل طریق	ما تعلم کیف کونه فی الغرق	استغرق فی البحار والقلب حریق
الجسم بباب حبکم مطروح	والقلب بسیف هجرکم مذبوح	العین لشدة البکا مجروح	یا قوم علی الغریب نوحوا نوحوا
فی زاویة الهجر انینی عودی	والمهجة فوق نار قلبی عودی	ما نلت مقاصدی ولا موعودی	یا غایتی عجزت عودی عودی

محمود شبستری قدس سره زبدهٔ محققین و قدوهٔ موحدین و از اهل شبستر و شبستر قریه‌ایست بسمت غربی تبریز بمسافت هشت فرسخ شیخ جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه در عهد دولت الجایتو سلطان و ابو سعید خان در تبریز مرجع فضلا و علما و مسائل غامضه از خدمت وی منحل میشده میر حسینی سادات هروی از خراسان نامه مشتمل بر هفده سؤال منظوم بوی فرستاده شیخ محمود باشارهٔ شیخ خود بهاء الدین یعقوب تبریزی در همان مجلس هر بیتی را بیتی جواب داده ارسال داشت بعد از آن ابیات متعدد بر هر یکی افزوده و مثنوی گلشن راز موسوم نموده و فضلا بر آن شروح نوشتند و مقبول ترین شرح مفاتیح الاعجاز شیخ محمد لاهیجی نوربخشی است صاحب مجالس العشاق نوشته که جناب شیخ را بجوانی از اقارب شیخ اسمعیل سیسی تعلق بوده و رسالهٔ شاهد نامه را در محبت تصنیف نموده مخفی نماند که رسالهٔ شاهد نامه از آنجناب دیده نشده است شاید اشعاری که در اواخر گلشن در وصف شاهد گفته منظور شاهد او بوده باشد یا آن فقرات را شاهد نامه نام کرده باشند رسالهٔ منثورهٔ مشهوره موسوم بحق الیقین از اوست و آن رساله مشتمل بر حقایق و دقایق عرفانیه است هم رسالهٔ منظوم بر وزن حدیقهٔ حکیم مرحوم بسعادت نامه موسوم دارند قلیلی از آن دیده شده صاحب ریاض السیاحه نوشته که او را در کرمان نکاحی واقع شده و احفاد آنجناب در آن شهر بسیار و بخواجگان اشتهار دارند وفات شیخ در سنهٔ ۷۲۰ سی و سه سال عمر داشته بعضی اشعار گلشن را تیمناً و تبرکاً قلمی شد

من مثنوی گلشن راز

جهان خلق و امر از یک نفس شد			که هم آن دم که آمد باز پس شد
ولی از جایگه آمد شدن نیست	شدن چون بنگری جز آمدن نیست	تعالی الله قدیمی کو بیک دم	کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد	یکی بسیار و بسیار اندکی شد	همه از وهم تست این صورت غیر	که نقطه دایره است از سرعت سیر
در این ره انبیا چون ساربانند	دلیل و رهنمای کاروانند	وز ایشان سید ما گشته سالار	هم او اول هم او آخر در این کار
ز احمد تا احد یک میم فرق است	جهانی اندر آن یک میم غرق است	در این ره اولیا باز از پس و پیش	نشانی میدهند از منزل خویش
سخنها چون بوفق منزل افتاد	در افهام خلایق مشکل افتاد	معانی هرگز اندر حرف ناید	که بحر قلزم اندر ظرف ناید

وله ایضاً قدس سره

چو ما از حرف خود در تنگناییم	چرا حرف دگر بر وی فزاییم

محقق را چو از وحدت شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است
دلی کز معرفت نور و صفا دید
بهر چیزی که دید اول خدا دید

زهی نادان که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان
جهان جمله فروغ نور حق دان
حق اندر وی ز پیدایی است پنهان

بود در ذات حق اندیشه باطل
محال محض دان تحصیل حاصل
چو آیات است روشن گشته از ذات
نگردد ذات او روشن ز آیات

نگنجد نور حق اندر مظاهر
که سبحات جلالش هست قاهر
چو مبصر با بصر نزدیک گردد
بصر ز ادراک او تاریک گردد

چو چشم سر ندارد طاقت تاب
توان خورشید تابان دید در آب
عدم آیینه هستی است مطلق
کز او پیداست عکس تابش حق

شد این کثرت از آن وحدت پدیدار
یکی را چون شمردی گشت بسیار
جدا و معروف عارف نیست دریاب
ولیکن خاک می یابد ز خور تاب

جهان را سر بسر در خویش می بین
هر آنچ کاخر آید پیش می بین
چو هست مطلق آید در عبارت
بلفظ من کنند از وی اشارت

من و تو عارض ذات وجودیم
مشبکهای مشکات شهودیم
همه یک نور دان اشباح و ارواح
گه از آیینه پیدا گه ز مصباح

من تو برتر از جان و تن آمد
که این هر دو ز اجزای من آمد
بود هستی بهشت امکان چو دوزخ
من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش
نماند نیز حکم مذهب و کیش
همه ذرات عالم همچو منصور
تو خواهی مست گیر و خواه مخمور

روا باشد انا الحق از درختی
چرا نبود روا از نیک بختی
حلول و اتحاد اینجا محال است
که در وحدت دوئی عین ضلال است

تعین بود کز هستی جدا شد
نه حق شد بنده نه بنده خدا شد
جز از حق نیست دیگر هستی الحق
هو الحق گوی خواهی یا انا الحق

وصال حق ز خلقیت جدایی است
ز خود بیگانه گشتن آشنایی است
چو ممکن گرد امکان برفشاند
بجز واجب دگر چیزی نماند

ز من بشنو حدیث بی کم و بیش
ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش
ترا از آتش دوزخ چه باکست
که از هستی تن و جان تو پاکست

ترا غیر تو چیزی نیست در پیش
ولیکن از وجود خود بیندیش
تو گویی مرا خود اختیار است
تن من مرکب و جانم سوار است

ندانی کین ره آتش پرستی است
همه این آفت و شومی ز هستی است
کدامین اختیار ای مرد جاهل
کسی را کو بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود
نگویی کاختیارت از کجا بود
بشو حق شناس اندر همه جای
منه بیرون ز حد خویشتن پای

هر آنکس را که مذهب غیر جبر است
نبی فرمود کان مانند گبر است
چنان کان گبر یزدان و اهرمن گفت
همین نادان احمق ما و من گفت

بیاد افعال را نسبت مجازی است
نسب خود در حقیقت لهو و بازی است
مقدر گشته پیش از جان و از تن
برای هر کسی کاری معین

جناب کبریایی لاابالی است
منزه از قیاسات خیالی است
چه بود اندر ازل ای مرد نااهل
که این یک شد محمد وان ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت
چو مشرک حضرتش را ناسزا گفت
خداوندی همه در کبریایی است
ز علت لایق فعل خدایی است

کرامت آدمی را ز اضطرار است
نه زان کو را نصیبی ز اختیار است
ندارد اختیار و گشته مامور
زهی مسکین که شد مختار مجبور

بشرعت زان سبب تکلیف کردند
که از ذات خودت تعریف کردند
چو از تکلیف حق عاجز شوی تو
بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهایی یابی از خویش
غنی گردی بحق ای مرد درویش
برو جان پدر تن در قضا ده
بتقدیرات یزدانی رضا ده

چو عریان گردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکباره روشن

وله ایضا قدس سره

تفت باشد ولیکن بی کدورت
که بنماید در او چون آب صورت
دگر باره بوفق عالم خاص
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

همه اخلاق تو در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران
تعین مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی

کند هم نور حق در تو تجلی
ببینی بیجهه حق را تعالی
دو عالم را همه بر هم زنی تو
ندانم تا چه مستیها کنی تو

سقیهم ربهم چبود بیندیش
طهورا چیست صافی گشتن از خویش
خوشا آندم که ما بی خویش باشیم
غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نه عقل نه تقوی نه ادراک
فتاده مست و بیخود بر سر خاک
چو رویت دیدم و خوردم از آن می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پس از هر مستی باشد خماری
در این اندیشه دل خون گشت باری
هر آن چیزی که در عالم عیان است
چو عکسی ز آفتاب آن جهان است

جهان چون زلف و خط و خال و ابروست
که هر چیزی بجای خویش نیکوست
صفات حق تعالی لطف و قهر است
رخ و زلف بتان را زان دو بهر است

مپرس از من حدیث زلف پرچین
مجنبانید زنجیر مجانین

وله ایضا نور الله مضجعه

همه دلها از او گشته مسلسل
همه جانها از او گشته معطل
معلق صد هزاران دل ز هر سو
نشد یک دل برون از حلقه او

اگر زلفین خود را برفشاند
بعالم در یکی کافر نماند
اگر بگذاردش پیوسته ساکن
نماند در جهان یک نفس مومن

چو دام فتنه می شد چنبر او
بشوخی باز کرد از تن سر او
اگر زلفش بریده شد چه غم بود
که گر شب کم شد اندر روز افزود

نیابد زلف او یک لحظه آرام
گهی صبح آورد گاهی کند شام
ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد
بسی بازیچه‌های بوالعجب کرد

دل ما دارد از زلفش نشانی
که خود ساکن نمی گردد زمانی
ز چشمش خواست بیماری و مستی
ز لعلش نیستی بر شکل هستی

ز چشم او همه دلها جگر خوار
لب لعلش شفای جان بیمار
ز چشمش خون ما در جوش دایم
ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل میرباید
ببوسه لعل او جان می فزاید
از او یک غمزه و جان دادن از ما
از او یک بوسه و استادن از ما

اگر رخسار او سبع المثانی است
که هر حرفی از او بحر معانی است
ندانم خال او عکس دل ماست
و یا دل عکس روی خال زیباست

اگر هست این دل عکس آن خال
چرا پیدا شد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست
گهی چون زلف او در اضطرابست

گهی مسجد بود گاهی کنشت است
گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
کسی کو رفته از درگاه حق دور
حجاب ظلمت او را بهتر از نور

که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس مردود ابد شد
همه عالم چو یک خمخانه اوست
دل هر ذره پیمانه اوست

گهی از بوی دردش ناقل آمد
گهی از رنگ صافش عاقل آمد
گهی دیگر فرو برده به یکبار
خم و خمخانه و ساقی و میخوار

کشیده جمله و مانده دهن باز
زهی دریا دل رند سرافراز
شده فارغ ز زهد خشک و طامات
گرفته دامن پیر خرابات

خرابات از جهان بی مثالی است
مقام عاشقان لاابالی است

وله ایضا رحمة الله علیه

گروهی اندر او بی پا و بی سر
همه نه مومن و نه نیز کافر
گهی از رو سیاهی رو بدیوار
گهی از سرخ رویی بر سر دار

ز سر بیرون کشیده دلق ده توی
مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی
گرفته دامن رندان خمار
ز شیخی و مریدی گشته بیزار

چه شیخی و مریدی این چه قید است
چه جای زهد و تقوی این چه شید است
اگر روی تو باشد در که و مه
بت و زنار و ترسایی ترا به

چو اشیا شد هستی را مظاهر
وجود آنجا که باشد محض خیرست
وگر مشرک ز دین آگاه بودی
تو هم گر زو نبینی حق پنهان
درون هر بتی جانی است پنهان
چه میگویم که دور افتادم از راه
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود

از انجمله یکی بت باشد آخر
اگر شر نیست در وی آن ز غیرست
کجا در دین خود گمراه بودی
بشرع اندر نخوانندت مسلمان
بزیر کفر ایمانی است پنهان
فذرهم بعد ما جائت قل الله
نکو کرد و نکو گفت و نکو بود

نکو اندیشه کن ای مرد عاقل
مسلمان گر بدانستی که بت چیست
ندید او از بت الا خلق ظاهر
ز اسلام مجازی گشت بیزار
همیشه کفر در تسبیح حق است
بدین خوبی رخ بت را که آراست
یکی بین و یکی دان و یکی خوان

که بت از روی معنی نیست باطل
یقین کردی که دین در بت پرستیست
بدین علت شد اندر شرع کافر
کرا کفر حقیقی شد پدیدار
وان من شیء گفت اینجا دق است
که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
بدین ختم آمد اصل و فرع قرآن

مخدوم نیشابوری قدس سره

وهو سید المظلوم الامیر مخدوم جدش از سادات مدینه طیبه بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نمود در نیشابور متاهل گردیده سید در آنجا متولد و به نیشابوری مشتهر شد پس از تکمیل علوم و تحصیل رسوم بخدمت جناب امیر شاه قاسم الانوار تبریزی رسیده و در خدمت آنجناب بمقامات بلند و حالات ارجمند وصول یافت اهل خراسان بخدمتش اعتقاد و اعتماد تمام داشتند و نقش اخلاص و ارادت وی بر لوحه خاطر نگاشتند و برا با امیر غیاث الدین علی ترخان تعلقی ظاهر گردید و رساله محبت نامه بجهة وی در سلک انتظام و اختتام کشیده بالاخره صاحب غرضان زمان جناب سید را تکفیر نمودند و حسب الامر شاهرخ بن تیمور اذیت و آزار موفور بش رسانیدند و بعد از محبوسیهای بسیار از حبس رهانیدند و اخراج بلد کردند و روغن گداخته بر فرقش ریختند و روشنی آن شمع را بکثرت دود روغن خاموش کردند آنجناب در سنه ۸۳۰ وفات یافت و بجنت شتافت شاه قاسم انوار مرثیه در فوت وی فرمود غرض از اعاظم صفیا و عرفاست تیمنا و تبرکا بعضی از اشعارش نوشته شد

قصیده فی الحقایق والمعارف الحقانیه والمقاصد العرفانیه

وجود از عشق شد پیدا زهی عشق جهان آرا
بدان این رمز را چندان مگو با هیچکس عمدا
ز عقل و نفس عشق آمد که او حد وسط دارد
بهر وخشتم ولادت شد که در ترکیب به مبدا
وجود عقل والا تابش نور هویت دان
ظهور نفس از عقل است گویم با تو ای دانا
الف از نقطه پیدا شد درو دانا و بینا شد
بحر اسمی مسما شد بحکم علم الاسما
هویت نقطه اصل است نقطه بی عدد آمد
عدد بنمود هویت را که بد عین همه اشیا
الف شد مبدء فطرت که نقشش مستقیم آمد
سه نقطه در الف عقل است و نفس روح ای مولا
قلم عقل است و کاتب روح و نفس چون دوات
بیان اسم و فعل و حرف روشن گشت زین معنا

پس انگه عالم تالیف و ترکیب است پیوسته
همه چون نقطه پرکار گرد خویشتن گردان
همه یک نقطه دان ای دل که وارد در همه منزل
معاد ذره آن ذره و دیگر که غالب شد
مدار نقطه وحدت چه باشد هستی مطلق

مرکب همچو مولج و مفرد هست چون باد
نگاه خود شده مشغول در خود گشته بی همتا
گهی لیلی گهی مجنون گهی وامق گهی عذرا
درین ترتیب مبدا را ببر تا علت اولی
رجوع کل و باشد اگر امروز اگر فردا

همه چون عاشق و معشوق در روی یکدیگر
حقیقت در همه ساری بسان آب در اشیا
اگر اصل همه اشیا نبود تامل کن
ولایت هم نبوت را معاد و بازگشت آمد
معاد کل دو قسم آمد یکی نازل یکی عالی

یکی فانی یکی باقی یکی اعلا یکی ادنا
شده هر یک بذات خویشتن یکتای بیهمتا
بکل خویش کی بودی معاد جمله ای دانا
ولایت را الوهیت همیشه مرجع و ماوی
یکی منزل الطبیعت دان دیگر کوهر زانا

رجوع ارواح قدسی را بروح خاتم است ای دل
درین معنی تامل کن که این بد مقصد اقصا
مثال نقطه وحدت نه او را اول و آخر
برون از فهم و عقل و برتر است از وهم و استقصا
همه اعداد از و پیدا و او را خود عدد بنمود
نگنجد هیچ موجودی مقام قرب او ادنی
چو قطره سوی بحر آمد بلا شک عین دریا شد
انا الحق گوید آن قطره تو بشنو این سخن از ما
اگر خواهی که بشناسی معاد خویشتن اکنون
نگه کن در درون دل چه دارد در دولت ما وا
اگر در دل خدا داری نگردی زو جدا هرگز
وگر در دل هوا داری بدوزخ میروی حقا
مشو غافل ز حال خود مآل خویش را بنگر
چنان مستغرق خود شو که ایمن گردی از غوغا
بدانش گر شوی زنده باقی جاودان ای دل
معاد و روح این باشد بنزد مردم دانا
چه باشد دانش ای دانا بجو وجود هر کل را
کمال سالک آن باشد که با کامل شود یکتا
بهر وقتی چو عالم را معادی باشد ای کامل
اگر نشناختی او را چو کافر میری و ترسا
بحمد الله که این ساعت برآمد سکه دولت
بنام قاسم الانوار آشنا و صد حنا

همه صوری گر تو خود را نمودی
من غزلیاته نور الله مضجعه
گر ز نگرد و دستی ز اسما

هر کس که شود عاشق هر چیز همان است
زانجا که بیامد بود و باز بیاید
آنرا که درین راه شعوری و شروعی است
در هر نفس از وست عروجی و رجوعی است

حسن عالم گیر او از بهر اظهار کمال
بنماید در هزاران آینه آیا
ذاتست در خفا و صفاتست در ظهور
بود است در اصول و فروع است در

اهل قیاس گم شده در تنها خوان
جانهای عارفان خدا همچو در شهود
نامده هیچ مفلس بهر قلاشان عشق
مفتی معنی سواد الوجه را روی

در ره مردان حق نفیی است که اثبات شرک
دم مزن اینجا که حیرت عقل را مدهوش کرد

ایم و آستان خرابات و جام کی
مقبول عشق گشته و مردود خاص و عام
میرود هر کس بسوی در طریق عشق
یاده ما آمد فنا و نامرادی ادر او

آن دل که شد از هر دو جهان فارغ و آزاد
بشنید که از شکن زلف تو بوی

وله ایضا نور الله روحه

ممتنع چیست هستی ناقص
واجب الذات کامل مطلق

جمع حق است و تفرقه باطل | جمع از تفرقه است بارونق
در یقین الیقین نگاه کنی | جمع یابی همیشه باطل و حق

رباعی

کس را چه خبر ز شهرت و شاهی ما
از معنی کون چون که آگاه شدیم
بگرفت جهان جمله شهنشاهی ما
شد جمله جهان صورت آگاهی ما

رباعی

در دایره وجود موجود یکی است
آنکس که جز او نیست بعالم موجود
موجود حقیقی بجز انسان نبود
تا ظن نبری که من بخود موجودم
خواهی که ز اصل کار آگاه شوی

در کعبه و در کنشت مقصود یکی است
قیوم وجود ذات و هم اصل وجود
بر هر فهمی این سخن آسان نبود
با این ره خود بخوار بجود بمودم
بر تخت حیات جاودان شاه شوی

بر صفحه کاینات خطی است مبین
در هر اسمی اگرچه خود را بنمود
یک جرعه ازین شراب ثابت بنشین
این بود و نبود مسخ بود او بود
در راه طلب بنده درویشان باش

ای سالک ره عابد و معبود یکی است
از اسم کجا شود مسمی معدود
تا خلق و خدا پیش تو یکسان نبود
من خود کیم و کجا بدم کی بودم
تا در دو جهان قبول الله شوی

نجم الدین خوارزمی قدس سره و هو قطب العارفین و زین الواصلین

شیخ نجم الدین احمد بن عمر الخیوقی الخوارزمی خیوق بکسر خاء معجمه و سکون یاء تحتانیه و واو مفتوحه قصبه بوده از مملکت خوارزم که دار الملک آن اورگنج است و بعد از خرابی اورگنج بدست مغول الحال خیوق بزرگ شهرهای خوارزم و فقیر در سفارت آنجا دیده ام جناب شیخ نجم الدین کبری از آن گفته اند که در اوان تحصیل با هر که مباحثه فرمودی بروی غالب آمدی لهذا او را طامة الکبری لقب کردند فحذفوا الطامه ولقبوه بالکبری کنیت آنجناب بفتح جیم و نون مشدده ابو الجناب است گویند این کنیت را در خواب از حضرت ختمی مآب یافته فخر الدین رازی و شیخ معاصر بودند و با هم ملاقات نمودند فخر الدین از شیخ پرسید که بم عرفت ربک قال بواردات ترد علی القلب فتعجز النفس عن تکذیبها آنجناب بخدمت جمعی کثیر و جمی غفیر از اکابر و اماجد اصفیا و اولیای زمان خود رسیده و ارادت بشیخ جلیل شیخ محمد اسمعیل قصری را گزیده اما اتمام کارش از جناب شیخ روزبهان مصری بوده بعضی گویند که مرید شیخ عمار یاسر بدلیسی است علی ای حال شیخی کامل و عارفی واصل است و شرح حالات و مقامات و کراماتش در غالب کتب متداوله مندرج و مندمج است و جمعی از اعاظم ایطایفه حلقه ارادتش در گوش جان کشیده اند و از فیض اخلاصش بدرجات والا رسیده اند منجمله شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ نجم الدین رازی و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ سعد الدین حموی و شیخ رضی الدین علی لالاء غزنوی و شیخ بابا کمال جندی و شیخ جمال الدین سهیل و شیخ نور الدین عبد الرحمن اسفراینی چون بسعایت اعادی شیخ مجد الدین بغدادی بسعادت شهادت فایض شد طبع آنجناب از خوارزمشاه ملول گردید و باصحاب فرمود که آتشی از جانب مشرق شعله برافروخت تا نزدیک بمغرب خواهد سوخت شما را با وطان خود می باید رفت اصحاب در دفع آن چاره داعی و ساعی شدند فرمود این قضائی است مبرم و مرا نیز در این قضا شهادت خواهد بود اصحاب او را وداع

نموده بخراسان گردیدند و لشکر تاتار کفار حسب الامر چنگیز خان قهار بخوارزم رسیده و قتل و غارت کردند شیخ جهاد نموده تا او را تیرباران کردند و از پای در آوردند در آنحال پرچم یعنی کاکل کافری را گرفت و مرغ روحش از قفس قالب جست پس از شهادت چند کس خواستند که کاکل آن کافر را از چنگ شیخ خلاصی دهند بجرأت آنجناب نتوانستند بالاخره پرچم کافر را بریدند شهادت حضرت شیخ در سنه ۶۱۸ بوده و گاهی بنظم مبادرت میفرمود و فقیر این ابیات را بنام آن جناب دیده و برشته ثبت کشید

من اشعاره

هر که ما را یاد شد ایزد مر او را یار باد | وانکه ما را خوار دید از عمر برخوردار باد

رباعیات

عمری همه کی قرب و لقا کرده طلب
کار از در دل گشاده هم آخر کار
پیدا و نهان از من و ما کرده طلب
او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

و له

چون نیست ز هرچه هست جز باد بدست
عشق از ره توحید یقینا انبرد
باش که دلم از توحید خواهد شد
در راه طلب رسیده ی می باید
چون عشق بدل رسید دل درد کند
ای دیده تو ای معاینه دشمن دل
زان باده بخورده ام که هشیار نیم
بر طاعت خود نقش کنم برنا
ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی
ای تیره شب آخر سحری باید
گر یهودی قراضه دار
خواجگان در زمان معزولی

چون هست بهرچه هست نقصان و شکست
در کوی تو ره مردم دیوانه برد
یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
دامن ز جهان کشیده ی می باید
هر دو دل مرد مرد را مرد کند
پیوسته بیاد بر دهی خرمن دل
آن مست بنوده ام که بیدار شوم
وان نان بنهم پیش سگی بر خوانی
انصاف بده که عشق را کی شائی
غمهای بنی که خود بسر می آید
خواجه نادار و فرزانه است
همه شبلی و بایزید شوند

پندار که هست هرچه در عالم هست
هر لحظه چو من هزار دل سوخته را
از مهر تو گذرد و که را دارد دوست
بینائی خویش باد ده کن نرسد
در آتش عشق خود بسوزد دل
از دیده بروی دلبران در نگری
انجام تجلی جمال تو بس است
وان سگ سالی گرسنه در زندان
عشق آتش تیز است و تو آبی
ای صبح گران کاب گوئی
وانکه دین دارد و ندارد مال
بار چون بر سر عمل آیند

انگار که نیست هرچه در عالم هست
سودای تو از کعبه به بتخانه برد
وز کوی تو گذرد که کجا خواهد شد
عالم همه اوست دیده ی می باید
رو ورخ ز برای دیگران سرد کند
وانگاه بنی گناه برکردن دل
تا از عدم و وجود بیزار شوم
از سگ بر آن نان ننهد دانی
خاکت بر سر که باد می پیمائی
مقصود دل منی که بر می ناید
گر همه بوعلی است دیوانه است
همه چون شمر و چون یزید شوند

قطعه

نعمت الله کهسانی قدس سره العزیز و هو غوث الواصلین و فخر العاشقین

شاه نور الدین نعمت الله بن عبد الله بن محمد بن عبد الله بن موسی بن یحیی بن هاشم بن موسی بن جعفر بن صالح بن محمد بن جعفر بن حسن بن محمد بن جعفر بن محمد بن اسمعیل بن ابی عبد الله بن محمد الباقر بن علی بن الحسین آبا و اجداد آنجناب از شهر حلب بکیچ و مکران آمده و وی در سنه ۷۳۱ در قصبه کهسان من اعمال هرات متولد شده علوم ظاهری از رکن الدین شیرازی و شمس الدین مکی و سید جلال الدین خوارزمی و قاضی عضد الدین فرا گرفته

در هیت و چهار سالگی در مکه معظمه بخدمت قطب الاقطاب شیخ عبدالله یافعی که صاحب کتاب روضة الریاحین و در النظیم
و نشر المحاسن و ارشاد و تاریخ است رسیده و ارادت گزید قطب الدین رازی را نیز در مکه دریافت و سلطان حسین
اخلاطی مصری را دیده از و درگذشت و در سراب تبریز سید قاسم ملقب بقاسم الانوار را در صغر سن بخدمت
سید آوردند و نظر لطف از وی دیده مدتها در خراسان و هرات بسر بردند و پس بکوهستان کرمان آمدند و سید زاده
بزرگوار سید برهان الدین خلیل الله فرزند آنجناب در آن ولایت متولد شدند چندی هم بتفت یزد توقف فرمودند
و مولانا شرف الدین علی یزدی و خواجه صائن الدین علی ترکه اصفهانی بخدمت سید رسیدند و باشاره او
مسافرت مصر و شام گزیدند جناب سید وقتی بشیراز آمده اند سید ابوالوفا و سید محمود مشهور بداعی
و حافظ شیرازی و پدر علامه دوانی و شیخ ابو اسحق بحرامی و علامه شریف جرجانی شرف خدمت او را
دریافتند اجمالاً اینکه جناب سید نعمة الله از مشاهیر عرفا و اولیا بوده جامع علوم عقلیه و نقلیه و صاحب مراتب
ذوقیه و کشفیه مدتها در سمرقند و کوه صاف که در نواحی بلخ واقع است مجاهده می نمود در کرامات و خوارق
عادات مشهور عالم و در علو پایه و سمو مایه مسلم معاصر امیر تیمور و شاهرخ بوده و جمعی کثیر را تربیت فرموده
جناب شاه داعی الله شیرازی بجد تمام ارادت تمام داشت و شاه قاسم انوار نقش خلاصش بلوح دل میگاشت شیخ آذری طوسی خرقه از و پوشیده مولانا فضل الله
سید نظام الدین احمد شیرازی باده معرفت از و نوشیده در شیخ آنجناب کسی را مجال تردید نیست و در بزرگواری بی نظیر [illegible]
از اطراف بخدمت جناب سید هدایا می آوردند و وی بی شبهه تصرف میکرده است امیر تیمور ازین معنی
سؤال نمود سید مضمون حدیث و لو کانت الدنیا دماً عبیطاً لکان قوت المؤمنین الا حلالا را جواب فرمود
امیر در مقام امتحان برآمده خوان سالار خود را امر نمود که از بره حرامی طبخی پخته بجهة سید ترتیب ده خوان سالار
بدر دروازه رفته پیرزنی بره می آورد بظلم از و گرفته با طعام پخته بپیش سید آورد امیر از و پرسید که این طعام
حلال یا حرام است گفت بر من حلال است و بر شما حرام امیر در غضب شده مقارن اینحال عجوزه داد و بر
به پیش آورده که مرا پسری بود بسرخس رفته در باب او متوحش بودم شنیدم که سید نعمة الله ولی بهرات آمده
نذر کردم که اگر پسرم از سرخس باز آید این بره را بجهة سید برم پسرم باز آمد و بره را بجهة سید نعمت الله می آوردم
در بدر دروازه یکی از ملازمان بظلم و ستم از من گرفت بعد از تقریر مطلب اخلاص امیر افزود و مجملاً شعبه از سلسله معروفیه
که بحضرت امام ثامن می پیوندد بنام وی مشهور است چنانکه شعبه بنام سید محمد نوربخش نوربخشیه و شعبه بنام
ابو نجیب سهروردی سهروردیه اند و علی هذا القیاس مرقدش در قریه ماهان معروف است سنه ۸۳۴
وفات یافت گویند سن شریفش بصد و چهار سال رسیده بود چنانکه عارف اسرار وجود تاریخ فوتش را یافته اند و در تواریخ نوشته اند جنت الفردوس نیز تاریخ فوت آن سید
آنجناب در ماهان از آثار شهاب الدین احمد ولی دکنی است که در دکن سید را بخواب دیده اخلاص بهم رسانیده از آنجا اخراجات فرستاده بنای [illegible] بکمال [illegible] تعمیر [illegible]

و گویند عدد آن بصد رسیده این فقیر شصت و دو رساله عربی و فارسی آنحضرت را جمع نموده ام و حاضر است
و دیوان آنجناب مکرر زیارت شده تیمناً و تبرکاً از اشعار آنجناب قلیلی درین کتاب ثبت خواهد شد

من قصایده

در دو عالم چون یکی دارنده اشیاستی — هر یکی در ذات خود یکتای بی همتاستی
جنبش دریا اگرچه موج خوانندش ولی — در حقیقت موج دریا عین آن دریاستی
فی المثل یک دایره این شکل عالم فرض کن — حق محیط و نقطه روح و دایره اشیاستی

من غزلیاته

مستیم و نداریم خبر از همه عالم
موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست
او جان جهان است و همه عالمش بدن
عقل کو در خواب می بیند خیالی بگذری
سودای عقل و کو عشق چرا گر چنین
حسن یکی و در نظر آینه صد هزار
نام یکی اگر یکی صد شد
جام و می اند جسم و جان جام می است
خاک راه در انتظار کعبه ایم
هر کس بجمال رخ خوبی نگران اند
چون کمال اسم بود بوجود
هست عالم بر خیال وجود

این است خبر هر که رسد خبر ما
مائیم صفات و صفت از ذات جدا نیست
پیداست این تن و می جانش نهانست
اعتمادی بر خیالی یا بخوابی نیست
پادشاه است با چون و چرائی نیست
روح یکی و تن بسی باده یکی و جام صد
صد نشود حقیقتش یک بود و نام صد
ور تو بنائی این سخن تن دگر است جان دگر
صد در دایکوره چشی دوا کنیم
در آینه خویش بخود ما نگرانیم

هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
مجموعه کاینات سراپرده وی است
موج و دریا نیم و هر دو غیر ما نیست
دولت عشق بحر بی سر و پائی است
مرد باید که بشمشیر بکوشد ور نه
گر بصد آئینه یکی روی نمود صد نشود
گر بوجود ناظری هر دو یکی است
تو بسته رزو و زن گشته [illegible]
مرشد عشاق خرابات جهانیم
آفتاب حسن او مجموع عالم را گرفت

تعبیر کن آنرا که خیال تو بخواب است
این طرفه تر که هیچ مکانش بجا نیست
در میان ما و جز ما حجابی نیست
پادشاهی دو عالم گدائی نیست
ور نه ز آغاز همان که بمیدان نرود
نقش خیال اوست صد نشد و لکن
ور بصفات نائی این کرات [illegible]
تو را زمره می مردان به سایه [illegible]
ساقی سراپرده خمخانه جانیم
غیر او پیدا نبینی گرچه او پنهان شود
نتوان یافت بی وجود کمال

من قطعات و رباعیاته

صفات الله فی وجهی [illegible]
دروحی مظهر الارواح کلها

در تجلی اوست بود خیال
واسمی نعت الله کنف ذاتی
وجهی مظهر الآیات [illegible]

صنعی و احدا سمی کثیر
وجودی فی وجودی فی وجود
وعینی ناظر فی کل وجه

حرف تلوین اسمائی صفاتی
وکون الجامع مظهر مرآت
ونفسی عاشق بالذات [illegible]

رباعیات

وله

بی ده و طریق حیدری نتوان رفت
بی کفر ره قلندری نتوان رفت
مرغ هما کنج بقا نتوان یافت
در حلقه ما بسر سری نتوان رفت

آنست که در شیشه شرابش خوانند
با گل چو قرین شود گلابش خوانند
از قید دل و گل چو مجرد گردد
اهل نظر بصیرت ابش خوانند

تا در ره خیال او مراد [illegible] شد
پیشم [illegible] بندی شد و کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب ره [illegible]
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

این نقش و خیال عالمش میخوانند
جانی دارد که آدمش میخوانند
وحی است که روح اولش نام
چون دست تمام جانش میخوانند

یک عالم از آب و گل برپرده [illegible]
خود در [illegible] آن در اند [illegible]
خود میگویند راز خود میشنود
ور نافه شما بهانه بر ساخته اند

نه دل که بداند نقش اسرارش
والله بحمد الله ما خدا ندیدیم
با عادت خود بجان جوئی بخشیم
بوئی که تو از نسیم شوقش شنوی
ای آنکه طلبکار جهان جانی
گر عالم سر لی مع الله شنوی
حمد آن حامدی که محمود است
هر چه مخلوق حضرت او نیست
لفظ الله اسم اسم وی است
الکل بینی و بینه بینی
گر هزار است و گر هزار هزار
بلکه یک آینه بود اینجا
یک شراب است و جام بسیار
آن یکی کوزه و یخ بود است
چون هوا از آفتاب گرمی یافت
اول ما چو آخر ما شد
نقد گنجینه قدح مائیم
او لطیف است و در همه ساری
هر که در معرفت سخن راند
انت لا انت انا ما هو
ور تو گوئی که غیر او باشد
ما خیالیم و در حقیقت او
نور چشم است در نظر پیدا
ظلمت و نور هر دو یک دانند
غرقه آبند غافلی چو حباب

نه گوش که بشنودی گفتارش
اسرار گدا و پادشاه دیدیم
جز ذات روی نیک خوی بخشیم
از دولت آن زلف چو سنبل بوئی
جانی و دلی بلکه خود جانانی
داننده راز بنده و شاه شوی

محبوب جمال می‌نماید شب و روز
سرپوشش نکنده ایم بر روی شمع
با آنکه بجای بد بها کرده است
چون نغمه بلبل ز لب گل شنوی
مطلوب توئی طلب توئی طالب تو
گر صورت و معنی جهان دریابی

من مثنویاته

هر تسبیح حضرتش گوید
آن یکی گنج و آن طلسم وی است
هو فی العین لا نقل انی
اول او یکی بود بشمار
صور مختلف در او پیدا
رنگ هر رنگ سپید به هر رنگ

عارفانی که علم دانستند
کل شیئی لدیه کرات است
صبح وحدت ظهور چون فرمود
آینه صد هزار می‌بینیم
کون کونی بکون من کونه
بی رنگی رنگ جام می‌باشد

وله ایضاً فی التمثیل

گر ببینی هر وجود کوزه نما
قطره دریاست چون بدریا شد
گرچه موجیم و عین دریائیم
آب حیوان بجوی ما جاریست
وصف خود میکند اگر داند
هو هو لا اله الا هو
بد نباشد بگو نکو باشد
جز یکی در دو کون دیگر کو
نظری کن ببین که او با ماست
کرده اندر ظهور آیاتش
ظاهرش ساغر است و باطن آب

آب شد کوزه کوزه شد آب
قطره و موج و بحر و جو آب
نقش عالم خیال می‌بینیم
نه حلول است نی محال من است
تو منی من توام دوئی بگذار
هرچه داریم جمله جود وی است
یا حبیبی و قرة العینی
انه ظاهر هنا فینا
گر بگویم هزار یک سخن است
هر که را عشق علم توحید است
سایه او بنا چه پیدا شد

نه دیده که تا برخورد از دیدارش
سری است در این طریق که ما میدانیم
گرد است و به بحر تکوئی بخشیم
گل گفته بود گرچه ز بلبل شنوی
دریاب که خود هر آنچه خواهی آنی
واقف نه ز نور نعمت الله شوی
بخشش اوست هر چه موجود است
صفت ذات اسم را خوانند
وجه کلها ساواة است
بحر در قطره رو بجا بشود
در همه روی یار می‌بینیم
عین عینی بعینه عینه
این عجب بین که جام می باشد
کرده پر آب دیگران بگذاشت
اسم و رسم از حباب شد دریاب
عین ما را بعین ما بینند
در خیال آن جمال می‌بینیم
سخنی از من و کمال من است
من نمانده ام تو هم تو نیست بگذار
جود او نزد ما وجود وی است
انا عبدک و عبدک عینی
هو معنا فانظروا معنا
هو معنی را هزار پیرهن است
اول آن مقام تجرید است
از من و تو دوئی هویدا شد

نور رویش بچشم ما بنمود
بوجودند این و آن موجود
بود وجود را مجالی نیست
وجودی در همه اعیان عیان است
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست
هر او کجی مرو بشنو زما راست
نور او و جمال او توان دید
خیال غیر خوابی می‌نماید
طلب کن گنج اسمای الهی
مظهر و مظهر بچشم ما یکی است
هر که او فانی شود باقی شود
هر گلی را شیشه دان پر گلاب
گر یکی خوانی یکی باشد ذات
ز هویت داد حق ما را وجود
کون جامع نزد ما انسان بود
از تعین اسم اعظم رو نمود

چون بدیدیم نور او او بود
بی وجود ای عزیز نتوان بود

هستی هرچه هست بی او نیست
هرچه موجود باشد از اشیا

وله ایضاً

ولی از دیده مردم نهان است
یکی هست و در او ما را شکی نیست
اگر نور است و گر ظلمت که ما راست
چنان می‌بین که سینه ایجاد
همه عالم سرابی می‌نماید

هر آینه حسنی تو نماید
در این دریا بعین ما نظر کن
اگر آئی بچشم ما نشینی
ز شرک خود پرستی چون برآئی
به بزم عاشقان ما گذر کن

وله ایضاً

آب این امواج و آن دریا یکیست
در تی رندی کند ساقی شود
هر حبابی کاسه می‌بین پر آب
ور دو خوانی دو نماید در صفات
یک هویت را دو نسبت رو نمود
ور نباشد اینچنین حیوان بود
در حقیقت آن تعین اسم بود

ما اعتبار ما و تو آمد دوئی
گر فسردی بر لب جو ژاله
یک هویت را باسمائی شمار
بی هویت نی وجود و نی عدم
نقطه همی از میان ما بجو
صورتش در آینه گیتی نمات
از صفت بر تر بود تنزیه ذات

ور تو گوئی که هست بیگونه نیست
همه باشد مظاهر اسما
وصل و هجران بجز خیالی نیست
ز هر برجی بشکل نو بر آید
صدف بشکن تماشای گهر کن
وجودی جز وجود او نبینی
بغیر حضرت حق کی پرستی
دمی در چشم سرمستان نظر کن
که گرد بابی بیابی پادشاهی
هیچ پا بگذر ز خود کان یک تو
هر گدازی آب و دیگر ژاله
یک هویت دان و اسمائی شمار
بی هویت نی حدوث و نی قدم
گر برانداز یکی ماند دو
معنی او پرده دار کبریاست
از وجود اوست اسماء و صفات

نجم الدین رازی قدس سره

آنجناب شیخ نجم الدین دایه مشهور است و مسقط راسش طهران و مرید شیخ مجدالدین کبری است و شیخ نجم الدین کبری تربیت ویرا بجناب شیخ مجدالدین بغدادی حوالت فرموده در فتنه چنگیزخانی از خوارزم بروم رفته و در آن اوقات شداید و مکاید بسیار از روزگار دیده چنانچه خود کیفیت آنرا در اوایل کتاب مرصاد العباد که از تالیفات اوست مشروحاً مسطور فرموده صاحب نفحات نوشته که شیخ با مولانا صدرالدین قونیوی و مولوی معنوی در روم ملاقات فرموده و هنگام نماز مقتدا شده در هر دو رکعت سوره قل یا ایها الکافرون خواند چون از نماز فارغ شدند مولوی بشیخ صدرالدین بر وجه طیبت گفت که یکبار برای شما خواند و یکبار برای ما مرصاد العباد و بحر الحقایق نیز از تصنیفات اوست مرصاد العبادش حاضر است و نسخه جامعه مفیده‌ایست وفاتش در سنه اربع و خمسین و ستمائه در بغداد و قبری که در خارج مقبره شیخ سری سقطی و جنید بغدادی است آن جناب است

از اوست از اشعار

رباعیات

در عشق توام جهان سرای تنگ است | همچون تن خسته ام قضای تنگ است | ای در دل من ساخته سر که جوش | سعدی در بحید او که جائی تنگ است
عشقت که دوای جان این درویش است | تا اندازه هر جو اپرستی پیش است | سری است که جان از ال مواد سر نو | کاری است که تا امراد پیش است
هر سبزه که در کنار جوئی رسته است | گوئی ز خط بنفشه موئی رسته است | تا بر سر لاله پا بنجاری تنهی | کان لاله ز خاک لاله روئی رسته است
شمع ارچه چو من داغ جدائی دارد | با گریه و سوز آشنائی دارد | سر رشتهٔ شمع به که سر رشتهٔ من | کان رشته سری وصنائی دارد
ای دل تو اگر مست غم هشیاری | تا ان پیش گر کند ز جهان بگذاری | لم خب وقت صبح کاذبی | خوابی که قیامتش بود بیداری

نظام دهلوی قدس سره و هو شیخ نظام الدین محمد بن احمد بن علی آنجناب را شاه نظام اولیا نیز گویند مرید شیخ فرید الدین شکر گنج است شیخ نجم الدین حسن دهلوی و شیخ نصیر الدین مشهور بچراغ دهلی و امیر خسرو دهلوی از مریدان در خدمت جناب شاه نظام اخلاص و ارادت تمام داشته اند در نفحات آمده که شخصی قبالهٔ مفقود بخدمت شاه نظام آمد عجز و زاری کرد شاه وجهی باو داد گفت این وجه را ببر و شیرینی بخر و بفقیران ده و از باطن شیخ همت بخواه آن شخص چنین کرده بعد از صرف حلوا چون میگذشت در کوچه دید همان کاغذ مفقود که حلوا در آن پیچیده بود عمر آن جناب هشتاد و پنج سال در سنه ۷۲۵ فوت شد مضجعش مقبرهٔ شکرگنج هست از اشعار آنجناب است

اکنون تو نه بر این کس تا ساقی مرا | گو میداند کسی آخر تو رسیده ای مرا | دو چشمه دارم ز جورت تا هم رنج | گر سبز گرد جهان چون کوی ... مرا
گر بر بجانی بر نخورم زانکه رنجت راحت است | جانی و آرام جان هر چند رنجانی مرا

این رباعی را بجهت امیر خسرو دهلوی مرید خود فرموده

از ملک سخنوری سخن خسرو ماست | خسرو که بشاعری نظیرش کم خواست | این خسرو ماست ناصر خسرو نیست | زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

نظامی گنجوی قدس سره و هو نظام الدین ابو محمد الیاس بن یوسف بن مؤید المطرزی اصلش از تفرش قم و موطنش گنجه بوده لهذا به شیخ نظامی گنجوی شهرت نموده سلسلهٔ ارادت وی بجناب شیخ اخی فرج زنجانی که از مشاهیر مشایخ است میرسد و از آغاز شباب معاشرت و مجالست اعاظم و سلاطین را قبول نفرموده در زاویهٔ خود منزوی بود و خواقین هوشیار و سلاطین روزگار بخدمتش مشرف و از صحبتش مستفیض میشدند و هر یک از مثنویات خود را بنام یکی از ایشان گفته گویند قزل ارسلان امتحاناً بالتماس ملاقات وی رفته شیخ مقصد وی را دریافته تجلی باطنی و حشمت معنوی خود را بوی نمود چنانکه سلطان خدم و حشم و اراجیش از خود دیده و از جلال آنجناب ترسیده با ادب هر چه تمامتر بمحفل رفته باشارت او نشسته بعد از اندک ساعتی دید که آنچه دیده شد عالم تجلی بوده و بجز او احدی در میانه نبود شیخ بر سجاده و بتلاوت مشغول و خود بر روی خاک مسکن دارد از این کرامات از اهل ارادت شد غرض اگرچه بسبب معارف و حقایق شاعری پایهٔ دون بخت اوست اما در این فن مرتبهٔ اعلی دارد وفاتش در سنه ۵۹۹

من قصایده فی المعارف و الحقایق

این اشعار از آن جناب است

شحنه ها و انش انکه حرص درهم ساکنی | رستم یازنده و انکه دیو در بند از آن | هر چه بر قرآن طرازی بر لسان آستین | هر چه بر ایمان بساطی در نبودی آسمان
تو جهانبانی شه میان آدمی و آدمی | گر یک آهن نعل سازند آنکه دیگر سنان | اهل بند و در سیاهی یک نسب دارند لیک | هندوئی را و در خوانی هندو خوان با آسمان

چند از این سلطان و سلطان زن تو سلطان بنده | بنده او شو که آن شه صاحب سلطان نشان
پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود | با عزیزان زمانه زیر پرده هر زمان

تا بجز جای ربایی بر کلاه یزدجرد | آید امن خاک بینی بر سر نوشیروان | سیم را رونق نخیزد تا بر آید ز سنگ | لعل را قیمت نباشد تا برون آید ز کان

ملک الملوک فضلم بفضیلت معانی

وله ایضا

زمین و زمان گرفته بمثال آسمانی

نفس بلند صوتم جرس بلند صیتم | علم جهان نوردم علم جهان ستانی | سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی | بر قسمتم که نشسته ز بر پرند جوزجانی
حرکات خنجرانم اصیل آدمیت | طبقات آسمانم سم اسب ... | همه و چو ... کلف سیاه رویی | ... چو در مدارم برص سپید رانی
ملکا و پادشاها ز دو شی کرامتم | که بدان روش بجردم زدنی بگیتی | دل و دین شکسته ... هوسم ز خم | سر و پا برهنه انکه سخنم ز مرز بالی
ادبم مکن که خوردم ... کرامتم | بر از نهاد طبعم دو دلی دو زبانی | حرمم تو آمد این دل ز حسد ... | که فرشته با شیاطین ...
ز گناه و غدر بگذر ... | ببحالتی که بینی ... | بطفیل طاعت تو تن خویش ... | چو بناشد این سعادت ...
همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد | تو که واجب الوجودی ابداً ابد ... | اگر از نظامی آمد گنهی عفوش گردان | که کس ایمنی ندارد ز قضای آسمانی

هزار بار بجان آمد ارچه کار مرا

من غزلیاته رحمة الله علیه

نخست عشق تو آگهی هزار ار ...

خوشا جانی کزو جانی بیاسود | نه درویشی که سلطانی بیاسود | بعمر خود پریشانی نه بیند | دلی کز وی پریشانی بیاسود
نفس اگر چه پر شو ... ز انفس وصل ... | کارزد ها کرد و ماری که تو تیز کرد | تو خدا را شو اگر جمله جهان گیرد | بجد اگر سر موئی قدمت ترا گرد
یاوری کن همه را تا همه یار تو شوند | تو همه یار کشی با تو که یاور گرد | آنچنان زی که اگر تیر دروغی | زانت گویان جهان ز تو باور گرد
بر ... و سر از احسان گیر و دروغ از ... | هر کجا راستی از تو مشتهر گرد | گر تو خواهی که دل و دین سلامت ببری | خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود

شبی تیره ... جنیبت راغبان درکش | زمانی رخت هستی را ... جان درکش
طرفش بی قدم میرو جمالش بی بصری بین | حدیثش بی زبان میگو شرابش بی دهان درکش
نظامی این چه اسرار است کز خاطر برون دادی | کسی رمزت نمیداند زبان درکش زبان درکش
چو خاص ایخاص او گشتی ز صورت پای بیرون نه | هزاران شربت معنی بیک دم رایگان درکش

همه بار شو ... این شب

رباعی

دلبر چنین ماند ولدار شو ...

چون نیست امید عمر از شام بچاشت | باری همه تخم نیکوئی باید کاشت | چون عالم را ابکس نخواهند گذاشت | باری دل دوستان نگه باید داشت
آنرا که غمی بود که نتواند گفت | غم از دل خود بگفت نتواند رفت | این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت | نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت
گر آه کشم کجاست فریاد رسی | ور صبر کنم عمر نمانده است بسی | بر یاد تو میزنم بهر دم نفسی | کس را نه بخدا ... دادی کسی

ای همه هستی ز تو پیدا شده — فی التوحید من مثنوی مخزن الاسرار — خاک ضعیف از تو توانا شده

هستی تو صورت و پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه

فی التوحید من مثنوی مخزن الاسرار

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قائم چو تو قائم بذات
آنچه تغیر نپذیرد تویی / آنکه نمرده است و نمیرد تویی

همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست
هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

بی بدل است آنکه تو آویزیش / بی دیت است آنکه تو خون ریزیش
ای ازل بوده و نابوده ها / وی ابد زنده و فرسوده ها

اول و آخر بوجود و حیات / هست کن و نیست کن کاینات
با جبروت که دو عالم کم است / اول ما آخر ما یکدم است

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه رو آوریم
حلقه زن خانه بدوش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بی کسی ما ببین
هر که پناهیم تویی بی نظیر / در که گریزیم تویی دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت
دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین پیش که دارد که ما

این چه زبان این چه زبان آفرینست — گفته و ناگفته پشیمانی است

وله ایضاً فی النصیحة والموعظة

نقد غریبی و جهان شهربند — نقد جهان یک بیک از بهر تست

با همه چون خاک زمین پست باش / وز همه چون باد تهی دست باش
یک درم است آنچه بدان بنده / یک نفس است آنچه بدان زنده

هر چه درین پرده نه سنجی است / بازی این لعبت زرنجی است
سایه خورشید سواران طلب / رنج خود و راحت یاران طلب

حکم چو بر عاقبت اندیشی است / محتشمی بنده درویشی است
حجله همان است که عذراش بست / بزم همان است که وامق نشست

حجله و بزم ایک تنها شده / وامقش افتاده و عذرا شده
صحبت گیتی که تمنا کند / با که وفا کرد که با ما کند

هر ورقی چهره آزاده ایست / هر قدمی فرق ملک زاده ایست
گفته گروهی که بصحرا درند / کی خنک آنکه بدریا درند

وانکه بدریا در سختی کش است / نعل در آتش که بیابان خوش است
بیشتر از مرتبه عاقلی / غافلی بود و خوش آن غافلی

چون نظر عقل بغایت رسید / دولت شادی بنهایت رسید
غافل منشین ورقی میخراش / گر ننویسی قلمی می تراش

با نفس هر که در آمیختم / مصلحت آن بود که بگریختم
هست در این دایره لاجورد / مرتبه مرد بمقدار مرد

لعبت بازی پس این پرده است / ورنه بر او اینهمه لعبت که بست
دیده دل محرم این پرده ساز / تا چه برون آید ازین پرده باز

ختم سفیدی و سیاهی تویی / محرم اسرار الهی تویی
راه دو عالم که دو منزل شده / نیم ره یک نفس دل شده

تن چه بود ریزش مشتی گل است / هم دل و هم دل که سخن در دل است
بنده دل باش که سلطان شوی / خواجه عقل و ملک جان شوی

سر بشو از بند خود آزاد باش / شمع شو از خوردن خود شاد باش
بر در او شو که از خیان به است / ره نبری از دو خواه که ره زن دو است

هر چه خلاف آمد عادت بود / قافله سالار سعادت بود
گر بخورش پیش کسی رستی / هر که بسی خورد بسی زیستی

خاک تو آمیخته رنجهاست / در دل این خاک بسی گنجهاست
زاهد ننت رنگ چرا چون می است / کامد تیز اشد نی در پی است

راه عدم را نپسندد بره / تا نکه بچشم دگران دیده
جمله دنیا ز کهن تا بنو / چون گذران است نیرزد بجو

پای درین بحر نهادن که چه — بار درین موج گشادن که چه

وله ایضاً قدس سره

آنچه درین مائده خرگهی است / کاسه آلوده و خون تهی است
هر که در او دیده و دانش بدوخت / هر که از او گفت زبانش بسوخت

هیچ نه در محمل و چندین جرس / هیچ نه در سفره و چندین مگس
دور فلک هیچ تو بس بازگشت / دست تو بی برز تو بسیار گشت

خواه نهایه و خواهی جهان / کانچه دهند از تو ستانند باز
هر نفس این پرده چابک رقیب / بازی از پرده برآرد غریب

نطع پر از مهره و رقاص نه / بحر پر از گوهر و غواص نه
هر دم ازین باغ بری میرسد / تازه تر از تازه تری میرسد

رشته و لیکن که درین گوهر است / مرسله از مرسله زیباتر است
راهروان گر پس یکدیگرند / طایفه از طایفه والاترند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد
گرچه جوانی همه فرزانگی است / هم نه یکی شعبه ز دیوانگی است

می کشدت دیو تو افکنده / دست بجز مرده و بغز ند
شیر شو از گربه بطبخ مرس / طاق شو از آتش دوزخ مترس

باده تو خوردی گنه دهر چیست / جور تو کردی گنه دهر چیست
کم در دولت زنی افتاده شو / در گره کار جهان ساده شو

معرفتی در گل آدم نماند / اهل دلی در همه عالم نماند
دشمن دانا که غم جان بود / بهتر از آن دوست که نادان بود

کیسه بر اما نشد در این رهگذر / هر که تهی کیسه تر آسوده تر
غارتیانی که ره دل زنند / راه نبرد کی منزل زنند

تا بجهان در نفسی میزنی / به که در عشق کسی میزنی
جهد بدان کن که خدا را شوی / خود نه پرستی و هوا را شوی

خاک دلی شو که وفائی در اوست / وز گل انصاف صفائی در اوست

وله رحمة الله علیه من مثنوی خسرو و شیرین فی الاستدلال والاستدراک

خبرداری که سیاحان افلاک / چرا گردند گرد خطه خاک
درین محراب که معبود شان کیست / وزین آمد شدن مقصودشان چیست

چه میخواهند ازین محمل کشیدن / چه میجویند ازین منزل بریدن
چرا این ثابت است آن منقلب نام / که گفت این را بجنب آن را بیارام

مرا حیرت بدان آورد صد بار / که بندم در این بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیز گامی / عنایت بانگ برزد کی نظامی

مشو فتنه برین بتها که هستند / که این بتها خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار / پدید آرنده خود را طلبکار

چو ابراهیم با بت خانه میساز / ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی / قدم بر بت نهی رفتی و رستی

نمود اری که از مه تا بماهی است / طلسمی بر سر گنج الهی است
طلسم بسته را با گنج یابی / چو بشکستی بزیرش گنج یابی

مرا بر سر گردون رهبری هست / چرا کان سیر دایم سرسری هست
گر دانستنی بودی خود این کار / یکی زین نقشها در دادی آواز

ازین گردنده گنبدهای پرنور / بجز گردش چه شاید دید از دور
ولی در عقل هر دانندهٔ هست / که با گردنده گردانندهٔ هست

من مثنوی لیلی و مجنون در نصیحت گوید

ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
کاین هفت حصار بر کشیده / بر هزل نباشد آفریده

هر ذره که هست اگر غباری / در پردهٔ حکمتی بکاری
در راه تو هر که با وجود است / مشغول پرستش وجود است

کار من و تو بدین درازی / کوتاه کنم که نیست بازی
گر بخردیم و ار چو خیم / سررشتهٔ کار باز جوییم

آن آینه در جهان که دیدست / کاول ز صیقلی رسیدست
هر نقش بدیع کاید از پیش / جز مبدع او از او میندیش

زین صنعت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ
سررشتهٔ راز آفرینش / دیدن نتوان بچشم بینش

این رشته قضا نه آنچنان تافت / کورا سر رشته توان یافت
در پردهٔ راز آسمانی / سرّیست ز چشم ما نهانی

اندیشه چو سر بخط رساند / جز باز پس آمدن نداند

فی التوحید من مثنوی هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو

در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ساز نو از تو گشته کار همه / ای همه و آفریدگار همه

هرچه هست از دقیقه‌های علوم / با یکایک نهفته‌های نجوم
خواندم و سر هر ورق جستم / چون ترا یافتم ورق شستم

همه را روی در خدا دیدم / وی خدای همه ترا دیدم
چون ز جهد جوانی از در تو / بدر کس نرفتم از بر تو

همه را بر درم فرستادی / من نخواستم تو میدادی
چه سخن کاین سخن خطاست همه / تو مرانی جهان مراست همه

غرض آن به که از تو میجویم / سخن آن به که با تو میگویم
باز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم

هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن به که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند

هست خوشنود هر کس از دل خویش / نخرد کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه‌ای خوش است / کس نگوید که دوغ من ترش است

آنچنان زی که گر رسد خواری / نخوری طعن دشمنان باری
این نگوید سر آمد آفاتش / وان نخندد که آن نکال افتش

آنکه رفق تو اش نباید بود / به از آن کز غم تو شاد بود
آدمی نز پی علف خواریست / از پی زیرکی و هشیاریست

سگ بدان آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
هر که بدخو بود که زادن / هم بدان خو بود بجان دادن

نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
چون گل آن به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری

اینهمی بین که از پی سخنی / دوست با دوست میکند جنگی
تو بنور چشم روشنی ده است / چشم روشن کن جهان خود است

آنچه زو بگذری و بگذاری / چند بندی و چند برداری
نیست چون کار بر مراد کسی / بی مرادی به از مراد بسی

گر مریدی چنانکه راندست / بر پی رو که پیر خواندست
از مریدان بی مراد مباش / در توکل به اعتقاد مباش

گیرد از دیده‌ها فراموش کن / محرم راز گرد و خاموش کن
تا بدانی که هرچه میدانی / غلطی یا غلط همی خوانی

بشکر آن که آدمی ز نخست / آنچه داری چه داشتی بدرست
آن بری زان دو مشک یا وردی / کاولین روز با خود آوردی

کوش تا وام جمله باز دهی / تا تو مانی و یک ستور تهی
راه دور است بسیج ره شرط است / قدر اندر زنیم که شرط است

صحبتی جوی کز نکونامی / در تو آرد نکو سرانجامی
هم نشینی که نافه خوی بود / خوبتر زانکه یافه گوی بود

نقش هر کجا چنین کرده داراست / راه و هیچ چگونه دشوار است
آهن است ارچه آهنیست نفیس / راه سنگ است و سنگ نفیس

آن قدر باید برست آینه / که نماند چنین گریو چیز
چون رسد تنگی ز دور درنگ / راه بر دل فراخ دار ز تنگ

بس گره کو کلید پنهانیست / بس درشتی که در وی آسانیست
هر که ز آموختن ندارد ننگ / در برآرد ز آب و لعل از سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی / ننگ دارد ز دانش آموزی
سگ بدانش چو راست رشته بود / آدمی شاید ار فرشته بود

آبحیوان نه آب حیوانست / جان بعقل و عقل با جانست
ره بجان ده که کالبد کند است / بار کم کن که بارگی تند است

مرده را که حال بد باشد / میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جان نفس است / جان او بی جسد تواند زیست

خانه را خوار کن خورش را خورد / از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیز است رستگاری مرد / آنکه بسیار داد و اندک خورد

حکم هر نیک و بد که در دهر است / نه هر در نوش و نوش در زهر است
اندکی گو بود زمین فراز درخت / کآخرش هم زمین بخورد بسخت

وله ایضاً رحمة الله علیه فی المثنوی اسکندرنامه

دو در دارد این باغ آراسته / در و بند از این هر دو برخاسته
در آ از در باغ و بنگر تمام / ز دیگر در باغ بیرون خرام

اگر زیرکی با گلی خو مگیر / که باشد بجا ماندنش ناگزیر
نه ایم آمده از پی دلخوشی / که کرد پی رنج و سختی کشی

خزان را کسی در عروسی نخواند / که وقت آن کاب بهترم ماند
در این دم که داری بشادی بسیج / که آینده و رفته هیچ است هیچ

چنین است رسم این کهن کارگاه / که دارد بآمد شد این راه راه
یکی را در آرد و هنگامه تیز / یکی را ز هنگامه گوید که خیز

اگر شاه ملک است گر کاه شاه / همه راه رنج است با رنج راه
چو اندر هی آمد مشو ناسپاس / ز محکم‌تر اندوهی اندر هراس

ز کم خواری کم شود رنج مرد / ز بسیار ماند آنکه بسیار خورد

نوربخش قهستانی قدس سره

اسم شریف آن جناب سید محمد و ملقب بنوربخش است نسبش بهفده واسطه بحضرت امام همام حضرت امام موسی الکاظم ع میرسد مولد جدش لحسا و مولد والدش قطیف بوده و پدرش بعزم زیارت مشهد مقدس رضوی بخراسان توجه نموده در قاین متاهل شده و سید محمد در سنه خمس و تسعین و سبع مائه متولد شده و بعد از تحصیل کمالات معقول و منقول دست ارادت بخواجه اسحق ختلانی داد و پا بر مسند خلافت خواجه نهاد آخر خواجه باوی بیعت کرد و مریدان بیعت کردند بغیر سید عبد الله مشهدی که حاضر نبود و بعد هم قبول ننمود و خواجه در حق او فرمود که مرتد شده است غرض سید خروج نموده و بدست میرزا شاهرخ گرفتار شد خواجه و برادرش شربت شهادت نوشیدند و سید بعد از فوت شاهرخ در ری در سنه تسع و ستین و ثمان مائه وفات یافت جناب شاه قاسم فیض بخش خلف الصدق و خلیفه انتجاب بود و جناب شیخ محمد لاهیجی صاحب شرح گلشن و متخلص باسیری هم خلیفه جناب سید است تألیفات و تصنیفات عالیه دارند منجمله شجره در ذکر مشایخ چون اشعار آن جناب حاضر نبود

تیمناً و تبرکاً بچند — و له — بیت اکتفا نمود

نشنیدیم نقش غیر ز الواح کائنات — دیدیم عالمی که صفاتست عین ذات
لاهوت صرف و احدیت محض بی‌جهت — محوات در حریم هویت تعینات
قدسیان عالم علوی برند رشک — بر حال آدمی که شود مظهر صفات
آن کس که متصف بصفات کمال شد — حقا که اوست علت غائی کائنات

رباعی

اگر مطلق شوی مطلق بینی — مقید چه مقیدین بیابند
تا مرد ز خود فانی مطلق نشود — اثبات ز نفس او محقق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست — ور نه بگزاف آدمی حق نشود

ناصر بخارائی علیه الرحمه درویشی است صاحب حال و سالکی است حمیده خصال با شاه شجاع آل مظفر معاصر بوده و بزیارت که معظمه مشرف شده بایران مراجعت نمود گویند چون ببغداد رفت سلمان ساوجی با اصحاب بر کنار دجله نشسته و تماشای طغیان آب دجله می‌نمود درویش بمجمع ایشان خرامید و پس از مکالمه بر سلمان معلوم شد که درویش مردی ذی فنون و صاحب طبع موزون است امتحاناً این مصراع را گفته و خواهش مصراع دیگر نمود دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است درویش ناصر گفت پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است سلمان را از حسن مقال و سرعت خیال وی خوش آمده مدتی بصحبت یکدیگر بسر بردند آخر الامر از هم مفارقت کردند غرض مردی صاحب ذوق بود — و له — این چند بیت از وست

درویش که ملک قناعت مسلم اوست — درویش نام دارد و سلطان عالم است
در هر سر کسی ز سر دعوی توحید — فتراک مردان موحد سردار است
دل مجروح را بهر دوای تن غمست — شهید عشق محتاج کفن نیست
مرا دل میکشد جائی که آنجا — بسیار از جهره آمد شدن نیست

اگر پروانه عشقی در آتش بال و پر بشکن — که اینجا حضرت عشق است و بال و پر نمی‌گنجد
مرا از حسن شدای نه که بشکستی سبوی من — که من زان باده سرمستم که در ساغر نمی‌گنجد

وصل او یابی چو گیری ترک خویش — یوسف از زندان رست تا بی همیشم
و ر اگر برانند چو گرد از در مسجد — خاک در میخانه بایست از همه بالا

نشانی دهلوی اسمش علی احمد و حکاک بوده بریاضات و مجاهدات کوشش نمود بمقامات عالیه رسیده در مجلس جهانگیر بود که مطربی این بیت را میخواند هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی من قبله راست کردم بر سمت کج کلاهی پادشاه معنی آن بیت بپرسید وی گفت در یکی از ایام اعیاد جماعت هنود چنانکه رسم ایشان بود بجهت غسل بکنار دریا میرفتند در آنوقت شاه نظام اولیا از خانقاه برآمد تفرج احوال آن جماعت می‌نمود و این مصراع بدیهه فرمود هر قوم راست راهی دینی و قبله گاهی چون شاه نظام کلاه خود را بر سر کج نهاده بود امیر خسرو گفت من قبله راست کردم بر طرف کج کلاهی چون سخن مولانا به اینجا رسید دست بر سر برد که کلاه خود را کج نهاده شاه بنماید کج کردن طاقیه و صیحه زدن و جان دادن وی مقارن بود و کان ذلک فی سنه عشرین

چند بیت این یک بیت — و له رحمة الله علیه — و قطعه از او نوشته شد

مرا هر شب چه در دامان خواب گرد چشم تر گردد — دلم را با غمت بیدار بیند باز گردد

دوست آنست کو معایب دوست — همچو آینه روبرو گوید
نه که چون شانه با هزار زبان — پس سر رفته مو بمو گوید

نعیمی مشهدی قدس سره اسم آنجناب شاه فضل و از سادات صحیح النسب بوده علوم صوری و معنوی را جمع نموده و جاودان کبیر و جاودان صغیر از تصانیف مرموزه اوست و در علوم عربیه و علم جفر و علم حروف و اسما و حکمت متبحر بوده و جناب سید نسیمی شیرازی را تربیت نموده کرامات و خوارق عادات ازش موفور است و معاصر شاه رخ میرزا و امیر تیمور عارفی دیجاه محققی آگاه بودی و پیوسته کشف اسرار نمودی میران شاه او را از شیروان احضار نمود و بفتوی جهلای علمای عصر در سنه ۷۹۶ شهادت یافت و از وست — و له

وجودم زمانی که پیدا نبود — فرشته مرا سجده آنروز کرد
سخن گفت موسی ما با خدا — خدا را از آن می‌پرستد خدا
نور رخت ماه اشتی در دل هنوز — چنان نهفته‌ام اسرار عشقت اندر دل

بهجر مظهر حق تعالی نبود — که با آدم ای خواجه حوا نبود
ز یک گوینده پیدا نبود — بصورت چو زان آدمم
من آدم دوم از زندگی میزنم دم — حیا دیده‌ام نقش اشیا درو

که با یوسف جان زلیخا نبود — که در نفس مریم مسیحا نبود
چو در ذات او نقش اشیا نبود — که علم پرستیدن از ما نبود

و له ایضاً

فریاد انا الحق ز خلوات برآید — که از دلم چو بانام بیرون آید
در صومعه تا زمزمه عشق تو افتاد — خورشید ازل تافت از روزن تن
صوفی چو من از توبه و طاعات برآید — تا چهره خود ببیند اندر درون

گوید که چو روزن زمیان برخیزد — من باشم و من باشم و من باشم و من

ناظر کازرونی علیه الرحمه اسم شریفش میرزا عبد الحسین و در شیراز سکونت داشته علوم صوری و معنوی حاصل کرده بود و عمر شریف خود را بریاضات و عبادات شرعیه مصروف می‌نمود و پیر طریقت و ارشاد وی جناب مولانا عبد الرحیم بن یوسف الدهاوندی است که از اکابر علما و عرفا و از مشایخ سلسله علیه نوربخشیه بوده و جناب میرزا از متأخران این طایفه است شیخ محمد اسمعیل بن شیخ عبد الغنی شیرازی ارادت باو داشته رسالات نیکو دارد و این — و له — چند بیت تیمناً و تبرکاً از او نوشته شد

من ندانستم از اول که چنین کاری هست — پای رفتن نه و بر دوش گران باری هست

رباعی

معنی بهانه جوت پی قتل عاشقان — بهتر ز عشق با تجلت بهانه نیست
صورت گر برده که اندر نظر است — در گردش خامه‌اش صور معتبر است
منکر تو بصورت و معنی بنگر — هر صورت آن معنی جلوه گر است

رباعی

یک چند چو مسکان فشردم ره حلق — نگشود ز کار دل با هیچ گرهی
یک چند چو مفلسان زدم وصله بدلق — بستم کمری تنگ بپای خدمت خلق

وحشت بختیاری اسمش میرزا امام‌قلی برادر خلیل‌خان است که شهر خلیل‌آباد را بنا نهاده بود بالاخره بطریقهٔ فقر درآمده صاحب حال بود این چند بیت از ایشان است

رباعی

ای غم دوست چیان تا تو توان برد بسر | که نه در حوصله گنجی و نه از یاد روی

با نفس جهاد کن شجاعت این است	بر خویش امیر شو امارت این است	**وله**	انگشت بحرف عیب مردم مگذار	مفتاح خزاین سعادت این است
وحشت کره از خاطر خود وا بکنی	تا دیده بروی دوست بینا بکنی		آمرزد و قبول درگه دوست شوی	گر زرد و قبول خلق پروا بکنی

واثق نیشابوری صداقت‌کیشی است عاشق و درویشی است صادق سالکین را بوی دلنواز بود و در خانقاهش فقیران آسوده بعد از مراجعت از هند در مشهد فوت و دفن شد از اوست

رباعی

ای خدمت تو امال کس ابدال نشد	واثق نشد آنکه اهل این حال نشد	در ضمن کلاه مذاب این معنی	بر سر نرسید هر که پامال نشد

واله داغستانی اسمش علیقلی‌خان و از اعاظم لگزیهٔ داغستان اجداد و اعمامش در دولت صفویه صاحب مناصب عالیه بودند و در آن ولایت حکومت می‌نمودند وی در سنه ۱۱۲۴ متولد شد چندی در پیش سلطان حسین صفوی بود و پس از طغیان طایفهٔ افاغنه و فتور آن دولت علیه بهندوستان رفت و بخدمت خلیفه ابراهیم بدخشانی ارادت داشت با وجود منصب درویش‌مشرب همواره با درویشان مجالس و با صفاکیشان موانس تذکرة الشعرائی هم در آن ولایت نگاشته دیوانش تخمیناً چهار هزار بیت می‌شود در سنه ۱۱۷۰ فوت شد چند بیتی از غزلیات و رباعیات او نوشته شد

من غزلیاته

اندیشه کسی را بکنه تو نه ره شد	هر چیز که هست از تو نشان است و لیکن	یک نغمه ترا و زلب قمری و بلبل	قانون وفا مختلف آواز نباشد
عشق از زبان سخن حق همه جا گوید	از که نرسد سر و ارسلامت باشد	کفر کافر بزدین ناقص است	این چنین فرمود پیر کامل

چون نقاب عدمم راه تماشا افتاد | هر کجا دیده گشودم همه عنقا دیدم
قطره بودم سر هم‌چشمی بحرم می‌بود | نظر از خویش چو بستم ره دریا دیدم
چاک میشد ببرت خرقهٔ تقوی چون ما | گر تو هم می‌شدی ای شیخ گرفتار کسی

من رباعیاته

بگشای سر ترکش مژگان جگر دوز | شاید که رسد چاک دل ما برفوئی
خوش آنکه بطوف حرم میکده ایم | کز پای خمی بوسم و که دست سبوئی

در معرکه عشق ستیز دگر است	فتح دگر اینجا و گریز دگر است	فریاد و فغان و گریه و ناله و آه	اینها هوس است عشق چیز دگر است
ذرات جهان که جمله مرآت تو اند	چون قطره ببحر غرق در ذات تو اند	چون موج که هر نفس کشد سر در جیب	در نفی وجود خویش و اثبات تو اند
من زنده بدستم ببرم هر کنه	مغزی بی‌پوستم ببرم هر کنه	هر کس که نه او دست مرده‌اش ذات آن	من خود همه او ستم ببرم هر کنه
گاهی بفلک مهر درخشان بودم	گاهی بهوا ذره پویان بودم	گاهی دل و گاه تن گهی جان بودم	زین پس همه آن شوم که آنم بودم

مرآت جمال حقتعالی شده‌ام	در مملکت وجود والی شده‌ام	در بحر شکسته ظرفم چو حباب	از دوست پرو ز خویش خالی شده‌ام

وصفی کرمانی قدس سره اسم شریف آنجناب میر عبدالله و زبدهٔ محققین آگاه بود چون در ترقیم خط نسخ ناسخ نسخ نونیسان بود بمیر عبدالله مشکین قلم شهرت نموده والدش میر رشید مظفر و سلسلهٔ نسبش بواسطه بجناب شاه نعمت‌الله ولی منتهی میگردد و اجدادش از هندوستان بایران افتاده و سید در سنهٔ الف در دهلی قدم بعرصهٔ امکان نهاده در علم و فضل و اخلاق و سلوک مرتبهٔ عالی تحصیل فرموده بالاخره در آن ولایت بولایت مشهور آمد میر محمد مؤمن متخلص بعرشی مؤلف کتاب مناقب و میر صالح کشفی از فرزندان آن جناب اند مدت عمرش شصت و سه سال وفاتش در سنه ۱۰۶۳ در اجمیر واقع شده از اوست

وله

هر دو نان را بچشم وقت نگر	ور خیال مرا مروی بگذر	ناف آهو نخست خون بوده است	مشک بوده است در ابتدا گوهر
	کهتران مهتران شوند بهم	کس نزاده است مهتر از مادر	

هستی بلخی نامش غیاث‌الدین و از منشیان بی‌قرین وحید زمان و فرید دوران ناهج مناهج صفا و سالک مسالک وفا عارج معارج عرفان و دارج مدارج ایقان و از اوست

رباعی

در دهر کسی که نیم نانی دارد	وز بهر نشست آشیانی دارد	نه خادم کس بود نه مخدوم کسی	گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

هاشمی کرمانی قدس سره و هو العارف بالله میر محمد هاشم شاه مشهور بجهانشاه و مکنی بابو عبدالله خلف الصدق میر محمد مؤمن عرشی از یکطرف نسبش بشاه نورالدین نعمت‌الله ولی و از طرفی بشاه قاسم انوار میرسد اباً عن جد مقبول خواص و عوام و مقتدای اهل ایام بوده اند وی در دهلی بستر و بیجا مسند حقیقت و شیخ آرای باطله اشتغال داشت بقوت کمال نفسانی و فضایل روحانی علمای زمان خود را مغلوب فرموده درگهش مرجع فضلا و مجالسش مجمع عرفا مثنوی مظهر الآثار از اوست در آتشکده نوشته که او شیخ الاسلام بخارا است و یک بیتش ثبت است دیگر باره در ضمن شعرای کرمان دو بیت از مظهر الآثار وی مندرج است همانا دو کس پنداشته و از حالاتش چنانکه باید استحضاری نداشته ولادتش در سنه ۱۰۷۳ شهادتش در سنه ۱۱۵۰ بوده از اوست

من غزلیاته

بخود دره نیست یکدم این دل محو تماشا را | تماشای جمالت برده است از دست ما را

نبود هوس ساغر می در بزم	همه گر چشمه خورشید شود ساغر ما	مبادا سر جانکش چشم بی‌ترحم را	نشسته گیر بچاک سیاه مردم را
که چو پیمانه پر شود دریای جمی	تشنه‌ایم بدوست صنمی جامی چند	هاشمی قطع تمنا کن از صبح وصال	گر بنومیدی هجران گذرد شام جی
جا است اگر مرا ساغری پیدا	نه درد و اند و نه صاف هر چه هست	چو هاشمی من خون جگر که ساقی دهم	همی مراد بدون همعنان پیت

من مثنوی مظهر الآثار فی المناجات

ای کرمت همنفس بیکسان	جز تو کسی نیست کس بی‌کسان	بی‌کسم و همنفس من توئی	رو بکه آرم که کس من توئی

ای ز جمال تو جهان غرق نور / نور بطون تو حجاب ظهور
کون و مکان مظهر نور تواند / جمله جهان محض ظهور تواند
در دل هر ذره بود سیر تو / نیست درین پرده کسی غیر تو
جز تو کسی نیست ببالا و پست / ما همه هیچیم توئی هر چه هست
بزم بقا را می و ساقی توئی / جز تو همه فانی و باقی توئی
ای دو جهان محو تماشای تو / جز تو کسی نیست شناسای تو
کیست که قایل به تنهای تو نیست / کیست که مایل به لقای تو نیست
ما همه مشغول تماشای تواییم / واله و مشتاق لقای تواییم
روزن جان بر دل ما باز کن / دیدهٔ ما را صدف راز کن

حکایت شاه نعمت الله کرمانی من مثنوی مظهر الآثار

شاه ولی سید اهل یقین / قطب جهان نعمت حق نور دین
خسرو معمورهٔ صدق و صفا / تاجور کشور رفعت و صفا
بود با صحاب فنا در سلوک / قطع نظر کرده ز زیب و ملوک
روزی او هر چه رسیدی ز غیب / شبهه نکردی که بود شبهه عیب
چون صفت شاه باطوار خاص / گشت عیان نزد عوام و خواص
میر تمر خسرو صاحب قران / در طلب شاه شد از امتحان
گفت بخادم که ز وجه حرام / مائده سازد ز نوع طعام
خادم مطبخ بچراگه دوید / برهٔ مستی ز ضعیفی کشید
در طلب شاه ز ایوان قدر / رفت اشارت با میران صدر
شه بدر قصر همایون رسید / غلغله بر گنبد گردون رسید
چون بملاقات سرافراز گشت / بر طرف مسند خود بازگشت
میر تمر گشت بدان سرو حق / از سر اخلاص صحاف طبق
هر دو بغیبت متوجه شدند / اکل آن برهٔ فربه شدند
گفت امیرش که این طعام / رزق حلال است بیا یا حرام
گفت ازین قسم که کردی سؤال / بر تو حرام آمد و بر ما حلال
بود درین قصه که از گرد راه / شد ز ستم بیوه زنی دادخواه
گفت مرا از برهای سره / خیت سید شده بود این بره
بر در دروازه یکی در رسید / بره ز زن دو شم بتطاول کشید
میر تمر چونکه شنید این کلام / بر سر پا خاست بصدق تمام
پای ز سر کرده قدم پیش نهاد / در قدم شاه سر خویش نهاد
گوش مکن در حق پاکان غرض / جوهر خالص نشناس از عرض
هر دو جهان غرقه شود در وبال / روزی عارف نبود جز حلال
کار کسانی که درین ره داند / روزی ما در خور ما کرده اند
ها شی از خلق بگردان عنان / رخش قناعت ز فلک بگذران
ها شی از مزرع جان توشه گیر / در چله خم شو چو کمان گوشه گیر
مرد رهی از همه اندیشه کن / راستی و راست روی پیشه کن
در طی این ورطه قدم تیز کن / وز خطر بادیه پرهیز کن
پای برون نه ز مضیق جهات / روی بگردان ز همه کاینات
هر که کند روی طلب سوی او / قبلهٔ ذرات شود روی او

در وصف عشق گوید

عشق که بازار بتان جای اوست / سلسله بر سلسله سودای اوست
گرمی عشاق خرابات عشق / آتش دلهای کباب است عشق
عشق نه وسواس بود نی غرض / عشق نه جوهر بود و نی عرض
گفت به مجنون صنمی در دمشق / کای شده مستغرق دریای عشق
عشق چه و مرتبهٔ عشق چیست / عاشق و معشوق درین پرده کیست
عاشق یکرنگ حقیقت شناس / گفت که ای محو امید و هراس
نیست درین پرده بجز عشق کس / اول و آخر همه عشق است و بس
عاشق و معشوق ز یک مصدرند / شاهد عینیت یکدیگرند

عشق مجازی بحقیقت قوی است / چه بصورت کشش معنوی است
گوش کن این بیت که از اوستاد / گفته سودای عرب زاده
آه من العشق و حالاته / احرق قلبی بحراراته
آتش عشق از من دیوانه پرس / کوکبهٔ شمع ز پروانه پرس
عشق کجا راحت آسوده گی / عشق کجا دامن آلوده گی
عشق جگر سینه که کاوش کند / خون دل از دیده تراوش کند
گر تو درین سلسله آسوده‌ای / عاشق آسایش خود بوده‌ای
عشق همه سوز و گداز است و بس / نیستی و عجز و نیاز است و بس
گرم رو عشق در آتش خوش است / نقد روان صافی و بی‌غش خوش است
آتش عشق ار بگدازد ترا / صاف تر از آینه سازد ترا
عشق کزو مزرع جان روشن است / یک شررش آتش صد خرمن است
ما که درین آتش سوزنده ایم / کشتهٔ عشقیم و بدو زنده ایم
آب خضر گرچه ز جان خوشتر است / چاشنی عشق از آن خوشتر است
لوح دل از اشک ندامت بشوی / دست ملامت ز سلامت بشوی
اهل ملامت که سلامت روند / راه سلامت بملامت روند
عشق و شکایت ز ملامت که چه / عاشقی و زهد و سلامت که چه
هر که بود مرد ره عشق پاک / عاشق ترسا بچه باشد چه باک

هرون جوینی

فرزند ارجمند خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان است که صدارت اباقا خان باوی بوده و بشیخ سعدی شیرازی اخلاص داشته غرض مانند والد ماجد خود صاحب کمالات ظاهری و باطنی مرید ارباب و مراد اصحاب جلال بود و نیازی زهد و سلوک را بمیوه تمنا و تبرکا این قطعه ازو نوشته شد

مرد باید که دانش آموزد / تا ز هر کس شریف‌تر باشد
خاک بر فرق مهتری کورا / آلت خواجگی پدر باشد

هندوی ترکستانی

از شیخ زادگان ترکستان بوده و در جوانی جناب خواجه عبدالله نقشبند اورا تربیت فرموده پس از سلوک بجذبه وی ذوق و حالی طرفه روی داد بالاخره در دریای محبت و جذبه افتاد لآلی متلالی معرفت برآورد و مادام عمر در آن دریا غواصی کرد و در رشحات این رباعی بنام وی دیده و ثبت شد

رباعی

هر لحظه بصورتی رخ دوست ببین
در آینه روی تو همان روست ببین
تو دیده نداری که رخ او بینی
ورنه ز سرت تا بقدم اوست ببین

یعقوب ساوجی

اسمش شیخ نجم الدین عم قاضی مسیح الدین عیسی است و علاقه بسلطان یعقوب بن حسن ترکمان داشت لهذا متخلص بیعقوب و چندی وزارتش مطلوب بهر صورت از فضلای صاحب حال و علمای افضال بود در مجالس النفایس احوال او ثبت است ازوست

وله

گرچه یوسف بکلافی نفروشند بما / بس همین فخر که ما هم ز خریدارانیم

یحیی نیشابوری علیه الرحمه

و هو محی الدین یحیی بن محمد بن یحیی جدش در جنگ کفرهٔ غزنین شهید شد و خود در کمالات صوری و معنوی در عالم وحید آمد این رباعی تیمنا ازو نوشته شد

ظالم که کباب از دل درویش خورد / چون درنگری ز پهلوی خویش خورد
دنیا عسل است و هر که زو بیش خورد / خون افزاید تب آورد نیش خورد

یقینی لاهیجی قدس سره العزیز

اسمش قاضی عبدالله عم قاضی یحیی لاهیجی است و همشیره زاده شیخ احمد است که از علمای مشهور بوده خود عالمی است فاضل و عاشقی است کامل سلسلهٔ نسبش بحضرت نوربخشیه منتهی میگردد آخر سعادت شهادت یافت از آن جناب است

زاهدم از کعبه راند و برهمن راهم نداد | من کیم اکنون از اینجا رانده آنجا مانده ام

رباعی

در مذهب ما سبحه و زنار یکی است | بتخانه و کعبه مست و هشیار یکی است
گر همچو یقینی ز خودی باز رهی
دانی که در این چمن گل و خار یکی است

یوسف تبتی علیه الرحمة

از مشایخ تبتین و آن از ممالک هندوستان است عارف و فاضل بوده و تقی الدین اوحدی با وی ملاقات نموده در تذکره عرفات این دو بیت از او نوشته شد

وله

ز شیخ پرس و برهمن طریق کعبه و دیر | که پیر عشق از این هر دو غافل افتاده است

چشم خویش از عیوب خلق ببند
وز چپ و راست غیر حق منگر



روضه دویم در ذکر فضلا و محققین حکما بترتیب حروف تهجی

ابو علی سینای بلخی افضل کاشی ابوالقاسم فندرسکی اشراق اصفهانی ابن یمین فریومدی
اثیر اخسیکتی اشرفی سمرقندی احیای همدانی ابوسعید کالیبی انسی سیاه دانی
اسد کاشی امری شیرازی ابوسعید برغش شیرازی امین الدین یزدی ادائی یزدی
انوری ابیوردی بندار رازی باقی تبریزی بدیهی سجاوندی
بهاء الدین طلستانی جمال اصفهانی حافظ شیرازی حسین میبدی خارقی مروزی
حسن غزنوی حسامی خوارزمی حسین خوانساری حسن دهلوی حکیمی طبسی خاقانی شروانی
خیام نشابوری خلیفه سلطان مازندرانی خیال اصفهانی دوائی کازرونی
داود اصفهانی دوائی کیلانی ذوق کاشی رضی الدین خوشاب رفیع الدین کرمانی
روحی سمرقندی رضای شیرازی رافعی قزوینی زکی شیرازی زین الدین شوشتری
سنائی غزنوی سوزنی سمرقندی شمس طبسی شهاب مقتول سهروردی شرف یزدی
شریف جرجانی شوکت بخارائی شمس شیرازی شرف شفروه اصفهانی
شفائی اصفهانی صاین الدین اصفهانی صدر الدین شیرازی صفی الدین اصفهانی
صدر الدین نشابوری ضیاء بسطامی طالب جاجرمی ظهیر فاریابی عزیز کاشانی
علامی خراسانی علی سرهندی علی قلندر علی شاه ابدال

عمر بن فارض مصری عامر بن عامر بصری غالب غوری فردوسی طوسی فارسی خجندی
فیض کاشی فاتح گیلانی فدائی لاهیجی فکری خراسانی فیاض لاهیجی فتح‌الله شیرازی فیروزی
فخرالدین رازی فتحی ترمذی فالی وهدار فیضی ترتبتی قوامی خوانی کمال اصفهانی کاوزکی
کمال‌الدین خجندی کامل خلخالی کاشفی سبزواری لطفی شیرازی مجدالدین طالب معینی جامی
محمد نسوی مسیح کاشی محب سرهندی ناصرخسرو علوی نصیرالدین طوسی
نوری شوشتری نسیمی شیرازی نعمت تبریزی
نظیری نیشابوری واله بروجردی واعظ قزوینی
واحد تبریزی وقوعی سمنانی همام تبریزی
هلالی جغتائی یحیی لاهیجی

ابو علی سینای بلخی قدس سره العزیز

و هو علی بن عبدالله بن حسین بن سینا آن جناب از معارف حکمای اسلام و مقبول عقلای ذوی الافهام است مولد و منشاء ایشان خطه بلخ بوده و غره عیش همگنان از وی بلخ تبدل نموده در ده سالگی حفظ قران و ضبط بسیاری از علوم دینیه و فنون ادبیه حاصل کرد و در هجده سالگی فارغ التحصیل شد و در نزد امیر نوح سامانی بود پس از بی سامانی دولت آل سامان بخوارزم شتافت و کمال تعظیم یافت و از آنجا بابیورد آمد و بجرجان افتاد امیر قابوس وشمگیر او را توقیر نمود از آنجا بری آمد فخرالدوله دیلمی بر عزتش فزود و بهمدان رفته وزارت شمس‌الدوله پذیرفت پس از رنجش در خانه پنهان شده بی آنکه نسخه در نظر باشد جمیع طبیعیات و الهیات شفا را به تقدیم رسانید چهار ماه در یکی از قلاع همدان محبوس بود و کتاب هدایة و رساله حی بن یقظان و کتاب قولنج را در محبس تصنیف نمود باصفهان رفته حکمت علائی را بنام علاءالدوله کاکویه نوشت شیخ ابو علی با شیخ ابو سعید ابوالخیر نیشابوری معاصر بوده و یکدیگر را ملاقات نموده از بعد از ملاقات از شیخ ابو سعید پرسیده که شیخ ابو علی را چون یافتی فرمود آنچه من می‌بینم او میداند و از شیخ ابو علی پرسیدند که شیخ ابو سعید را چگونه یافتی گفت آنچه من میدانم او می‌بیند غرض آخرالامر شیخ در سنه ۴۲۷ در همدان بمرض قولنج درگذشت تفصیل حالات و کمالات آنجناب در تواریخ مسطور است و بعضی از حالاتش خود مشهور است اشعار نیکو

از صبح شعر نفیس سر زده | من رباعیاته | چند رباعی از او نوشته شد

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت | یک موی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت | و آخر بکمال ذره راه نیافت

رباعی

تا باده عشق در قدح ریخته اند | و اندر پی عشق عاشق انگیخته اند
با جان و روان بو علی مهر علی | چون شیر و شکر بهم برآمیخته اند

با این دو سه نادان که چنان میدانند | از جهل که دانای جهان ایشانند | خر باش که این جماعت از فرط خری | هر کو نه خر است کافرش میخوانند
کفر چو منی گزاف و آسان نبود | محکم‌تر از ایمان من ایمان نبود | در دهر چو من یکی و آن هم کافر | پس در همه دهر یک مسلمان نبود
از قعر گل سیاه تا اوج زحل | کردم همه مشکلات عالم را حل | بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل | هر بند گشوده شد مگر بند اجل
ای کاش بدانمی که من کیستمی | سرگشته بعالم ز پی چیستمی | گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی | ورنه بهزار دیده بگریستمی

افضل کاشی نور الله مرقده

و هو افضل الدین محمد القاسانی حکیمی است بلند پایه و فاضلی گرانمایه خواجه نصیرالدین محمد طوسی علیه الرحمه با وی معاصر و این قطعه بجهة وی گفته است

گر عرض دهد سپهر اعلی | فضل فضلا و فضل افضل
از هر ملکی بجای تسبیح | آواز آید که افضل افضل

خواجه گفته

اجزای پیاله که در هم پیوست | بشکستن آن روا نمی‌دارد مست
چندین سر و پای نازنین و سر و دست | از بهر چه ساخت و ز برای چه شکست

بابا جواب گفته

تا گوهر جان در صدف تن پیوست | از آب حیات صورت آدم بست
گوهر چو تمام شد صدف تا بشکست | بر طرف کله گوشه سلطان بنشست

گویند سبب انقطاع بابا آن بود که در راه مجهر جوانی خیاط پیشه راهی بود بابا را ادب از اظهار عشق مانع آمده و معشوق را حجاب حسن حجاب شده مدت دو سه سال ازین معنی درگذشت و اظهار محبت در میانه ظاهر نگشت و آن جناب بهمین که گاهگاهی بجمال محبوب نظاره می‌نمود از وصال مطلوب قانع بود روزی آن جوان را در دکان خود ندیده و در جستجویش بهر سو دویده و استفسار یافت که معشوق با بعضی از جوانان و شیرین زبانان بگل گشت گلستان دلشاد و از یاد باغبان کلزار حسن خویش آزاد است آنجناب نیز نهانی بباغ رفته و در گوشه آرمیده و گفتگوی معشوق را می‌شنید که با رفیقان میگفت که مدت سه سال است که همه روزه مردی در برابر دکان من می‌نشیند و در دیده بسوی من می‌بیند همانا در دلش از عشق من خارخاری و با خیال جمال منش کاری است و چون من میدانم که ایام وصال را کوتهی و هر وصالی را فراقی منتهی است درین عرض مدت در صحبت جسمانی را بر روی او بسته و با نهایت آشنائی روحانی در دکان بیگانگی نشسته ام بابا از استماع این سخنان صیحه زده مدهوش شد معشوق با جوانان بجانب وی دوید بابا را شناخته خود را بر قدمش انداخته از بندگان او گردید و آنجناب بعد ها ترک و تجرید گزید و رسید بآنچه رسید بخدمت مشایخ عهد شتافت و یافت آنچه یافت رسالات حکمت دلالات وی بین الحکما و العرفا عزیزالقدر و خضر راه سالکان منشرح الصدر است اسامی آنها که فقیر دیده بدین موجب است رساله آغاز و انجام جاودان نامه ره انجام ینبوع الحیات عرض نامه مدارج الکمال با بجمه مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان و این رباعیات از نتایج افکار ایشان

رباعیات

گفتم همه ملک حسن سرمایه تست | خورشید فلک چو ذره در سایه تست
گفتا غلطی ز ما نشان نتوان یافت | از ما تو هر آنچه دیده سایه تست

دنیا مطلب تا همه دینت باشد
و دنیا طلبی آن نه امنیت باشد
بر روی زمین بزیر زمین ار ببری
تا زیر زمین روی زمینت باشد

بر هر که حسد بری امیر تو شود
ور هر که فرو خوری اسیر تو شود
تا بتوانی تو دست گیری میکن
کان دست گرفته دستگیر تو شود

ناکرده دمی آنچه ترا فرمودند
خواهی که چنان شوی که مردان بودند
تو راه نرفته از آن [illegible]
در نه که زد این در که درش بگشودند

در پی منکر [illegible] و در پیش مباش
با خویش مباش و خالی از خویش مباش
خواهی که غریق بحر توحید شوی
مشنو منکر که جز [illegible] میندیش مباش

یا رب چه خوش است بی جهت جستن
بی منت دیده خلق عالم دیدن
بنشین و سفر کن که بغایت خوش نیست
بی زحمت پا گرد جهان گردیدن

ای در طلب گره گشائی مرده
در وصل بزاده در جدائی مرده
ای در لب بحر تشنه در خواب شده
ای بر سر گنج و در گدائی مرده

وله ایضاً

ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی
دیوی و ددی و ملکی انسانی
بشنو سخنی ز عالم روحانی
در تست هر آنچه غالب آئی آنی

وله

از کبر مدار هیچ در سر موئی
ای نسخهٔ نامهٔ الهی که توئی
مردی باید که همت مردی
کم گوی بجز مصلحت خویش مگوی

گر کبر بجائی برسیده است
وی آینهٔ جمال شاهی تو ئی
زین واقعه دیدهٔ خرد پرورده
چیزی که بپرسند تو خود پیش مگوی

چون نفس لب بستان کنی عادت
سرمان ز تو نیست هر چه در عالم هست
گو را ز تعلقات این دهٔ خاک
گوشش تو دو داده و زبان تو یکی

تا صید کنی هزار دل در نفسی
از خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی
بردار ز من همت نشیند کردی
یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

ابو القاسم فندرسکی قدس سره

اسم شریف آنجناب میر ابو القاسم و فندرسک قریه ایست من اعمال استرآباد وی وحید عصر و فرید عهد خود بوده بلکه در هیچ عهدی در مراتب علمی خاصه در حکمت الهی بپایه و مایهٔ ایشان هیچ یک از حکما نرسیده جامع معقول و منقول و فروع و اصول بود و با وجود فضل و کمال اغلب اوقات مجالس و موانس فقرا و اهل حال بود و از مصاحبت و معاشرت اهل جاه و جلال احتراز میفرمود و بیشتر لباس فرومایه و پشمینه می پوشید و بتجلیه و تصفیهٔ نفس نفیس خویش میکوشید همواره از مجالست اعزه و اعیان مجانب و با اجامره و اوباش مصاحب بود این معنی را بسمع شاه عباس صفوی رسانیدند روزی در اثنای صحبت شاه بمیر گفت که شنیده ام بعضی از طلبهٔ علوم در سلک اوباش حاضر و بمزخرفات ایشان ناظر میشوند جناب میر مطلب را دریافته گفت من هر روزه در کنار معرکه‌ها حاضرم کسی را از طلاب در آنجا نمی بینم شاه شرمسار شده دم در کشید مدتی بسفر هندوستان رفت و در آن بلاد بالنگ چیزی ملازمت میکرد چون سر حالش فاش گردیده راه بلد دیگر می پیمود غرض آنجناب حکیمی بزرگوار و فاضلی والا تبار بود و کمال تجرد داشت در دبستان آمده که بدو گفتند که چرا بحج نمیروی گفت در آنجا باید بدست خود گوسفندی کشت و مرا دشوار است که جانداری بیجان کنم کرامات و مقامات آنجناب زیاده از حد تحریر است مرقدش در اصفهان مشهور است

من قصائده قدس سره

چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
صورتی در زیر دارد هر چه در بالاستی

صورت زیرین اگر با نردبان معرفت
بر رود بالا همان با اصل خود یکتاستی
این سخن را در نیابد هیچ فهم ظاهری
گر ابو نصرستی و گر بو علی سیناستی

جان اگر نه عارضستی زیر این چرخ کهن
این بدنها نیز دایم زنده و برپاستی
هر چه عارض باشد آنرا جوهری باید نخست
عقل بر این دعوی ما شاهد گویاستی

میتوانی گر ز خورشید این صفتها کسب کرد
روشن است و بر همه تابان و خود تنهاستی
صورت عقلی که بی پایان و جاویدان بود
با همه هم بی همه مجموعه و یکتاستی

جان عالم خوانمش گر ربط جان دانی بتن
در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداستی
هفت ره بر آسمان از فوق ما فرمود حق
هفت در از سوی دنیا جانب عقباستی

میتوانی از ره آسان شدن بر آسمان
راست باش و راست رو کانجا نباشد کاستی
هر که فانی شد باو یابد حیات جاودان
ور بخود افتاد کارش بی شک از موتاستی

این گهر در رمز دانایان پیشین سفته اند
پی برد در رمزها هر کس که او داناستی
زین سخن بگذر که او مهجور اهل عالم است
راستی پیدا کن و این راه رو گر راستی

هر چه بیرونست از ذاتش نیاید سودمند
خویش را کن ساز اگر امروز اگر فرداستی
نیست حدی و نشانی کردگار پاک را
نی برون از ما و نی با ما و نی بی ماستی

قول زیبا نیست بی کردار نیکو سودمند
قول با کردار زیبا لایق زیباستی
گفتن نیکو به نیکوئی نه چون کردن بود
نام حلوا بر زبان بردن نه چون حلواستی

این جهان و آن جهان و بیجهان و با جهان
هم توان گفتن مر او را هم از آن بالاستی
عقل کشتی آرزو گرداب و دانش بادبان
حق تعالی ساحل و عالم همه دریاستی

نفس را چون بندها بگسست یابد نام عقل
چون به بیبندی رسی بند دگر بر جاستی
گفت دانا نفس را بعد از ما باشد وجود
در جزا و در عمل آزاد و بی همتاستی

نفس [illegible] مشکلست
نفس بند و عاشق و معشوق [illegible]
گفت دانا نفس هم با جا و هم بیجا بود
گفت دانا نفس نی بیجا و نی باجاستی

گفت دانا نفس را آغاز و انجامی بود
گفت دانا نفس بی انجام و بی مبداستی
این سخنها گفت دانا و کسی [illegible]
در نیابد این سخنها کاین سخن معماستی

گفت دانا نفس را [illegible]
نه شبیه شیئی باشد نه شرط [illegible]
یک سخن از بو سعید ارمس در استشهاد او
گر چه او در باب دیگر لایق اینجاستی

هر یکی بر دیگری داده دلیل [illegible]
در میان بحث [illegible] و شورش و غوغاستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام
تا خلاف ناکسان از میان برخاستی

هر کسی چیزی همی گوید بتیره رای خویش
تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پی است
خواستی باید که بعد از وی نباشد خواستی

وله ایضاً رباعی

ندانم کز کجا آمده ست خلق است بیدانم
که چهره ام از سرای [illegible] و آن آمد
کافر شده ام بدست پیغمبر عشق
جنت چه کنم جان من و آذر عشق
شرمندهٔ عشق روزگارم که شدم
درد دل روزگار و درد سر عشق

اشراق اصفهانی نور الله روحه

وهو زبدة الفضلاء وقدوة الحکماء میر محمد [باقر] داماد و والد ماجد ایشان میر شمس الدین محمد شهیر بداماد است وجه تسمیه باین لقب آنکه داماد مجتهد مغفور شیخ علی عبد العال عاملی بوده گویند شیخ مذکور جناب ولایت مآب علیه السلام را در خواب دید حضرت بشیخ فرمودند که صبیهٔ خود را در حبالهٔ نکاح میر شمس الدین در آور که از وی فرزندی ظاهر خواهد شد که وارث علوم انبیا و اوصیا باشد شیخ بموجب اشارت غیبی و بشارت لاریبی بفرموده عمل نمود پس از چندی صبیهٔ شیخ فوت شد شیخ ازین معنی متحیر و متفکر بود مجدداً در عالم رؤیا از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام بعقد صبیهٔ دیگر مأمور آمد لهذا پس از چندی میر محمد باقر بوجود آمد و بتدریج عالمی عامل و حکیمی فاضل گردید و بمدارج علیا و معارج اقصی رسید گویند از جمله ریاضات وی آنکه چهل سال

پهلو برتبهٔ کذشت العلم عند الله انتخاب در حکمت تصانیف عالیه دارد مانند کتاب صراط المستقیم و کتاب قبسات
و افق المبین و مثنوی موسوم بمشرق الانوار در برابر مخزن الاسرار و در آخر الامر در نجف ...

رباعیات

چشمی دارم چو چشمهٔ شیرین آب
نتوان ز غم تو دل نهادن بر تاب
هجران تو چون وصال جان و دل شود
زان پیش که خاک ما فلک کوزه کنند
جان در غمت از جهان جهانی دارد
از شرم رخت چهره نهان دارد مهر
اشراق دل از غم بتان شاد مکن
ای عشق نگر ما نه بود آمده

تختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
کودک نتوان بجهد از شیر گرفت
ما از تو به از هزار خورشید شود
بازیچه دور چرخ فیروزه کنند
سر در رهت از روی بیابانی داد
در عشق تو تب در استخوان دارد مهر
بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
گر سر تا پا تمام سود آمده

جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
بر من نتوان نسبت بزنجیر دلت
حسرت بتو شیرین تر از امید شود
بر برقع ما خرام تا روح قدس
دل وصل تو میخواست قضا گفت
مه تو که نور مهر و مه سایهٔ اوست
این دیر خرابه را آباد بنای
نقصان تو از چشم بد کس ...

جانی دارم چو زلف لیلی همه تاب
در تو نتوان دلم بشمشیر برید
ای ای کسی که از تو نومید شود
از تربت تو حیات در یوزه کنند
این خنده کنون سر جهانی دارد
من دارم من که آسمان باز دهد
اندر ره سیل خانه بنیاد مکن
کار آتش دکان وجود آمده

ابن یمین فریومدی خراسانی

و هو امیر محمود بن یمین الدین محمود فریومدی الطغرائی
در اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده مشهور و در کمالات صوری و معنوی در السنه و افواه مذکور از سالکان
و اصل و عارفان کامل استفاضه فیوضات الهیه نموده و خود در سلک حکما و عقلا مندرج بوده تحصیل معاش از راه
زراعت و دهقانی فرمودی و هرچه داشتی مصروف درویشان نمودی دیوان حکمت توامانش در سنهٔ ۷۴۲
در جنگ سربداران از میان رفته لهذا اشعارش کمیاب و این ابیات از نتایج طبع آن جناب است

من قطعاته فی الحکمة والموعظة

آشنائی حق درو سرّ است			منقطع باش تا ندا شنوی
هر کس مرو بهر طمع	تا ز در هیچ سگ نرانندت	گر شوی گوشه گیر چون ابرو	بر سر و دیده ها نشانندت
آنچه خود وجه حاجت نیست	آنچه در نیست سر بسانندت	روم از کم عدم خیر هم ای و جود	از جمادی بنباتی سفری کردم و رفت
بعد ازانم کشش نفس بحیوانی برد	چون سیدم بوی و دی ری کردم و رفت	بعد ازان در صدف سینهٔ انسان بصفا	قطرهٔ هستی خود را گهری کردم و رفت

ولَه

با ملایک پس ازان صومعهٔ قدسی را
گرد بر گشتم و نیکو نظری کردم و رفت
بعد ازان ره سوی او بردم و چون ابن یمین
همه او گشتم و ترک دگری کردم و رفت

ولَه

دو قرص نان اگر از گندم است و گر از جو
دو تای جامه اگر کهنه است و گر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع
که کس نگوید ازینجای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین
ز فرّ مملکت کیقباد و کی خسرو
اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه
یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود
روی و نان جو ی از یهود وام کنی
هزار بار ازان به که از پی خدمت
کمر ببندی و بر مرد کی سلام کنی
آن کی جمیل و بجان می بوم
او باش من جمله جهان می جویم
رباعی
ای نی که من او یم و من او را منم
از تنگ مجالی سخنی میگویم

خواهی که خدا کار نکو با تو کند — ارواح ملایک همه رو با تو کند

رباعی

یا هرچه رضای او در آن نیست مکن — یا راضی شو بهرچه او با تو کند

گویند که چون ابن یمین رحلت می نمود شب بتلاوت مشغول می شد تا هنگام فوت رسید و این رباعی گفته

بجوار رحمت حق پیوست صبح — این رباعی را بر سر سجاده اش یافتند

رباعی

منگر که دل ابن یمین خون شد | بنگر که ازین سرای فانی چون شد | مصحف بکف و چشم بره روی بدوست | با پیک اجل خنده زنان بیرون شد

اثیر اخسیکتی

فاضلی آگاه و سخنوری صاحب جاه اخسیکت از ولایت فرغانه ما وراء النهر است مدتها
در بلخ و هرات تحصیل نمود و چندی در آذربیجان بوده مداحی اتابک ایلدگز میکرد آخر دست ارادت بحضرت شیخ نجم الدین
کبری داده و در حلقهٔ اهل سلوک در آمده قدم نهاده عارف معارف لاهوتی و سالک مسالک ملکوتی گشت در سنهٔ ۶۰۸ در خلخال در گذشت

آنرا که چهار بالش عزت هست	گو پنج نوبه زن که شش جهت کشور است	بر بسط حادثات نبودن آید از لب	کادل بر بنکبت که شرط ورا
شادم بغم تو گرچه شادی	در مذهب عاشقان حرام است	از غایت حسن تو و غیرت چشم خود	پیدات نمی یابم پنهانت نمی بینم
گرچه ز تو میگویم در گفت نمی آید	ور چه بتو می پیچم چون جانت نمی بینم	سوز نیست مرا در دل تا چنان ...	سوزی که وجود من بباد و بر رود
چهار چیز که اصل فراغت و ناز است	نیز روز آن بچهار دگر در آخر حال	گنه بشرم ملامت عمل بخجلت عزل	تعب به تلخی مرگ و جمع جدل ...

رباعی

که شعلهٔ مور را دو هائی سازی — گه از پر پشه همائی سازی

در هم شکنی کاسهٔ صد کسری را — از دستهٔ کوزهٔ گدائی سازی

اشرف سمرقندی

اسم شریفش سید معین الدین چون سید حسن غزنوی اشرف
تخلص می نمود سید باشرف ثانی مشهور است لیکن خود در اشعار اشرفی تخلص میفرموده فاضلی فایق و حکیمی صادق است
وقتی در هرات دل بدلبری از اکابر آن شهر داد و معشوق نیز بوی اخلاص داشت روزی با جمعی از دوستان بسیر بوستان رفتند
تا آنجا که از کوزه بجان بر دوش او بود که در وقت جناب سید بشرح حالات محبت متکلم بود و میفرمود که رابطهٔ جسمانی بسبب
مناسبت روحانی است لاجرم هر کس را در عالم ارواح با کسی مناسبت بوده در عالم اجسام نیز دلش بالفت وی آسوده در اینحال
بر شاخ سروی نالهٔ عاشقانهٔ قمری بلند و از تاثیر اسماعش دل مستمعین متاثر گردید معشوق سید گفت که اگر این مرغ
عاشق سرو است اکنون که با اوست ناله اش از چیست و اگر نه عاشق سرو است معشوقش کیست و اگر از عشق وی شکایت
چرا نغمه اش زخمهٔ ترک جان است سید گفت فریادش از یاد زمان دوری و ناله اش از شکایت ایام مهجوری است
جوان خندید و کمان کرده بطلبید مهره گلی آن مرغ بیگناه را از جان و جانان مهجور ساخت و بپای آن سرو بخاکش انداخت
سید را دل سوخت و گفت هر که بخون مرغی بیگناه دلیری نماید اعتماد بوفاداری او نشاید از وی برید و بپردون رفت
گویند در همان اوقات جوان بسفری رفت قاطعان طریق دست ستم گشاده بزخم تیری بعالم بقاش فرستادند

سید در سنه ۵۹۵ در سمرقند وفات یافت | و تحفة المشتاق این دو رباعی از اوست

رباعی

ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز | بگذر که از عالم تحقیق و مجاز
دل بسته روزگار مزور مساز | باشیفته لقای چون برق شده باز

ولِه

خوش باش که این نقش غم بیهوده است | می نوش که این قصه دراز است دراز
چون مردم اندک آشنا در گذرند | دستی و دست و عاقبت غرق نیاز

احیای همدانی
اسم شریفش میرزا محمد هاشم حکیمی است عظیم الشان و فاضلی است بمدت ده سال بتحصیل علوم مشغول بود در فنون حکمیات قادر و بحکمت ریاضی و طبیعی بدرجه کمال رسیده از اصفهان به مشهد مقدس رضوی رفته با فضلا معاشرت کرده پس از تکمیل علوم معقول و منقول بوطن خود مراجعت و حسب الاستدعا تدریس مدرسه همدان با وی بود بالاخره در اوان اختلال صفویه با جمعی از متعلقین بشهادت رسید از اوست

رباعی

در کوره دلی اگرچه می انبازم | حمله چشم براه لطفش بازم
بر من بتجارت منکر گرمو رم | من ساخته صنع سلیمان سازم

ابوسعید کالپی هندی
از فرزانگان هندوستان و مرتاض بوده و این بیت از وست

آدمی و بهایم از خاک است | شرف آدمی بادراک است

انسی سیاه واسطی
اسمش عبدالرحمن بخشیه مردی عالم و کامل بوده و در هندوستان در نهایت تجرید سیاحت می نموده مجذوب مطلق شد در سنه ۱۲۵ جذبه بروی غالب شد و از بدن عنصری رست و این یک بیت و رباعی از او نوشته شد

ولِه

این دلق مرقع که مرا ستر جنون است | پیرایه عشق است بزیبد همه کس را

رباعی

گر دل زغم عشق سلامت بودی | آیا چه به سر علامت بودی
ولِه گویند قیامتی و دیدار ای دوست | ای کاش که امروز قیامت بودی

اسد کاشی
اسمش قاضی اسدالله و فاضلی است صاحب جایگاه بشیخ مؤمن اخلاص ارادت داشت کرامت بسیار از وی بظهور می نمود شخصی قصری دلگشا در خواب دید با رخنه بسیار و نقبه بی شمار پرسید که این قصر از کیست و این نقبها از چیست خادم قصر گفت که این قصر قاضی اسدالله است و هر کرامتی که از وی بروز کرده رخنه در قصر جاه او پیدا شده آن مرد از خواب جسته دوان دوان بجانب قاضی رفته کیفیت خواب خود را بوی باز گوید و او را از اظهار کرامات منع نماید قاضی گفت که این رخنه هم بالای آن رخنها باشد تو چنین خوابی دیده و آمده که بمن گوئی آن مرد حیران گردید و اخلاص ویرا گزید آخر الامر در کاشان برحمت ایزدی پیوست مرقدش زیارتگاه است | این چند بیت از او نوشته شد

من اشعاره قدس سره

منصور وقت خودم بهر هلاکم دار کو | بانگ انا الحق میزنم دیار کو دیار کو

ولِه

منی را گر خرد مستور کردند | این شوریده دیوانه وادند
اگر دادند جامی دیگران را | من سرگشته را خمخانه دادند

تو زنیدانی خود نهانی | می بینند ترا بی بصران

رباعی

ای آنکه تو لی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از بهر تو می کشیم ناز همه کس

امری شیرازی
قاسم نام داشته و بعلوم غریبه رایت شهرت افراشته علما او را بکفر و زندقه متهم کردند و بسلطان عصر شاه طهماسب ماضی صفوی عرض نموده در سنه ۹۳۲ بدیده جهان بینش میل کشیدند بالاخره عوام در شیراز هجوم کرده شهیدش کردند در اعداد و اسرار نقطه بی نظیر بود و رساله ذکر و فکر و جواب مرآت الصفا تصنیف نموده شهادتش در سنه ۹۹۹ و این اشعار بتمنا و تبرکا از نتایج طبعش قلمی شد

در وقت شهادتش این اشعار را بخواجه محمود دهدار فرستاده

نقص اگر دید ابوجهل نبود آن زنبی | عکس خود بود که در آینه احمد دید
کاملان بحر محیط اند و مکان جهل پلید | کی شود بحر محیط از دهن کلب پلید
آنکه از کنه رموز علم الاسما شدم | چون بفضل ایزدی چون بحق بینا شدم
بر براق تن چو بر معراج جان کردم عروج | عارف اسرار سبحان الذی اسری شدم
جبرئیل نطق چون از عرش دل آورد وحی | واقف کیفیت اسرار او حی شدم
چشم ظاهر چون ببستم چشم باطن باز شد | شاهباز عرش بودم از فلک پیما شدم

رباعی اول را بخدمت سلطان فرستاده

طعن بی چشمی مزن بر امری ای دشمن که من | چشم خود در راه حق دادم بحق بینا شدم
شاها ز لباس نور عورم کردی | وز در که خود بجور دورم کردی

ولِه

سی سال همی مدح تو گفتم شب و روز | این جایزه ام بود که کورم کردی
اسرار حقیقت از دل دانا پرس | ای طالب حق نشان حق از ما پرس
چون عمده حمله را بفردا دادم | فردا برم آن قصه فردا پرس

ابوسعید برغش شیرازی قدس سره
از مشایخ و از محققین زمان خود بود از اصحاب شیخ شهاب سهروردی است و از سلسله برغشیه و ایشان جماعتی از مشایخ شیرازند و رئیس آن طایفه شیخ نجیب الدین علی برغشی نام داشته

رباعی

ای دوست ز جمله یکبار بگذشتم | کافر بودم کنون مسلمان گشتم
هر چیز که آن خلاف رای تو بود | گر خود همه دین است از آن برگشتم

اداعی یزدی علیه الرحمه
از وارستگان عالم وجود و نظاره گیان جمال شهود فاضلی آزاده و حکیمی افتاده پیوسته صایم با ذکر دایم بطاعات شرعیه قایم بنان جوین ساخته دل از ماسوی پرداخته صاحب غرضانش متهم کردند و بکفر و زندقه نسبت دادند بمضمون لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه بهندوستان رفت در بندر سورت توقف نمود گویند روزی گفت که از حیات جهان سیر و از زندگی خود دلگیر شده ام و بفاصله یک دو روز بی مرضی برحمت حق پیوست

ولِه

و از دست طعن خلق رست از اوست

زمرده کودک بیدل چنان نمی ترسد که من ز دیدن این زندگان همی ترسم

هر که آمد نظری کرد و خبردار نشد گویی آیینه آویخته در بازارم

رباعی

این عمر بد و نوبهاران ماند وین عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنین مپیچ که بعد از مردن انگشت گزیدنی بیاران ماند

انوری ابیوردی

حکیم اوحدالدین از فضلای زمان و از حکمای اوان خود بوده ظهورش در انتهای ملک ملکشاه و ابتدای دولت سلطان سنجر سلجوقی بوده و مداحی آن سلطان را نموده در طریق شعر و شاعری طرزی مرغوب و طوری مطلوب داشته و در این سیاق همت بر تتبع ابوالفرج رونی میگماشته با رشیدالدین وطواط و ادیب صابر و میر معزی و جمعی از فصحای شعرای آن عهد معاصر بوده و او را مجید بوده و در فن ریاضی مهارت کلی حاصل کرده و مردم را با حکام وی وثوق بوده حکم بطوفان بادی کرده تخلف یافته و ابنای زمان بر وی شوریدند گویند ظهور چنگیزخان را اول بآن حکم داشتند که طوفان وار باعث ویرانی دنیا گردید بهرصورت باغوای حکیم سوزنی سمرقندی فتوحی شاعر با وی کینه کرده قطعه در هجو بلخ گفته و بنام حکیم شهرت داد بلخیان از حکیم رنجیده و حکیم را از بلخ اخراج کردند آخر یافتند که قطعه از فتوحی است و اکنون در دیوان حکیم می نویسند غرض احوال و اقوال مشهور عالم است و اشعارش شاعرانه مسلم در تذکره ها اشعار حکیم مندرج است و دیوانش هم بسیار است اما چون فقیر بیشتر اشعاری که متضمن حقیقتی و نصیحتی است قلمی می نماید و از ابیات شاعرانه چشم می پوشد از ضبط قصاید و مدایح معذور است بچند چیز حکیمانه از عالم نصایح و چند قطعه حاکی بر حکمت و موعظه و قناعت اکتفا کرده والعذر عند الکرام مقبول گویند در اواخر حال تایب شده سلطان او را طلب کرده حکیم نپذیرفت و این قطعه را که در صفت تجرد خود گفته و مطلعش اینست بسلطان فرستاد کلبه کاندرو بروز و شب جای آرام و خورد و خواب منست الی آخره غرض وفات جناب حکیم در ششصد

من قصایده فی الحکم

اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال برخلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنانکش خلق بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
اگرچه نقش همه اختیار می بندد درین سرای که کون و فساد دشود و باست
تفاوتی که درین نقشها همی بینی ز خامه هست که در دست جنبش ایشانست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا چنانچه ان بودی که اقتضای قضا این کسب چنین اقتضاست
چو در ولایت طبعیم اندکی جنبیت که بر طبایع و بر والیه ولی والاست
کسی چه داند کاین گوژپشت مینا رنگ چگونه مولع آزار مردم داناست
ز هیچ عقل بر اشکال دور او واقف نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

من قطعاته فی الحکم

ثمر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی سلیمانا بها لا بل که مرحوم و بنشینی
سنایی گرچه اندر خیابانی همی بینی شبتری در حرس انکه باید دید سنایی
که یارب سرای اسانی بود در حکمت چنان گردی بر سنگ بدرگان بوعلی سینا
ولیکن از طریق آرزو گفتن خرد دانا که با بخت زمرد بر نیاید کوشش مینا

بر او جان پر من درشتیست که دو براد که یاجوج ستمکاره در سد و لوشنا
بر سعد او با دعا که از آخری امام که مرد بد و غطرتش این آن انسانی
ولی از جاه و اکبر دست بست این آن ولیک از جاه و اهم برنخیزد هیچ بی

ایضا وله رحمه الله علیه

نزد طبیب عقل مبارک قدم شدم حال مزاج خویش بگفتم که جرا
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو محموم دیده و رغبت شخص بران کوا
گفتا بدان ز فضله آمال ممتلیست سوداء المزاج حرص اثر کرده در هوا
آن را بیون مسهل سقمونیای صبر وقت است اگر بتنقیه کوشی برا
مقصود ازین میانه اگر حقه دل است اول قدم ز اکل فضول است احتما

وله رحمه الله علیه

درین دو روزه توقف که بود که خورد سود درین مقام فسوس و درین سرای فریب
چرا سوال کنم از کسی که خایبش ز خلق سر و نشیم اید از خدای عجیب
مرا خدای تعالی ز آسیای فراخ اگر عقل حاصل آن دنیا ورد حبیب
چو میدهد بهمه چیز نقد جانب من چنانکه بی خبر باد و رکاب نیست
هزار بار اگر عمر من بود به مثل مرا نیاز نباید تا بسیای نشیب
دو نعمت است مرا کان ملوک را نبود بدور راحت شکر و شب و روز رنج

فی الشکایة عن ابناء الزمان

ربع مسکون آدمی را بود و بود آن گرفت چند گویی فتنه بابی کرد و مادانی کجاست
من ترا انجام اندر حال صد چهل کس نمیداند که در آفاق انسانی کجاست
دور و دور خشکسال درین قحط دانش است تو بیخ میزان که درمن گنج نقصان گرانست
خاک را طوفان اگر عقلی بود وقت آمده گر مسلمانی تو تعیین کن که مسلمانی کجاست
آسمان بیخ کمال از خاک آدم بر کشید ای بغدادی چون نوح و طوفانی کجاست

سلطان زمان انوری را طلب کرده در جواب او نوشته

کلبه کاندرو بروز و شب جای آرام و خورد و خواب منست
هرچه در مجلس ملوک بود همه در کلبه خراب منست
نعل و حیرانان خشک برد گرد خوان من کباب منست
قلم کوته و حصیر خوشش زخمه و نغمه رباب منست
شیشه جبر من که باد اثر پیش من شیشه شراب منست
خرقه صوفیانه ازرق از هزار اطلس انتخاب منست
گنده پیر جهان چنبه کند همتی را که در حساب منست
خدمت پادشه که باقی باد زیبا زوی خاک و آب منست
نیست مرتبه دار زبان جواب جامه و جای من جواب منست

وله رحمه الله علیه

برترین پایه مرد را عقلست بهترین مایه مرد را تقویست
برجمادات فضل آدمیان هیچ پیروان زین دو معنی نیست
چون ازین هر دو مرد خالی گشت آدمی و بهیمه هر دو یکیست
کافران را که آدمی نشنید نقص بل هم اضل ازین معنی است
آلوده منت کسان کم شو تا یک شبه در وثاق تو نان است
راضی نشود به هیچ کس بی نقصی هر نفس که از نفوس انسان است
ای نفس پرستی قناعت شو کانجا چه چیز نیک اندر آن است
شکر نیست که هر که چیز کی دارد واز رابه طریق احسان است
لیکن چو کسی بود که نستاند احسان انست و سخت آسان نیست
چندانکه مروتست در دادن در ناستدن هزار چندان است

ایضا من قطعاته

شنیده که زیر چنار کدو بنی بر جست و بر دوید بر و بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه گفتا که هست عمر من افزون تر از دو بیست
گفتا بجیت روز من از تو که شام با من بگو که کاهیت ازبرای چیست
گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ جنگ کاکنون نه روز جنگ نه هنگام اینست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان معلوم می شود تو نامرد و مرد گفت

در حدود ری یکی دیوانه بود
گفتی ای آنان که تان آماده بود
گر شما را بانوائی بد چه شد
هر که بود از دین کمال گند روی
رفعت اهل زمانه کسب کند آنک
من آن نفس که با تحفه رعنای جهان
خدای کار چو بر بنده فرو بندد
چو اعتقاد کند کرکسش نباید چیز
آنکس که بصد خون جگر شد هنر آموخت
انوری چند از قبول عامه بهر ننگ شعر
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه او
سه دیگر آنکه زبان را نگاه گفتن
انخواجه کن تا بتوانی طلب علم
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز
گر بنجره دان قسمت این فلک غدار
مسند نقش سکره و نقاشان چین
اوستادی نمیکرد اگر همچون آینه
ای برادر خویشتن اصفهان خیال
عادت کن از جان تو خصلت را

سال و مه گردی بکوه و دشت گشت
گاه قرب و بعد از این آزرده گشت
ور چه ما را بود می برگی چه گشت
شیوه نقصان ز هیچ روی نوبت

در تموز و دی سالی یک دو بار
قائم و قف زنبیر پنج و چار
راحت استی و رنج سستی
زلزله حرص اگر زجسم ببرد کوه

جانب شهر آمدی از سوی دشت
توزی کتان بکر با هفت داشت
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت
گرد قناعت ز آستانش عزیز
صحبت اهل زمانه هیچ عزیز
قدرت نا شدن هست خدا انجم
زهر چیزی خوار و تر از آید
خدای بنده کار و خدای گجیا
با مسخرگی مسکین و حلوای شکر خور
که مردم هنری نیست این چار بری
که دوست آینه باشد چو اندر وی نگری
چو خود چشم او و نام آن بری
کاندر طلب راتب بکره وزه بمانی
هر که دو صد گنج ولیکن هم روانی
موسی کلیم الله چوبی و شبانی
بشنو این معنی گزین هنر عیب است
نبی اندر نمیه دیگر چو اندر وی رد
عبد سکین تا کر آن نمیه دیگر نمی
رادی در راستی و کم آزاری

در قناعت و آزادی گوید

چون جان عشق بنازم نه بیهوده
هر چه دست زند رنج دل بیفزایم
خدای قدرت والای خویش تمام
در دور قمر کو منشین خون جگر خور
راه حکمت رو قبول عامه کو هرگز مباش
به نیکنامی آن را بخشی و بخور
نگاهداری تا وقت عذر غم بخوری

قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست
وله
وگر بطمع شود زود مرد بیچو خود
به دست بنده رحل و ز عقد چیزی نیست
وله
پیغام زنان می برد بیای بزیر پوشش
وله
چهار چیز است آئین مردم هنری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری
چهارم آنکه کسی با تو در جهان بد کرد

در شکایت از فلک و ذم علم گوید

تا داد و خود از کهتر و مهتر بستانی
ای عقل محل جستم از تو که تو دانی

لی گوشه گنجی و کتابی بر عاقل
فرعون عذاب اندر وریش مرضع

فی الحکمه

اوستادی نمیکرد اگر نقش او اول
هم بسقفی تکیه عالی هم به بنیاد دلی
انخواجه وقت مستی و هشیاری

وله

تا هر آن نقشی که قابل باشد اندر نمیه
باری از آن نمیه بر نقش نتوانی
دانی که حقیقت آن بشنو از من

بندار رازی اسمش خواجه کمال الدین و از اهل قهستان ری و صاحب اسمعیل بن عباد و مربی وی با مجد الدوله دیلمی معاصر و در همه فنون کمالات نادر اشعار عربی و فارسی و دیلمی گفته و گوهر معانی نشفته اندیشه سفته ظهیر فاریابی که از معارف شعراست او را مدیح سراست غرض فاضلی رفیع القدر و فرزانه وسیع الصدر بوده

این چند بیت ازوست

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست
بابط می گفت ماهی در تب و تاب

روزی که قضا باشد روزی که قضا نیست
باشد که بجوی رفته باز آید آب

وله

روزی که قضا باشد کوشش نکند سود
بط گفت چو من قدید گشتم تو کباب

روزی که قضا نیست در آن مرگ روا نیست
دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

تاج ولایت علی بر سرمی | هر روز ز روز رفته نیکوتری | وله | صد شکر که اینکه پیشوا حیدری | از فضل خدا و پاکی مادری

باقی تبریزی علیه الرحمه اسمش میر عبد الباقی از فضلای زمان خود افضل و از حکمای اوان خود اکمل در نگارش خط ثلث مسلم بود و صیت کمالاتش در اقطار عالم و اسماع بنی آدم منتشر با شاه عباس ماضی معاشر در وقت بنیاد مسجد جامع جدید عباسی شاه مغفور کتیبه نوشتن کتابه مسجد او را از بغداد با صفهان طلبید بسبب استغنای ذاتی قبول ننمود ساکن بغداد و از عالم آزاد بود بعد از گرفتن بغداد او را با صفهان آورده کتابه را نوشت این چند رباعی ازوست

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم برون
رباعی
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

محنت کش روزگار خویشم چکنم
در کوی جهان جنگ هوس سامان مکن
در مانده اضطرار خویشم چکنم
خودبینی و خودفروشی آغاز مکن

وله

دور است ز جبر اختیارم اما
از کام دل تشنه میسر نشود
مجبور باختیار خویشم چکنم
از بهر بنای آدمی ناز مکن

مهستی سجاوندی و هو مجد الدین احمد از فضلای زمان سلطان سنجر سلجوقی و تفسیر عین المعانی ازوست رسالات و تصنیفات پسندیده دارد این رباعی ازوست

رباعی

ای جسم کم از غبار تن خاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت بادا
کائی و مقیم خطه خاک شوی

بهاء الدین ذکریای ملتانی از مشاهیر عرفا و اماجد فضلاست مرید شیخ شهاب سهروردی و مراد میر حسینی هروی و عراقی بوده شیخ بزرگوار است و عالمی عالیمقدار شرح حالات و مقاماتش در کتب مسطورات و این یک بیت از اشعارش مشهور است

وله

دوستان را قیمتی پیدا
هر یکی بیجروزه مهمان است

جمال اصفهانی قدس سره اسمش عبد الرزاق و در فضایل و کمالات یگانه آفاق جامع علوم معقول و منقول والد کمال الدین اسمعیل اصفهانی است از تصوف و حکمت بهره وافی و حاصل وافر دریافته ایام عمر خود را بعزلت و مجاهدت میگذرانیده فاضلی است نحریر و ادیبی است بی نظیر فرزانه ایست هوشیار و سخنوری است بزرگوار در اغلب فنون اهل حرفت نهایت قدرت داشته دیوانش قریب به بیست هزار بیت این چند شعر از قصاید اوست

قصیده در نصیحت و موعظه و تحقیق و حکمت

الحذر ای غافلان زین وحشت آباد الحذر
الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ای عجب دلتان نه بگرفت و نه شد جانتان ملول
زین هواهای عفن زین آبهای ناگوار
عرصه نادلکشا و بقعه نادلپسند
قرصه ناسودمند و شربتی ناسازگار
مرگ در روی حاکم و آفات در روی پادشاه
ظلم در روی قهرمان و فتنه در روی پیشکار

امن بود وی ز جهل و عدل او وی را بیا	کام در وی ز دور راحت در وی ما بار	ماه را نمک محاق و مهر را نقص کسوف	خاک را هیبت زلازل چرخ را رنج دوار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم	جهل را بر دست تیغ و عقل را بر پای خوار
نرگسش بیمار بینی لاله اش دل سوخته	غنچه اش دل تنگ یابی و بنفشه سوگوار
ای تو محسود فلک هم آن را کشتی اسیر	وی تو مسجود ملک هم بوده ای کشتی شکار
زیر تو کرده است بالا و دگر بیزار میان	پیش از آن کز دوده گردت دیده گردد فگار
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تن زده	و ز برای مقدمت روحانیان در انتظار
خوشدلی خواهی نه بینی بر سر چنگال شیر	عافیت خواهی نیابی در بن دندان مار
بوده یک قطره آب و پس شوی مشت خاک	در میانه چیست این آشوب چندین کارزار
قوت پشه نداری جنگ با پیلان مجو	هم دل موری نداری شیران مخوار

چند خواهی بود در مطمورهٔ کون و فساد	یک رهی نه قدم بر بام این نیلی حصار	تا چو روح صرف گردی جمله حقایق کار	تا چو عقل محض گردی واقف کار کبار

تا کی این جان مزور را باید راه رفت	تا کی این قال مزخرف کار باید کرد کار	[illegible]
تو بچشم خویشتن بین خوبرویی لیک باش	تا شود در پیش رویت دست مرگ آینه دار	
لقمهٔ از شیر مرگ و زین پلنگان یک جهان	قطره از بحر قهر و زین نهنگان صد هزار	
ظلم صورت می‌بندد در قیامت ورنه من	گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ آشکار	

چو در نورد دو فراشش امر کن فیکون	**در تصدیق واقعهٔ قیامت گفته**	سرای پرده سیماب رنگ آینه گون

مخدرات سماوی تتق براندازند	بجای مانند این هفت غرفه مدهون	نه کلبه ماند و شام از حریر غالبه گون	نه خیمه پوشد صبح از نسیج سقلاطون
عدم بکره و ناگه عنان هر شبرنگ	فتا در آرد در زیر ران جهان حرون	فلک سپر برد او را و شعله کون	قمر سپر بر او را و عاد کالعرجون
چهار مادر کون از قضا عقیم شوند	بصلب هشت پدر در سلاله گردون	ز روی چرخ بریزد قراضهای نجوم	ز زیر خاک براند ذخیرهٔ قارون
چهار قائمه تیرش اشکسته طفل حدث	سبک گریزند از رخنه عدم بیرون	طلاق جوید ارواح از نشیمن تن	از آنکه کفو نباشد این شریف آن دون
نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف	نه روح قدس بماند نه نجدی مفتون	به نفخ صور شود مطرب فنا موسوم	برقص ضرب و ایقاع کوس بهاد دون
همه زوال پذیرد بجز که ذات خدا	قدیم و قادر و حی و مدبر بیچون	چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند	نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون
ندا رسد سوی اجزای مرگ فرسوده	که چند خواب فنا گر بخورده اید افزون	برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم	که مانده بود بمطموره عدم مسجون
بسی گراید هر جزو سوی مرکز خویش	که هیچ جزو نگردد ز جزو خویش فزون	عظام سوی عظام و عروق سوی عروق	جفون سوی جفون و عیون سوی عیون
همه مفاصل اجزای جمع شود مجموع	به قوالب اعضای جمع شود مشحون	چو در دمند بنا تو بر لشکر ارواح	چو خیل نحل شود منتشر سوی هامون
تعفن جسم در آرند باز هودج روح	سوار قالب باز دگر شود مسکون	پس آنگهی بصواب خطاب حکم شدند	عجب گروه جود هر یکی شود مرهون

		قطعه		
ای بحکم ازل ملک نعیم ابد	ای بسبق قضا ملک عذاب الهون	**وله**	هر که معتقد شش بیت این بود جاهل	اگر حکیم ارسطالس است و افلاطون
مرد باید که راست گو باشد	گر بیاره بلا برو چو تکرگ		سخن راست گو تترس که راست	هنر در روزی و نیار در مرگ
تا شاکاه جانت بس فراخست	اگر زین تنگنا برون جهی به		زعقل و دانش کاری نیاید	بره همه الهی کن کامجی

دریای دلم ز عشق تو صد دام است	**رباعی**	امید من سوخته دل بس خام است
آنرا که تویی یار چه بی یار کس است		وانرا که تویی دوست چه دشمن کام است

حافظ شیرازی قدس سره

وهو فخر المتألهین خواجه شمس الدین محمد الحافظ بن شیخ کمال الدین شیخ غیاث الدین آبا و اجداد او ش از علما و فضلا بوده اند و خود تحصیل مراتب حکمیه پیش مولانا شمس الدین عبدالله شیرازی که از معارف فضلاست نموده و ظهورش در زمان دولت آل مظفر بوده حکیمی است صاحب مایه و عارفی است بلندپایه از فحول محققین و ازاده کاملین صاحب علم الیقین با شیخ عماد فقیه و شاه نعمة الله ولی و شیخ علی کلاه شیرازی و زین الدین خوافی و شاه داعی الله و سید ابوالوفای شیرازی و جمعی کثیر از عرفا و فضلا معاصر بوده ولی ثابت نیست که نسبت ارادت بکدام کامل درست نموده اشعار حکمت آثارش چنان در دل هر طایفه نشسته که اکثر فرق مختلفه او را هم مسلک خویش دانسته اند وقتی در محفل یکی از عرفا مذکور شد که جامی در نفحات نوشته که حافظ پیری نداشته فرمود که اگر بی پیر چون حافظ توان شد کاش مولوی جامی هم پیر نداشتی بعضی گویند که این بیت خواجه حافظ در جواب بیت سید نورالدین نعمة الله ماهانی قدس سره و دلالت کند بر اخلاص و محبت سید زیرا که سید نعمة الله ولی گفته است

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم	صد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم

و حافظ گوید آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی بما کنند بهر صورت در جلالت قدر خواجه مجال سخن نیست از سخنانش ظاهر است که مشرب عالی داشته و دیوان معرفت بنیانش در همه آفاق رایت شهرت افراشته او را جذبه بر سلوک غالب و روش رندیرا طالب بوده چنانکه سلطان احمد جلایر کرر التماس مجالست وی کرده مقبول نیفتاد و وقتی که امیر تیمور او را ملاقات نمود لباس وی در کمال اندراس بود مجملاً فرزانه ایست یگانه و مدقق و فاضلی بینا و محقق وفاتش در سنه ۷۹۱ واقع گردید مضجعش در خارج حصار شیراز زیارتگاه ارباب نیاز است دیوانش ابیات ملحقه بسیار دارد گویند شاه قاسم انوار اغلب دیوان ایشان را مطالعه میفرموده اگرچه فی الحقیقه همگی اشعارش دیوان انتخاب عارفانه واقع شده لیکن بنا بر تنگی حوصله این کتاب ببعضی از آن قناعت شد

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	**فی الغزلیات**	که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل		کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را
حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون / رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است / عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش / خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق / ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
با دلارامی مرا خاطر خوش است / گز دلم یکباره برد آرام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست صوفی عالیمقام را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
[illegible] که اشارت [illegible] / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است
در راه او شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی از آن راه دیگر است
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از آن خیزد / که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست
زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی / که سرفرازی عالم درین کله دانست
ور اندرون من خسته دل ندانم کیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دولت آنست که بیخون دل آید بکنار / ورنه با سعی عمل باغ جنان اینهمه نیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
اگر بزلف سیاه تو دست نارسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
تو و طوبی و ما و قامت یار / فکر هر کس بقدر همت اوست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیائیست که در صحبت درویشان است
یا رب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند / در سر کار خرابات کنند ایمان را
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست / نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را
گرچه بدنامی است نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدست است دام را
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است / ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجاست
خمها همه در جوش خروشند ز مستی / وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
درین چمن گل بیخار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / از هر کسی که میشنوم نامکرر است
قلندران حقیقت بنیم جو نخرند / قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن / که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
سرم بدنیی و عقبی فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
طمع خام بین که قصهٔ فاش / از رقیبان نهفتنم هوس است
مستور و مست جمله چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوهٔ که دهیم اختیار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس / ملامت علما هم ز علم بی‌عمل است
گر من آلوده دامنم چه زیان / همه عالم گواه عصمت اوست
من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی / در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان‌بین باید / این کجا مرتبهٔ چشم جهان‌بین منست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت
شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتی است که از روزگار هجران گفت
بدرد و صاف ترا حکم نیست درکش / که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف است
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
نه پادشاه و گدا فارغم بحمدالله / گدای خاک در دوست پادشاه منست
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق / ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
[illegible] افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
ما و می و زاهدان و تقوی / تا یار سر کدام دارد
اگر بباده رنگین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید
جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید
بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد
صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد
مردم در اشتیاق و درین پرده راه نیست / یا هست و پرده‌دار نشانم نمیدهد
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات / با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد ماند

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هرگه که دل بعشق دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
هرچه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
رندان تشنه‌لب را آبی نمیدهد کس / گوئی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت
حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام طوف کعبهٔ دل بی‌وضو ببست
شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
من هم اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ / تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا / کاین طایفه از کشته ستانند غرامت
ما در درون سینه هوائی نهفته‌ایم / بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
مقیم حلقهٔ ذکر است دل بدان امید / که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید
نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید
بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
پند حکیم محض صواب است و عین خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

مرا تو عهد شکن خوانده‌ای و می‌ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

بهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش
که مگو حال دل سوخته با خامی چند

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی است
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

خستگان را که طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

عجب راهی است راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود
کاین پیر پاک دامن بهر زیارت آمد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند
پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند

ما از برون پرده گرفتار صد فریب
تا خود درون پرده چه تصویر می‌کنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست
قومی دگر حواله به تقدیر می‌کنند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ گیسوی تو بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی‌حجاب رود

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف توام گامی چند

زاهد از حلقهٔ رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

بپوش دامن عفوی بلغزش مستی
که آبروی شریعت بدین قدر نرود

گر من از میکده همت طلبم عیب مکن
پیر ما گفت که در صومعه همت نبود

بشو اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

آن شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی
عشق داند که درین دایره سرگردانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

ز بهشت آب که بخشش بصد آتش نکند
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

گوئید راز عشق گوئید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی صفاتم دادند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که از شعلهٔ او خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه‌انگیز جهان نرگس جادوی تو بود

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

بخط و خال گدایان مده خزینهٔ دل
بدست شاه وشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

بس آسان می‌نمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی‌ارزد

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

عقل میخواست کزین شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که برین آستانه راه ندارد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی‌سر و پا میگردد

من اگرچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمهٔ خون سیاووشش باد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضی است که جای دگر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او
هر چند سعی بیش کنی بیشتر شود

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آینهٔ اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

گوشهٔ ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد شد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

در این خیال بسر شد دریغ عمر عزیز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گم‌شدگان لب دریا میکرد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو ببین در سر شوریده چه‌ها میگردد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله‌آموز صد مدرس شد

جفا نه پیشهٔ درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دلسیهند

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد

اینهمه عکس می و رنگ مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

سر ز حیرت بدر میکده‌ها برکردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
برابرات که و کوه پیش حضرت موری
عالم از ناله عشاق مبادا خالی
نخست موعظه پیر صحبت این حرفست
صوفی مباش منکر رندان که سر عشق
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
زاهد و عجب و نماز و من و رندی و نیاز
غلام همت آن رند عافیت سوزم
تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار
از عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
حسن عالمسوز او چندانکه عاشق کشته
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
همای اوج سعادت بدام ما افتد
گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
سعی نابرده درین راه بجائی نرسی

طالب چشمه خورشید درخشان نشود
که زیر تیغ تو هردم سری دگر دارد
همچنان در عمل معدن و کانست که بود
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
گهی بکوه ببخشد گهی بکاه بگیرد
که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
روز ازل بهر دم طاس سپید
اینقدر هست که بانگ جرسی می‌آید
که زیر خرقه کشم باده کس گمان نبرد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
که در گدا صفتی کیمیاگری دانی
که خواجه خود روش بنده پروری داند
بگذار زده سر زلف نگاری گیرند

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
گر رنج پیش آید وگر راحت ای حکیم
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
بکوی عشق منه بی‌دلیل راه قدم
مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد
مرا به مست و پریشان نه حرمت ار
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
زاهد از من حیات نداری دریغ
سر صلاح و سلامت کسی که نگذارد
مرا بمذهب عشق آن فضول عیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی

دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
که وقتی کاردانی کاملی بود
برو نمرده بفتوی من نماز کنید
امروز نقد عده و فرداش نسیه
که کس برند خرابات ظن آن نبرد
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
نه هر که سر بتراشد قلندری داند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
گر گلستان گذارد که قراری گیرند
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
وانکه این کار ندانست در انکار بماند
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
فرشته‌ات بدو دست دعا نگه دارد
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

وله ایضا قدس الله سره

هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد
فرقه دیگر بعشق از خاک سر برمی‌کنند
شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
که نیست معصیتی زهد لذت حضور
مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود

اگر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
گرت هواست که با خضر همنشین باشی
باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات
جای آنست که خون موج زند در دل لعل
ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
مرد خداشناس که تقوی طلب کند
عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
خدایرا بمیم شست و شوی خرقه کنید
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
موج اشک ما کی آید در حساب
پا منه بر خود که مقصد گم کنی
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید
با من راه نشین خیز و سوی میکده آی

بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
گفت آن گوی که اندر خم چوگان کسی می‌پرس
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
که جان زنده دلان سوخت در تماشایش
چه جاست بر سر این قطره محال اندیش
زین تغابن که خزف می‌شکند بازارش
پیوسته در حمایت لطف اله باش
خواهی سپید جامه و خواهی سیاه باش
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
آه ازین کبر باد جاه و جلال
آنکه کشتی راند بر خون قتیل
یا منه پا اندرین ره بی دلیل
از شاخ سرو سرسبد نهال این
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهیم

معرفت نیست درین قوم خدا را مددی
بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
ساقیا یک جرعه‌ای زان آب آتشگون که من
ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام
ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم
یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی
وه مجوی از کس در سخن حشمت
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار
در خرقه چو آتش زدی ای سالک عارف
در حریم عشق نتوان دم زد از گفت و شنید
اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
آنرا که دوستی علی نیست کافر است
اگرچه وصالش نه بکوشش دهند
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست
از خم ابروی توام هیچ گشایشی
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
رهرو راه عشق بس باشد دلیل
پای لنگ است و منزل بس دراز
حافظا گر معنئی داری بیار
بر سخن نه سحر جام جهان بینم دو
کاری کنیم ورنه خجالت برآورد

تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر
در میان پختگان عشق او خامم هنوز
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بیا و همدم جام جهان نما میباش
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش
کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تجردی کن و سر حلقه رندان جهان باش
زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بیکی راه بری در حرم دیدارش
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
آنقدر ای دل که توانی بکوش
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
آب چشمم در رهش کردم سبیل
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل
وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که بدان دست که می‌پروردم می‌رویم

یکی ز عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بهر نظر بت من جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگران است نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که یاد خویش گم شد از ضمیرم

فراوان گنجها در سینه دارم
اگر چه مدعی بیند حقیرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم
گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعب است مبادا که خطایی بکنم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب از سایه میمون همایی بکنم

این تقویم بس است که چون واعظان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
بگدایی در خانه شاه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

بر خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

وله رحمة الله علیه

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم این چه حالت است
کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی میان پیرهنم

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

امروز بر دلم در معنی گشاده شد
گر ساکنان درگه پیر مغان شدیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان می‌کوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه رندی و مستی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا درین خرقه ندانی که چه نادرویشم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

هر دو عالم یک فروغ از روی دوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

[illegible] چون قدح لاله شراب [illegible]
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

بر بوی تخمه سلسله بنهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

تا با این نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز و گداز من

جفا خوریم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

او بخون تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

چندانکه گفتیم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
دراز دستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند
دماغ کبر گدایان خوشه‌چینان بین

پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بسرچشمه خورشید رسی چرخ زنان

ولی گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم بهمت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی دهد ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

یارب که بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم
در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی

باده بمی گوید اسرار عشق و مستی
بگذار تا ببیرو در عین خودپرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری طریق رندی چالاکی است و چستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

به در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

بر تو گر جلوه کند شاهد ای واعظ
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود در کارگاه هستی

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی
یک نکته ات بگویم خود را مبین که رستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

بر حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی

حسین یزدی نور الله روحه و هو زبدة الفضلاء و العلماء قاضی میر حسین میبدی از اعاظم محققین و اماجد مدققین حکیمی است بی نظیر و سالکی است صافی ضمیر در فنون علوم مشهور و معروف عربیاً و فارسیاً تصانیف معتبره دارد مانند شرح هدایه و شرح کافیه و طوالع و شمسیه و شرح دیوان ولایت توامان حضرت امیرالمؤمنین گاهی شعر می گفته از دوست وفاتش در سنه ۹۱۰

رباعی

دانا که برای دوستان کار آراست
آن دل که تو دیدیش غم خویش و رفت

پیوسته ز شاخ عمر برخوردار است
وز دیدهٔ خونی که فتد بیرون شد و رفت

وله

هر چند ترا دولت و نصرت یار است
روزی بهوای عشق سیری میکرد

صد دوست کم است و دشمنی بسیار است
لیلی صفتی بدید و مجنون شد و رفت

حارثی مروی علیه الرحمه فاضلی دانشور و شیخی معرفت گستر است مدتها در مرو و بلخ شیخ الاسلامی نموده از محبان صدق اندیش و سخن سنجان مدحت کیش اهل بیت رسالت ختم و حضرات ائمه معصومین علیهم السلام بوده بدین نیکوی مفاخرت ربوده قصاید بسیار بزبان عربی در مدایح آن بزرگواران منظوم کرده و غالب اشعارش به آن زبان است

رباعی

این دو رباعی از اوست

حالی باری در آتشم تا چه شود
یارب من تشنه جام خون چند کشم

خاکست همیشه بسترم تا چه شود
بار ستم چنین نکون چند کشم

وله

با ناخوشی دهر خوشم تا چه شود
از دیده ... که بجز داد و ... نشست

تو میکشی و من همی کشم تا چه شود
من منت هر ناکس دون چند کشم

حسن غزنوی قدس سره و هو سید اشرف الدین حسن بن ناصر از اعاظم سادات غزنین از اهل حسب و فضیلت ممتاز و به تشریف حکمت و معرفت سرافراز زبدهٔ فضلا و قدوهٔ عرفا بوده اهل سلوک و قبلهٔ سیر و سلوک نیکو صفات حمیده اخلاق و در زهد و ورع یگانهٔ آفاق چون طالبان و قابلان زمان خود را بمقامات بلند و قرب محبوب حقیقی ارجمند و واصل ساخت و در هدایت اهل غوایت رایت اشتهار برافراخت روزی هفتاد هزار نفر

در پای منبر وی جمع بوده‌اند که اکثر ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند سلطان بهرام شاه غزنوی از کثرت مریدین سید خوفناک شده دو شمشیر و یک غلاف پیش وی فرستاده یعنی جای دو سلطان در یک شهر ممتنع است سید مطلب را دریافت و روانهٔ حجاز گردیده و در مشرف شدن بزیارت حضرت سید کاینات و اشرف موجودات قصیدهٔ غرائی ساخته و در مشرف روضهٔ متبرکه قصیده را باواز بلند خوانده و از خدمت حضرت صله و خلعت خواسته ناگهان جامهٔ خلعتی پیش او گذاشته شد همه داشته و بر سر گذاشته و بعد از زیارت بیرون آمده سلاطین عصر او را در محفهٔ طلائی نشانیده اند چنانچه با محفهٔ طلا به بغداد آمده و پادشاه بغداد نیز با محفهٔ طلا باستقبال او شتافته و صحبت او را دریافته و از آنجا بخراسان آمده در سنه ۵۳۵ در جوین اسفراین بجوار رحمت حق پیوسته رحمت الله علیه رحمة واسعة و از انتخاب اشعار است

آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید

من غزلیاته و رباعیاته

دل رفته بود و جان شده و بخت خفته باز
کان دل بسینه آمد و آن جان بتن رسید

من گریستم که صافی وقت طمع ...
ایمنم زبس که درد دوست بمن رسید

رباعی

بر آسمان و زمین همچو مسیح دل اگر گرد
که خنده وزد که در حال خنده ...

دل را به می شادی یارم گرد
از قید غم آزاد نمی یارم گرد

دارم سخن و یاد نمی یارم گرد
فریاد که فریاد نمی یارم گرد

وله ایضاً من رباعیاته

گه بو که قدم از این جهان برگیرم
چون عیسی راه آسمان برگیرم

این دست دل از دامن تن برگیرم
این بار تن از گردن جان برگیرم

تا کی ز جهان برگزند اندیشی
تا چند ز جان ستنه اندیشی

آنچه از تو توان ستد همین کالبد است
یک مزبله کو مباش چند اندیشی

ایضاً من رباعیاته

زان جان که گذاشت هیچ سود م توبهی
زان دیده که نقش تو نمود م توبهی

زان دل که گرفت و گذاشت زود م توبهی
دیدم همه را و آن نمودم توبهی

حسامی خوارزمی علیه الرحمه چون در قراکول خوارزم توطن کرده بوده بحسامی قراکولی شهرت نموده مردی عالی مشرب و نیکو مذهب مجرد و موحد و قناعت کیش بوده در مدت شصت و سه سال عمر از ملبوسات به یک کپنک قناعت نموده باوجود این محمد خان شیبانی در وقت ارادهٔ تسخیر خراسان بدیدن با حسامی رفته با بنابر استغنای طبع اصلاً بوی التفات و اعتنا نکرده بدوختن کپنک خود مشغول بود و این بیت را بدیهه گفته بر محمد خان فرو خواند و خان مذکور در حیرت فرو ماند

وله

حسامی راز شاهان مجازی نیست پروا
چرا که بخیه‌های ژندهٔ او هم لشکری دارد

بالجمله حسامی بابا در سنه ۹۲۲ در قراکول بجوار رحمت حق پیوست از اشعار اوست

وله ایضاً

بجو ای دیده در دریای دل اندر دل جو را
هرکس که رسد بر سر آن کوی کشیدش

در آب غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را
زنهار حسامی برس و مگذر از آنجا

عالم آبی چه بیرون بر دار دل عمر را | غم نداریم اگر آب برد عالم را
همچو نی در غم او چهره زردی دارم | گر بنالم عجبی نیست که دردی دارم

رباعی

محبت باعث رسوائی بسیار بکرد | بگو بی عشق اگر جبریل آید خوار بکرد
از هر چه بود میل دل غافل باشد | جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل است

سبحان الله همه خوشیهای جهان | گوئی ز برای ناخوشی دل ماست

حسین خوانساری علیه الرحمه

اعلم علما و افضل فضلای زمان خود بوده سالها در اصفهان سکونت نموده چون والدش آقا جمال و ولدش نیز آقا جمال نام داشته اورا ذو الجمالین خوانند بتحصیل علوم در خدمت فاضل نحریر خلیفه سلطان و سایر فضلا کرده در زمان شاه سلیمان کمال اعزاز و اکرام یافته و شاه سلیمان را بقاعده امامیه که مجتهد نایب امام است و سلطان نایب مجتهد مولانا به نیابت خود بر تخت نشانید چنانکه شاه سلطان حسین صفوی را جناب علامه محدث مجلسی مولانا محمد باقر نایب مناب خود کرده غرض آنجناب از مجتهدین محققین زمان و تصانیف عالیه اش مدار علمای دورانست گاهی شعر میگفته این رباعی از وست

رباعی

ای باد صبا طرب فزائی ای | از کوی که بر خواسته راست گو
از لطف کدامین کف پائی | ای گرد بچشم آشنائی

حسن دهلوی قدس سره

و هو شیخ نجم الدین حسن از فضلا و عرفا و مریدان سلسلهٔ نظامیه اولیاست بجذبهٔ محبت امیر خسرو دهلوی معتقد و بدلالت او بخدمت شیخ نظام رسید و مآل کارش بحقایق و معارف مختوم گردید عارفی محقق و کاملی مدقق است اشعار خوب دارد تیمناً و تبرکاً بذکر غزلش چند بیتی از مقالاتش نوشته شد

مشتاق تو هیچ جمالی نظر کرد | بیمار تو از هیچ طبیبی دوا نخواست
گفتی چرا سخن نکنی چون بمن رسی | نظاره جمال تو خاموشی آورد
عمریست کز سر سودای غمان دارم | بیچشم خبر دارند من از که نهان دارم
از خویش برون بود در خویش درون آی | آنکه نشوی گم شده خویش بیابی

بر ما دولت نسوخت ندانم چرا نسوخت | ما را دولت نخواست ندانم چرا نخواست
عشقبازان نکنند عشق بازان دگر | آنچه در فرهادی هم کجا پرورد
ای بعهدت پارسایها بر سوای بدل | من یکی زان پارسایانم که رسوا گشتی
آن کرده حرم گردد و این گرد خرابات | من گرد سرت گردم جائی که تو باشی

ای خون خلقی ریخته و انگه از آن خون ریختن | ننگ دست تو دارد خبر نه تیغ تو آلوده کی
گفتم بر غم دشمنان آسایشی یابم ز تو | استغفر الله زین سخن عشق تو آسوده کی

وله ایضاً رحمة الله

بی چون تو چرا در پرده باشد | رو که لیلی چابک و موزون نه
عشقی گفت بلیلی ظریف | لیلی از آن حال بخندید و گفت
گر از تنگ چون من بت پرستی | با تو چه گویم که تو مجنون نه

حکیمی طبسی علیه الرحمه

حکیمی مشهور بحکیمی و از مریدان سلسلهٔ نعیمی معروف بهمت و کرمی و مذکور به محبت نعیمی و از عارفان قدیمی در سنه ۸۸۱ در طبس فوت شد محبوب علی نام داشته از وست

مائیم پریشکده و کنج دیر او | امید ما به دوست که داریم غیر او
صد بار بیش کشت و دگر کرد زنده ام | گوئی علی است یار و حکیمی نصیر او

خاقانی شروانی

و هو افضل الدین ابراهیم بن علی النجار الحقایقی کنیتش ابی بدیل است و بی بدل و عدیل است حکیمی است فاضل و فاضلی است کامل شاعری است عاقل و سالکی است واصل خود گوید
بدل من آدم اندر جهان سنائی را | بدین دلیل پدر نام من نهاده بدیل
بدین مضمون در قطعات دیگر هم فرموده است در بدایت حقایقی تخلص میکرد چون بتوسط ابو العلی گنجوی بخاقان کبیر شروان شاه رسید خاقانی تخلص گزید با بجملهٔ از فحول شعرا محسوب و در فن سخن اورا طرزی مرغوب مدتها بسبب میل بالله و ترک مناصب و جاه محبوس بود آخر الامر سالک مسالک تجرید و تابع شیخ تفرید گشته و در سنه ۵۹۲ در سرخاب تبریز در گذشت مثنوی تحفة العراقین که در عرض راه حجاز بنظم آورده با دیوانش مکرر ملاحظه شده است ابلغ البلغا و افصح الفصحای طریق خود است اورا کمالاتی است که نسبت بدان شاعری دون پایهٔ اوست تیمناً و تبرکاً چند بیتی از قصاید عالیه اش که در حقایق و مواعظ گفته ایراد میشود

و من قصایده

عشق بعشره پا بر مفظ کبیر ما | بر دو بدست تخت هستی ما از ما
طفلی هنوز و بستهٔ گهوارهٔ فنا | مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
امروز سکه ساز که دلدار ضرب تست | چون دل روانه شد نشود نقد تو روا
هندی مکن که زلزلهٔ صور در رسید | شاه دل تو آکنده این کاخ را
در رکعت نخست کرت رخت غفلتی | اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
از استخوان پیل نه ای چرب دست | هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا
عشق آتشی است کاتش دوزخ غذای اوست | از عشق روزه دار تو در دوزخ و بلا
فتراک عشق بند به دنبال عقل از | عیسی است دست که حوارییت آشنا
کم در سموم بادیه لا بته شوی | آرد نسیم کعبهٔ الا اللهت شفا
اول بپیشگاه عدم عقل را و بس | آری که از کجا آمد به ابتدا
کتف محمد از در مهر نبوت است | آن کتف بیور لب بود جای اژدها
تو نوشتی در ایش تو قول لا اله | |
ترش و تلخ رخساده بخوان گیتی بر | |
جهان یه بوالعجبی است نماید لعب | |

و ما و شمار ابقد تجوذ فی درخور ماست | ز انکه بخجند در او رحمت او شما
جان از در دوبغاقه و تن از برون نعش | دیو لعین بهیمه و جمشید ما شما
اکنون دوا طلب که مسیح تو برزمی است | تا که شد بسوی فلک فوت شد دوا
رخش ترا آخور سنگین و رکاب | برگ گیاه و خر تو عنبرین چرا
از پیل کم نه که چو مرکش فرا رسید | در حال استخوانش برزد بهای بها
بیمار به سواد دل اندر نیاز عشق | مجروح به قبای گل از جنبش صبا
در ابر زمان برای جان نیست جای دل | و برازگی و خلعت بیت الله ازکجا
در جستجوی حق تو و شبگیر کرانه | خاک ره کعبه آید به کیمیا
ما را زلات با زندانی بکوی دین | گر بی چراغ عقل روی راه راست با
عقل جهان طلب بود آلودگی زنا | عقل خدا پرست زند در که صفا
با عقل پای کوب که پرتیت بدوش | بر فقر دست زن که عروسی انبقا

وله ایضاً قدس سره العزیز

بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ مینا | ترا بچه دو مهره فریفتند از آن
زبان شاکر درگاه مصطفی بهتر | که بار گیر سلیمان نکوتر است صبا
تو آمی و قاید و تو شرع مصطفی |
که هیشتر خوری از بیشتر خوری تلو |
چو حقه بی آل و مغز نیج مهره بسیر بیا |

در بیان سیر و سلوک و طریقت خود در بیست و پنج سالگی گفته

مرا دل پر ز تعلیم است و من طفل زبان دانش
به تعلیمش آیا که خاموشی است تأدیبش
نخست از من زبان بستد که طفل اندر نوآموزی
چنان در بوتهٔ تعلیم مرا بگداخت کاندر من
درین تعلیم شد عمر و هنوز ابجد همی خوانم

دوم تسلیم سر غرهٔ صرف انوار بستانش
به تعلیمش اشکالی که نادانی است برهانش
نه چون ناشستهٔ زبان یه نه چون مرغ زبان دانش
نه شیطان ماند و وسواسش آدم ماند و عصیانش
تو انم کی نه قوم آموز خواهم شد نه دیوانش

هنوزم عقل چون طفلان سر بازیچه میدانش

اشارة الی توحید الوجودی

ایضاً له در هنگام دیدن ایوان مداین و طاق کسری در بی‌ثباتی دنیا گفته

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کآتش کندش بریان
گه گه به زبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که به گوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
گویی که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون
گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان

آری چه عجب داری کاندر چمن دنیا
این هست همان درگه کو را ز شهان بودی
مست است زمین زیرا کز خوردن آن جرعه
کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
خون دل شیرین است این می که دهد رزبن
خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن
دهر سیه کاسه‌ست ما همه مهمان او
گوهر خود را خرد از بن صندوق او

و له ایضاً نور الله مرقده

من قطعاته فی النصیحة

و له من مثنوی تحفة العراقین

در فضیلت خاک و نعمت خواجه لولاک گوید

گردون نه قضا شبی بپا یافت
بحجره بحریم خاک پیوند
سرها بینی کلاه در پای
رضوان بد و عید اضحی و فطر
زان نافه که آهو آورد بر
ای حافظ بحر و بحر حکمت
یارا خبری ده ولی فلک پی
زان سو تر پل شدن بواتنند
این بقعه پست نیلگون چیست
پس گفت که این چه دیو بوده است
پا از سر این حدیث درنه
با نص و حدیث و نظم قرآن
علمی که ز ذوق شرع خالی است
دل در سخن محمدی بند
از عالم خاک برگذر پاک
بر مهره گل مساز منزل
خاقانی ازین سرای تدویر
ای جود تو یم عطیه داده
از تو اثر ربیع دیده
نوح از تو بحیره باز خورده
موسی فسرده ره نوشته
داود مغنی در تو
این عالم پیر طفل دیدا

کاقبال رکاب مصطفی یافت — این خاک شریف تر ز افلاک
زین گنبد آبگینه گی چند — بر دو است سبق بدولت خاک
در مشهد مرتضی زمین سای — جانها بینی چو نحل در جوش
از خاک مقدسش برد عطر — جنت رقمی ز تربت اوست
خاک اسد الله است بهتر — کان خون کثیف تر ز ناف است

در خطاب بجناب حضرت و جواب آنجناب باتکلم

کاین شیب و فراز را فنا کی — جانها که جواهر قدیم است
یا در پل آتشین بمانند — از مسند شش جهت توان رست
این چرخ بلند سرنگون چیست — این دایره کی نشیند از پای
گز پرده کج رجعت نموده است — ره رو که این سؤال عارفان است

و له ایضاً

یونی نرزد حدیث یونان — قرآن گنج است و تو سخن سنج
حالی سبب سیاه حالی است — خواهی طیران بطور سینا
ای پور علی ز بوعلی چند — چون دیده راه بین ندارد
کو خاک بفرق عالم خاک — چرخ است کمان گرو به گرد
کالذا خبثی است مهره گل — آنها که جهان قید بم داند

خطاب زمین بوس بحضرت خاتم النبیین

رو خنده آفتاب زاده — آدم بخزان چرخ از رخ زرد
بر جرم خودت شفیع دیده — ادریس بدرس چاکر تو
لاحی ز زورق تو کرده — ابراهیم از تو مجمره بر
آتش خواه از در تو گشته — خضر از تو شراب در کشیده
جم صاحب جیش لشکر تو — عیسی ز حواریان خاصت
چون پیر زنی ترا پرستار — خاقانی را زنیم قربان

آراستن مصطفات درجا
چار ارکان کشور ز هفتم افلاک
بر خاک امید نخل در جوش
تب اثری ز تربت اوست
وین خاک لطیف نور پاک است
ای خازن کوه کوه عصمت
در عرصه گه امید و بیم
در پنج حس توان جست
این نقطه چگونه خیزد از جای
این خار ره مغالطان است
علمی زهره از فلسفی بر
این قربان کرد بر سر تیغ
پرست تکن به پور سینا
فایده قرشی به از بخاری
گل مهره اندر و گرفتار
زین تخته که رفت بی نشانه
بگریز و رکاب مصطفی گیر
چون لاله ز ژاله در خوی درد
تاریخ شناس اختر تو
آتش او فرو فسرده
الیاس بجرعه رسیده
پرورده بفیض جان خاصت
از پنجه این عجوزه برهان

خیام نیشابوری

از مشاهیر حکمای جهان و از نوادر شعرای زمان خود بوده است و با سلطان سنجر سلجوقی بر یک تخت می آسوده وی و خواجه نظام الملک و خواجه حسن صباح در صغر سن با یکدیگر انیس

و در یک دبستان همدرس و جلیس بوده‌اند و با هم عهد نموده‌اند که روزگار هر یک را تربیت نماید با آن دو نفر طریق شرکت بپاید چون نظام الملک بمنصب صدارت و رتبه وزارت رسید حکیم با قطاع مزرعه چند قانع گردید و حسن را همت بلند بداعیه سرفرازی بازداشت بالاخره لوای بزرگی برافراشت که مفصلا در تواریخ مسطور است غرض حکیم بانواع فضایل آراسته و از صفات نکوهیده پیراسته چندی زهدی بکمال داشت و همت بر مجاهدت از هوا و هوس میگماشت چندی نیز ابواب ملامت بر رخ خود گشوده و بطریقه ملامتیه رفتار می نمود مجملاً حکیمی است هوشیار و رندیست عالی تبار رباعیاتش متین و بعضی از آنها چنین است

رباعیات

نه لایق مسجدم نه درخور کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین نه دنیا و نه امید بهشت

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من بکنم گناه رحمت که کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
خوش باش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
و آن یار عزیز تند خو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
از کوزه شکسته دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود
یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

آنانکه محیط فضل و آداب شدند
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانه و در خواب شدند

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
ور گرد گنه ز رخ نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

از حادثه زمان زاینده مترس
وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
این یک دم نقد را غنیمت گذران
از رفته میندیش و زآینده مترس

آنم که پدید گشتم از قدرت تو
پرورده شدم بناز در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیش یا رحمت تو

یارب بدل اسیر من رحمت کن
بر خاطر غم پذیر من رحمت کن
بر پای خرابات رو من بخشای
بر دست پیاله گیر من رحمت کن

برخیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و جهان بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

از تن چه رود روان پاک من و تو
خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگاه برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من و تو

ناکرده گناه در جهان کیست بگو
وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی
پس فرق میان من و تو چیست بگو

تا کی غم این خورم که دارم یا نه
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه
در ده قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نه

دانی به چه روی او فتاده است چو حرف
آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد صد زبان و لیکن خاموش
وین دارد صد دست و لیکن کوتاه

افتاده مرا با می و مستی کاری
ما را ز چه میکشی ملامت باری
ایکاش که هر حرام مستی دادی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

آدم چو صراحی بود و روح چو می
قالب چو نی بود صدائی در نی
دانی چه بود آدم خاکی خیام
فانوس خیالی و چراغی در وی

خلیفه سلطان مازندرانی

و هو زبدة الفضلا سید علاء الدین حسین از جانب والد اولاد میر بزرگ است که از اعاظم سادات عالی درجات آن مملکت است و از طرف والده از سادات شهرستان

و خود داماد شاه عباس صفوی بوده و در عهد شاه عباس ثانی صدارت نموده جناب علامه خوانساری آقا حسین طاب ثراه تحصیل در خدمت آن جناب کرده از تلامذه ایشان بوده غرض از اکابر فضلا و علمای عهد خود بوده صفات ستوده داشته در سنه ۱۰۶۴ فوت شده گاهی شعری میگفته رباعی از آنجناب است

رباعی

حسن تو فزونست بحد دت کردم / بادرد تو نوکش بخون دل پروردم
بیدردی باشد اربگویم حسنت / بی انصافی است گر بگویم دردم

خیال اصفهانی اسمش میرزا غیاث الدین محمد خلف میرزا صدرا ولد میر محمد باقر داماد متخلص باشراق است مصاهرت آقا جمال خوانساری مخصوص بوده و علوم معقول و منقول کسب فرموده و صفات حسنه مسلم اهل زمان خود بوده در غلبه افاغنه در اصفهان درگذشت ترکیب بندی در منقبت گفته اشعار دیگر نیز دارد این چند بیت منسوب بایشان است

و له

از ازل با دبینش هر بینائی / همه یک بینش و در پرده جدائی است
جز تماشای جمال تو تماشائی نیست / هر که حیران جمالی است تماشائی است

دوانی کازرانی طاب ثراه و هو زبدة الحکما و علامة العلما مولانا جلال الدین محمد بن سعد الدین اسعد الدوانی الکازرونی کازرون از مضافات شیرازات و مولد و منشاء مولانا قریه مذکوره است نخست در پیش پدر خود علوم ادبیه آموخت بعد از آن بشیراز آمده در مدرسه مولانا محی الدین و خواجه حسن شاه که از تلامذه محقق شریف بودند کسب کمالات کرد بعضی از متداولات نزد مولانا همام الدین صاحب شرح طوالع دیده و در اکتساب علم حدیث تلمذ شیخ صفی الدین ایجی کردیده در سن شباب صیت فضایلش گوش زد شیخ و شاب شد در عهد دولت امیر حسن و یعقوب میرزا ترک و تاجیک از دور و نزدیک بخدمتش آمده از اشعه ضمیر منیرش اقتباس انوار کمال می نمودند چندی صدارت یوسف بن میرزا جهانشاه قبول فرموده و بعد استعفا نموده در زمان سلطنت آق قوینلو منصب قضاه فارس من حیث الاستقلال بدان مرجع ارباب کمال تعلق داشت همیشه در میان وی و میر صدر الدین محمد در باب حاشیه شرح تجرید ملا علی قوشچی اعتراضات بود و بهندوستان رفته و بعضی رسالات بنام سلاطین آن مملکت معنون فرموده اموال و اضیاع وافر یافته بایران مراجعت نمود لهذا خلق در توقیر و تعظیمش بیشتر از پیشتر فرمودند چنانچه علامه خود فرموده مرا تجربه معلوم شد در آخر حال که قدر مرد بعلم است و قدر علم بمال غرض تصنیفات جناب علامه بسیار است منجمله حاشیه قدیم و حاشیه جدید و رساله زورا و شرح هیاکل و اثبات واجب و اخلاق و حاشیه انوار و حاشیه مطالع و حاشیه تهذیب مدت هشتاد سال عمر یافت و در سنه ۹۰۸ بر بام جنت شتافت

و من غزلیاته طاب ثراه از وست

از تو تا مقصود چندان منزلی در پیش نیست / یک قدم بر خود نه و در عالم که گامی بیش نیست
معنی درویشی ار خواهی کمال نیستی است / هر که راهستی خود باقی است او درویش نیست

بنده کی کن عشق را و از کفر و دین آزاد باش / گر جدال آسوده شد هر کس که او در کیش نیست

سوز فطرت خود میرویم در ره عشق / چراغ خاطر و بهجان چه نور دهد
غارت دلکش رخسار دل افروز / اهل عرفان شجره آتش موسی خواند
اگرچه فیض خدا شامل است بر همگان / نه هر جبل که تو بینی چو طور ده د
سخن نزد تو گفتم خود دانی را نرود / سخنم همه در عالم بالا خوانند

رباعی در مدحت حضرت سلطان الاولیا علی مرتضی گفته

ای مصحف آیات الهی رویت / وی سلسله اهل ولایت مویت
سرچشمه زندگی لب دلجویت / محراب نماز عارفان ابرویت

داود اصفهانی اسمش میرزا داود خلف الصدق میرزا عبد الله متخلص بعشق است خود با هم تخلص میفرماید و سلسله ایشان در ایران معروف و مشهوراند سلاطین صفویه مکرر با این سلسله وصلت نموده و بحیث معزز و محترم بوده اند جناب میرزا داود بانواع کمالات موصوف و بمصاهرت شاه سلیمان صفوی مشعوف بود مدت مدیدی تولیت مشهد مقدس رضوی با او بود و سلطان حسین صفوی بوزارت تکلیفش کرده قبول نفرمود در همانجا فوت شد از اشعار انتخاب است

و له

جستوار شعله آه دل پر دارم / بلبل و دمی چه بر خاست ز جا
نگوید که بیاندیده گویدا که مدا / بجرم که سراغ دهانش نگیرم

دوائی گیلانی علیه الرحمه از حکمای متاخرین و از عقلای محققین با اکبر شاه معاصر و اشعارش را در تقی و حدی احوال او را خوب نوشته طبابت نیز میکرده غرض از اوست

چهل سال هر روز بعجل آزمود / که تعطیل روزیش روزی نبود
نه سر بی کله شد نه تن بی لباس / همان می طپد دل ز بیم پیاس

ذوقی کاشانی اسمش امیر محمد امین از طایفه ترکمانیه بوده و در کاشان تحصیل نموده در خدمت از تلامذه ملا میرزا جان شیروانی است و معاصر شاه طهماسب صفوی است مدتی سیاحت کرده و آخر الامر پا بدامن قناعت در آورده در زاویه فقر و فنا شد در سنه ۹۶۹ در لاهیجان گیلان وفات یافت

اشعار بسیار دارد **و له** این چند بیت از اوست

یا رب این درد چه درد است که درمانش نیست / وین چه اندوه و ملال است که پایانش نیست
هم نشینم بخیال تو و آسوده دلم / کاین وصالی است که در پی غم هجرانش نیست

خوشم که در دل من عشق مه غالب است / اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم
مرا به بوالهوسیهای خویش واگذاشت / که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیار است
چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز / محبت تو دو کس با هم آشنا کرده است
کناهم را عذابی بداز دوزخ فزون ترم / که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم

رضی الدین خشاب نیشابوری بعضی او را از اهل دار المومنین کاشان دانسته اند وی معاصر شیخ سیف الدین باخرزی و خواجه صد حیدیوان و شاه غیاث الدین بوده و ایشان را تمجید نموده و بشیخ العالم سیف الدین مذکور اخلاص تمام داشته از وست

چو رسی بطور سینا ارنی مگو و بگذر / که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

رفیع الدین کرمانی فرزانهٔ صاحب کمالات صوری و معنوی از وارستگان و مجردان عهد خود بوده علیقلیخان لکزی در تذکرهٔ خود این رباعی را بنام نامی وی مسجل نموده است

رباعی

با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن / در زخم دهر ناله چون چنگ مکن
در خاک زر و در آب دریا گوهر / ضایع مگذار و تو دل تنگ مکن

روحی سمرقندی و هو حکیم ابو الحسن علی از فحول شعرا و مداح ملوک غزنویه بوده و نزد رشید وطواط کسب طریقهٔ سخن نموده مدتها سلاطین را مدحت کرده و در مجالس ایشان بسر برده در اواخر حال ترک قربت سلاطین گفته و سالک فرزانگی پذیرفته از اوست

قطعه

مرد آزاده بگیتی نکند میل بکس / تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد
زن نگیرد اگرش دختر قیصر بدهند / وام نستاند اگر وعده قیامت باشد
نرود بر در ارباب سخا بهر طمع / همه گر حاتم طائی بکرامت باشد

رضای شیرازی اسمش حکیم شاه رضا از فضلا و حکما بوده و سفر هند نموده در زمان اکبر شاه در آن مملکت بسر برده همانجا فوت شد زیاده برین حالش معلوم نیست از اوست

رباعی

سلطان جهان پی ده مهرانی زد و رفت / درویش بهر شبانی زد و رفت
ای سالک راه خانه سوزی میکن / در شعلهٔ آن جهان فروزی میکن

و له

القصه بهر دو روز در گلشن عمر / مرغی بسر شاخ نوائی زد و رفت
هر عمر چه مقدار که امید تست / در خورد همان کوشش روزی میکن

رافعی قزوینی اسمش ابو سعید بابویه بوده و حکیم خاقانی او را مدحت نموده فاضلی است عارف و محققی است واقف حکیمی با ایمان و شاعری با ایقان وی والد امام الدین رافعی است و بعضی این قطعه را بپسرش نسبت دهند بهر صورت یک قطعه از وی اکتفا شد رحمة الله علیه

قطعه

طلب کردن علم از آن شد فریضه / که بی علم کس را بحق راه نیست
کسی ننگ دارد ز آموختن / که از ننگ نادانی آگاه نیست

زکی شیرازی علیه الرحمه و هو شیخ عبد الله بن ابی تراب بن بهرام بن زکی بن عبد الله البجلی است از فحول فضلا و عدول حکما و کمل عرفای عهد خود بوده قاضی ناصر الدین بیضاوی و قطب الدین علامه و ابو النجاش ظهیر الدین عبد الرحمن برغش تحصیل فضایل در خدمت آنجناب نموده اند و در رسالة الابرار فی الاخیار آمده که او معلم و استاد جمیع فضلا و تمام علمای آن زمان بوده قاضی بیضاوی از کرامات او نقل کرده که وی بعد از وفات زنده شد و فتوی علمای مصر را جواب نوشته باز درگذشت و بناء علیه وی را ذو الموتین لقب کرده اند قد وقع هذا الامر فی سنه سبع و سبعین و ستمائة العلم عند الله و العهدة علی الراوی گاهی شعر میفرموده است این رباعی بنام اوست

رباعی

در عالم بی وفا دو ده بد برسی / بیچاره و تر از خویش مدد کسی
تا زانه روزگار خوردیم بدهر / از دست دل خویش از دست کسی

زین الدین نسوی قدس سره از محققین و مدققین شهر نساست و آن از توابع خاوران خراسان است و شیخ زین الدین نسوی از اعاظم فضلا و عرفا بوده این رباعی منسوب باوست

رباعی

در جستن جام جم جهان پیمودم / روزی ننشستم و شبی نغنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم / خود جام جهان نمای جم من بودم

سنائی غزنوی قدس سره و هو شیخ الحکیم العارف الکامل ابو المجد مجدود بن آدم الغزنوی از اعاظم محققین و افاخم مدققین است عمزادهٔ رضی الدین لالای غزنوی است و مرید شیخ ابو یوسف یعقوب همدانی ظهورش در زمان سلاطین غزنویه و مدتها مداح سلطان ابراهیم غزنوی بوده سبب انتباهش در کتب مسطور و در افواه مذکور و برا امین الحکما و العرفا پایهٔ اعلی و کمالش از کلامش پیداست بهرام شاه غزنوی خواست که همشیرهٔ خود را بوی دهد ابا فرمود و قبول ننمود مولوی معنوی در شان او گفته

و له

ترک جوشی کرده ام من نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
عطار روح بود و سنائی دو چشم او / ما از پی سنائی و عطار آمدیم

همهٔ فضلا و حکما وی را ستوده و بوی اظهار وثوق نموده الحق سخنانش بی نظیر و بیانش دلپذیر قطع نظر از مراتب فضل و کمال و معرفت در فن شعر استاد است و اکثر کتابهاست معروف و معلوم و حدیقة الحقایق موسوم الحق حقیقة الحقایق و حدیقة الحدایق است و بهر چه در وصفش گویند لایق آنرا قرب سالی منظوم فرموده و در سنه ۵۲۵ اختتام نموده بعضی در آن نسخه طعن کردند حکیم نسخی از آن ببغداد نزد برهان الدین ابو الحسن علی المعروف به بریانگر فرستاده علما فتوی نوشتند که در وی مجال طعن نیست سلطان آن جماعت را تادیب بلیغ کرده حکیم را سوای حدیقه مثنوی زاد السالکین و طریق التحقیق و سیر العباد الی المعاد و عقل نامه بوزن حدیقه می باشد وفات وی در سنه پانصد و چهل و پنج در غزنین و این ابیات از آن جناب است

من قصایده قدس سره

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا / قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا
بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان / بهر چه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ / نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا
سخن کز راه دین گوئی چه عبرانی چه سریانی / مکان کز بهر حق جوئی چه جابلقا چه جابلسا
شهادت گفتن آن باشد که هم ز اول در آشامی / همه دریای هستی را بدان حرف نهنگ آسا
عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد / که دار الملک ایمان را مجرد بیند از غوغا
عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز حرفی / که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بپرایه دست چپ از مرگ اگر عمر ابد خواهی | گر ادریس چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما
مگو شعر و رغافل را برای من او نکته | ده مجرور جاهل را ز بهر طبع او خرما
که ذهبی مردار چو زاغان اندرین پستی | قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا
تو پنداری که برنا زیب این ایوان چه مینو | تو پنداری که بر هر زه این سیماب چون مینا

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی زهره زهره | نه حرف از بهر آن آمد که دوزی چادر زهرا
تو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندر شب | چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
چو علمت هست خدمت کن چو بی‌علمان که زشت آید | گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید | درون سو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا
بطاعت جامه نو کن ز بهر آن جهان ورنه | چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا
ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده | ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا
ز بهر دین بنگذاری حرام از حرمت یزدان | ولیکن از پی تن مانی حلال از گفته ترسا

مرا باری بحمدالله ز راه حکمت و همت | بسوی خطهٔ وحدت برد عقل از خطه اسما
حکیت کریا رب سنائی را سنائی ده تو در حکمت | چنان کز وی بشک آید روان بوعلی سینا
نخواهم تا جهنمت در دنیا بر در جنت | همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
اگر دانی من ازحرص چون گل که در عقبی شوم گشته | اگر دانی من ازحرص چون مل که در دنیا شوم شیدا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم | بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

موج از او نیا گفتند ارنی و دنقی | **ولـه ایضاً نورالله روحه** | بحر از انبیا گفتند آشنا و خدایا

طلب ای عاشقان خوش رفتار | طرب ای شاهدان شیرین کار | تا کی از خانه هین ره صحرا | تا کی از کعبه هین در خمار
زین سپس دست ما و دامن دوست | بعد ازین گوش ما و حلقهٔ یار | در جهان شاهدی و ما فارغ | در قدح جرعه‌ای و ما هشیار
رخت بردار ازین سرای که هست | بام سوراخ و ابر طوفان بار | چون ترا از تو پاک بستانند | دولت آن دولت است و کار آن کار
با چنین چار پای بند که بود | سوی هفت آسمان شدن دشوار | آفرینش نثار فرق تو اند | بر چنین چون خسان ز راه نثار
راه توحید را بعقل مپوی | دیدهٔ روح را بخار مخار | ای خدا ای ز خدای برخوردار | بی خدای از کسی تواند بود
چه روی با کلاه بر منبر | چه روی باز کام در بازار | تر مزاجی مکن در سقلاب | خشک مغزی مپوی در تاتار
خود کلاه و سرت حجاب تو اند | تو سفیه‌ای برکه دستار | کله آن کنی که در خدمت | ریگ در موزه و کیک در شلوار
ره رها کرده‌ای از آنی گم | عز ندانسته‌ای از آنی خوار | پاک شو بر فلک چو ابراهیم | کشته از عقل و جان و تن بیزار
نشود دل چو تیر تا نشوی | تیز بان چون دهانه سوفار | تا ز اول جنبش نشد مریم | در نیاید مسیح در گفتار
نه فقیری بود دین و دنیا گشت | مر ترا پایمرد و دست افزار | نه فقیهی چو حرص و نخوت کرد | مر ترا فرع جوی و اصل گذار
عالمت غافل است و تو غافل | خفته را خفته کی کند بیدار | غول باشد نه عالم آنکه از او | بشنوی گفت و نشنوی کردار
کلبه کاندر و نخواهی ماند | سال عمرت چه ده چه صد چه هزار | دعوی دل مکن که جز غم حق | نبود در حریم دل دیار

ده بود آن نه دل که اندر وی | گاو و خر گنجد و ضیاع و عقار | کی در آید فرشته تا نکنی | سگ ز در دور و صورت از دیوار
پرده بردار تا فرود آرند | هودج کبریا بصفه بار | گرچه از آل و گندمت نبود | هم خزینه پرست و هم انبار
بس تفاخر مکن که اندر حشر | گندمت کژدم است و آلت مار | زیدان لعنت است بر ابلیس | که نداند همی یمین و یسار
علما را لعنت است کاندر دین | علم داند بعلم نکند کار | علم کز تو ترا نبستاند | جهل از آن علم به بود بسیار
همچو نمرود قصد چرخ مکن | با دو تا کرکس و دو تا مردار | کز دو بال سریش کرده نشد | هیچ طیار جعفر طیار
هر که از چوب مرکبی سازد | مرکب آسوده دان و مانده سوار | کی توان گفت حال عشق بعقل | کی توان سفت سنگ خاره بخار
نخرد عشق نقش نزد قبول | نخرد جز نقش مرده نگار | سایق و قاید صراط الله | به ز قرآن مدان و به ز اخبار
جز بدست و دل محمد نیست | حل و عقد خزاین اسرار | لیک در دنیا مکر و حکمت جوی | زانکه این اندکست و آن بسیار
افسری کان نه دین نهد بر سر | خواهش افسر شمر و خواه افسار | هرچه تزوری و حیلتی دو رنگ | در شمارت کشند روز شمار
بره و مرغ را از آن ره کشت | که بانسان رسند در مقدار | جز بدین ظلم باشد ار بکشند | ای غازی مسیحی را از دار
در بن چاه بین سر سر سنگ | بر سر دار بین تن سر دار | تا نبینی ز مرکار خواهی دید | هم سپه مرده هم سپهسالار
در طریقت چو دائم او باید درد | اول الحمد و آخر استغفار | گر جبانی ز یاری همتا | کله کرد ز شکفت مدار

آب را بین که چون همی نالد | **ولـه فی الموعظه و النصیحه** | هر دم از هم نشین ناهموار

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار | ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذرآور فرو ماند ز نطق | پیش از آن کاین چشم عبرت بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند | عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار
تنگ ناید مرشما را زین سگان پر فساد | دل نگیرد مرشما را زین خران بی‌فسار
باش تا از صدمهٔ صور سرافیلی شود | صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار
در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست | در شمار هر که باشی آن شوی روز شمار
تا بجان این جهانی زنده‌ای چون دیو و ستور | گرچه پیری همچو دنیا خویش را کودک شمار
چند ازین رنگ و عبادت راه باید رفت راه | چند ازین رمز و اشارت کار باید کرد کار
گر مخالف خواهی ای مهدی درآ از آسمان | ور موافق خواهی ای دجال یکره سر برآر
عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط | عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار
کی شود ملکت تو عالم تا تو باشی ملک او | کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار
پرده دار عشق دان آن اسم طامات بر فقیر | پاسبان در شناس آن آب تیغ اندر بحار

نیست عشق لاابالی را در آن دل هیچ جای / کو هنوز اندر صفات خویش مانده است استوار
دیر شد تا هیچکس را از عزیزان نامده است / بی زوال ملک صورت ملک معنی در کنار
صد هزاران کیسهٔ سودائیان در کوی عشق / از پی این کیمیا خالی شد از زر عیار
ای بسا غنا که اندر حشر خواهد بود از آنک / هست ناقد بس بصیر و نقد با بس کم عیار
باش تا گل پای آنها را که امروز ند خر / باش تا گل چینی آنها را که امروز ند خار
گرچه پیوسته است بس دور است جان از کالبد / گرچه نزدیک است بس دور است گوش از گوشوار
حرص و شهوت از تو بیدار و تو خوش خفته بخیر / چون پلنگی بر یمین داری و موشی بر یسار
مال داری لیک روی است و ریا اندر بنه / کشت کردی لیک خوکست و ملخ در کشت زار
خشم و شهوت مار و طاوسند در ترکیب تو / نفس را این پا برد و دیو را آن دست یار

کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد / **وله ایضاً** / گر نبودی راه بر ابلیس را طاوس و مار

بسکه شنیدی صفت روم و چین / خیز و بیا ملک سنائی ببین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل / تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ بزیر قدم / دست نه و ملک بزیر نگین
زر نه و کان ملکی زیر دست / خر نه و اسب فلکی زیر زین
رسته ز ترکیب زمان و مکان / جسته ز ترتیب شهور و سنین
بوده چو یوسف بچه در قعر چاه / تا فلک از جذبهٔ حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم خاک / تا به نهانخانهٔ عین الیقین
کرده قناعت همه کنج سپهر / در صدف گوهر وحش و دفین
روح امین داده بدستش ازانک / داده به مریم ز ره آستین
حکمت و خورسندی دختش بسی / تا چه کند ملک مکان و مکین
گاه ولی گوید هست او چنان / گاه عدو گوید هست او چنین
او ز همه فارغ و آزاد و خوش / چون گل و چون سوسن و چون یاسمین

خشم برادرش نه داشت ز بیخ / **وله ایضاً روح الله روحه** / چشم برابر وش بداشت چنین

هرکه بی برگی نداری لاف درویشی مزن / رخ چو عیاران میارا جان چو نامردان مکن
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر / یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن
هرچه یابی جز هوا آن دین بود در جان نگار / هرچه بینی جز خدا آن بت بود درهم شکن
چون دو عالم زیر پایت قطع شد پائی بکوب / چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن
هرخسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد / درد باید صبرسوز و مرد باید گام زن
قرنها باید که تا یک کودکی از لطف طبع / عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب / لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش / صوفئی را خرقه گردد یا حماری را رسن

همتها باید که تا یک بنده از آب و گل / تا بهر لحظه گردد یا شهیدی بی کفن
ساعتی بسیار میباید کشیدن انتظار / تا که در جوف صدف باران شود در عدن
صدق و اخلاص و درستی باید و عمر دراز / تا قرین خویش و صاحبقرانی در قرن
روزی باید تا شاهان شریعت پرورند / چون عرض در میان طبیعت رخت بندد از بدن
انجمان و انجمات را بدم اندر کشد / چون نهنگ بحر دین کام کشاید در دهن
باده و قبله و در ره توحید چون بفرخت / یار فی وقت باید یار جان خویشتن
سوی آنحضرت نپوید هیچ دل با آرزو / با چنین گلرخ نخسپد هیچکس با پیرهن

ایضاً من حقائقه رحمة الله علیه

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی / کزین زندگانی چو مردی بمانی
ازین مرگ صورت نگر تا نترسی / ازین زندگی ترس کاکنون در آنی
تو روی نشاط دل آنجا نهی / که از مرگ روحیت شود زعفرانی
بدان عالم پاک مرگت رساند / که مرگست دروازهٔ آن جهانی
اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد / نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبانان خسیت ز قلتبانان / وگر قلتبانست از قلتبانی
ز سبع السموات تا به بنزتی / ندانی تو تفسیر سبع المثانی
نه جانست این کت همی جان نماید / بنه نام جان بر بخار دخانی
به پیش بجای اجل کش چو مردان / بعیاری این خانهٔ استخوانی
کزین مرگ صورت همی رسته گردی / اسیر از عوان و امیر از عوانی
بیک روزه رنج گدائی بیرزد / همه گنج محمود زاولستانی
بنام جهان بر شوی چون سنائی / گرت هم سنائی کند نردبانی

ولا ما کی درین زندان غربت این و آن بینی / **ایضاً من معارفه ونصایحه علیه الرحمه** / رهی زین جای ظلمانی برون شو تا جهان بینی

ز حرص و شهوت و کینه بپرتا زین سپس خود را / اگر دیوی ملک یابی وگر گرگی شبان بینی
مر این مهمان عرشی را گرامی دار تا روزی / کزین گنبد برون پری مر او را میزبان بینی
اگر با درد او روزی شهید عشق او گردی / هم از کبران یکی باشی چو خود را درمیان بینی
درین زر و زر دنیا چو بی عقلان مشو غره / که این آن نوبهاری نیست کش بی مهرگان بینی
اگر عرشی بفرشش آئی وگر ماهی بچاه افتی / اگر بحری تهی گردی وگر باغی خزان بینی
چه باید نازش و نالش بر اقبالی و ادباری / که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی

بهشت و دوزخت با تست در باطن نگر تا تو / **وله ایضاً** / سقرها در جگر یابی جنانها در جان بینی

مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی / وزین آئین بیدینان پشیمانی پشیمانی
شگفت آید مرا بر دل ازین زندان سلطانی / که در زندان سلطانی منم سلطان سلطانی

بمیرید از چنین جانی کزو کفر و هوا زاید / ازیرا در چنین جاها فرو ناید مسلمانی
مسازید از برای نام و دام و کام چون مردم / جمال نفس آدم را نقاب نفس شیطانی
شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین / که محرومند ازین عشرت هواگویان یونانی
شود روشن دل و جانتان ز شرع و سنت احمد / از آن کز علت اولی قوی شد جوهر ثانی
ز شرع است این از ایمان درون جانتان روشن / ز خورشید است نه از ماه جرم ماه نورانی
که گر تائید عقل کل نبودی نفس کلی را / نگشتی قابل نفس و دوم نفس هیولانی

از پی رهرو رسول آمد خود اندر کن — زانکه کار علانیه و خری و خرخری
کاو را باور کنند خدای جاهلیان — نوح را باور ندارند از پی سخن‌ری

من مقطعات

گوئی که بعد ما چه کنند و کجا روند — فرزندگان و دخترکان یتیم ما
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند — آن مادران و آن پدران قدیم ما

با همه خستی جهان گرچه از آن — بیشتر کرده و کمتر برهند
کسی کش خرد رهنمون نیست هرگز — بخیلی ره و رسم الفت نورزد
اگر خود و نفاقیست جانبازی کجا — وگر اتفاقی است هجران نیرزد
این مرآن را همی کشد مخلب — آن مرآن را همی زند منقار
یکی روز منوچهر پرسید ز سالار — که ز همه عالم چه به ای سام نریمان
گفت دانستن بخورد و عاقل می — ننهند مردم هشیار سوی کسی

وله

آنچنان زی که چو میری برهی — نه چنان زی که چو میری برهند
که صحبت نفاقی است یا اتفاقی — دل مرد دانا ازین هر دو لرزد
این جهانی مثال مردار است — گر کسان گرد او هزار هزار
آخر الامر بر پرند همه — وز همه بازماند این مردار
او گفت جوابش که درین عالم فانی — گفتار حکیمان و کردار کریمان
چه خوری حسرتی که خورد آن خیر — نی چون سرو ماند منظر سرو

گر کسی بخشش کوید که می کرده‌ام — ورکنی عربده کوید که او کرده
آن دست آن بانگ درویش — بسیار نه خرابات که زین پیش
ازو بند تو ایخواجه چه سود است که ما — چنگ و فراک صاحب ...
هشت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم — هم خود بنا نمودی هم خود تمام کردی
ای بسنده به درگاه من آنگاه درا — هم خواسته نه اذکه تو خواهنده ما
بار ما بی ما نی نه این تمام — منافقی چه کنی در باش با ما

من غزلیات

عمر از زبان من دست چپ — بسیار بر سنا جانی که هر مرکب فرود
هر نقش که نقاشش ازل کرده همام — سنگ بر قندیل طالب علم عالم جوی
خیمه عشرت ازین هشت و پنج و چار — از ما و خدمت نگاری پیدای دوست
گر جان قدمی سازی در راه درا — از غیر جدا گردی آن گه درین ...

رباعیات

آنکس که سرت بر به عشق خوار تو او — وانکه کلبی او طراز تو اوست — وآنکس که ترا یار ... تو اوست — آنکس که ترا ... کند یار تو اوست
برهان محبت نفس سرد من است — عنوان نیاز چهره زرد من است — میدان تو فادل جوانمرد من است — در مان دل سوختگان دشمن
رو کرد سراپرده اسرار کرد — شوخی چه کنی چو هستی مرد نبرد — رندی باید زهر دو عالم شده فرد — آمی بجز دبجای آب و نان ورد
در صورت هر هست جرائی بجز — در حسرت هر نیست چرائی بجز — این هر دو یکی کن و بخور همچون — پس لب بکلوخ دل آتش
ایکوه نه بیستی که من چرخ رسندم — چندین چه دهی ز بحر هستی پندم — روزی که به تیغ هستی بکشندم — گر بنده من نیست تران ...
چون آمد و شد بریدم از کوی تو من — وانم ز هم گفت به کوی تو من — بر خیره چرا نظر کنم سوی تو من — بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من
از خلق زراه تیز هوشی نرهی — ور خود زره سخن فروشی نرهی — زین هر دو برون و گرگوشی نرهی — از خلق وز خود بجز خموشی نرهی
گر آمدم بمن بدی ما نه بیم — ورنیز شدن بمن بدی کی ... — زین هر چه بدی که اندرین ... — نه آدمی نه بودمی نه شدمی

من مثنوی الموسوم بحدیقه

ای درون پرور و برون آرای — ای خرد بخش بی خرد بخشای
گفت و زین هر دو در رهت ... — واحد و لاشریک نه گویان — هرزه بسیند ... ان بیند — آفرین جز برآفریننده

نوربخش یقین و تقیین اوست — هم جهان بان و هم جهان بین اوست
دانه اعمی که ما دری ارد — لیک چون ما بهم در نارد
گر بگوئی مشبهی باشی — ور بگوئی نه دین تهی باشی
پاک از آنها که غافلان گفتند — پاکتر زانچه عاقلان گفتند
گر نگوئی به و نکو بود — ور بگوئی تو باشی او نبود
هست در وصف او بوقت دلیل — نطق تشبیه و خامشی تعطیل

وله رحمة الله علیه

با تو چون رخ در آینه معقول — صورت و آینه یکی نبود
پیش آن کش دل است شکل نبود — هیچ بو هرزه نافرید حکیم
خواهی امید گیر و خواهی بیم — ورنه محض غلط است هرچه ازوست
سوی تو نام زشت و نام نکوست — لقب خیر و شر بتست و بتن
خیر و شر نیست در جهان کهن — اندران مرحد ابرار اری
هرچه در خلق سوزی و سازی — بار نیس چون هیچ که پایت نیست
بیشتر چون روی که جای نیست — همه از امردان و امر حق
خود جان و صورت مطلق — بوده نابوده آمده رفته است
اندرین منزلی که یک جهت است — دل که بی یاد او است سندان است
آنکه گر این دست خندان اوست — ذکر در مجلس مشاهده نیست
ذکر جز در ره مجاهده نیست — وز شراب خدای مست شوی
جهد کن تا ز نیست هست شوی — که رها کن ترا خدای بس است
که خدائی همه غم و هوس است — همتت قاصر است و کوتاه است
صد هزارت حجاب در راه است — کشف را کفش ساز و بر سر زن
کشف اگر بند کرد بر تن — کعبه با طاعت خرابات است
ما ترا بود با تو در واست — این نشان از کلیم پرس و خلیل
چیست این راه رستان و لیل — بر نشستن بصدر خاموشان
رفتن از منزل سخن کوشان — راست چنبه کو انا الحق گفت
پس زبانی که راز مطلق گفت — من و ما رفته و خدا مانده
کی بود ما زما جدا مانده — داغ آن کفر عالم صفت است
هرچه از نفس و علم و معرفت است — پای بر سر نهی رسیده شوی
بند بر خود نهی گزیده شوی

آنچه پیش تو بیش از آن ره نیست — غایت فکرت است اندر بیت
همه را از طریق حکمت داد — آنچه بایست پیش از آن همه داد
به بجز جلف و بی خرد نخست — خود نگو کار هیچ بد نکند
تو بحکم خدای راضی شو — ورنه بجز دش و پیش قاضی شو
مرگ را این هلاک این را برگ — زهر آنرا غذا و این را مرگ
دست و پائی همی زن اندر جوی — چون بدر یار سی ز جوی نگوی
جز بفضلش براه او نرسی — گرچه در طاعتش قوی نفسی
ذکر بر دوستان کم سخنان — چه شماری تبسان بوده زبان
آنچنانش پر است در کونین — گر همی جنبش برای العین
رهبرت اول ارچه یاد بود — رسد آنجا که یاد و باد بود
گر تراد انش و درم نبود — ور تراهست هیچ غم نبود
عاشقان سوی حضرتش سرمست — عقل در آستین و جان بر دست
بر تحیر و جان عشق دوئی — چه حدیث است این حدیث دوئی
جهد کن هرچه راه و رای بود — ت دل خانه خدای بود
این همه علم جسم مختصر است — علم رفتن براه حق دگر است
چیست زاد چنین ره ای عاقل — حق بدیدن بریدن از باطل
نه ز بیهوده بوده باد ای — بایزید ار بگفت سبحانی
راز حق چون نه روی داد نیست — راز غم ساز گشته او راست
از تن و جان و عقل و دین بگذر — در ره او ولی بدست آور
چند گوئی رسیده کی چه بود — در ره دین گزیده کی چه بود
آسمانهاست در ولایت جان — کار فرمای آسمان و جهان

در ره روح پست و بالا نیست   کو بهای بجنده و دریا نیست
بعده رکعت نماز از دل و جان   مالک بیحد و هزار عالم دان
پس از آن کاین حجاب باریک است   زانکه بعده به سجده نزدیک است
ای روان همه تو مندان   آرزو بخش آرزومندان
چه کنم رحمت تو نی و دوئی   چون یقین شد که من منم تو توئی
با قبول تو ای ز علت پاک   چه بود خوب و زشت مشتی خاک
کسی از بد همی نداند به   آنچه دانی که آن است آن ده
نخری رنگ و بوی و دمدمه تو   از همه وارهانم ای همه تو
بر در تو خوب و زشت را چه کنم   چون تو هستی بهشت را چه کنم
بسیلا تا من از تو سیر شوم   نبلا تقنطوا دلیر شوم
تو مرا دل ده و دلیری بین   روبه خویش خوان و شیری بین
همه از کردگار رانده است   نیک بخت آن کسی که آگاه است
هر که آن دم است آدم اوست   هر کرا نیست نقش عالم اوست
آمد اندر جهان جان هر کس   جان جانها محمد آمد و بس
همه شاگرد او ته بس شان   همه مرده و جاده هند بس شان
همتش الرفیق الاعلی جو   غیرتش لانبی بعدی گو
غرض کن ز حکمت ازل او   اول الفکر آخر العمل او
چون تو بیماری از هوا و هوس   رحمة العالمین طبیب تو بس
هرچه او گفت امر مطلق دان   آنچه او کرد کرده حق دان
سوی حق بی رکاب مصطفوی   مرد و پاست ارچه شیر مرد
تا بحشر ای دل ار ثنا گفتی   همه گفتی چو مصطفی گفتی
نایب کردگار حیدر بود   صاحب ذوالفقار حیدر بود
شیر مردان چو بر گشاد چنگ   شیر گردون شدی چو پشت پلنگ
عشق را حیدر بود و دل و جان   مشرع را دیده بود و دین را جان
دو و نه چو اختر گردون   دو برادر چو موسی و هارون
تنگ از آن شد بر او جهان پر رنگ   که جهان تنگ بود و مرد بزرگ
هرکه از لطف علی برون آید   روز محشر بگو که چون آید
جانب هر که با علی نه نکوست   هر که گو باش من ندارم دوست
توبه توحید کی رسی چو مرید   بازده گام در ره تجرید
چار تکبیر کن چو خیبر النساء   هر که بر چار طبع و پنج حواس

وله ایضا قدس سره

گفت روزی مرید با پیری   که درین راه چیست تدبیری
کار این راه با مجاهده نیست   در ره جهد خود شتابنده نیست
کار تو نیستی است اندر راه   نرسد کس بجهد سوی اله
هر که گفتا مجاهدت کردی   تا نه انسته که نامردی
جهد بر تست و بر خدا توفیق   زانکه توفیق و جهد هست رفیق
کار کن کار بگذر از گفتار   کاندرین راه کار دارد کار
این گروهی که نو رسیده ستند   حشو و جاه و زر خریده ستند
سر باغ و دل زمین ارزند   کی ز عقل و شرع و دین ارزند
همه در راه آن جهانی کور   بنده خور و خفت همچو ستور
همه در علم سامری وارند   از برون موسی از درون نارند
نیست اینجا چو مرغ و را برگ   هرکه با چنین حریفان برگ
علم با کار سودمند بود   علم بی کار پای بند بود
هرچه در زیر چرخ نیک و دم   خوشه چینان خرمن خردند
همه را عقل با تو همراه   آنچه بود آنچه هست آنچه آید
عقل سلطان قادر خوش خوست   آنکه سایه خدای گفته اوست
سایه با ذات آشنا باشد   سایه از ذات کی جدا باشد
عقل را از عقیله بر شناس   بنود هیچ فرهی آن کس
عقل در کوی عشق نابیناست   عاقلی کار بوعلی سیناست
عقل کان رهنمای جنبه نیست   آن نه عقل است کان عقیله تست

بگذر از فضل و خود عنه بلیس   که عزازیل ازین بلند است بلیس
خردی را که این دلیل بدی است   لعنتش کن که چون خردی است
پرده‌ها در جهان لطیف   نفس گویا شناس و عقل نفیس
گر بشان بعد امر پیر ستند   این دو گوهر سزای آن هستند
عقل و چشم و پیمبری نور است   این از آن آمد آن از این نفس دور است
نور بی چشم شاخ بی بر دان   چشم بی نور گوش بی سر دان
خیز کاین خاکدان سرای تو نیست   این هوس خانه است جای تو نیست
عاشقی جز بضعف را ز خطاست   آه عاشق با ضیا ز خطاست
هر که را روی نیک کم خرد است   روی نیکو دلیل خوی بد است
هر کرا با جمال بدبختی است   دان که حسنش جمال عاریتی است
آن چنان کرده شهوت محجوب   که ندانی همی تو خوک از خوب
شاهد پیچ پیچ را چه کنی   ای کم از هیچ هیچ را چه کنی
شاهدان زمانه خرد و بزرگ   دیده را گوسفند و دل را گرگ
از پی دزدی روان آنها را   چشمشان رخنه کرده دلها را
آن نگاری که سوی او نگری   او دولت بر دو زد تو بر دری
روی اگر هیچ بی نقاب کند   دهر پر ماه و آفتاب کند
ور گشاید پیچ و بند گیسو با   به شب قدر بر گشاید انف
زلف و رویش گر آشکار هستی   شب و روز آنکه دوست جان هستی
صورت قهر و لطف خال و لبش   عالم قبض و بسط روز و شبش
بوسه عاشق روان پرداند   دهنش را بخنده و یابد باز
خون عاشق چو زلف او ریزد   از زمین بوی مشک برخیزد
چشم گوشی شود چو سازد چنگ   گوشش چشمی شود چو آرد رنگ
دیده زان چشمها که بردارد   جز کسی کافت بصر دارد
بتوان دیدن از لطیفی پوست   استخوان در تنش چو خون در پوست

حکایت

دید وقتی یکی پراگنده   زنده‌ای زیر جامه ژنده
گفت کاین جامه سخت خلقان است   گفت هست از من این چنین زانست
چون بجویم حرام و نه هستم این   جامه لابد بباشدم به از این
جامه از بهر عورت عامه است   خاصگان را به نیک جامه است
سر ورا در لباس خلقان جو   گنج در خانهای ویران جو
زینت انفس نه اسب و زین باشد   زینت انفس جمال دین باشد
نیست گوهر ز آنه بی گنجینه   سیم دارد میان لوزینه
سرنگون خیزد از سرای معاد   هرکه زو هی از خرد نهد بنیاد
هر کو گر خاک و آب دارد   به هوا بر نشسته آتش وار

وله ایضا

گفت روزی بجعفر صادق   حیله جوئی ریا دهی سارق
که حرام از چه مقصود است   گفت زیرا که مانع جود است
زان ربا ده تر ز میخوار است   کاین مروت ترا از آن سخا است
حرص دنیا ترا چنان کرده است   گر خدا هم دلت بیازرده است
سیم دارد ترا چنان مشغول   گر نترسی تو از خدا و رسول
داده ما نهاده آن تو نیست   زر و مال به ز جان تو نیست
هرچه ماند ز تو به نیک و بدم   بخشش مر کسان نه بخشش خود
هر کرا همت اندر بیشی   بهره اوست کفر و درویشی
صوفیان درمی دو عید کنند   عنکبوتان مگس قدید کنند
تا که از دست روح قوت خورم   کی تنک سود عنکبوت خورم
کی غنی با فقیر در سازد   کان دنیا و این به بین نازد
کار دنیا بجمله بازی دان   ترک او عز و سرفرازی دان
مال در کف چو پیل در مستی است   دل در دل چو آب در پستی است
دون و دنیا بوند هر دو رفیق   قحبه آن و قلتبانی این
دیده در پل بزیر گام کنند   گور بر پشت پل مقام کنند

هر کرا علم حقیقت گمراه است
دوست او زان سرای کوتاه است

علم سوی در اله برد
نفس سوی نفس و حال و جاه برد

چند ازین در نقاب مختالی
چشمها درد و لاف کحالی

عقلت از جان و ملت از تن تست
آن دو معشوقه این دو دشمن تست

پاک شو تا که ز اهل دین گردی
آنچنان باش تا چنین گردی

بجز دین با سفینهٔ رای مزن
رگ قیفال بجز پای مزن

عالم علم عالمی است شگرف
غیبت این خط خط خط و حرف

مرد را ره ز حال چو خیزد
حال باید که قال برخیزد

زاد این راه عجز و خاموشی است
قوت و قوت او ز کم کوشی است

ره روان را چو درد راهبر است
آنکه را درد نیست کم ز خر است

هر که را درد راهبر نبود
مرد را زان جهان خبر نبود

در ره او سخن فروشی چیست
در رهش بهتر از خموشی نیست

در مناجات بی زبانان آی
هر چه خواهی بگوی و لب بگشای

مرد معنی سخن ندارد دوست
زانکه بود دلت مغز او پوست

بگذر از قال و گفته‌های محال
ذرهٔ صدق بهتر از صد قال

دانش آن خوبتر که جز هیچ
تو ندانی که می ندانی هیچ

نیست از نعمه آسمان ازل
نردبان پایه به ز علم و عمل

پیر گر جنبش ستاره بود
گرچه پیر است شیرخواره بود

هست پیرا ز ولایت دین است
اینکه گویند پیر پیران است

در جهانی که عقل و ایمان است
مردن جسم زادن جان است

دشمن حق تن است خاکش دار
قبلهٔ حق آلات پاکش دار

مه مادر زمین تو این است
که تو طفلی و خانه رنگین است

مرگ را جوی کاندرین منزل
مرگ حق است زنده کی باطل

من ندیدم سلامتی ز جهان
گر تو دیدی سلام من برسان

راه دین مرغ نفس تیش شغب
چند گردی بگرد پردهٔ غیب

آدمی را مدار خوار که غیب
جوهری شد میان رشته غیب

داعی خیر و شر درون تو اند
هر دو در نیک و بد زبون تو اند

در ره جنس خوب و سیرت زشت
هفت دوزخ تو لی و هشت بهشت

در درون تو هست ازلی و دین
صد هزار آسمان فزون ز زمین

آدمی جز به بی جنسی را نیست
پای در گل خر آدمی را نیست

عرش و فرش و زمان برای تو نیست
وین تبه جا که آن نه جای تو است

پیروان شریف و جانی پاک
چه بود جسم جز که مشتی خاک

جان دانا ز دین غذا سازد
چون نیابد غذا به گدازد

هر چه آن باعث عبث باشد
نز قدم دان که از حدث باشد

نفس از هیچ و طبع دارد ساز
این و آن ساز خویش خواهد باز

جانت حق داد و جاودان دانش
زانکه حق داده هیچ نستاند

بندهٔ بطن و لذت شهوات
بتر از بندهٔ عزی و منات

خشم و شهوت خصال حیوانست
علم و حکمت کمال انسان است

تا تو از آز و آرزو مستی
بخدا ار تو آدمی هستی

رو قناعت گزین که طالع دون
در دو گیتی است با عذاب الهون

نفخهٔ صور سور مردان است
هر که زان سور خورد مردان است

روز دین دست دست رس نخورد
نیست کس شفیع کس نبود

آدمی گرچه برز مانه مه است
ز آدم خام و پخته به است

آدمی سر بسر همه آهوست
ظن چنان آیدش که بس نیکوست

دل کند سخت جانه برزست
خورش خوش ز سر برد ز سرشت

مرد نبود که گرد خود پوید
مرد راه نجات خود جوید

مرد را گر ورزم بی مایه است
دامن خیمه بهترین پایه است

اولین ستده و ره آدم
بود نامی گلو و طبل شکم

چون خوری بیش پیل باشی تو
کم خوری جبرئیل باشی تو

هر که بسیار خوار باشد او
وانکه بسیار خوار باشد او

باش کم خوار تا بمانی دیر
که اجل گرسنه است توش شکر

چیست تا چند سوی شراب شدن
آتشش تیز و آخر آب شدن

چون کند عربده پی شکن است
در سخاوت کند دروغ زن است

هیچ خصمی بتر ز دنیا نیست
با تو گویم که چشم بینا نیست

مرد را چون هنر نباشد کم
چه ز اهل عرب چه ز اهل عجم

تا نمی ار شرح بنا هستی
تو لهب آفتاب و ماهستی

بجز معنی است صورت تازی
ندان تا تو خواجگی سازی

روح با عقل و علم داند زیست
روح را پارسی و تازی نیست

این چنین جلف و بی ادب تا کی
که تو تا زنی همی ادب دانی

زیر کاندرین سرای کهن
هیچ غم خوارهٔ مدان چو سخن

بی غرض پند هیچ قند بود
با غرض پند پای بند بود

اندرین تن که صاحب کلاست
تا در دل هزار ساله ره است

از در جسم تا بکعبهٔ دل
عاشقان را هزار و یک منزل

خاص داند هزار و یک نامش
عام داند هزار و یک دامش

پر و بال خرد ز دل باشد
تن بی دل جوال گل باشد

باطن تو حقیقت دل تست
هر چه جز باطن تو باطل تست

آنچنان دل که وقت پیچاپیچ
اندر و جز خدا نگنجد هیچ

اصل هزل و مجاز دل نبود
دوزخ خشم و آز دل نبود

پاره گوشت نام دل کردی
دل تحقیق را اجل کردی

دل یکی منظری است ربانی
حجرهٔ دیو را چه دل خوانی

نیست عشقی که یک رمه جاهل
خوانده شکل صنوبری را دل

اینکه دل نام کرده مجاز
رو به پیش سگان کوی انداز

دل که با جاه و مال دارد کار
آن سگی دان آن دگر مردار

عامه دل در هوای جان بستند
زانکه از دست جهل سرمستند

خاصه در عالم معانی اند
همچو سیماب روی آینه اند

همه دست نهال کن دارند
همه مرغ قفس شکن دارند

عاشق مرگ هر یک از پی مرگ
خویشتن را کشیده زایشان کنار

سگ در پوستین درویشان
ورنه چرخ است بندهٔ ایشان

آدمی را ز جاه بهتر چاه
سر کل را پناه دان ز کلاه

در دل کوب تا رسی بخدای
چند گردی بگرد بام و سرای

هیچ باشی چو جفت فردی تو
همه باشی چو هیچ کردی تو

مرد آنست کو ز خود بجهد
پای بر آبروی خود بجهد

آن نباشد ولی که چون سرِ خاک
رو داز بحر آبروی بر آب

که بد و نیک و مهر و کین باشد
هر چه جز دین حجاب دین باشد

نشنوی بر نهاد خود سالار
بنماز و بروزه بسیار

زانکه هر چند گرد بر گردی
زین دو هر لحظه خواجه تر گردی

بنخودی ملک لا یزالی دان
ملکی نسیه نی که حالی دان

صوفیانی که اهل اسرار اند
در دل نار و برسر دار اند

همه بی خانمان و بی زن و جفت
ز مقام نشست و معدن جفت

رو چو زر بایدت سفیهی کن
در سریت آرزو فقیهی کن

تو بجز صفات صوفی باش
خواه بصری و خواه کوفی باش

مفلسی مایه ساز تا برهی
ورنه دارد ترا زمانه رهی

ره نداری ترا چه گوید پیر
خر نداری چه ترسی از خر گیر

عشق با سر بریده گوید راز
زانکه داند که سر بود غماز

عشق هیچ آفریده را نبود
عاشقی جز رسیده را نبود

عشق بی چار میخ تن باشد
مرغ دل را قفس شکن باشد

طلب درد و آنکهی گشتی
ور نیابی نیست بدین زشتی

عاشقان سر نهند در شب تار
تو میدانی که چون بری دستار

عشق و معشوق کافری باشد
عاشق از کام خود بری باشد

خطهٔ خاک لهو و بازی راست
عالم پاک پاکبازی راست

عشق را رهنمای ور ره نبود
در طریقت سر و کله نبود
عقل مردیست خواجگی آموز
عشق دردیست پادشاهی سوز
عقل در کوی عشق نابیناست
عاقلی کار بوعلی سیناست
نه از آن هیچ عشق آن داری
از میان آنچه در میان داری
در بهشت از نه اکل و شرب استی
کی ترا زین نماز قدر هستی
در جهانی چه بایدت بودن
که به بیگان توانش پیمودن
عقل چون نقش بست نقش سترد
عشق چون رومی از طبیع برد
ای بسا شیرکان ترا آهوست
ای بسا دردکان ترا داروست
که کند با قضای او آهی
خیره و فرومایه و گمراهی
تلخ و شیرین همه چو زو باشد
زشت نبود همه نکو باشد
جان و اسباب از عطا داری
پس دریغ از وی این چرا داری
هست در دین هزار و یک گاه
کمترش آنکه بیتو باشد راه
بد و نیک تو بر تو رانده اوست
تو ندانی تو دشمنی یا دوست
روز نیمی با آفتاب اندر
شب همه زان برنج و تاب اندر
با دم سرد و چشم گریان پیر
گفت هذا من یموت کثیر
چه کند روح پاک خانه زریج
فلک چارم است بام مسیح
تو بدار نزی شده به برهنت
کاز در آدم مکو غنه کفت

پیش آنکس که عشق رهبر اوست
کفر و دین هر دو پرده در اوست
سر درا عشق تاج سر باشد
عشق بهتر ز هر هنر باشد
صفت عشق پوست داغ پوست
عشق بی عین و شین و قاف کرست
عشق مرد آن بود براه نیاز
عشق تو هست سوی نان و پیاز
من بلی گفت بر درش قایم
زان شدستم که اکلها دایم
هرکه را سر به از کلاه بود
بر سر او کله گناه بود
نفس نقشی و عقل نقاشی
طبع کرهی و عشق فراشی
بند کار از قدر قدرا
آن تر زیشان که آنهم از قدرا
زان همه کارهات بی نوراست
کرتو تا نور راه بس دور است
هرکجا ذکر او بود توجیه
جای تسلیم کن بد و توجیه
چند پرسی که بنده کی چه بود
بنده کی خیره کلمه کی چه بود
با قضا سود کی کند حذرت
خون کمردان به بیهده حذرت
داشت لقمان یکی کریچه تنگ
چون گلوگاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سوال کرد از وی
چیست اینخانه شش بدست و بپی
بر فلک زان مسیح سر بفراشت
که بدین خاک توده خانه نداشت
چند تا اندوه پیسه بزن بافته
پور برکت این پیسه بن کفن با
وه که چون آدمی برون ز نهفت
پس که و احسرتا باید کفت

مثلت هست در سرای غرور
مثل یخ فروش نیشابور

ولله نور الله روحه فی المثل

در تموز آن یخک نهاده به پیش
کس خریدار نه و او درویش
این همی گفت و اشک می بارید
که بسی ماند و کس نخرید
چیست عقل اول جهان دین
پس نخستین به پیچان و دین
روز آخر ز چرخ پاینده
هم تو سابی و هم پس آینده
شیر گرمابه دیدی از نقاش
باشش تا بیننی فاش
نبود جز جمال ایزد قوت
عاشقان را بجنت ملکوت
کی برد شهوت براه بهشت
آنت حور و قصور باید و کشت

یخ گداز آن شده ز گرمی و خود
با دل دردناک و با دم سرد
قسمت روزگار آسانی
بسر روزگار اگر دانی
مجلس وعظ رفتنت هوس است
مرگ همسایه واعظت بس است
هیچ نادیده عالم معنی
معرفت را چرا کنی دعوی
مرغ و حور از بهشت ابدان است
حکمت و دین بهشت یزدان است
تو چه دانی بهشت یزدان چیست
تو چه دانی که جنت جان چیست
از صفات حکی بحتی کن رگ
ورنه در رستخیز خیزی سگ

چیست دنیا سرای آفت و شر
چون کلیدان زا و لی بر در
شش رنگین و هیچ جان و درد
خانش زرین و هیچ بانش درد
تو همی خور میوه گل بهبا
باش تا بردمد ز خاک تو خار
تو هنوز این جهان چه دیدستی
زین جهان نام او شنیده ستی
دوزخی در شکم که این از تست
سگی اندر جگر که این از تست
در خرابی نشسته کاین چه تنست
رسم گیران گرفته کاین دین است
مردم از زیرکان در ثم نشود
مهر گر عقل بود کم نشود
دوست را گر ز هم بدری پوست
گر کند آه او نباشد دوست
مرد داره ز تن یقین باشد
هر قرینی که دون دین باشد
هر ترا آن رفیق و یار آید
که نه نیک و نه بد بکار آید
دوست خواهی که تا بماند دوست
آن طلب زو که طبع و شیوه اوست
از تقی دین طلب نه رعنا لاف
از صدف در طلب ز آهو ناف
آنکه از حس چشم دینی و گوش
زان ببین زین جهی زان بنیوش
گر چه صد بار باز گرد دیا
که دا او باز کرد چون طوماره
خلق دشمن شود چو بحر بری
بد فسرین کردی ار در امیری
با بدان کم نشین که بد مانی
خو پذیر است نفس انسانی
مهر پیوسته یک سواره بود
ماه باشد که با ستاره بود
هر که ما را نخواهد از همه دل
گر همه جان بود ز وی بکسل
صحبت ابلهان چو دیک تهی است
از درون خالی و برون سیهی است
صورتش بی تن لئیمان بند
نقش بر دل حکیمان بند
تو کوهر برای دو جهانی
حکم قدر خود نمیدانی
گوشه گیر زین جهان مجاز
توشه آن جهان در روی بساز
غازیان طفل خویش را بسوی
تیغ چوبین از آن دهند بدست
اینهمه نقش دانی از پی چیست
تا بهستی رسی بدانی ازیست
سجده ای ار بود ز بحر شرف
از خلیفه خدای چون تو خلف

هست چون مار گرزه دولت هر
نرم و رنگین و اندرون پر زهر
اینجهان ز آنجهان نمود است
لیک آن زنده این مردار است
شب سر خواب و روز عزم شراب
بخند خیر که دین و ملک خراب
هر که از کردگار ترسنده است
خلق عالم ز وی هراسنده است
نه ز توحید بل ز شرک و شکست است
که بند و تو دین کفر بکست است
از برون پاک و از درون ناپاک
لیکست این هست صوفی چالاک
نقص کر ستی بود دین است
محسر کز علتی بود کاین است
ور بگوئی بدوست بر چه بهین
گویدت تا کجا نکونشین
شاخ بی برگ و میوه خار بود
یار بی نفع و دفع مار بود
یار هم کاسه هست بسیاری
لیک هم کیسه کم بود یاری
بد کسی دان که دوست کم دارد
زان سر چون گرفت بلد آرد
آستین گر ز هیچ خواهی پر
از صدف مشک جوی آهو در
نامد از گوشها جهان بینی
نچشد چشم و نشنود بینی
آن طلب زو که داند و دارد
تا تو از وی ز نو تا ز آرد
تا نباشی حریف بی خردان
که نکوکار بد شود ز بدان
خوش خوی از بدخویان مشترک شود
میش چون گرگ خورد گرگ شود
حقیقت خواهی خدای نه بدیا
نکو باشی خدای باشد یار
هرکجا داغ بایدت فرمود
چون تو مرهم نهی ندارد سود
چون کتابیست صورت عالم
کاندر وی است بند و پند بهم
دعوی دوستیت با معبود
پس طلبکار لذت و مقصود
آخشیجان گنبد دوار
مرده کاشند زنده کانی خوار
عالم طبع و وهم و حس و خیال
همه بازیچه اند و ما اطفال
که چو آن طفل مرد کار شود
تیغ چوبینش ذوالفقار شود
آدمی بی خبر ستور بود
گرچه دارد دو دیده کور بود
هادی ره بجز هدایت نیست
وان طریق اندر آن ولایت نیست

این جهان در حلی و حله نهان / گنده و پر زشت و گنده دهان
صد هزاران چو تو تاب برد / تشنه باز آرد که غم نخورد
تو مکن کار جز به مستوری / مرگ اگر ره زند تو معذوری
علم دانی ولیک علم حیل / گنج داری ولیک سیم و غل
کی شود مایه نشاط و سرور / هم در انگور شیرهٔ انگور
یار تو شیشه راه پر سنگ است / منزلت دور و هم حضرت لنگ است
با رفیقان سفر مقر باشد / می رفیقان سفر سقر باشد
بس نکو گفته اند هشیاران / خانه را زاد و راه را یاران
دوست را کس بیک درمی نفروخت / هر کسی کلیم نتوان سوخت
چند گوئی ز چرخ و گردش / بخدای ار گرمی کند بخشش
زیر این چرخ گنبد دوار / هست دمی باچار و گل باغ
آنچه ارکانی آنچه گردونی است / زان جهان پوستهای پر دلی است
مرد تا در جهان دین نرسد / از گمان در ره یقین نرسد
بخدای ار بزیر چرخ کبود / چون نبی بود هست و خواهد بود
هزل من هزل نیست تعلیم است / بیت من بیت نیست اقلیم است
لیس نه مرد زن و زوجه هم / بخدا اگر کنم و گر خواهم
خلق را جمله صورتی انگار / هیچ از هیچ خلق طمع مدار
زحمت خود ز اهل عصر بکاه / هر چه خواهی ز خالق خود خواه

آن شنیدی که بود چیره زنی / مفلس و قلتبانش خواند زنی

فی التمثیل

گفت کای زن مرا نباید این / مفلس و قلتبان چرا خوانی
چه بود ار جرم هیچ باشه تن / مفلس از چرخ و قلتبان از زن
سلوتی نیست خلق را از کس / سلوت روح خلوت آمد و بس
خوش سخن باش تا امان یابی / وقت گفتن صلاح جان یابی
هر کجا هست پادشاهی دل / چه بود ملک و ملک مشت گل

وله

این گره را که نام کردی خویش / هر یکی گرده مند با صد خیش
این مثل اگر نداری ست / کز قارب عقارب بتر درست
از جفا زشت گوی بکید گره / ور حسد عیب جوی یک ده گره
دوست جوی از برادران بگسل / که برادر کند بر آزار دل
تا پدر زنده با تو دم ساز است / چون پدر مرد با تو انباز است
گرد و شیمه کنی برو وصیت / ور نه در دم کند چه وصیت
پور و فرزند چه بود بد و باب / زنده دولت برند و مرده ثواب
جهل باشد عداوت پروردن / از پی رنج دل جگر خوردن
ور بود خود نبود با فه دخت / کار خام آید و تمام نپخت
هر کس این مباش زان پس تو / که نیابی امین برو کس تو
آنکه از بود او است عار آید / پی دخترت خواستکار آید
هر که او دختر است خانه بزاد / بهتر از گور و شوهرش داماد
دو به تر ا خواهر آور و مادر / شو و از وی سیاه روی بده
مرد بیگانه گرد و از خانه / خانه ات پر شود ز بیگانه
گشته معروف هر که و هر جای / کیست این مرد است خواهر کای
گرد باید زن ای ستوده سیر / لیک از خانمان خویش بدر

وله

اشتقاقش ز چیست دانی زن / یعنی این قحبه را به تیر بزن
آنکه غم تو و آنکه خال تو اند / همه در خون جاه و مال تو اند
غم که بد گوی پر ستم باشد / غم نباشد که درد و غم باشد
دل اهل خرد ستم بخشد / عاقل اندوه خال و عم بخشد
چون ز رنت باشد از تو جوید رنگ / چون بوی مفلس از تو دارد ننگ
خواهد تو قناعت تو بس است / صبر و همت بضاعت تو بس است
باز اگر خویش باشدت صوفی / او خود از هیچ روی لا یوتی
اندر افکنده در دو خانه خروش / بگرمه دلق پوش ازرق فروش
پارسا صورتان مفسد کار / باز شکلان ولیک موش شکار

ور بود خود فقیه خویشاوند / آنکه از مکر و حیله پیشی بند
بد بداست ار چه نیک دان باشد / سنگ سنگ است ار چه شیران شد
تا که را باز خشک ریش کند / تا که ببر ریش او سر ریش کند
تو مکن دعوی توانائی / با چنین عالمی که بر نابی
اصل دین چون علم طلب کند / بر چنین اهل ریش خند کند
نبود روز حشر نوبت طین / نوبت دین بود بیوم الدین
تحفهائی که شهوتی بود / بر آن جز قیامتی نبود
چه کنی خویشی کسی که عیان / بیره آبت از بناید نان
دور شو زین جهان جهان تو نیست / چه بوی آن آن که آن تو نیست
پیش از این بس که بود چرخ کبود / زین سپس نیز بسکه خواهد بود
بر وفای زمانه کیسه مدوز / بگذر آتش بقوت روز بر دن
چه کنی خویش خویشتن اندیش / هر چه زین بگذرد هوا و هوس
چو دهی از سپی گذر که سفل / خرد پیر خود بگو دک طفل
بنده زن شدن بشهوت و مال / پس بر و حکم کردن ایت محال
جنت پر گهر منش پر شحنه است / کل زغنا و روی بد عهد است
زانکه دارد بسوی حمدان راه / حمد حمدان کنند نه حمد خدا
آور و گو خدای را بگلم / نان بازار و خانه بعسل
بر بجی گر کنی بغمرهٔ خوی / از خوش و ناخوشی و زشت و نکو
ای رسول خدای بی همتا / از پی امت زبهر خدا
در مدینه ز خاک سر بردار / تا به پیچی گیست بر سر دار
دین فروشان گرفته منبر تو / زار گشته منبر و منبر تو
ای خدا و نداردی همتا / حرمت این رسول راه نما
که مرا زین گروه برهانی / تا گذارم جهان بآسانی
تو سنا داده ئی سنائی را / تا بدیدم ره رهائی را

سوزنی سمرقندی

حکیم شمس الدین محمد بن علی نام ولقبش بوده در بخارا تحصیل کمالات نموده از فحول حکما و شعرای آنزمان محسوب شده در ایام شباب باوجود فضایل ادراک متعالی اغلب اشعارش بطریق هجا و هزالی واقع آمده بالاخره از فیض صحبت جناب حکیم سنائی از اهاجی رکیکه تائب و تحصیل مراتب عالیه راغب گردیده زیارت حرمین الشریفین را دریافت و در سنهٔ پانصد و شصت و نه بعالم دیگر شتافت گویند نسبش بحضرت سلمان رضی الله عنه میرسد ازوست

ما کی ز گردش فلک آبگینه رنگ / بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما / تهمت نهاده بر فلک آبگینه رنگ
اصرار کرده با گنه خود صبور و جهر / نه شرم از صغیره و نه از کبیره ننگ
در وقت گشته و همه عون مهلکت / کر بار سول کینه و کرباخدای جنگ
جائی که جنگ باید پذیرفته ایم صلح / جائی که صلح باید آشفته ایم جنگ
جنگ اجل گرفته گریبان عمر ما / با خویش گرفته دامن آن دو هوا جنگ
زهر بدی که تو گوئی هزار چند ام / مرا اندر آنکه کس که من واقفم

وله

لیک صغیره مرا رهنمای سلطان بود / بعید کبیره کنون رهنمای شیطانم
هوا ستاند ز من آنچه بود داده ام / اگر بد انم جانم بدام در مانم
هوا نماند تا سازی بحضرت / هوالغنی بزم حلقه بحبانم
اگر نبودی باد این هوا ایت / بسوی بادیه بردی هوا چو بادانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان / که چون بجود بگرم سگ هر مسلمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه است / بدین حدیث اگر تایبی است من آنم
نزد مسلمان اندر زبان مرا ملکا / چو یافتم ز به ره گز نزاد مسلمانم

شمس الدین طبسی علیه الرحمه قاضی شهر هرات بوده و قاضی منصور فرغانه او را تربیت نموده غرض از اکابر فضلا و از اماجد حکمات و فاتش در ۶۲۴ در هرات این قطعه از وست

با بدان کم نشین که صحبت بد	گرچه پاکی ترا پلید کند	**قطعه** آفتاب ار چه روشن است او را	پاره ابر ناپدید کند

شهاب الدین مقتول قدس سره اسم شریف آنجناب یحیی و کنیت است ابو الفتوح و بشیخ اشراق مشهور است گویند خواهرزادهٔ جناب شیخ شهاب سهروردی است در هر حال از اکابر مشایخ و از حکمای راسخ بوده تألیفات بدیعه فرموده رساله حکمت اشراق و متن هیاکل بر فضیلت وی شاهد است عادل در علوم عربیه نیز طاق و در حکمت و احادیث و ریاضی مشهور آفاق در سنه پانصد و هشتاد و هفت در حلب بدرجه شهادت رسید مدت عمرش هشتاد و هشت سال نیز گفته اند تصانیفش بسیار است و از آنجمله است مطارحات تلویحات حکمت اشراق لمحات الواح عمادیه هیاکل نوریه مقاومات رمز الوحی مبدء و معاد فارسی بستان القلوب طوارق الانوار نفحات فی الاصول کلیه در تصوف بارقات الالهیه نغمات السماویه لوامع الانوار رقیم القدسیه اعتقاد الحکما کتاب البصر رسالة العشق رسالة المعراج رساله درجات رساله آواز پر جبرئیل رساله صفیر سیمرغ دعوات الکواکب و تسبیحات هیاکل فارسیه شرح اشارات رساله یزدان شناخت رساله در سیمیا گاهی عربیاً و فارسیاً شعر میفرموده از وست

وانی فی الظلام رأیت ضوءاً	کان اللیل زین بالنهار	وکیف اکون للدنیا طبیعا	وفرق الفرقدین رأیت داری
وارضی بالاقامة فی فلاة	واد نعتا العناصر فی جوار	الی کم اجعل الحان سجیی	الی کم اجعل التبر جاری
اذا لاینت ذاك الضوء اضئ	فلا امسی عمی عن نهار	لی ستر عظیم ینکرون	یدعون الرؤوس عن الجدار

ای آن که سر رشتهٔ خرد گم کردی	**رباعی**	خود را ز برای نیک و بد گم کردی
ره رو تو ئی و راه تو ئی منزل تو		هشدار که راه خود بخود گم نکنی

شرف یزدی وهو مولانا شرف الدین علی در فنون کمالات قصب السبق از همگنان ربوده و مصاحب سلاطین گورکانیه بوده احوال خجسته مآلش در تواریخ مسطور و تصانیفش بین المورخین مشهور حسب الخواهش شاه رخ میرزا تاریخ ظفرنامه تألیف فرموده غرض در طریقت مرید سلطان حسین اخلاطی است کتاب کنه المراد و حلل حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیدهٔ برده از آن جناب است در سنه هشتصد و پنجاه و شش در یزد وفات یافت این چند بیت از اشعار فارسیه او ست

و له

عالمی غرق تحیر لب بحر وجود	دیده بر موج و کسی خبر از دریا نیست	سخن از خویش گو سخن ز بیگانه	کاندرین ره کسی غیر تو کس گویا نیست
صوفی مباش منکر رندان می‌پرست	کاندر پیاله پرتوی از روی یار هست	رندانست جرعه‌ئی از اسباب	و آن هم ز غنچه‌ئی که ز کف اگر گذشت

شیخ است صد هزار تعلق ز نیک و بد	پیوسته خلق را پی بدنامی و نخست	**وله**	وین طرفه ترکه مردم کوته نظر ببینند	آنرا خطاب عاصی و این را خطا پرست
در آرزوی آنکه بپیوندد دست دوست	بسیار سرفدا شده کس را فدا نداشت		بخشاد در بروی شرف بر سر کسند	تا از دو یار کو نیم مکان بخت بر بست
گو از سر هر دو کون برخیزد	هر کس که میان ما نشیند		چون در همه جا بجز تو کس نیست	در صومعه کس چرا نشیند
قد برافراخته چهره برافروخته	کار خود ساخته خرمن ما سوخته		تا خیال دیگر حسن تو غیر از غیر نیست	همه را دیده فرو بسته و لب دوخته

ور چشمهٔ شرع کج روم چون خرچنگ	**رباعی**	ور بیشهٔ دین چو روبهم پرنیرنگ
بر منبر علم همچو در کوه پلنگ	**وله**	در دلق کبود همچو در نیل نهنگ

گر جام طرب بسنجد جم زده ایم	خبر باد به دست نیست تا دم زده ایم	پیدا شده عالمی و پنهان گشتی	تا چشم گشوده ایم بر هم زده ایم
گر شانه کش طرهٔ لیلی باشی	که در سر مجنون همه سودا باشی	که آینه جمال یوسف گردی	که آتش خرمن زلیخا باشی

شریف جرجانی اسم شریفش میر سید شریف مشهور بعلامه در کمالات یگانه آفاق و از علمای معاصرین خود طاق با امیر تیمور گورکانی معاصر و زبان بیان از عهدهٔ توصیفش قاصر صاحب نفحات وی را از اصحاب خواجه علاء الدین نقشبند دانسته و صاحب رشحات نیز درین قول با وی موافقت کرده در مجالس العشاق آمده که علامه با سلطان حسین اخلاطی مصری صحبت داشته غرض احوالات آنجناب در کتب مفصلا مسطور است و تألیفاتش مشهور است این رباعی از وست

	رباعی	
ای حسن ترا بهر مقامی نامی	وی از تو بهر دل شده‌ئی پیغامی	کس نیست که نیست بهره ور از تو ولیک / اندر خور خود بهره برد هر جامی

شوکت بخارائی از وارستگان زمان خود بوده و در بلاد ایران سیاحت می نموده در صفهان شیخ محمد علی لاهیجی متخلص بحزین از عرفای متاخرین وی را ملاقات نموده گفته است که در ایام شتا او را دیدم نمد پارهٔ بر دوش و سر و پای برهنه در میان برف میگذشت و بقدر یک شبر برف بر سرش جمع شده بود و از شوریدگی حال و پریشانی خیال در مقام ریختن آن نمی آمد چندانکه خواستم با وی تکلمی کنم ملتفت نگشته از من درگذشت بهر حال این دو بیت از وست

ز هم نمی گسلد رشتهٔ نظارهٔ من	بجز خود نکشم غیر یک نگاه ترا	چه منع میکنی از بی نوائی گریه	که پادشاه ندارد گدائی گریه

شمس شیرازی اسمش شمس الدین عبدالله از علوم عقلی و نقلی آگاه بود خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی و شیخ علی کلاه و قوام الدین ابو اسحق از تلامذهٔ او و در خدمتش اکتساب علوم نموده اند سلطان محمد مظفر بوی ارادت داشته غرض از اکابر فضلا و حکمات و فاتش در سنه ۷۷۳ این رباعی تبرکاً از و نوشته میشود

در دولت و محنت جهان هست زوال	**رباعی**	در صافی تو گرد در افکنده مثال
خوش باش و زمان بکام یاران گذران		زیرا که نماند این جهان بر یک حال

شرف اصفهانی وهو شرف الدین فضل الله و از شفرده من مضافات که آنرا پزده نیز گویند

از مشاهیر فضلاست رساله اطباق الذهب که مشتمل است بر صد کلمه در پند و مواعظ و شرح حال اصناف خلایق آنجناب در مقابل اطواق الذهب زمخشری نوشته این چند بیت از اشعار آن جناب است

وله

از تقاضای وصالش خواستیم / این خموشی هم تقاضای حق است
مسلمانان بستوری میان امیشان / نرسید از قضای که منم بسا بودم
مرا لائق سوختن می شماری / اگر صادقی آتشش بوریا گو
اگر رحمت الاستطاعت نبخشی / پس این سمع خوانند جود و عطا گو

وله

عشقی که آلوده هجران و دلال / گنجی است مدام دل خورسند گدا
اگر زاهدانند و گر عارفانند / همه مرد بزدند و مرد خدا گو
خدایا از آن خوان که از بحر جهان / منادی ضعیف مسن بینوا گو
اگر در بهاء بدخواهی مدام / تو گر لی بها میدهی بهر ما گو

شفائی اصفهانی

نامش حکیم شرف الدین حسن و افضل فضلای زمن بوده میرزا مادا او را تمجید نموده جامع کمالات صوری و معنوی و حاوی حکمت علمی و عملی از عالم توحید و تجرید بهره داشته و در [illegible] شعر و شاعری لوای شهرت افراشته قصاید و غزلیات دلکش برشته نظم کشیده و باده معرفت چشیده مثنویات متعدده دارد از جمله مثنوی بحر حدیقه موسوم به نمکدان حقیقت که الحق کمال فصاحت و بلاغت حکیم از آن ظاهر است و از غایت لطف بعضی آنرا از حکیم سنائی دانسته اند و نسخه آن متداول است و غالب خلق از سنائی [illegible] لیکن آنچه بر فقیر از کتب تذکره خاصه تذکره علیقلی خان لگزی معلوم شده از حکیم شفائی ره است بهر صورت چون نهایت ملاحت دارد اغلبی از آن نوشته شد

وله

نظر بجانب او بی نظر توان کردن / حجاب چهره عشاق عین بینائی است
از روی قبول کراش چه تفاوت / آن بنده که در چشم خریدار [illegible]
پرستاری ام بر سر بالین [illegible] / نگاهم از این پهلو به آن پهلو نگرداند
غم عالم پریشانم نمیکرد / سر زلف پریشان آفریدند
بنا امیدی از آن خوشدلم که هیچ [illegible] / بهانه که توان از سخن استغفار کرد
این کعبه و آن مسجد آدینه طلب کرد / ره سوی تو آن دل که در سینه طلب کرد
غیرت نه همین لازم عشقست که لیلی / از دست نخواهد که مجنون نگردد کس

وله

ببین و هیچ مبین بدان و هیچ مدان / که خاک پای ادب کیمیای امانی است
آن شیخ که از خانه ببازار [illegible] / مستاست بجدی که ره خانه ندانست
بهر کس میرسد عاشق دل او [illegible] / ولش را آشنا [illegible]
نی تر سیه ز دوزخ [illegible] / غم جان سوز هجران آفریدند
مردیم و حرف یاری در جهان [illegible] / ز قسیم در کنار و سخن در میان ما
میراندم از نار چو مرغی که بیاری / پایش کنداره [illegible]
شغل عاشقی همه جا [illegible] / چه پیکرده ام [illegible]

زان در توفیق گشاینده بر روی کرم / از همه کاری [illegible] توکل منجی

من المثنوی موسوم به نمکدان حقیقت

بحمد الله عن لسان العشق / نتوانم شکر عن جنان العشق
ابد اللهمنا بالآثار / کاملا شاملا لنعمائه
کر سنائی سزای او باشد / از لب کبریای او باشد
در ستایش که کار امکان نیست / در هوایش که حد عرفان نیست
باطن و ظاهر اول و آخر / همه جا غایب از همه حاضر
فکرت جان و دل چه اندیشد / خاطر آب و گل چه اندیشد
عقل عاجز شود که لا احصی / نطق ابکم شود که لا ادری
اولی نه که سابقش عدم است / و آخری نه که لاحقش عدم است

این سخن خود سزای او نبود / جای این گونه گفتگو نبود
بردی اطلاق و چند و چون ستم است / جل شانه بری ز کیف و کم است
کفر و دین جلوه گاه وحدت او / لا و الا گواه وحدت او
کفر و دین خاکروب این راهند / تشنه لب دلو بر سر چاهند
کفر غافل که در عبارت اوست / بی خبر لا که مست طاعت اوست
میکند بر یکی بخشش ندی / وصف لم یولدی و لم یلدی
گر برهمن و گر خدا خوان است / روشن زی بارگاه سلطان است
ای حجاب رخت نقاب ظهور / پرده هستیت تجلی نور
ما و اهل را بحضرت ره نه / هیچکس از تو جز تو آگه نه
قدم از خویشتن چو بنهادی / جلوه کردی به پیش دیده خویش

فی المناجات

ای تو در جلوه گاه یکتائی / هم تماشا و هم تماشائی
در رهت عقل پیش پای نه / قدمی چند رفت و بر گردید
چون اصولی ز دور گرد نگاه / در نی چند دید گرد سیاه
عشق چون شعله یقین افروخت / اولش دفتر خیال بسوخت
عقل اول چو طفل چوب بشست / بر سر حرف اولش انگشت
هر که اسیر حجیب عرفان است / از تو بر تو هزار برهان است
معرفت کی ز قال میزاید / رهبر کور کور کی شاید
حبس او دام احتمال همه / موم در دست قیل و قال همه
ترک این راه را ز اهل کمال / دیده و استان های بسته لال
بخیالش رسیده سوانی / قدم دل نگر بجنبانی

در بیان تقاضای اسماء و صفات بظهور ذات

سید اصل و فرع جل و جلال / همدم خویش بود در آزال
خویشتن را بخویشتن سیدید / عشق بار و ی خویش میورزید
هیچ در سر هوای سیر نداشت / احتیاج ظهور غیر نداشت
بسکه مغرور بود و بی پروا / از دو عالمش بود استغنا
جوشش زد چون کمال اسمائی / حسن شد طالب تماشائی
شوق بگذاشت حسن را مستور / جلوه گر شد بجلوه گاه ظهور
چون صفات مقابل باری / متقاضی شوند در کاری
آنچه اکمل بود ز پیش برد / از میان مدعای خویش برد
ز آتش آن مایه صفات کمال / بود و چون منبع جمال و جلال
وین دو را حکم بود دیگر گون / در ظهور و خفا بروز و کمون
دوست دارد خفا جلالیت / رو به عاشق نما جمالیت
بر خفا بود چون ظهور اشرف / که نتارکی است نور اشرف
جنبش سبقت یافت بر جنبش / یافت عشق آنچه بود در طلبش
تا ز بود هستی وجود بود / نیستی زیر دست بود و نبود
گفت احببت تا زحت ظهور / پی بری سوی آن شرف شعور
این صفتها چو لازم ذاتند / بین اندر مقام اثباتند
گر یکی شود غالب / مطلب خویش را شود طالب
آن دگر با التمام منفی نیست / نقص در شان حقتعالی نیست
گر بود یک دو فرد انسانی / تحت اسماء صفت ربانی
نبود آن دو راهیم الفت / از دو سو تا ابد بود کلفت
تربیت گر نه این چنین باشد / کار این هردو عکس این باشد
چون شود بنده مظهر لطف ازل / مظهر لطف لم یزل مثل
هر که ذی ادراک و بصدق و ثبات / یا مراد خیره همچو اعراز
آن نه بینی که پرتو مهتاب / چون بتابد برآینه یا آب
صیقلی گر بود مقابل او / گیرد آن نور نقش در دل او
همچنین نور خیر ازلی / چون فتد بر دل خفی و جلی

آنکه هم جبل اوست آب و گلش ، روشنی گیرد از فروغ دلش
جبهه او ز مایه عزت ، هست بر قدر پایه همت
هر که با مسیح هم نشین باشد ، نور دولت در آستین باشد
بود او انتظام او باشام ، همچو شب دی که شب دوم

در مناجات حضرت باریتعالی

ای بعز خرد زده او رنگ ، خویش را گنج داده در دل تنگ

در دو عالم نیست گنجائی ، جز دل عاشقان شیدائی
صفر را عقل و دیده را نوری ، در نقاب ظهور مستوری
حضرت عشق آفریدستی ، در دو عالمش برگزیدستی
خانه دل چو شد تمام و کمال ، گستریدی در او بساط جمال
یعنی این خلوت خدائی است ، حرم خاص کبریائی ماست
نیستی را اگر تو هست کردی ، شب و روز و علید و پست گردد
برتر از کار این جهانی تو ، حاش للّه معین آنی تو
هر کسی در خیال داد و جوش ، صورتی ساخته است در جو جوش
چون شود مغز معرفت لی تو ، همه دانند کاین قفا است رو
هرچه گفتند و هرچه میگویند ، همه راه خیال می پویند

فی اظهار الشوق والطلب الی المحبوب

ای درون و برون تو لب ریز ، عشقت از خاک تیره وجد انگیز

در نقاب ظهور مستوری ، بسکه نزدیک گشته دوری
تو نهانی شوق و دیدارت ، این چنین گرم کرده بازارت
غم پنهانی تو دزدیده ، سینه از سینه دیده از دیده
نادمست ترا ز غم تو ، خاطرم وجد خانه غم تو
داغ عشق تو خانه زاد دلم ، نزد یاد تو زیاد دلم
شوق تو چون فزون کند دردم ، گرد هر موی خویشتن گردم
ظاهر و باطن از تو در آمیز ، همه جا خالی از تو و لب ریز
ای تو صهبای ساغر همه کس ، شأن تست در سر همه کس
ملک توحید را تو بادشهی ، خاصه تست لا شریک لهی
ذات پاک تو ارفع از نیستی است ، محض هستی است گرچه نیستی است

فی صفت ظهور الحق وتجلیاته

یک زبان بینی و سخن بسیار ، یک نسیم است و موج در بحرا

هر زمانیش جلوه کرد کرد است ، لیک چشم علیل بی خبر است
تجلی در عبد و حقیقت نیست ، دو تجلی بیک طریقت چیست
آب در بحر بیکران آب است ، چون کنی در سبو همان آب است
هست توحید مردم حق دار ، حصر نوع وجود در یک فرد
لیک غیر خدای جل و جلال ، نیست موجود نزد اهل کمال
هر که داند بحر خدا موجود ، هست مشرک بکیش اهل شهود
وحدت خاصه شهود این است ، معنی وحدت وجود این است
حق چو هستی بود بذات حق ، غیر حق نیستی بود مطلق
نیستی را وجود کی باشد ، بهره ور از نمود کی باشد
ذات در مرتبه مقدم ذات ، بی نیاز است ز اعتبار صفات
وحدت بحت بی کم چه چون ، ز اعتبارات و همی است مصون
آنکه از اعتبار هر جهتی ، متصف می شود بهر صفتی
چون بخود عرض حسن خویش کند ، هر زمان وصف خویش بیش کند
دیده ور شو بحسن لم یزلی ، کور غیرت تا بب معتزلی
سعد کان مایه وبال بود ، سبل چشم اعتزال بود
ارنی گوی باش همچو کلیم ، لیک ناری ز لن ترانی بیم
لن ترانی چه از سر ناز است ، در امید همچنان باز است
لن تراهم بر لب ادب است ، هر مرا آنت پایه طلب است
این غرور است لاتی کلذنیست ، گر بجز امتحان وصلت نیست
اگر مست جام دیدار است ، لا بخشش غم دیدار است

آن زمان بزم قرب را شائی ، گفت بر آنند غیر آسایی
نحن اقرب دلیل نزدیکی است ، لیک چشمت بروی تاریکی است
میکند با لقاش روی بروی ، دیده سرمه نحن من یر جوا
آنکه باشد نگاه گفت و شنید ، تو بنزدیک تر زحبل وریدی
بچه بیکانگی از وز دوری ، قدمی پیش نه که مهجوری
چشمت از آفتاب خیره شود ، کی بر آن آفتاب چیره شود
پرده آفتاب خود فاش است ، ای ضعیفی گناه خفاش است
دیده از آفتاب پر سازی ، چشم خفاش گر بپردازی
چشم خود پس خدای بین نشود ، حنظل از سعی انگبین نشود
دیده کو خویش را نمی بیند ، هیچ دانی چرا نمی بیند
قرب بسیار مایه دوریست ، وصل بیحد دلیل مهجوریست
آن نه بینی که از پی اسباب ، اندکی روزنت بود ناچار
آینه پای تا بسر بصراست ، لیک از عکس خویش بیخبراست
میکند جلوه در هزار لباس ، چه کند چون نه ای لباس شناس
چون نداری نشانه از ذات ، میشوی گم در ازدحام صفات
زان گرفتار دام وسواسی ، که بهر کسوتیش نشناسی
تو نظر کن بحسن روز افزون ، منکر بر لباس گونا گون
گر بچشم شهود بنشینی ، هرچه بینی تجلی او بینی
مرد آن دوده گر ز خانه تاز ، اندکی دیر میرسد آواز
روز شوق تو چون زیاده شود ، خود بخود در تو در گشاده شود
آن زمان بر رخ طلب خندی ، گش به بینی و چشم بر بندی
نه که نادیده چشم بگشائی ، که بنا محرمانش بنمائی

در نعت حضرت ختمی پناه صلی الله علیه وآله

هر چنین وارم از خرد و حشی ، داغ طوق محمد عربی

نقش هستیم چون مراد درست ، احمد احمد زنند بند م خواست
هیچکس را چه او مدارم دوست ، که سزاوار دوستاری او
زده در پیشگاه آگاهی ، کوس تفرد لی مع اللهی
بود در بزم یکانگی را شمع ، شد از آنش مقام جمع الجمع
بوده از وحدت جلالی او ، دارمیت از رمیت حالی او
هرچه گفت از شهود مطلق گفت ، من رآنی فقد رای الحق گفت
بی نیازیش کرد امکان سوی ، فقر ذاتیش انما انا گوی
مهر او چون ز شرق آدم ، ساخت روشن نقابی عالم
هر یک از انبیا چو سایه او ، می نمود بر پایه پایه او
رفته رفته بلند می کرد ، تا بنصف النهار عدل رسید
یافت در اعتدال نفسانی ، غایت استوای روحانی
سایه در خط استوا نبود ، ظلمت سایه نور را نبود
آنکه جسمش تمام جان باشد ، روح پاکش بدین چسان باشد
کی کند روح سایه الخبر خی ، گرچه شد باکی بیا سیر نی
بر سر خلق بود ظل الله ، سایه را سایه کی بود همراه

در بیان فضیلت شاه اولیا امیر المومنین علی مرتضی علیه السلام

بعد محمد آنکه ولی است ، ثالث خالق و رسول علی

عقل و برهان و نفس امر گواست ، کین دو را غیر او نه سیم نه روا
او الیون گروهی یگانه ایش دیده ، بخدائیش می پرستیدند
خدا مایه بلند کمال ، گر شود شبه بحق متعال
و دیده معبود را بدیده جان ، نه پرستید تا نه دیده عیان
سعید از مقصدش بعد حالی ، بود آیا که نعبد ش حالی
ساختی با خدا چو بزم حضور ، جامه تن ز خود فکندی دور

پر سبو وای تن کوشیدی / گاه گندی گاه پوشیدی
در نماز ناگهان زنجار تنی / که دعاوار بر هوا رفتی
بود غفلت ز سنج پیکانش / که به تن بود آن نه بر جانش
خندقی آسا بر او نه ... جنین / خبر تبش در شک طاعت ثقلین
کرد شرک از وجود چون رفتی / هر دم الله اکبری گفتی
هموار و چون گشت تشش / شد خواب آتش غضبش
چون هوای شکست عزی کرد / مصطفی کتف خویش کرسی کرد
آنکه مهر نبوتش خوانی / نقش پای علی است تا دانی
بر کمالات او بود برهان / حجت هل اتی علی الانسان
نسخه باخی است در همه چیز / خبر نبوت که اوست اصل تمیز
اشجع و اصلح افضل و اکرم / از همه اعدل از همه اعلم
نفسی از سر هوا تر دی / لی عبودیت خدا نزدی
غذی از مغز معرفت کردی / روزی از سفره غذا خوردی
در لیالی چو شمع قایم بود / چون فرشته مدام صایم بود
بنده او بود و دیگران خلقند / دام حلق و تنبه دلقند
لی بدیحش بنیر م نفسی / لیک نتوان شناخت قدر کسی
که نهفتند حالتش است / نیمی از بیم و نیمی از خشیت
سائلی در نماز اگر دیدی / خاتمش در رکوع بخشیدی
یکی از فضل او غدیر خم است / دیگری انما ولیکم است
در شب غار ثور زوج بتول / خفت آسوده بر فراش رسول
حفظ از کید دشمنانش کرد / جان خود را فدای جانش کرد
خواندش انزع البطین شه دین / انزع از شرک و از علوم بطین
دو سر مصطفاش بر زانو / سجده ناکرده مهر رفته فرو
دعوتش را کریم اجابت کرد / رد خورشید کشته و نوبت کرد
از سلونی حدیث چون گفتی / گرد جهل از جهانیان رفتی

در بیان فضائل و خلافت انسان کامل

ای تو آیینه تجلی ذات / نسخه جامع جمیع صفات
در تو هر تو ذات مسطور است / ذات و تجلی صفات گو راست
هم تو مخصوص لطف کرمنا / هم تو منصوص علم الاسما
خلقت ایزد بصورت خود کرد / دوستت سان محبت خود کرد
داد و تت از جامه خانه تکریم / خلعت خاص احسن التقویم
جز تو کس قابل امانت نیست / وان امانت بجز خلافت نیست
زان ترا کار مشکل افتاده است / که صفات متقابل افتاده است
این ظلومی چو از تو یافت حصول / لقبت کرد کردگار جهول
تا ابد زین خطر ظلومی تو / هم جهولی و هم ظلومی تو
تو از تنگ ماه تا ماهی / نامزد شد خلیفة اللهی
مرحبا ای خلیفة الرحمن / حبذا ای ودیعة السبحان
افضل از زمره ملک آستی / که ولایت تو راست ارزانی
معتدل بود چون مزاج جهان / از وجود تو یافت در تن جان
زنده از تست شخص عالم پیر / گر نمانی تو می نماند چه پیر
تا ترا پرده تو ساخته اند / عالم از گرد تو ساخته اند
هر چه در آسمان گرد آن است / در تو چیزی مقابل آن است
نسخه عالم کبیر تویی / گرچه در آب و گل صغیر تویی
کبریایی تو از ره و کر است / از تو جزوی جهان مختصر است
جنس عالی یگان یگان سفل / طی کنند تا رسد سوی اسفل
غایت این تنزل انسان است / مرتبه زنجی هر دو جوب امکان است
وحدت از ظلمت بود پیدا شد / در تو گم گشت و از تو پیدا شد
ابتدای ظلام کثرت تو / وانتهای صباح وحدت تو
گر شب کثرتی و بس تاری / مطلع الفجر هم تو ئی باری

خویشتن را اگر ده غربال / زانی از خود فتاده در دنبال
خویش را گر ز خود فرو بیزی / بد و چنگال در خود آویزی
تو امانت نگاه دار همی / سر بپوشان که راز دار همی
آنکه خویش آشکار و نهفت / خویشتن را به پرده تو نهفت
اندرین پرده با دیش نگری / که خویش آینه نیست پرده دری
آنکه شوقت بر اوش در بر است / از تو پنهان بخانه تو در است
دل که جا داده ایش در سینه / در کف اوست همچو آئینه
در تو انوار خویش می بیند / عکس رخسار خویش می چیند
تو که آئینه جمال ویی / از چه محروم از کمال ویی
از رخ خویش پرده کن یکسوی / تا ازو روی آفتاب شوی
از تو تا اگر طالب آنی / یک دو گام است تو نمی دانی
هم متاعی و هم خریداری / با خودت بست طرفه بازاری

صاین اصفهانی قدس سره اسمش خواجه صاین الدین علی ترکه از فضلای روزگار بوده در تازی و دری تالیفات فرموده من جمله شرح فصوص و کتاب مفاحص و رساله اسرار الصلوة و شرح قصیده ابن فارض است با سلطان شاهرخ معاصر و در یزد قاضی بوده و بعضی از علما با وی معارضه داشته اند و تفصیل آن در کتاب مجالس المومنین قاضی نور الله مسطور است آن جناب و ابن فارض و مولانا شرف الدین علی یزدی نزد سلطان حسین اخلاطی ترجیت یافته اند این دو بیت از جمله اشعار اوست **و له**

اگرچه طاعت این شنگان سالوس است / ولی بکعبه که گر جبرئیل طاعت شان
که جوش و ولوله در جان انس و جان انداخت / منجنیقی تواند بر آسمان انداخت

صدر شیرازی و هو صدر المتألهین و فخر المحققین مولانا صدر الدین محمد بن ابراهیم بن یحیی المعروف بملا صدرا ظهورش در زمان سلاطین صفویه علوم عقلیه و نقلیه را در خدمت عظمای علما و کبرای حکمای معاصرین خود تحصیل فرموده مانند جناب سید سند عارف مجرد مولانا میر ابو القاسم فندرسکی استرابادی و جناب مولانا میر محمد باقر مشهور بداماد و حضرت شیخ المشایخ بهاء الدین محمد العاملی و مولانا در حکمت الهی پایه اش از همگی در گذشت و مسلم عالم گشت مولانا مرتضی المدعو بمحسن کاشانی و مولانا عبد الرزاق لاهیجانی و غیرهم در خدمت آنحضرت تلمذ کرده و از او فضل کرده اند غرض او را در ترک و تجرید و تحقیق و توحید پایه بلند و رتبه ارجمند بوده و رسالجات که دلیل وی ظهور نموده تالیفات آنجناب مانند اسفار اربعه و شواهد ربوبیه و غیرهم بین الحکما معروف و مشهور و رساله مدققانه اش موفور منجمله رساله فارسیه موسوم به اصل در طریقه سلوک و معارف از آنجناب بنظر رسیده تحقیقات پسندیده دارد تیمنا این رباعی از و قلمی شد

رباعی

آنان که ره دوست گزیدند همه / در کوی شهادت آرمیدند همه
در معرکه دو کون فتح از عشق است / هر چند سپاه او شهید اند همه

صفی اصفهانی و هو مولانا صفی الدین محمد فاضلی نکته پرداز و عالمی بی انباز بوده تحصیل مراتب ایما

صاحب کتاب لباب وی را بسیار ستوده عرض این رباعی از وست

رباعی

ای آتش عشق یار دل سوزی کن / وی باد هوس آتش افروزی کن / هر دست که دامنش بهم اندر کند / یارب تو از آن دره مرا دوری کن

صدر الدین نشابوری

معاصر سلاطین خوارزمشاهیه بوده تاریخ سلاطین خوارزمشاهیه تألیف فرموده بالاخره توفیق رفیقش شد منصب استیفای دیوان را بفرزند خود باز گذاشته و خود از استیفا استعفا جسته بعبادت نشسته بریاضات شاقه مشغول و خاطرش از مناصب تعلقات معزول و در مسلک سلوک سالک و ملک و ملکوت را مالک گشت و آخر در گذشت این دو بیت از اوست

وله

کردی چه ستور کار دست و زبان مشغول / دست درازی مکن چیره زبانی مکن / با همه عالم خلاف با همه کس لیک ... / هرچه ندانی مگوی هرچه توانی مکن

ضیاء بسطامی

وهو محمد بن محمد البسطامی از فضلای عهد خود بوده این بیت از اشعار اوست

در عشق بسی سوال ها هست / کورا نبود جواب هرگز

طالب جاجرمی

از اهل جاجرم و جاجرم از توابع بسطام است مشارالیه سی سال در شیراز بسر برده ارادت جناب شیخ نورالدین آذری طوسی گزیده و در گوشه انزوا خزیده و مثنوی گوی و چوگان بنام سلطان عبدالله بن ابراهیم بن شاهرخ میرزا منظوم نموده در سنه ۸۵۴ وفات یافته در مقبرهٔ خواجه حافظ شیرازی مدفون گردیده این رباعی از اشعار اوست

رباعی

در کوچه عاشقی به پیمان درست / می گفت من اهل ولی رو در بخت / طالب مطلب کسی که اندر تو جست / رو طالب آن باش که او طالب تست

ظهیر فاریابی

وهو ظهیرالدین طاهر بن محمد کنیتش ابوالفضل و از فضلای عهد خود بوده اصلش از فاریاب من توابع بلخ و مدتها مداحی سلاطین سلجوقیه و اتابکیه را کرده مضامین بدیع و ابیات رفیع در روزگار از و یادگار است و پیا در شاعری پایهٔ بلند و رتبهٔ دلپسند بوده عاقبت الامر ترک و تجرید گزیده در تبریز پای در دامن انزوا کشیده دیوانش مکرر مطالعه شد الحق قصاید خوب و مضامین مرغوب دارد غرض فاضلی است عالی مقدار و حکیمی هوشیار این چند بیت در نصیحت و موعظه فرموده است

فی الموعظة والنصیحة

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست / در حق وی گمان ثبات و بقا خطاست

مگشای لب بخنده که تو غنچه از آن / در خواب خنده موجب دلتنگی شماست
چون ضیقت ز حسرت ... / گر بر تو جنس و طیر بجوبند هم رواست
این آسمان که جوهر علویست نام آن / بنگر چگونه قامتش از بار غم دوتاست
کرده ز خلاف عنصر ظلمت تعیش نور / آتش عدوی خاک و زمین دشمن هواست
دریا فتاده در تب لرزات روز و شب / طعم دهانش گونه رویش بین کواست

مشکل ترا که گر بنبل دو در روزگار / ده روزه مهلت دو ... گولی این بقاست
لی لی که زین میانه تو مخصوص عشقی / بر هر که بنگری ببین در دو مبتلاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است / تر دامنی ابر سیه مانع ضیاست
از سنگ گریه بین اگر آن ترا نیست / از کوه ناله بین و پندار کان صداست
بیل تمام خلقت محکم نهاد را / از عیش ... غنچه ... بهاست

شیر ژیان که لاف زند سر پنجه منهزم / از دست مور در کف صد محنت و بلاست / گنگ دری که قهقهه شوق میزند / آسیب قهر پنجه شاهینش در قفاست
وین آدمی که زبده ارکان ... / پیوسته در کشاکش این چار اژدهاست / عقل است بر سر آمده ارکانیات را / هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

وله ایضا

بکوش تا بسلامت عبا منی برسی / که راه سخت مخوف است و مرکب ...

ترا مسافت دور و دراز در پیش است / ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور / تو در میان گروهی غریب تنهایی / چنان مکن که بیکبارگی کنند نفور
کنی فراغ چه ضعیفی بچون دل تشبیه / مجمع آری کاین اطلس است وان سیفور / ز کرم مرده کفن در کشی و در پوشی / میان اهل مروت که داد دست فجور
بدشت جانوری خار میخوری و غافل / تو نیز کرده از بحر صلب آن ساطور / بدان طمع که دهان خوش کنی غافل / نشسته منتظر که کنند زنبور
بباده دست میالای کاین خون ... / که قطره قطره چکیده است از دل انگور / بوقت صبح شود همچو روز معلوم / که با که باخته عشق در شب دیجور
دل مرا چو گریبان گرفت جذبه حق / فشانده دامن همت ز خاکدان غرور / بشد ز خاطرم اندیشه می و معشوق / برفت از سرم آواز بربط و طنبور

عزیز کاشانی قدس سره

وهو شیخ عزیزالدین محمود از افاضل حکما و اکامل فضلا جناب شیخ نورالدین عبدالصمد نطنزی او را تربیت نموده و در زمان خود از مشایخ عرفا محسوب بوده در علوم ظاهریه و باطنیه جامعیت داشته و تصانیف محققانه از خود در روزگار گذاشته عشقنامه و عقلنامه و ترجمهٔ عوارف و شرح قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض از اوست و هم این اشعار از وست

قطعه

تا توئی در میانه خالی نیست / چهرهٔ وحدت از غبار شکی / گر حجاب خودی براندازی / عشق و معشوق و عاشق است یکی

رباعیات

دل گفت مرا علم لدنی هوس است / تعلیمم کن گرت بدان دسترس است / گفتم که الف گفت دگر گفتم هیچ / در خانه اگر کس است یک حرف بس است

وله

ای عکس رخ تو داده نور بصرم / تا در رخ تو بنور تو می نگرم / ای دوست میانهٔ جدائی تا کی / چون من توام این توئی و مائی تا کی

وله

لعلی شکر بغیر ما اخفی مگو / غیر تو کسی که آید اندر نظرم / باغیرت تو مجال غیری چو نماند / پس در نظر این غیر نمائی تا کی

علامی خراسانی

وهو سید علاءالدین از افاضل کاملین در هندوستان وفات یافته از وست

بجستجوی نیابد کسی مراد و لیک / کسی مراد بیابد که جستجو دارد

علی سرهندی

ویرا میان ناصر علی گویند مردی مجرد و وارسته بود در سنه ۱۱۱۹ رحلت نمود در جوار شاه نظام اولیا مدفون شد از اوست

وله

بطاعت کوش اگر عشق بلا انگیز میخواهی / مساعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
اهل دنیا را ز غفلت زنده دل پنداشتم / خفته آری مردگان را زنده می بیند بخواب

علمی قلندر هندی

مشهور بشاه علمی بوده و مجردانه سیاحت می نموده از انجناب است

من مست و بحال اینچنین یا رب چه خواهد گشتنم / گر پا کدامانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی شاه ابدال عراقی

اسمش بابا علی شاه ملقب بابدال همانا از ابدال بوده عاشقی دیوانه وکاملی فرزانه با مولوی جامی معاصره بوده و ملاقات نموده مولوی مذکور بنابر اعتقاد بوی وقتی در نماز با وی اقتدا کرده بابا علی شاه را حال متغیر شده بجای فاتحه این بیت خود را خوانده گریخت

من ره دلی ببرده یار زغم توغم ندارم	از غم تو آن چنانم که غم تو هم ندارم

عمر بن فارض مصری

وهو الشیخ الموحد عمر بن حسن بن علی بن رشید الحموی الاندلسی المغربی ثم المصری از قبیلهٔ بنی سعد پدرش از اندلس بوده در مصر نشو و نما نموده چون جناب شیخ در علم فرایض علم کمال افراشته بناء علیه بابن الفارض شهرت داشته تربیت از سلطان حسین اخلاطی مصری یافته و در راه ارادت او شتافته بسیاری از علما و عرفا ویرا تمجید کرده و برخی از جهلا بوی نسبت اتحاد داده دیوان حکمت بنیانش مشتمل بر معارف روحانیه و منطوی بر حقایق ایمانیه یکی از قصاید آن قصیدهٔ وحیده خمریهٔ میمیات و دیگری قصیدهٔ تائیه که قریب بهفت صد و پنجاه بیت میشود و بسیاری از حکما و فضلا بر آن شروح نوشته اند ملا بشیر در شرح آن عاجز گشته اند جناب سید عارف میر سید علی همدانی هم شرحی موسوم بمشارب الاذواق بر آن نگاشته اند غرض از اکابر محققین موحدین و الا نام بعد عارفین مجرد بوده است و نود سال عمر نموده است و فاتش در سنهٔ ٦٣۲ بوده از اشعار است

من اشعاره

زدنی بفرط الحب فیک تحیرا	وارحم حشا بلظی هواک تسعرا
واذا سألتک ان اراک حقیقة	فاسمح ولا تجعل جوابی لن ترا
یا قلب انت وعدتنی فی حبهم	صبرا فحاذر ان تضیق وتضجرا
ان الغرام هو الحیات فمت به	صبا فحقک ان تموت وتعذرا
ولقد خلوت مع الحبیب وبیننا	سر ارق من النسیم اذا سرا
واباح طرفی نظرة املتها	وغدوت معروفا وکنت منکرا
فدهشت بین جماله وجلاله	وعدا لسان الحال عنی مخبرا
فادر لحاظک فی محاسن وجهه	تلقی جمیع الحسن فیه مصورا
لو ان کل الحسن یکمل صورة	ورآه کان مهللا ومکبرا
ولحسن اضاع الزمان لآلم	منکم اصیل مودة ملغاة
وعنی نوامل راحة من عمره	یومان قلی ویوم مناه
حبیبکم فی الناس اضحی نبه	وهو اکرد بی وعقدة
بالامس فی حب من مناجله	فلجذبی وجدی وعز عزاه
انا مسجد الله بیت عبدة	عار الملابس لیس فی حبیه
وهنا اربعی مظلم دیجور	یهجر الموذن والجماعة جاء
الشمع فی قلل الکنائس مثبتی	بالامس الفرائن فی تلاوة
وتخفا التهلیل والتکبیر	یا مدعی الحکما کیف ترکتنی
ببدا الصلاح بشائر التقبیر	اصل صولة الخوف الخمر علیه
والبوم فی السیطر فی عبور	وانجلی والذل حین برتبی
منبک اهذا مسجد مهجور	لنعمت یحیی امر العشق من قبله
واغضبت فاستعدلک الناس	ولی فی الهوی علم تجل صفاتنا
ومن لم یعقه الهوی فهو جاهل	وان عدوا بالهجر ما توا مخامه
فاهل الهوی جند وحکمی علی الکل	لعشرهم العشاق عندی حقیقة
علی الجند البانون عندی علی المنزل	وکل لهم سؤال منه بمعد
وان اعدوا بالقتل جنوا الفضل	ووصلکم سؤلی ودینی وهواکم

وانتم من الدنیا مرادی وهمتی			بنیت مناکم والخب رضاکم
انتم فروضی ونفلی انتم حدیثی وشغلی	یا قبلتی فی صلواتی اذا وقفت اصلی	جمالکم نصبت عینی الیه وجهت کلی	وسرکم فی ضمیری والقلب طور التجلی
انست فی الحی نارا لیلا فبشرت اهلی	فلت امکثوا فلعلی اجد هدای لعلی	دنوت منها فکانت نار المکلم مثلی	نودیت منها کفاحا ردوا لیالی وصلی
وصرت موسی زمانی مذ صار بعضی کلی	ولاح سر خفی یدریه من کان مثلی	فالموت فیه حیاتی وفی حیاتی قتلی	یا کل کلی فکن لی ان لم تکن لی فمن لی
خاذا مانذ الی المهلک فی جمع شملی			صارت جبالی دکا من هیبة المتجلی

عامر بن عامر بصری

از مشایخ بصره و از اکابر حکما و از نوادر فضلا و افصح الفصحای عهد خود بوده از معنی اشعار او بیاد دات استنباط می شود همانا علوی نژاد بوده و بسبب توطن در روم و بیم مخالفان آن مرز و بوم ظاهر نمود غرض مولدش بصره و موطنش سیواس من بلاد روم و قصیدهٔ فریدهٔ ذات الانوارش گنجینهٔ علوم و آن در تتبع قصیدهٔ تائیهٔ ابن فارض منظوم مشتمل است بر دوازده نور و در هر نوری سرا پرده حقیقه را ظهور الحق آن کلیم کلام ید بیضا نموده و بر مرده دلان ایام دم عیسی گشوده چون اشعار عربیه درین کتاب کمتر می شود از ضبط تمامی آن معذور و بدین چند بیت اکتفا رفت و بیت

قصیده

تجلی لی المحبوب من کل وجهة	فشاهدته فی کل معنی وصورة	بدا ظاهرا بالکل للکل بیتنا	تشاهده العینان فی کل ذرة
واشرق منه مطلق متدلل	عموما بوحدانیة صمدیة	هو الواحد الفرد الکثیر بنفسه	فلیس سواه ان نظرت بدقة
کل عین فی الوجود بری بها	له کل اذن فی الثرا باوعیة	له کل کف فی الوری باطشا بها	له کل علم من علوم الحقیقة
فکثرته بحقیقة بحث وحدة	کانا فرد کثرتی بحث وحدة	یصیبه لما منت له کما	وجدت حجابا منه من بعد قوتی
هو النابع الدانی البعید بعینه	هو الغائب المشهود فی کل بقعة	هو الظاهر المعشوق فی کل صورة	هو الناظر المنظور فی کل لمحة
بحوم عموم الخلق حو جناب	ولم یدر کواس نوره غیر لمعة	تکثرة الاشیاء والکل واحد	صفاء وذات ختمت فی هویة
فوحدت ذات لها کل کثرة	وصحت قامت لها کل علة	تحجب عنا واختفا بظهوره	فضلل فیه کل قوم بحجة
فیما ذرات الوجود مظاهر	لم ان رآه باصر ببصیرة	ایا واحدا فی کل شی مشاهد	اعاینه فی خلوتی مثل جلوة
لک الکل یا من لا سواه فمن رآ	سواه فرد ذاک من احولیة	فلا انت عینی لا ولا انت غیره	لذلک صار حالتی منک حیرتی
فانما الابل انت دحل	منزهة عن کل غیر وشرکة	الیک مالی فی حبو و موتی	وانت جانی زخالی و شدتی
فلست اری شیئا سوی العقفا	وهل یکفی من غیر مکفوف مقلة	تقدست عن غیر نزهت عن سوی	تنزهت عن کل الصرف والمحو
فیا حائطا فی عشوة من لمزیة	دع الظن واسمعک بادنوة	ویا طالبا للامر جدیه فهمه	فانا الراجعین نفس حجة
وجرد لمز عمها کفر مصاحبا	ولا تک مشغولا بعیش ورقة	فقع قول من قد قال بالغیبة واحتیب	طریقیه رجال کبیر نفسه
بعید عن الاضوا والنور لمز انه	بظلمة فی عشوة بعد عشوة	فلما اتاه لم یجده کما اری	وخابت خطا عند لی وکنت

وان انت لم تسمع مقالة جاحد	فانت بلا شك من الثنوية	وهل يستوي من كان بالنور ...	ومن مشبه في ظلمة ملطخة
ومن لم يوحد الاله بنوره	جهل ومن يرشد بفرقتها	لك الملك باد ...	ومنزه عن شبه ... شيئية
تجليت في هذا وذا الحلم فلم	يردك وما هو منك من غير دهشة	وحيرة اهل العقل فيك ...	فالفهم بالوهم في كل شبهة
فلا انت مولود ولا انت والد	لانك فرد الذات من غير قسمة	ولا انت منسوب الى جوهر ولا	الى عرض بعرض الى عنصرية
ولا انت علو ولا انت سافل	ولا انت محصور بحد وعرصة	ولا انت روح ذات بسيطة	ولا انت جسم في مواد كثيفة
ولا انت مخفي ولا انت ظاهر	ولا انت طبع ولا الطبيعة	ولا انت عقل ولا انت ... ولا	هيولى ولا روح بذات لطيفة
ولا انت مشغول ولا انت فارغ	ولا انت ذو كيف ولا ذو كمية	ولا انت لم يزل ولا انت لازم	ومن قال يوما كان كالمانوية
ولا انت ذو حد ولا مجرد	ولا انت محسوس ولا ...	ولا انت في شيء من الخير ...	ولا خارج عنه هذا عقيدة
فانت اذا فرد لك الكل شاهد	ولا كل الا انت بالصنع صفوة	تعاليت يا الله عن وصف واصف	تنزهت يا الله عن مدح مادح
فانت على ما انت قدرا وقدرة	بفضلك الذي من جميع البرية	فمن غاب يوما فيك نال سعادة	ومن غاب يوما عنك نال الشقوة

غالب خوزی قدس سره

و هو عبد الله بن ابی عبد الله یحیی الثانی بن ابی حفص یحیی الماضی بن عبد الله نقیضان الالهی الخوزی بوفور کمالات از همگنان پیش بوده و شیخ محی الدین عربی در تصانیف خود وی را ستوده گویند تصانیف عالیه دارد منجمله طراز الذهب و آن مشتمل است بر فضایل و مناقب ائمه اثنا عشر علیهم السلام و در حقیقت ایشان براهین قاطعه در آن کتاب ثبت کرده با شیخ بن عربی موافق و معاصر و زبان بیان از اوصافش قاصر این رباعی منسوب بآن جناب است

رباعی

بیتو نفسی قرار و آرامم نیست	ای نام تو ذات و صفت و نامم نیست	ای چاشنی تو در جهان کامم نیست	ای روی تو صبح و موی تو شامم نیست

فردوسی طوسی علیه الرحمه

و هو حکیم ابو القاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه از مشاهیر حکما و شعر است و کتاب شاهنامه وی بر حکمتش گواست همگی فصحا باستادی وی اقرار دارند و قول او را حجت می شمارند از غایت اشتهار کالشمس فی وسط النهار محتاج بتوضیح حال نیست اگرچه بسخن سرائی معروف ولیکن بصفت زهد و تقوی موصوف است در محبت و خلوص حضرت شاه ولایت و آل بیت هدایت غلو بلیغ فرموده چنانکه سلطان محمود بیشتر بهمین سبب از حکیم رنجید و از وفای عهد دامن درکشید و تا دامان قیامت زهر ملامت چشید و بحکیم نسبت رفض داد و در تهدید و سیاست گشاد شرح این معنی در تواریخ مسطور و در السنه و افواه مذکور است گویند که چون جناب حکیم وفات یافت شیخ ابو القاسم گرگانی فرمود که حکیم تمامت عمر خود را صرف مدحت مجوسیه نمود من بر وی نماز نگذارم و در همان شب حکیم را بخواب دید در مقام موقنان مقیم و در روح و ریحان جنت نعیم از وی پرسید که این منزلت بچه یافتی حکیم گفت باین بیت که در توحید حق سبحانه و تعالی گفته ام

و له

	جهان را بلندی و پستی توئی	ندانم چه هرچه هستی توئی	

کتاب وی معروف است و اشعار دیگر نیز دارد و لی در ضمن حالات و حکایات ملوک باستان و در آغاز و انجام هر داستان در عالم نصیحت و موعظه سخنان حکیمانه دارد که بعضی از آن بنهایت لطافت دارد عرض وفاتش در سنه ۴۱۱ و این چند بیت از کتاب او تیمنا ایراد شد

در توحید ایزد تعالی گوید

ز بیننده گان آفریننده را	نبینی مرنجان دو بیننده را	خرد را و جان را همی سنجد او	در اندیشه سخته کی گنجد او
پرستیش باید که خشنود بی	ز گفتار و بیکار یکسو شوی	از این پرده برتر سخن گاه نیست	ز هستی مر اندیشه را گاه نیست
نداد خرد در نجواند کسی	که معنی مردم چه باشد کسی	ترا از دو گیتی برآورده اند	بچندین میانجی بپرورده اند
نخستین فطرت پسین شمار	توئی خویشتن را ببازی مدار	چه گفت آن خداوند تنزیل وحی	خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علیم در است	درست این سخن قول پیغمبر است	گواهی دهم کاین سخن راز اوست	تو گوئی که گوشم بر آواز اوست
هر آنکس که در دلش بغض علیست	ازو خوارتر در جهان زار کیست	چو میدان بپرور چو خواهی درود	چو می بدروی پروریدن چه سود

در نصیحت آدم و فنای عالم گوید

برآری سری برابر چرخ بلند	بسا رشته ها که بنگاک تو بند	بیا تا جهان را ببد نسپریم	بکوشش همه دست نیکی بریم
بسا دژ کارا که بر کوه و دشت	گذشت است چندین بخواهد گذشت	جهان چون شما دید و چندین بسی	نخواهد شدن رام خود با کسی
یکی پخته گویم اگر بشنوی	هر آن تخم کاری همان بدروی	برادرت چندان برادر بود	کجا مر ترا تاج بر سر بود
چو پژمرده شد روی رنگین تو	نخر ز دو گر گرد بالین تو	ز گیتی بیاید ترا یار جست	تو کار دی و راستی کار تست
چو بستر ز خاکست بالین ز خشت	درختی چرا باید از کین کشت	سپهر برین گر کشد زین تو	سرانجام خشت است بالین تو
میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است	همی تا توانی ز دانش مگرد	که دانش کند مرد بیدار مرد
اگر توشه مان نیکنامی بود	بدان سوردان پس گرامی بود	چو زین تنگنا می کنو گیر خاک	رسد پاک روحت بفردوس پاک
سوی پایه کاه بلندی رسی	بدان حضرت ارجمندی رسی	ولی زنده بر چرخ نتوان گذشت	هر که آن ره پاک نتوان نوشت
جهان را چنین است ساز و نهاد	که جز مرگ را کس ز مادر نزاد	خرد را و دین را ره دیگر است	که هر غافلی راه اندر خود است
اگر مرگ داد است بیداد چیست	ز داد این همه داد و فریاد چیست	دل از نور ایمان گر آگنده	ترا خامشی به اگر بنده
چنین است رسم سرای سپنج	تنی زو براحت تنی زو برنج	جهان را چه سازی که خود ساختست	جهاندار زین کار پرداختست
که هر گه تو تشنه گشتی بخون	بیالودی آن خنجر آبگون	زمانه بخون تو تشنه شود	بر اندام تو موی دشنه شود
شکاریم یکسر همه پیش مرگ	سری زیر تاج و سری زیر ترگ	چو آیدش هنگام بیرون کنند	وز آن پس ندانیم تا چون کنند
بیاکنده کاخ اگر آسمان است	دراز است کارش که کوتاه است	برین و بر آن روز هم بگذرد	خرد مند مردم چرا غم خورد

چنین است کردار چرخ بلند — بدستی کلاه و بدستی کمند
چو شادان نشیند کسی با کلاه — بخم کمندش رباید ز گاه
ز بیغاره بیند کس آهوی خود — ترا روشن آید همه خوی خود
جهان سر بسر حکمت و عبرت است — از و بهرهٔ غافلان غفلت است
چپ و راست هر سو بتابم همی — سر و پای گیتی نیابم همی
یکی بد کند نیک پیش آیدش — جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی زمین نسپرد — همی از نژندی فرو پژمرد
ز گردنده خورشید تا تیره خاک — همه گوهران زآتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند — روان ترا روشنائی دهند
چو جانت شگفت است و تن هم شگفت — نخست از خود اندازه باید گرفت
بیک دم زدن رستی از جان و تن — همی بس بزرگ آیدت خویشتن
ز تو بر زمین تا بچرخ بلند — ز خورشید تا تیره خاک نژند
بپی سو بره هستی حق گواست — که مانند کانیم و باد و هواست
منش پست کرد و کسی را که گفت — ستم کم بدانش کسی نیست جفت
تو سند گو را خرد یار نیست — بگیتی کس او را خریدار نیست
چو باشد خرد جان تباه شد رواست — خرد جان جان است یزدان گواست
ترا خورد بسیار بگزایدی — بپی اندک خوری زود بفزایدی
چو یزدان پرستی پسندیده ای — جهان چون تن و تو چون دیده ای
کس ار پرسدت هرچه دانی بگوی — به بسیار گفتن سر آبروی
اگر چند کرد و پرستش در انک — چنان دان که بستان تو حق
بچه دار دریا بود کار شاه — یکی زو بتختی و یکی زو تباه
ز دریا یکی هر یک دار و نکف — دگر گوهر آید میان صدف
زشنه بگذاران شهد شیر است — دگر زمان چون گزاینده زهر
چو گوئی که راه خرد توختم — همه هرچه بایستم آموختم
یکی نغز بازی کند روزگار — که بنشاندت پیش آموزگار

فارسی خجندی نامش ضیاء الدین و چون سلسله نسبش بحضرت سلمان فارسی رضی الله عنه میرسد بدین مناسبت فارسی تخلص کرده فاضلی بلند پایه و حکیمی گرانمایه است شرحی بر محصول فخر الدین رازی نوشته معاصر سلطان محمد الغ بیگ بوده و امورات شرعیه بخارا را رتق و فتق می نموده در سنهٔ ۶۲۲ در هرات وفات یافت

این ابیات از وست

روز ندانم چگونه شب کند آخر کس — گر تو امید شب وصال ندادی
لعلت بهای بوسه من آمد هزار جان — اینهم ز لطف اوست که چندین بها نخواست
ولـه
آنکس که او مرا بستر آکلی داد — هی نهم هیچ شب از عشق تو سر بر بالین
گفتی ز درد من مکو هستی و در جهی — غرق است از نشانهٔ خون تا کمر بستین

فیض کاشانی قدس سره و هو مولانا مرتضی المدعو بملا محسن از تلامذهٔ فاضل صدرا ملا صدرای شیرازی بوده و بمصاهرت آنجناب مفاخرت نموده همشیره زادهٔ مولانا ضیاء الدین نورای کاشی است که معاصر شاه عباس ثانی بوده غرض آنجناب جامع بوده میان علوم عقلیه و نقلیه و از تالیفات نسخهٔ تفسیر اصفی و صافی و مفاتیح و وافی و محجة البیضا که در اخلاق نگاشته از اخلاق خویش نموداری گذاشته و رسالهٔ موسوم بکلمات مکنونه و رسالهٔ اسرار الصلوة هم ازوست در کاشان رحلت نموده اشعار بسیار دارد بدین چند بیت اکتفا رفت

اگر مست باده است عارف ار بود عام است — هر که مستیش ز ذوقی شعله گر بود خام است

هرزه گرد دو اسکندر در میان تاریکی — آب زندگی باده است چشمه خضر جام است
خوشش آنکه مغان بی آرزوی شور و دا — ولـه لیکن بشرط آنکه بود مدعای دوست
دردی کشان ز بعد چو بپاشد وجود من — در گردن شما که ز خاکم سبو کنید

از آن ز صحبت یاران کشیده دامانم **من رباعیاته نور الله مرقده** که صحبت دگری می کشد گریبانم

در عهد صبی کرده جهالت سنت — ایام شباب کرده غفلت سنت
ای آنکه گمان کنی که داری همه چیز — اینک روی از جهان گذاری همه چیز
با من بودی منت نمیدانستم — با من بودی منت نمیدانستم
ولـه
چون پیر شدی نه نشاط ارزد — لی صید که ماهی دولت شست
یابی باقی اگر ز فانی گذری — داری همه چیز اگر نداری همه چیز
ولـه
چون من شدم از میان ترا دانستم — تا من بودی منت نمیدانستم

فاتح گیلانی اسمش میرزا محمد رضی و مشهور بشاه فاتح مولد و منشاء او رشت و در ملک هندوستان در گشت بود یک سال در دهلی مانده و بعد بعزم زیارت مکه معظمه مشرفه بجانب حج راند پس از طی منازل قاطعان طریق بر آن قافله ریخته دست قتل و غارت گشادند و حکیم را بعالم آخرت فرستادند چهار هزار بیت دیوان دارد از آن انتخاب است

ولـه

مطلب دیگر و مقصود و موسی دیگر است — عاشقان را بانظر بازان نماند کارها
بست در کوی یار خانهٔ ما — لن ترانی بود ترانهٔ ما
ولـه
در سبق حدیث خموشی نخوانده ایم — در بزم ما اشاره کم از قیل و قال نیست
دو رکعت گزشتن سر هر دو جهان برخواستن شد — هر کس که بشرع عشق بالغ گشت واجب شد

فدائی لاهیجانی خلف الصدق شیخ محمد لاهیجی است که صاحب شرح گلشن است وی بشیخ زادهٔ لاهیجی معروف بوده و چندی خدمت شاه اسمعیل صفوی را نموده شاه مذکور او را برسالت نزد محمد خان شیبانی فرستاده وی در آن مجلس داد فصاحت داده آخر عزلت گزیده و در سنه ۹۲۷ در شیراز فوت کرده اشعار خوب دارد این رباعیات از ایشان است

رباعی

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است — در دیده ببندم بخیال تو خوش است
نقش صور جهان فدائی هیچ است — اولی و توئی منتهی و مالی هیچ
خلقم اگر آشنای خود میخواهند — احمق پسر طای خود میخواهند
عاشق من و دیوانه من و شیدا من — شهرهٔ من و افسانه من و رسوا من
ولـه
هیچ از تو بجز فراق تو ما خوش نیست — وان نیز بامید وصال تو خوش است
چون آینه جهان عالی هیچ است — خود هیچی و هرچه بینائی هیچ است
خود را ز برای ما نمیخواهد کس — ما را همه از برای خود میخواهند
کافر من و بت پرست من تنها من — اینها من و صد بار دگر تنها من

فکری خراسانی اسمش سید محمد ملقب بجامه باف اصلش از تربت حیدریه چون اغلب اشعارش رباعی است بمیر رباعی مشهور شده بهندوستان رفته فوت کردید و کان ذلک فی سنه ۹۷۳ غرض از فضلای عهد خود بوده و حکیمانه حرکت می نموده این چند رباعی از اوست

فانی شو و اقلیم بقا آر بدست
در دوست کسی رسد که از خویش برآید
از هستی خویش تو دمی گشته حباب
آن لحظه که نیست شد بدریا پیوست

من رباعیاته علیه الرحمه

کردیم هزیم دیده چون شمع مقام
بردیم بسر عمر در اندیشه خام
چون شمع تمام گشت میمیرد و ما
وله
افسوس که مردیم و نگشتیم تمام

بر صفحه هستی چو قلم میلرزیم
حرف غم خود کرده رقم میلرزیم
زین بحر پرآشوب که بی پایان است
پیوسته چو موج از پی هم میلرزیم

فیاض لاهیجی و هو مولانا عبد الرزاق جامع علوم عقلی و نقلی و تلمیذ مولانا صدرای شیرازی کوهر مراد و شوارق از جملهٔ تصانیف محققانه اوست و بر فصوص الحکم شیخ ابن عربی بفارسی شرحی نوشته در حکمت عقلی نادرهٔ زمان و وحید اوان خود بوده چهار پنج هزار بیت دیوانش بنظر رسیده این چند بیت او نقلی کردید رحمة الله علیه

گفت بیدار باید عاشق دیدار ما
پاس این حرف تو دارد دیدهٔ بیدار ما
تو بهر کوچه خرامان و من از رشک هلاک
کو نه بسته است کسی چشم تماشائی را
هر که بینی لبش از دعوی منصور پر است
لیک رندی که کشد سر زنشش دار کم است

قسمت ما زین چمن با علتی بود و بس
سرو را ناز تم لذت آزادی و از ما
زخم بیگانگان داغم ز فکر دوستان
تا بیاد آمد غم دلم مرا از یاد رفت
در و دیوار مجروحی من می خندند
من با این خستگی بردیم در گلشن از اقامت
حیف است که در کره ای پی رفتنم
و هستی که بیاد تو در آغوش توان کرد

رباعی

روح در قالب انسان ز پی معرفت است
کرده اند این بدن از خاک که عنقا گیرد
وقت است که ترک پیر استاد دهیم
آموخته ها را همه از یاد دهیم
با جام می دو ساله در میکده ها
ناموس هزار ساله بر باد دهیم

فتح الله شیرازی اسمش حکیم شاه فتح الله در حکمت و معرفت صاحب پایگاه معاصر و مجالس اکبر شاه و فاتش در هندوستان و فیضی دکنی با وی از دوستان این رباعی از اوست

می از خم معرفت چشیدن مشکل
رباعی
وز هستی خویشتن بریدن مشکل
تحقیق نکات اهل عرفان آسان
اما بتحقیقش رسیدن مشکل

فخر الدین رازی و هو ابو عبد الله محمد بن حسن القرشی التیمی البکری از معارف فضلا فضلا و حکماست و در فنون علوم قدرت داشته تصانیف بسیار دارد و بامام المشککین مشهور شده و اکثر عارفین در وی طعن کرده اند مفصل احوال وی در کتب ثبت است ولادتش در ۵۴۴ و فاتش در سنه ۶۰۶
این اشعار منسوب باو است و نقلی می شود

عربیه

نهایة اقدام العقول عقال
واکثر سعی العالمین ضلال
وکم قد رأینا من رجال ودولة
فبادوا جمیعا مسرعین وزالوا
وکم من جبال قد علت شرفاتها
رجال فزالوا والجبال جبال
وارواحنا فی وحشة من جسومنا
وحاصل دنیانا اذی و وبال

ولم نستفد من بحثنا طول عمرنا
رباعیات
سوی ان جمعنا فیه قیل وقالوا

هرجا که ز معرفت اثری افتاده
سودا زده ای بر گذری افتاده
در وصل تو کی توان رسیدن کانجا
هرجا که تهی پای سری افتاده

کم خردم در خور اثبات تو نیست
دارایش جان بجز مناجات تو نیست
وله
من ذات ترا بواجبی کی دانم
داننده ذات تو بجز ذات تو نیست

هرگز دل من ز علم محروم نشد
کم ماند ز اسرار که معلوم نشد
هفتاد و دو سال فکر کردم شب و روز
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

ترسم بروم عالم جان نادیده
بیرون شوم از جهان جهان نادیده
وله
در عالم جان چون آیم از عالم تن
در عالم تن عالم جان نادیده

فصیحی ترمذی و هو حکیم علی بن محمد ترمذی از فحول حکماء و عدول علمای زمان خویش بوده علی قلیخان لکزی متخلص بواله در تذکره خود احوال ویرا ذکر نموده غرض این دو رباعی از وست

رباعی

تسلیم براه عشق جان باختن است
معشوق لطیف را نهان باختن است
وله
این را کم کن اگر توان می طلبی
کاین کم کردن ز هجران باختن است

در عشق بکاه جسم تا جان کردی
شیر افکن و شهسوار میدان کردی
فی الحضرت چو کمال کرد ایمان کردی
ایمان چو تمام نیست شیدان کردی

فانی دهدار و هو خواجه محمد بن محمود دهدار از فضلا و علمای روزگار رسالات و تصنیفات و شروح متعدده و متکثره دارد فقیر بعضی از آنها مطالعه نموده حواشی محققانه نیز بر بعض کتب و خطب نوشته منجمله شرح خطبة البیان و حاشیهٔ رشحات و حاشیهٔ نفحات و شرح گلشن راز غرض فاضلی درویش نهاد و حکیمی خوش اعتقاد بوده این رباعی از اوست

رباعی

منظور یقین تو حالت است ای اشیا
هر لحظه وجود دیگر و حکم بقا
تجدید وجود از عدم ذاتی ما
وان حکم بقا رابطه فعل خدا

فیضی تربتی از سیاحان بوده در زمان اکبر شاه در هندوستان توقف نموده شیخ فیضی دکنی باستادی وی معترف و بکمالات عقلی متصف است از اشعار او نوشته می شود

وله

گر جانب مسجد گذرم هر طرف دیر
هر جا که روم روی دلم سوی تو باد
شمع را آتش پروانه خبر نیست
آتش شمع دگر آتش پروانه دگر

رباعی

مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت
دارم من دیوانه قدم بر قدم او
زاهد تو ز مستی مگر پستی ما
صرف ره مستی شده هستی ما
ما مست محبتیم و تو مست غرور
فرق است ز مستی تو تا مستی ما

قوامی خافی اسمش میر قوام الدین نصر الله در بدو حال ملازمت می نمود که بر پیرزنی حکمی نوشته بود و محصل پیرزن را آزار کرده گفت ای قوام الدین از خدا شرم نمی کنی که بر چون من عجوزه ظلم روا میداری این سخن بر دل وی اثر کرده دوات و قلم خود را در زیر سنگ شکسته تایب شد و رو بعبادت آورد و بخدمت مشایخ رسید صاحب مقام عالی گردید کتابی در طریقت تصنیف کرده مسمی بجنون المجانین است کلمات بدیع و سخنان غریب در آن مندرج است غرض معاصر شاهرخ میرزا و ولادتش در سنه ۷۴۳ و فاتش در سنه ۸۴۰ بوده محمد عوفی با وی ملاقات نمود این رباعی از اوست

رباعی

آخر بحنده ملک شمار من و تو
باز انداز دبحشه کار من و تو
هم پیش من و پیش تو آرد ابرار
گردار من و تو کرده کار من و تو

کمال اصفهانی

وهو حکیم کمال الدین زیاد از فحول حکمای زمان خود برتری داشته وجهت جبر ابرو و غرلت می گذاشته همه اهل تذکره اورا توصیف نموده و بفضایل ستوده اند ازوست

این عرصه که گفت خوش جهانی است
در لاله نگر بچشم عبرت
بر گلبن اگر گلی بخندد
خاکش همه سر که خاکدانی است
کان عارض خوب نوجوانی است
بگری که لب شکر بیانی است
غافل بخدا اگر گریند
رنگ رخ زرد عاشقان است
از خاک بنفشه که روید
گردی که فراز او دخانی است
هر جای که برگ زعفرانی است
میدان که کلاله جوانی است

کافی شیرازی

اسمش میرزا محمود گویند خوش سخن خوش اعتقاد و فرزانه زمانه بوده و در سنه ۱۱۰۱ رحلت نمود غرض مردی جلیل و این رباعی بر حالش دلیل است

رباعی

از چهره عاشقانه ام زر بارد
در آتش عشق تو چنان سوخته ام
ور چشم ترم همیشه آذر بارد
گر ابر بسرشک من سمندر بارد

کمال اصفهانی

وهو کمال الدین اسمعیل بن جمال الدین عبد الرزاق از مشاهیر شعراست و در اواسط ترک و تجرید پیشه نمود و ارادتش بجناب شیخ شهاب الدین سهروردی میرسد کمال بود بلباس فقر ... هم نفس در خارج شهر صفهان بدست لشکر مغول گرفتار گردید و بعد از جور بسیار بمرتبه شهادت رسید فی سنه ۶۳۵ دیوانش گزیده شد ازوست

فی الموعظه

رکار آخرت آنرا خبر تواند بود
بترک خویش بگو تا بگوی یار رسی
ز ملک بیخودی آنرا که بهره باشد
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت
خواهی که عیش خوش بود کار برمراد
گذشت روز جوانی بسوز در خوبی
نخواهی آنکه چو سگ قفای کرم خوری
جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
برین صحیفه مینا بجای خورشید
اگر ز خویش بیابی و در جهان نگری

که زنده بر لب مرکش گذر تواند بود
که کارهای چنین با خطر تواند بود
وجود در نظرش مختصر تواند بود
که اینقدر علف گاو و خر تواند بود
آخر یکی ز رفتن شان اعتبار گیر
بایستی بسیار و کم کار و بار گیر
شب دراز نخفتی بسیده دم برخیز

بآرزو و هوس بیاید این معنی
کسی بجز دین مقصود دست علف ...
ترا ز همت دون در طمع میکرد
جای مقام هست جهان دل بدو ...
روزی سه چار اگر احتیاج ...
چه داری ای دل از این منزل ستم برخیز
چنین نشسته بد بخت هم ...

ولی

ببوز سینه و خون جگر تواند بود
گر پیش تیر بلا ها سپر تواند بود
که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
خود را مسافری کن و این بگذار گیر
بگذار خلق را و در کردگار گیر
چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
با اختیار خود از پیش لاجرم برخیز
بکوب آهن سرد از سر درم برخیز

ولی فی النصیحة و الموعظه

ز مردم هم اگر از مردمی اثر دیدم
نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
اگر چه عرش مجید است مختصر یابی
ز زور و کار همین حاتم پسند ام
گدای بدولت ده روزه گشته مشتغل
جهان ز عالم صورت لطافت ...

ولی

که خوب و زشت دهر و نیک ...
سپاس عزه که از خود بر گذردیم
اگر جهان معنی ز سعی صوریابی

خوانگاه تو بر گرد عالم صورت
چو مطلع نظر تو جهان قدس بود
بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود
بدین صفت که تو گم کرده طریق نجات
ز دست خویشتن ی کنی تو صورت خویش
همه جهان را حاجت بسایه تو بود
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل بخوبی

چو اینقدر طلبی لا بد اینقدر یابی
وجود را همه خاشاک ره گذر یابی
فرو بر سر کی از آن لذت عشق یابی
ز پیرهای بزرگان راهبر یابی
وگرنه ساخته لذت چنانکه می یابی
چو آفتاب اگر خو کنی به تنهایی
غرور نجمه که تو خود نه بر تماشایی

بهرزه بانگ چه داری که درد منبدی
بپای فکر سفر کن در آفرینش خود
کشیده دار بدست ادب عنان نظر
ولی کلید کام تو بر آستین خویشتن است
مخدرات سماوی در و جمال نهند
اگر کنی طلب بنهاده در بجه شوی
اگر مرتعی جانی ترک جسم بگوی

تو در دجوی که در مانش [illegible]
بیا غنیمتها کاندرین سفر یابی
که فتنه دل از آمد شد نظر یابی
ولی چه بود که با خویش در نمی یابی
اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی
وگر بداده قناعت کنی بیاسایی
که جان فزودن ... جسم فرسایی

رباعیات

جانی که نشان بی نشان است آنجا
از غمزه خدنگ بر کمان است آنجا
الحق خیال بر دهان است آنجا
زنهار مرو که بیم جان است آنجا

ولی

شد دیده بعشق رهنمون دل من
در دیده دو دیگر دل من غم بایستی
تا گرده چه از غصه درون دل من
با غم او صبر هم بایستی
رنجها که کردم ماند روز من
با مایه غم چو غم بایستی
از دیده طلب کسی خون دل من
با غم باندازه غم بایستی

کمال خلخالی

اسم سعیدش ملک سعید از فضلای خلخال و از شعرای صاحب حال علوم عقلی و نقلی را با تصوف جمع کرده از قال بحال رسیده و شراب معرفت چشیده تنها در شیراز از خلق انزوا گزیده و بدرگه حق رسیده اوقات را صرف کتب عرفانیه و حکمیه می نمود و در همانجا رحلت فرموده این دو رباعیات ازو نوشته شد

رباعیات

گر رو بیان چو ما من گوش میکنند
ای آینه ذات تو ذات همه کس
تسبیح و ذکر خویش فراموش میکنند

ولی

کامل بان بینه که خاصان جهان
عرض مراد از لب خاموش می کنند
مرآت صفات تو صفات همه کس

ولی

ضامن شده ام از مهر نجات همه کس
بر من منویس سیئات همه کس

زنهار ای دل هزار زنهار ای دل
گر من نه ز شرع تو حیا میکردم
ما ... بساط ... کردم
نوشت برای درد روز و شب من
یارب دم راز نهانی گفتی

پندی دهمت نیک بخاطر آری
خود میدانی که تا چه ها میکردم
لی نقص خودی ... کردم
جز ذکر علی معلم مکتب من
اسرار بقای جاودانی گفتی

ولی

فردا که گشته رحمتت جلوه گری
گر قدرت من بقدر خفوت می بود
بر بامی وصل یک می پیمودم
گر غیر علی کسی بود مطلب من
با هستی خود مگر لقایت طلبید

خود را بر صاحب بخیل کفار ای دل
مقدار عطای تو خطا میکردم
... برنج ما که زود مستی کردم
ای وای من و کیش من و مذهب من
موسی که جواب لن ترانی گفتی

کاشفی سبزواری

وهو زبدة الحکماء و قدوة العرفا مولانا کمال الدین حسین الواعظ و سلسله یگانه و عالمی مشهور زمانه تحقیقش در علوم نجوم و انشا و فنون عربیه اعلم عهد خود بود تصوفی خوش و ... دلکش

خلایق را موعظه و نصیحت می نمود معانی آیات قرآنی و احادیث نبویه را بعبارات لایقه و اشارات رایقه بیان میساخت در هرات با مولانا جامی ملاقات کرده مصاهرت جامی را پذیرفت و مولانا فخر الدین علی از وی متولد شد غرض او را تصانیف نیکوست مجمله جواهر التفسیر و لب لباب کتاب مثنوی مولوی نیز از وست و مواهب علیه هم از کتب وی است در اخلاق نیز تصنیف دارد و تفصیل حالات او در تواریخ مفصلا مسطورات مدتها در نیشابور موعظه میکرده و واعظ بوده و این یک بیت از آن جناب است

ولـه

چو که خوشیهای دهر باقی و پاینده نیست   از خوشیش خوشدلی هیچ خوشاینده نیست

لطفی شیرازی از مجردان زمان و از سیاحان اوان خود بوده و سیاحت ممالک ایران و هندوستان نموده در هندوستان وفات یافت و بخت شافت این رباعی از وست

رباعی

شد عارف عامی همه را عار از من   بدنامی و حب خویشتن و پندار از من
بیقدری بیسجه تنگ تا دارد کمان   همتاه ده و تقید هزار از من

مجد الدین طالبه از مشایخ زمان و از عقلای نکته دان عهد خود بوده و علیقلی خان لگزی این رباعی را بنام وی قلم نموده زیاده بر این از حالش اطلاعی بهم نرسید

رباعی

باید غم عشق او تر اخوش باشد   گر دوست دهد غمش چه نیکو باشد
مردی کن و در میان جان دار غمش   تا در تگ خود غم او باشد

معینی جامی نسبش بسلطان سنجر سلجوقی میرسد از فضلا و حکما و عرفا بوده خود میگوید

رباعی از وست

گر نسبتم بسنجر و سلجوق می کنند   هستم شهی که خوابه و مخدوم سنجرم
خوی خوش تو بهشت و باغ تو بس است   تسنیم در خاتم و چراغ تو بس است
ور زانکه شود بانه این وصف تو نیست   محرومی ازین صفات و داغ تو بس است

محمد نسوی علیه الرحمه از اماجد فضلا و از اکابر علمای عالیمقدار بوده عماد الدین زنگی دیوان انشاء و سررشته خود را بوی تفویض فرمود آخر ترک خدمت دیوان و قرب سلطان مذکور گفته و طریقه فقر و فنا پذیرفته در زاویه عزلت منزوی و ناهج مناهج اخروی شد خوارزمشاه و ملک مازندران بوی اظهار اخلاص مینمودند تمنا این رباعی از و نوشته شد

رباعی

رو در صف دوستان باش سرکش   خاک ده آستان باش سرکش
گر حمله جهان قصد بجان تو کنند   دل فارغ دار از آن باش سرکش

مسیح کاشانی و هو رکن الدین مسعود بن نظام الدین علی است اجدادش از شیراز بکاشان رسیده او در کاشان متولد شد غرض از فضلا و حکمای عهد خود بود و بغیرت مشهور است چنانکه باندک بی التفاتی که از شاه عباس ماضی دید از شاه رنجید و این مطلع گفته بهندوستان رفت

نظم

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش   شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

غرض در خدمت اکبر شاه و جهانگیر پادشاه هندوستان بغایت معتبر بود بعد از فوت شاه عباس که از عمر حکیم یکصد و پنجسال گذشته بود بایران مراجعت نموده از وست

نیارم گفت گر بر دوام و بر دوام   دمن آمیخته و ز تو اثر پیدا نیست
عشقی که رفته رفته جنون و روحه سود   بدین آلودگی شرم آمدم کاریم ادا
همه شیرات در اینجا مرا نیکو پیدا نشست   دیوانه گشتن از نظر اولین چو
ولـه
صفات آدم اکنون که صد است شد   عشرت مردم عالم همه در غم کند شت
چون قطره تا بان گوهر تحت رسیدیم   چه غم است از اینکه شیطان نکند سجود
عشرت آن کرد که مردانه ز عالم بکند نشت   از ابر قادیم و بدریا نرسیدیم

محب سرهندی اسمش محب علی اصلش از برلاس مولدش و موطنش سرهند معاصر اکبر شاه و جهانگیر شاه و از محققان آگاه مشربش عارفانه و اشعارش موحدانه است

ولـه

چون آینه ام هست همه چیز و لکن   از هر چه میپرسی همه را هیچ جواب است
عشق را خانه ایست بر سر دار   نه در ش بسته نه کسی در بار

ناصر خسرو علوی و هو ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن موسی بن محمد بن علی بن موسی الرضا علیه جامع جمیع علوم بوده و شیخ ابو الحسن خرقانی را ملاقات نموده خود در رساله که در بیان حالاتش نگاشته میگوید که در سن نه سالگی قرآن مجید و احادیث بسیار حفظ نمودم و پنجسال لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه سنجیدم و بعد از آن مدت سه سال تتبع نجوم و هیئات و رمل و اقلیدس و مجسطی کردم از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر متوجه علوم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ بودم قریب بمقصد تفسیر مطالعه کردم و در سن سی و دو سالگی توریه و انجیل و زبور را نزد فضلای این مذهب آموختم و شش سال بتهذیب باطن و سایر علوم باطنی پرداختم و در چهل و چهار سالگی صاحب تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و علوم غریبه شدم غرض حکیم مزبور مدتها صدارت کرد و بخواهش ملک ملاحده تفسیری بر قرآن مجید نوشت و بنا بر خصت شرع و حفظ نفس بوفق مشرب ایشان تاویل آیات نمود و نسخهٔ آن منتشر شد و علما و فقهای عهد حکیم را بکفر و زندقه و الحاد نسبت دادند بعد از اینکه بهزار مشقت از چنگ ملک ملاحده خلاص یافت بهر جا رسید دید که او را تکفیر می نمایند خود گوید در نیشابور با برادر خود ابو سعید خواستم مرمت موزهٔ خود کنم بدکان موزه دوزی بر آمدم ناگاه در آخر بازار غوغائی برخواست موزه دوز هم رفته چون باز آمد پارهٔ گوشت بر سر درفش خود کرده بود از وی سؤال کردم گفت یکی از شاگردان ناصر خسرو آمده بود و اشعار ناصر منحوم بخجه ثواب او را کشتند من نیز باین سبب قدری گوشت او را بر سر درفش کرده آوردم حکیم گفت موزه بمن ده که در شهری که شعر ناصر خسرو بخوانند و نامش مذکور شود من نخواهم ماند در حال از خوف از نیشابور بر آمد بهر صورت حکیم زحمت بسیار کشید بیست و پنجسال در غار بدخشان بریاضت و عزلت گذرانید گویند بمرتبه رسید که در سی شبانه روز یکمرتبه طعام میخورد و العهدة علی الراوی از حکما با شیخ رئیس مواخات داشت و با ابو نصر فارابی لوای مباحثه افراشت صد و چهل سال عمر یافت و در سنه ۴۳۱ بعالم باقی شتافت بعضی از اشعارش اینست

بچشم نهان بین نهان جهان را | گر چشم عیان بین ببینی نهان را
گوید تعالی بهر شهری جهرخانست | پر راز بی طعمه به پروانه بیا بادست
در آهن و در چوب نگه کرد مقصد | کز آهن و از چوب مرا مرگ چرا خواست

سوی این جهان انجهان دیدن است | صبر بر شیدن ز بداین مرد بان

وله

ها که ز نگین کا یکی سخت کمان | تیری چو قضای بد انگنده دراست
چون نیک نظر کرد پر خویش بدید | گفتا که ز که نالیم که از ماست که برماست

در ستایش عقل و نفس و حقیقت و نکوهش ابنای زمان و مقلد جهان گوید

بالای هفت طاق مقرنس دو گوهرند | گر کاینات را هر چه در و هست برترند
بستند و نیستند و نهانند و آشکار | هم می توانند و با تو بیک خانه اندرند
گوئی مرا که جوهر دیوان ز آتش است | دیوان این زمان همه از کل فخر ترند
دعوی کنند اگه براهیم زاده ام | چون بیک سکری همه شاگرد آذرند
خویشی کجا بود که در انجا برادران | از بهر لقمه همه خصم برادرند
وانا که هست شان با تو کمر در دوستی | چون دوستند چون همگی خصم حیدرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان | چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
زهد نعمت دنیا که خاک بر سر او | بدین امید که گفتم نیست باید بود
جز ذات کوی گاو و دیگاه

از نور تا ظلمت و از اوج تا حضیض | از باختر بجا و در وز بحر تا بر
پیدا نشان اگرچه نکوهش کنند شان | آخر بتر ان سپهر هند و ر ه
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان | ابنیا ز آدم اند چرا جملگی خرند
در بزم گاه ما ملکت شان خزند | این ابلهان که در طلب خوش کوشند
این بیحیان که سیرشان نقص حیدر است | حقا که دشمنان پیمبر و حیدرند
گر عالمی ز هره و جاه سخن گریست | بگذار شان همه که نه از جنس قنبرند

وله

اگر ملازم خاک درکسی باشی | چو آستانه بدیم خست باید بود
هزار سال تنعم کنی بدان نرسد | که یکزمان بمراد کسیت باید بود
تا حاجت نا درت نبود گه

در تطبیق آفاق و انفس و تأویل اسرار نقلی با آثار عقلی فرماید

هر آن چیزیکه موجود است در آفاق هستی را | در انفس مثل آن بنهاده ایزد سر بسر برخوان
چو زین عالم برون رفتی شود همراه تو جمله | عملهای بد و نیکت در آن عالم چو فرزندان
همه اندیشه های بد ترا دیوند در دوزخ | همه تدبیرهای خوش ترا حورند با رضوان
عدم خوابست و بیداری بهشت و عاقلان هستی | ارم وان خاطر دانا و دوزخ سینهٔ نادان
تو هم هست عزرائیل و نعمت هست میکائیل | چو اسرافیل دان نطقت خرد جبرئیل در طیران
قدم بنه اول اندر شرع و آنگاهی طریقت جو | چو علم هر دو دریابی فرس انداز حقیقت ران
تو هم نوری و هم ظلمت تو هم فعلی و هم علت | تو هم عقلی و هم صورت تو هم جانی و هم جانان
بتعظیم و جلال و منزل و قدر رفیع تو | فلک قاصر ملک ناصر قدر واله قضا حیران
بمعنی یونس حوتی چرا خفته در ماهی | بصورت یوسف مصری چرا مانده در زندان

در بیان دنو دنیا و نعمت ان و فنای هستی عنصری گوید

ناصر خسرو برای مسکینی شست | ست ولا یعقل چو میخوارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره چین | آنش نعمت انیش نعمت خوارگان
کنده ملغاریان را نیز هم نیست | بگویم گر تو بتوانی شنیدن
لب و دندان ترکان خطا را | بدین خوبی بیاراست آفریدن
بده آن آرمیی ترکان را ز ملغار
سخن بد بکنه گر نیم و تو بردم | که بی سخن تو و سخن در نقش بوالعجبی
چهره هند و روی ترک چرا | همچو دل و درختی و روی
نیست خلاف اندر آفرینش عالم | چون بهار آوایه و شاطه توکشتی

دید گورستان و مبرز رو برو | بانگ برزد گفت کای نظارگان

وله

بهمه رنج من از بلغاریان است | که ما دائم همی باید کشیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست | ولی از ترس نتوانم چخیدن
که از دست ولب و دندان ایشان | به دندان دست و لب باید گزیدن
برای پرده مردم دریدن

وله ایضا

چو دید خود کنیم از که خواهیم داد | گر خویشتن را اور بریم
ز چه سعید او شقی و از چه شقی شد | زاید محرابی و کشیش کنشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا | محنت مفلس چراست کشتی

در حدوث فلک گوید

چون نبات هم ای چرخ ابنا | خود سود و می بخروی را همی
هر کس که قدم باشد چنین مکانی | ز چین تول می تحیه و شهد ی
تا توانستی ربودی چون عقاب | چون شدی عاجز کرفتی کرکسی

وله

بسیار گشت دورت نامردی نفکم | گوید مگر قدیمی بحیه جهانی
چند گردی کرد این بیچارگان | تا کسانرا جو نی از بس نا کسی
فاسقی بودی بوقت دسترس | پارسا گشتی کنون در مفلسی

نصیر الدین طوسی قدس سره و هو فخر الحکماء و سید الفضلاء نصیر الملة والدین

محمد بن حسن الطوسی بعضی گفته اند که اصل وی از طوس من توابع شهر قم بوده و همشیره زاده حکیم فاضل بابا افضل کاشی است و بعضی گفته اند از جهرود من اعمال قم است و در طوس خراسان متولد شده بهر حال قدوه محققین و زبده مدققین است علوم حکمیه را از فرید الدین داماد که او تلمیذ صدر الدین سرخسی و او تلمیذ افضل الدین غیلانی و او تلمیذ ابو العباس لوکری و او تلمیذ بهمن یار از تلامذه شیخ الرئیس ابو علی سینا است مشهور است تحصیل کرده گویند خواجه با صدر الدین قونیوی معاصر و در بدو حال او در اسکر و میان ایشان مکاتیب و مباحثه علمی بوده بالاخره خواجه بعلم او اقرار آورده مدتها با هلاکو خان بسر برده و تعظیم و تکریم دیده روزی خواجه بخان گفت که چنان بخاطرت نرسد که ترا از احترام من بر من منتی است چراکه تو بحشمت از سلطان سنجر بیش نیستی و او حکیم خیام را با خود بر یک تخت می نشانید و حال آنکه من در علم و فضل از خیام زیاده ام و بخدمت تو تن در داده ام غرض حالات آنجناب در تواریخ مسطور است و تصنیفات وی مشهور است از جمله اوصاف الاشراف در سلوک و انصاف و شرح اشارات شیخ رئیس در حکمت و شرح کلمات بطلیموس در نجوم و اخلاق ناصری که بنام ملک ناصر الدین قهستانی نوشته مدت هفتاد و هفت سال عمر یافته و در سنه ششصد و هفتاد و دو

بریاض رضوان شتافته گاهی شعری میفرموده از اشعار انجناب است

صنما گه خدمت تو کنم و نمی توانم | تو بی آنکه چاره من بکنی و میتوانی

قطعه

نظام بی نظام ار کافرم خواند | چراغ کذب را نبود فروغی
مسلمان خوانمش زیرا که نبود | مکافات دروغی جز دروغی

اول من نمی پرسد دل تو یار گیرد | تو بدیگری چه مانی تو بدیگری چه مانی

رباعیات

جز حق حکمی که علم را شاید نیست
حکمی که ز حکم حق فزون آید نیست
آن چیز که هست آن چنان می باید
آن چیز که آن چنان نمی باید نیست

وله

اول ز کونات عقل و جان است
وانگه پی او نه فلک گردان است
زینها چه گذر کنی چهار ارکان است
پس معدن و پس نبات و پس حیوان

ای خسرو این شکل موهوم هیچ است
وین دایره و سطح مجسم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابسته یکدمی و آنهم هیچ است

آن قوم که راه بین فتادند و شدند
کس راه بدین جهان نه دادند و شدند
آن عقده که هیچکس نتانست گشاد
هر یک بندی بر آن نهادند و شدند

موجود بجمع احد اول باشد
باقی همه موهوم و مخیل باشد
هر چیز جز او که آید اندر نظرت
نقش دو بین چشم احول باشد

گر ناکه بر استخوان ... ذرک و
از خانه تسلیم منه بیرون پای
گردون همه از ضمیر بود در ...
تنگ است ... دست شود عالم

جوان در سفرم ای پیر هیچ مگوی
احوال حضر در ین سفر هیچ مگوی
هیچ و جهان هیچ و غم هیچ
میدان که ز هیچ ... دگر هیچ مگوی

نوری شوشتری علیه الرحمه

اسم شریفش قاضی نورالله و از کمالات صوری و معنوی آگاه بود فضایل و خصایل نفسانی و روحانی معروف و بصفت تحقیق و معرفت موصوف کتاب مجالس المؤمنین بر فضیلتش گواهی است امین در دولت اکبرشاه قاضی القضاة مملکت هندوستان و مرجع دشمنان و دوستان می بود بالاخره در عهد جهانگیرشاه بسبب تعصب مذهب بضرب دره خاردار بجوار ابرار شتافت مدت عمرش هفتاد سال و طریقه نوربخشیه داشته این چند بیت از ایشان است

وله

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست | من خار بیابان توام این شجر اوست
وه کاین شب هجران تو بر ما چه دراز است | گویی که گر صبح قیامت سحر اوست
بر باده عشق اگر رو ... | هشدار که صد گونه بلا ها حضر اوست
افزا صفت ... | در کوه ملامت ... است

ای در سر زلف تو صد فتنه بخواب اندر | در عشق تو خواب من نقشی است بر آب اندر
در شرع محبت نان فصل است تیمم را | گر دامن پاکان هست گرد بی به تراب اندر

نسیمی شیرازی طاب ثراه

نام آنجناب سید عماد الدین از سادات رفیع الدرجات شیراز و از محققین زمان خود ممتاز ارادت بجناب سید شاه فضل متخلص بنعیمی داشته و در سنه ... منصور وار پا بر دار شهادت گذاشته بعضی گویند در حلب شهید شده و بعضی مرقدش را در خارج دروازه قرآن شیراز نشان دهند دیوانش دیده شد سه هزار بیت متجاوز است از اوست

من غزلیاته

گشته لعل لبت کی کند اندیشه ز مرگ | کرد روح قدس زنده بجان دگر است
چه نکته بود که ناگه ز غیب پیدا شد | که هر که واقف آن نکته گشت شیدا شد

چه مجلس است و چه بزم اینکه از می توحید | محیط قطره شد آنجا و قطره دریا شد

کی تواند شدن از سر انا الحق واقف | هر که او را غم آنست که بر دار کشند
دار و سندان تو هر لحظه ولی می طلبند | تا بدرد و غم عشق تو گرفتار کنند

ای خسته که بی خبر از درد و دوستی | بی درد خود مگو که ترا چون دوا کنند

وله

حق بین نظری باید تا روی مرا بیند | چشمی که بود خود بین کی نور خدا بیند
از شرق و دیدارش آنرا که بود ذوق | انوار تجلی را پیوسته چو بینید
ای چشم نسیمی را از روی تو بینایی | آنرا که تو منظوری غیر از تو کجا بیند

من کنج لا مکانم اندر مکان نگنجم | برتر ز جسم و جانم در جسم و جان نگنجم
وهم و خیال انسان سوی من اندر نگنجد | در وهم از آن نیایم در عقل اندر نگنجم

از ده خویش پرستی قدمی بیرون نه | قطع این منزل ره چو چنین کام کن
گر کنی قبله جان روی نگاری ... | در ره عمر بسر در غم ...
زلف او محشر جا بهات ولا بهیچ مکن | که در آن حلقه در آئی بشماری بار

رباعیات

وله

در دایره وجود موجود علی است
هر دو جهان مقصد و مقصود علی است
گر خانه اعتقاد ویران نشدی
من نقش حکمتی که معبود علت

من مظهر نقش و نطق حق ذات منست
هر دو جهان صداهای صوت منست
از صبح ازل هر آنچه تا شام ...
آید بوجود و هست در ذات منست

خواهی که شوی کسی ز هستی کم کن
تا خورده شراب وصل مستی کم کن
با زلف بتان دراز دستی کم کن
بت را چه کنی توبت پرستی کم کن

نعمت تبریزی

اسمش حکیم مؤمن و از تلامذه ملا محسن متخلص بفیض حکیمی با حکمت و ایقان و فاضلی با معرفت و ایمان در بعضی از علوم هم تألیفات ستوده دارد احوالش در تذکره علی قلیخان لکزی دیده شد و این یک بیت از اشعارش گزیده شد

وله

ز جیبنی روی دل را روی دل در این آینه | بنالی خویش را تا خویشتن را در میان بینی

نظیری نشابوری

اسمش محمد حسین اصلش از جوین بسبب توطن در نشابور از اهل نشابور مشهور بهندوستان رفته و با درویشان انس گرفته در زمان اکبرشاه در گجرات وفات یافت دیوانش دیده شد و چند بیتی از آن خیابان گزیده شد

غزلیات

گو منصور از زندان انا الحق گو برون آید | که دین عشق ظاهر گشت و باطل کرد مذهبها
بانگ التفاتی زنده دارد آفرینش را | اگر ناز می کند در دم فرو ریزد قالبها

شد دوست ز بر آگنده کیسم بباد | بلبل را حقیقت بر بهی است
ناکیدت قبول کند قرب حق بجو | سر مایه قبول در انکار عالی است
سر و سامان سخن گفتن این حجتم ... | پهلوی من نشسته پریشانی ...
نیاز ار مر ز خود هر گز دلی را | که می ترسم در آن جامی تو باشی

هر چهره حقیقت اگر ماند و پرده ... | هر جرم نگاه دیده صورت بوستان
هیچ کس نامه سربسته ما فهم نکرد | نه همین خانقه اش خیت که شو ...
هر کسی از تو نشانی بگمان میگوید | کس ندیدیم که در بزم تو محرم ...
بار ها صد افسانه در خواب چه میکردی | از بهر چه میکردی بیدار ز خواب اول

نظر گرده حجاب آنجا که من دیدار می بینم | نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارد

تو می ترا ز خلوت بغزلت طلب کنند | تو شور شهر و فتنه بازار بوده
پرسش چه می کنی ز خطاء ثواب ... | چون هر چه کرده ام خبردار بوده

رو جانب حق از همه سو باید بود — رباعی — در کوشش تقی مو بمو باید بود
از بهر ظهور تو نهان کرده تو را — در ستر خود و ظهور او باید بود

واله بروجردی اسمش محمد حسین بیک بوده و ملازمت را ترک نموده در حلقهٔ اهل کمال درآمده در خدمت میرزا ابراهیم همدانی تحصیل علوم کرده بپایهٔ عالی رسید این رباعی از اوست

تا در نگری نه سرو مانده است و نه بید — رباعی — نه خار هوس نه گلستان امید
دهقان فلک خرمن عمر همه را — می پیماید بکیل ماه و خورشید

واعظ قزوینی اسمش میرزا محمد رفیع و در فضیلت پایه قدرش منیع کتاب مستطاب ابواب الجنان ازوست الحق هر بابی از ابواب ابواب الجنانش بابی از ابواب الجنان معاصر سلطان حسین صفوی بوده و خلق را موعظه می نمود در اوایل جلوس سلطان مذکور مرحوم و مغفور شد شعر هم می گفت این دو بیت از دیوانش نوشته شد

از هیچکس بجز دو زبانی ندیده‌ام — خلقی نمانده را همه گوئی زبان کج است
دور و دراز شد سفر بیخودی — گویا بسوی زلف تو از هوش رفته‌ام

واحد تبریزی وهو زبدة الفضلاء مولانا رجبعلی از مشاهیر فضلا و عرفای زمان خود بوده و شاه عباس ثانی بوی اظهار اخلاص و ارادت می نمود در کمالات مسلم اهل آن زمانه و در وجد و حال وحید و یگانه رسالهٔ کلید بهشت ازوست **من رباعیاته علیه الرحمه** در سنهٔ ۱۰۸۰ در اصفهان درگذشت

واحد که بکوی دوست منزل دارد — غم نیست اگر غم تو در دل دارد
پیوسته بتعمیر بدن مشغول است — بیچاره همیشه دست در گل دارد

واحد که چو آتشی بحیرت میگردد — گر خاک شود خاک درت میگردد
گر آب شود روان بسوی تو شود — ور باد شود گرد سرت میگردد

ای آنکه برای تست رای همه کس — وی آنکه توئی مراد جای همه کس
دریای تو اوفتاده‌ام دستم گیر — کوتاه مکن از میانه پای همه کس

وقوعی همدانی از ارباب حال و از اصحاب کمال معاصر و هم صحبت اکبرشاه هندی بود و شکسته درست قلمی می نمود این رباعی از او نوشته شد

رباعی

معشوقه وصال جاودانت ندهد — ره جانب خویش رایگانت ندهد
بگذر ز حدیث وصل کاین پرده نشین — تا جان ندهی ز خود نشانت ندهد

همام تبریزی وهو خواجه همام الدین محمد از معارف شعرا و فضلا است و حکیمی با مرتبهٔ اعلی است مراتب حکمیه را در خدمت جناب قدوة المحققین خواجه نصیر الدین طوسی ره تحصیل نموده و با مولانا قطب الدین علامهٔ شیرازی نسبت سببی داشته و با شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ملاقات کرده مطایبات لطیفه میان ایشان دست داده مشهور است و در السنه و افواه مذکور در نسخهٔ اول آتشکده تخلص او را غلط همائی نوشته و هم چنین غلط مانده است وفاتش در سنهٔ ۷۱۴ اتفاق افتاده این دو بیت از اوست

و له

ذوق وصلی که عاشقان را است — همه آسایش جهان ازوست
چون خیال تو پیش نظر من است — شرم دارم که شکایت کنم از هجر

هلالی چغتائی با سلطان حسین میرزای بایقرا و امیر بی نظیر علیشیر نوائی معاصر بوده اول بار که بمجلس امیر علیشیر بار یافت از خواندن این مطلع محترم شد

چنان از پا فکند امروزم آن رفتار و قامت هم — که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر او را در بر کشیده و از تخلصش پرسید هلالی گفت هلالی امیر فرمود بدری بدری از تاثیر نظر عنایت امیر مشارالیه فلک سخنوری را بدر و محفل شاعری را صدر آمد در شاعری مشهور شد آخر بخدمت مشایخ رسید و از اهل ذوق محسوب گردید مثنوی شاه و گدا و لیلی و مجنون و صفات العاشقین برشتهٔ نظم کشید و عاقبت در سنهٔ ۹۳۹ بجرم تشیع شهید گردید اشعار خوب دارد ما بدین چند بیت ازو اکتفا می شود

و له

از آن تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را — که روزی چند بشناسیم ما کس را و کس ما را

و له

در دل بیخبران جز غم عالم غمی نیست — ور غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست

من قطعاته و رباعیاته

اگر می پرسی از من که ماه را منزل کجا — منزل او در دلست اما ندانم دل کجا — هر که از روی ارادت پا نهد در راه عشق — عالمی پیش آتش کند همره و همالم کند
محمد عربی آفتاب هر دو سرا — کسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
شنیده‌ام که تکلم نمود همچو مسیح — بدین حدیث لب لعل روح پرور را — **و له** — که من مدینهٔ علمم علی در است مرا — عجب خجسته حدیثی است من سگ در او
یاران کهن که بنده بودم همه را — ور بنده و فاتح دستبوس همه را — نه بهار نرگس و فاتحه خود بنده که کن — دیدم همه را و آزمودم همه را

و له

در عالم بی ثبات کس خرم نیست — شادی و نشاط در بنی آدم نیست
آنکس که درین زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا درین عالم نیست

یحیی لاهیجانی از فضلا و علمای زمان خود ممتاز و بین العوام والخواص با اعزاز بود مدتی در کاشان و چندی در دهلی هندوستان توقف داشته و در شغل قضا لوای شهرت افراشته آخر بعد بکاشان مراجعت کرد و در سنهٔ ۹۵۳ وفات یافت غرض از محققین و فضلا محسوب میشده و خالی از حالی نبود این چند بیت از اشعار اوست

و له

گفتی که بگو مشکل خود تا بگشائیم — گفتن نتوانم یحیی مشکلم این است
عاشق آن است که غمگین نه و شاد نبود — تا دم مرگ بود بنده و آزاد نبود

و له ایضاً

مجنون چو خویش را همه لیلی خیال کرد — از غیرت همین یحیی آشنا نشد

و له

بگو بگره کجا جویم ترا امروز ازین حیرت
که هر جانب نهادم گوش آواز ترا می آید

فردوس در شرح احوال و اقوال جمعی از عرفا و فضلا و حکما و فقرا و علما و شعرای متاخرین و معاصرین

اکه شیرازی　اسرار سبزواری　اخگر کرمانی　آزاد کشمیری　ایاز طالش
بسمل شیرازی　بهار دوارا ب جردی　بهجت شیرازی　تمکین شیروانی　تسلیم اصفهانی
حسینی قزوینی　حسرت همدانی　حیران یزدی　حسن نهاوندی　خاکی خراسانی
خالد سلیمانیه　خاوری کوزه کنانی　خاکی شیرازی　راز شیرازی　رحمت کوزه کنانی
رضا علیشاه دکنی　رونق کرمانی　رضای هروی　زاهد گیلانی　ساغر شیرازی
شهاب ترشیزی　شکیب اصفهانی　شاهد یزدخواستی　شحنه خراسانی
صبای کاشی　صفائی نراقی　صمد همدانی　صدقی کرمانی　طبیب شیرازی
ظفر کرمانی　عیانی جهرمی　علی کرمانی　عارف اصفهانی　غالب طهرانی
فخری ایروانی　قانع شیرازی　قطب الدین تبریزی　کوثر همدانی　کوثر هندوستانی
محوی استرابادی　محرم شیرازی　مظفر کرمانی　مجذوب همدانی
منور رازی　مجبوب ترشیزی　معطر کرمانی　مجمر اصفهانی　منظور شیرازی
مظهر علی تونی　نادر مازندرانی　نشاط اصفهانی　نادری کازرونی　نعمت خراسانی
نوری نوری　نظر نائینی　نورعلیشاه اصفهانی　نظام کرمانی
نیاز شیرازی　ناصر اصفهانی　وصال شیرازی
وحدت هندی　هاشم شیرازی
همدم شیرازی

اکه شیرازی

و هو زبدة الموحدین مولانا آقا علی اشرف آن جناب خلف الصدق سالک عارف آقا علی مدرس رحمة الله علیه است والد ماجدش از اهل کمال و از خاندان با افضال نسبت ارادت بجناب فخر المتاخرین مولانا عبد الحسین کازرونی النوربخشی متخلص بناظر داشته و مدة العمر همت بر مجاهدات و عبادات و سلوک گماشته در محامد صفات و پاکی ذات مسلم اهل زمان خود بود از مصاحبت اهل دنیا بنش

نفور و مجالست فقرایش سرور و نیز عم جناب آقا علی اشرف مولانا خلیل و شهیر باقا بزرگ مدرس مدرسه حکیم از مریدان جناب شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم ذهبی شیرازی رحمة الله علیه بوده و اجداد ایشان در زمان نادرشاه افشار از اصفهان بشیراز آمده سکونت نمودند غرض جناب مولانای مذکور از طفولیت بعبادات متداوله اشتغال میفرمود و همواره در طلب کاملی دین مبین و عارفان صاحب یقین می بود و جمعی از اهل ریاضت و سلوک را ملاقات کرد از انقلاب و اضطراب آسوده نگشت آخر الامر بنا بر سعادت ازلی بخدمت جناب قطب العارفین و شیخ الموحدین الحاج میرزا ابو القاسم شیرازی رسید و ارادت آنحضرت را گزید از صحبت با سعادت آنجناب کامیاب شد عارف معارف تجرید و واقف مواقف توحید آمد و از روی تحقیق از مسالک تقلید درگذشت بالجمله بحسب اوصاف و اخلاق مسلم آفاق و قدوه مجردان و موحدان معاصرین است فقیر کرر بفیض صحبت آنجناب رسیده و از وی نهایت لطف دیده و بعد در سنه ۱۲۴۴ در شیراز وفات یافت

غزلیات

از اشعار اوست

یاری نه و مبتلای دل ما / برقی زد و سوخت حاصل ما
این جام بسوز از نیست آگهی زینی / سوز عشق ربود باقی میر و آتش نبست
مشکل غمیست عشق ولی غیر عشق نیست / چیزی که حل کند همه مشکلات را
حرم و دیر تفاوت نکند عاشق را / هر کجا می نگرد جلوه جانانه اوست
خوشا دلی که بتاراج عشق گشت خراب / خرابی دل عشاق عین معموریست
اندر پی طبیب چه گردی ای مریض / درد تو هم طبیب تو و هم دوای تست
عاشق آنست که دل خون و جگر ریش بود / عشق اینست چنین است و صد چندین است
هر دل که بتابید در آن نور محبت / خورشید عیان یافته از جمله ذرات
دوای درد خود از هر که جستم / حوالت بر در میخانه کردند
مرا از یک نگاه آشنائی / ز خود و ز عالمی بیگانه کردند
غبار ره گذاری دیده ام را داشتی روشن / ولی عمریست کانهم نشان از چشم تر گم شد

در کعبه و سومنات نبود / مجز روی تو در مقابل ما
رهروندگان ره عشق را طریقه محویست / که آستین بفشانند کفر و ایمان را
فارغ از کعبه و از بتکده دیوانه اوست / دل دیوانه او کعبه و بتخانه اوست
گرچه عالم همه از کون و مکان افسانه است / گوش دل باز کن آنکه همه افسانه اوست

وله

غریب شیخ مخور باده نوش سبو / که مطلبش همه از صوم و سبحه سهو است
اگر ز خویش بگذری و سرگشته می گردی / در بیخودی که رهنمای خدا است
ز سبحه های شیخ گرانی و ... / کانجا نتوان لاف زد از کشف و کرامات
دل دیوانه و غمازی چشم / بعالم رازها افسانه کردند
ز سوز شمع حرفی در میان نیست / حدیث از سوزش پروانه کردند

وله

براه عشق عقل از کس گردان عجب نبود / که هر کس بود داناتر در این ره زودتر گم شد

پروا ز کسم نبود با کس سخنم نیست / در بارهٔ من هرچه بگویند بگویند
با گدائی در دوست که منظور من است / شاهی هر دو جهان مختصری خواهد بود
ای خوش آن دل که شد از ناوک چشمی بسمل / کز پی ناوک خوبان ظفری خواهد بود
زاهد این خرقه و سالوس بیکسو افکن / حیله تا چند کنی دیده دریا خواهد بود
غمدیده گان عشق ترا شادی ... است / اما نه آنقدر که غم از دل برون کنند
ای مدعی برو که محبت نه کار تست / اهل نظر معامله با دیده می کنند

وله

هستی محرم اسرار سراپرده عشق / تا ز هستی خود آگه از پی ... خواهد بود
دوزخ در آب دیده شود غرق ... چشم / گر عاشقان چه شیخ غم عشق سر کنند
فغان که زاهد مست از شراب خودبینی / با عاشقان ز خود رسته توبه فرما

کسی که از زده و رسم غم تو یافت و تو یافت | مکان کن که شود پای بند نقش و حروف | قلندران خراباتی خراب ای شیخ | بهیم چو نشناسند مجوات و کشوف

مخوان فسانه زعاشقان نحت و کنیش | چو می بکام رسید تو چه احتیاج ظروف | هر جا که بود روی تو مقصود من آنجاست | یکسان بر من کعبه و بیت الصنم است

طریق مهر و وفا پیش گیر با همه کس | که حاصلی ندهد کینه جز پشیمانی | قیاس عقل به عشق را بدان ماند | که مور را بود اندیشه سلیمانی

فسون خبث و دورخ بعاقبت خوان | که عار دارد از اینها کمال انسانی | ز دانشی که نیفزاید ت بغیر غرور | هزار مرتبه بهتر بود اینکه نادانی

جهان براست وجود از جمال حضرت دوست | **رباعی** | که فرق می نکند قرب و بعد جسمانی

ای بنده کی تو گشته از روز الست | مقصود جهانیان چه هشیار و چه مست | العمر همه صرف خود پرستی کردم | اما چه توان نمود این است که هست

درد تو کدام دل که بیمار نکرد | شوق تو کدام سینه کافکار نکرد | عشق تو چه سبحها که زنار نکرد | چشم تو چه فتنها که بیدار نکرد

اگه غم نیستی و هستی تا کی | هشیار کهی و گاه مستی تا کی | اینها همه ساز خود پرستی بوده است | شرمی بشرمی ز خودپرستی تا کی

اسرار سبزواری سلمه الله تعالی

وهو فخر المحققین و قدوة المتکلمین الحاج میرزا هادی حفظه الله تعالی ابن الحاج ملا مهدی السبزواری والد ماجد آنجناب از علمای عهد و صاحب مکنت بوده بمکه معظمه رفته در مراجعت از راه دریا بشیراز رحلت یافته جناب مولانا تا عشره کامله از عمر خود در سبزوار میزیسته باصرار جناب عالم عابد ملاحسین سبزواری که با والدش رفیق بوده بمشهد مقدس رضوی رفته بتحصیل کوشیده بعد از ریاضات شرعیه و تکمیل فقه و اصول و کلام و حکمت بشوق اقتباس حکمت اشراق بخدمت حکمای اصفهان رفته هشت سال در نزد مولانا اسمعیل اصفهانی و ملاعلی النوری حکمت دیدند بعد از مراجعت بخراسان بزیارت مکه رفته بسبزوار برگشته تا این ایام که هزار و دویست و هفتاد و هشت است بیست و هشت سال است که در آنجا بتألیف و تصنیف و تدریس و تحقیق علوم الهیه مشغول و از عمر شریفش شصت و سه سال رفته شرح منظومه در حکمت و نبراس مجمل الفقه از طهارت تا انتهای حج با متن منظوم و شرح معلوم همچنین شرح جوشن کبیر و دعای صباح و منظومه در منطق قدر سیصد بیت مرقوم فرمودند حواشی بسیار خاصه بر کتب صدرالدین شیرازی و غیره نگاشته رساله هدایت الطالبین و غزلیات نیز مرقوم فرمودند صاحب کرامات و مقامات عالیه میباشد

تیمنا ببعضی از غزلیات | **من غزلیات** | آن جناب می پردازم

ای دو برشت چون دلها | مهر تو نهفت در دلها | از دیده و زبس که خون فشاندی | در خون دل است منزلها

در خویشتن بدید عیان شاه الست | هر کو درید پرده پندار خویش را | تا پر فشانی نکند وقت قتل هم | بربست بال مرغ گرفتار خویش را

ای اسیر کاروان کاندیشه ما بود نیست | یک نظر هم میرسد افتاده در دنبالها | از فران پرتو مرآت دل انوارها | دلها مظهر کل کل همگی مظهرها

خسرو ملک طریقت بحقیقت ما هم | گدا از قصر تبارک زقفا افسرها | شاهدان در پرده مستور و لیکن | شاهدانی پرده باشد در نقابت

دیدم اندر بزم میخواران شدی | هم تو ساقی هم تو ساغر هم شرابی | کرد ل رندان شکستی ... | جای حق باشد حذر فرما شکستن ...

سوسنی نیست که دعوی اناالحق نشنود | در بر این الحیه اندر شجری نیست که نیست | آتش آن نیست که در وادی ایمن نبود | آتش آنست که اندر دل درویشان است

تا کی زغمت ناله و فریاد توان کرد | زافتاده بکنج قفسی یاد توان کرد | آغوش کنار از تو بدادیم و ... | از خیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدیم | در سیر چکنم قسمت ما دربدری بود | شهری بود از آینه الوان بکریم | اسرار هر آینه در جلوه گری بود

پارسایان ریائی زهوا بنشستند | گر بخاک در میخانه چو ما بنشستند | بت پیمان شکن عهد گسل یاد تو ... | که دل بست سرزلف تو بیجائی چند

اگه چو دید جوش کوی بکوی دل ... | نیست حاجت که کنی قطع بیابانی چند | نیستم از خود غافل جمع ... | دو سه دشنام بیاد آمش دعا ...

هر چه آن معبر هستی است بود عین حق | هر چه آن مظهر حسنی است بود مظهر حق | تاج اسرار علی قطب مدار عشق است | او بود دایره و مرکز او محور عشق

نشد افسرده ز آب جهت ... | چو آتش بود اندر مجمر دل | راز اسرار خویش آگهی اسرار ... | چون با خود دایم و سفر از خود ...

چنگ در دامن دلدار زدم ... | بود دستم بدل خویش که بیدار شدم | هر خم زلف که بر گونه گلگونی بود | دام صیاد ازل بود و گرفتار شدند

اگه با نور خرد نور خدا ... | خویش بین عکس نظر کی نگاهی ... | پادشاهی در تهی داشت | همه انگشتری نگینی داشت

خواست نقشی که باشد ... | هر نقش که انگشت نقش نظر | گاه شادی نخیر و شش غفلت | گاه اندوه بیا شدش محنت

هر چه فرزانه بود در ایام | گرد اندیشه ولی همه خام | زنده پوشی بدید شد آن دم | گفت بگذار تکیه زد این جسم

شاه را این سخن فتاد پسند | بر نگینش همین عبارت کند | زانکه شادی و عیش و محنت و غم | بگذرد همه و هو جنتی آدم

جز نور علی نیست اگر درک بود | یا غیر علی کیست بهر برگ بود | گوینده دم هر گ علی هر اسیم | یکبار که هر دم و هر برگ بود

ای ذات تو از اعراض صفات آمده پاک | کوتاه ز دامن تو دست ادراک | در هر چه نظر کنم توئی منظر | لا ظاهر فی الوجود والله سواک

اختر کرمانی

اسم شریفش میرزا محمد یوسف از سلسله میرزا حسین خان است که در آن ولایت آن سلسله حکومت و شهریاری و بیشکاری کرده اند همیشه اوقات خاندان ایشان معزز و محترم زیسته اند و جناب میرزا اخلاص و ارادت بخدمت حضرت عارف حقانی مولانا محمد کهبستانی قدس سره العزیز بهم رسانیده و جناب مولانا از اکابر علمای ربانی و عرفای سبحانی و مرید حضرت حاج محمد حسین اصفهانی قدس سره العزیز بوده جناب مولانای مذکور و جناب مولانا احمد و جناب سید محمد صالح و آقا سید محمد علی را از کرمان اخراج نمودند بعد از خروج ایشان در عرض راه جمعی بلوچ بایشان رسیده بقتل و غارت پرداختند جناب مولانا محمد را شهید کردند و سایر بمشقت تمام آزاد شدند میرزای مزبور هم در خدمت ایشان بود و بعد از آن واقعه بکرمان مراجعت نمود هم در کرمان فقیر بخدمتش فیض یاب شدم الحق جوانیست متصف بصفات پسندیده و متخلق باخلاق حمیده اوقاتش بعبادت مصروف و خاطرش بصحبت فقرا مشعوف طبع خوشی دارد قصیده را نیکو میگوید از اوست

مردان سوی عالم حقیقت راندند | **رباعی** | نامردان در بهانه جوئی ماندند

یک نکته بگویمت گر از من شنوی | آن برده دوست ره که او را خواندند

آزاد کشمیری مرد بیست معقول و نامش میرغلام رسول و بمحمد علی شهرت کرده در علوم متداوله ماهر و اظهار حکمت طبیعی و عقلی در مل و شعرا نماحوال و اطوارش ظاهر در بسیاری از ولایات ایران سیاحت کرده و با اعالی و ادانی روزگاری بسر آورده با مشایخ معاصرین مصاحبها داشته و در فن عرفان مثنویها نگاشته طالب معاشرت طایفه درویشان و خود نیز از طبقه ایشان بوده مسافرت عراقین و فارس و زیارت عتبات عالیات دریافته بصحبت شیخ خالد کرد رسیده و معاشرت شیخ احمد لحساوی گزیده فقیر را در شیراز صحبتش دست داد و ابواب آشنائی گشاد اشعار بسیار از هر سیاقی داشت و مثنویات متعدده منظوم کرده از جمله هفت دفتر در بحر رمل مشتمل بر تحقیقات و حکایات مثنوی دیگر موسوم بکنجانه و میخانه مثنوی دیگر در حکایت عشقبازی دیوان غزلیات نیز تمام کرده بودند پس از حرکت از شیراز دیگر اشعار آنجناب دست نداد این چند بیت در خاطر بود انشاء الله بعد اشعار ایشان را تحصیل و نقل خواهد نمود

ولـه

همه جا جلوه یارست چه دیر و چه حرم / جاجیان گرده طلب ره یمانی را
جامی در چشم و دل جان بتس است مرا / همه جا می بخروم آن بت هرجائی را
تو در مصر طلب همچون زلیخا منتظر بنشین / گر شاید یوسف مقصود شد کار روا
یارب چه چشمه ایست محبت که من از / یکقطره آب خورده ام و دریا گریستم
نائیم همه پرده اسرار وجود / پیدا شده از اختلاف اطوار وجود
ما خود عدمیم لیک ظاهر شده ایم / از آینه ما همه آثار وجود
گر عقل بود سپهر گردان دارد / در جان و تن است اینهمه حیوان دارد
یارب ز کجا و از چه برخاسته است / این شور و محبتی که انسان دارد

ایاز طالش نامش ایاز بیک بود و ملازمت می نمود مرتبه امارت و خانیت ترقی نمود از بدو سن با فقرا و عرفای معاصرین انس داشت و همت بر دریافت صحبت اهل حال میگماشت والدش ابراهیم بیک از اعاظم طایفه طالش آذربایجان بود غرض وی بخدمت جناب عارف صمدانی حاجی محمد جعفر همدانی که از اکابر و مشایخ سلسله علیه نعمت اللهیه بود ارادت و اخلاص میورزید و در شیراز نیز بفیض خدمت حضرت شیخ الموحدین حاجی میرزا ابوالقاسم شیرازی مشرف گردید ظاهرا از خوانین صاحبجاه و باطنا از سالکان این راه سرش پرشور و دلش پر از همت فقرایش ناصر و با فقیر معاشر و معاصر بود اکنون در دارالخلافه طهران است گاهی فکری میفرموده این چند بیت از اشعار او نوشته می شود

ولـه

نبود عجب اگر دل بیخود کشد نعره / با یار بحر جانان کو طاقت آسمانرا
بی نام و بی نشانم تا زو نشان بیابم / کس با نشان نیامد آن یار بی نشان را
چون نکو دیدم بغیر از آن نگار / در دو عالم هیچ موجودی نبود
خود دل آمد آن نگار و دلبر / خود ز بیدلها دل آن دلبر بود

سبیل شیرازی وهو قدوة العلما و زبدة الفضلا کهف الحاج حاجی اکبر الملقب بنواب آنجناب برادرزاده جناب مرحوم آقا بزرگ مدرس و خلف الصدق مرحوم آقا علی است که در توحال آگه جزو در کتب جناب نواب مختصری از حالات ایشان ذکر شده الحق دودمانی عظیم الشان و خاندانی فضیلت بنیانند پیوسته اوقات

حضرت ایشان مرجع و ملجا اکابر و اشراف و وجود مسعود شان بجمیع محامد اوصاف جناب نواب در فنون کمالات و اقسام حالات مسلم ابنای دهر و افضل الفضلای شهر در تقدم سرکار رفیع فقرای فارس بنهایت عزت و محرمیت دارند همواره طالبان علم در خدمت او متنعم و از استفاده کمالات بهره ورند همانا سالهاست که فاضلی بدین جامعیت ظهور نکرده و دوران چنین نقش شریفی را پیدا نیاورده چنانکه خود گفته

ولـه

سبیل امروز منم در همه آفاق و نشان / اصفهان فخر باو دارد و شیراز بمن

نظما و نثرا عربیا و فارسیا خامه اش گوهر نگار و صدق این معنی از نظم و نثرش آشکار است با وجود جاه و جلال و فضل و کمال بکسر نفس و سلامت طبع و نیکی ذات و محامد صفات بی بدل و بفضایل انسانی ضرب المثل است آنجناب را تالیفات است مانند نور الهدایه در اثبات نبوت و شرح سی فصل خواجه نصیر و حاشیه بر مدارک و حاشیه بر تفسیر قاضی بیضاوی و نیز تذکره موسوم بدلگشا در وصف امحال شیراز و اهل کمال از معاصرین می نگارد و در کمال بلاغت و فصاحت داد داده و دیوانی نیز مشتمل باقسام اشعار دارند تیمنا از آن جناب نوشته می شود

یا منیت شادی جهان یا خود نصیب باشد **من غزلیاته** هرکه دیدم شادمان این خاطر افسرده را

در مسجد و در میکده جز او نه بینم دیگری / با صد هزاران پرده با یکجلوه از رخ پرده را
داستان عشق یکی افسانه بود بیش لیک / هر کسی طور دگر میگوید این افسانه را
از مکافات عمل غافل مشو کآخر بسوخت / پای تا سر شمع کو خود سوخت پر پروانه را
چون رخ یار جلوه گر در حرم است و بتکده / بیهوده چند بسپری بادیه حجاز را

ولـه

نائیم طالبان ره کوی میفروش
هر نو حالی است که آن شوخ پری
من بنگر تو و سرگرم نصیحت ناصح
سرتا بپای شمع بزم تو سوخته
بی نیاز ز چرا از دو جهان و کسان
منت نه برم از کس و نی بر کسی انهم
بعد بیش از خاک گردند دور

یارب رسان کسی که شود همراه
دمی شود و عالم همه دیوانه او
بگوشش که هر آکوش با فسانه او
نام منش بکر غلط بر زبان گذشت
لای پیمانه میخانه گر اکسیر
نی رو سپر مقصد و نی راه نمای
تو باز مش بخاک اندر آی

بوی ز زلف او دل دیوانه ام
هر که بینیم براهی در پی او می
هر میی راست خماری بجز از باده عشق
تو سم که بگذری ز من ای پیر میفروش

قطعه

نی شعله برقی و نه یاران سحابی
یکی گر در خاک گنجی نهان
اگر هوشمندی و دانش وری

در سینه بعد ازین هوس
ز آنکه دانم همه راه را بکاشانه او
سر خوش آن است که
با آنکه تو ز ما بسیم اندر گمان
در بادیه عشق چه بی قدر کیمیا
بد و کیف کار آگهی گاهی
نباید که بگذاری و بگذری

رباعی

جهان همه گرچه آراسته اند / زنا و تو چیزی دگر خواسته اند
سبیل همه عمرم به تنها بگذشت / در بوک و مگر امشب و فردا بگذشت
چون حاصل دنیا نبود غیر از غم / خرم دل آنکس که ز دنیا بگذشت

بهار دارابی اسمش میرزا محمد علی و بداراب جرد فارس بحکم وراثت بجای مرحوم میرزا اسحق والد خود بمنصب شیخ الاسلامی نائل است بطریقه حقه رتق و فتق و فتاوی صحیحه شرعیه گرامی است در نهایت حسن خلق و سلامت ذات و نیکی صفات با خلق رفتاری نماید بتصفیه باطن اشتغال دارد گویند اخلاص و ارادت بخدمت حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی وارد و بتحصیل مطالب ذوقی و تکمیل معارف قلبی همت میگمارد و گاهی فکر شعری نیز میفرماید الآن این چند بیت او حاضر است قلمی می شود

وله

خوش بودی آتش غم او گر نمیرد بجی | سیل سرشک هر نفس آبی بر آتشم
دانم که عشق او کشدم این عجب که باز | دل بکشته بالفت آن شوخ دلکشم

بهجت شیرازی اسمش میرزا عبد الحمید بن مولانا عبد الغفار والدش از علما و سعادتمندین و فقرا و سالکین آن دیار بود جوانی است در ریعان شباب و از علوم متداوله فیض یاب خط نسخ را خوب مینویسد بکتابت اشتغال دارد و از دست رنج نویسندگی اوقات میگذارد همیشه مایل است بصحبت ارباب کمال و اصحاب حال مدتها با جناب حاجی زین العابدین شیروانی سیاح معاشرت و اظهار خلوص می نمود حالیا اغلب مجلس جناب حاجی محمد حسین قزوینی آمد و شد می کند جوان ستوده اخلاقی است گاهی شعری میگوید این چند بیت از نوشته

رندی براه عشق شکیبا نمیرود | تا اول قدم بخانه خمار میرود
از قیل و قال مدرسه چون دل گرفت | نزد ایش صحبت زنار ده و بشا

وله

اسرار خرابات و رموز دل عشاق | گفتن بهر بیگانه سزاوار نباشد
چه جلوه کرده ندانم نگار عشوه گرم | که هر کرا نگرم روی دست در نظرم

مسکین شیروانی وهو کهف الحاج حاجی زین العابدین بن ملا اسکندر شیروانی مولدش در سنه ۱۱۹۴ در دار الاماره شماخی واقع گردیده بعد از چند سال والدش با عیال بعتبات عالیات عرش درجات رفته فوت گردید وی در همانجا بتحصیل علوم متداوله میکرد و طبعش بفقر مایل بود بالاخره از تاثیر صحبت مشایخ معاصرین ترک تحصیل نموده پای سیاحت گشوده ببغداد رفته از انجا بعراق عجم و از انجا بگیلان و از انجا بشیروان و موغان و طالش و آذربایجان و طبرستان و قهستان و خراسان و زابلستان و کابل و هندوستان و در پنجاب و دهلی و اله آباد و گجرات و دکن مدتها توقف نمود و با هر طایفه معاشرت فرمود آنگاه بجزایر هندوستان و سودان و ماچین رفته از انجا زحمت بسیار کشیده و بکشمیر آمده از راه مظفرآباد و کابل بولایات طخارستان و توران و ترکستان و بدخشان بعده از راه خراسان و عراق بفارس رفته پس از عمان بحجاز و بطحا و شام و ولایات روم و دیگر باره بایران مراجعت نمود غرض سیاحت معقولی کرده و با طوایف و ملل مختلفه معاشرت نموده جمعی مقر و منکر اطراف او را گرفته هریک سخنان مختلف رانده فقیر مکرر بصحبتش رسیده و مجالست وی گزیده الحق مردی آگاه و باخبر و فاضلی یگانه و دیده ور بود کتابی در بیان اقالیم و ادیان و تاریخ ملوک باستان مسمی بریاض السیاحه می نگارد که نهایت تازگی دارد و همه مشایخ معاصرین را دیده اخلاص و ارادت جناب خوشه العارفین

حاجی محمد جعفر همدانی را گزیده و گاهی فکر شعری میکرده از وست

من غزلیاته

اگر در دور جهان در طلبش گردی
بنستیم معتقد تقوی خود در ده و دوست
از همت طلسم جدا زین شهر برانی
جان تمام چو اسم و جانان چون جسم
اندر پی انسان همه آفاق بگشتیم
جانا بنا مکن اظهار شوکت جهان غیبانی
گفتم که جهان همه او ضایع جهان هست

از ازل همره من بود چه میگویم
لیک بر لطف ازل هست بسی امیدم
زاهد ز تو اینجانه که من خانه بدوشم
جانا بیان هر جسم و ترا چو جانیم
بسیار بدیدم من و بسیار ندیدم
که نزد ما جهان هیچی نکوتر از تبانی
هر چند دم گفت که خوابی و خیالی

وله

شمس چون جلوه کند ذره شود سرگردان
هرچند که چون صورت دیوار خموشم
بسی دیار گشتیم بسی مکان دیدیم
عجایبات جهان دیده ام بسی لیکن
تمکین بکه گویم غم دل را که بجیتی
مرا اگر نه سفر هیچ حاصلی نبود
رها چو من از ترک محبت مدیبت

هستم آن ذره که سرگشته آن خورشیدم
از یاد کسی هست درون زخود دستم
ز ذره ذره بمحبوب رهی پیدا دیدم
ز خود عجیب تری کی در جهان دیدم
خبر یار ندیدم من و آن یار ندیدم
همین نه بس که نیم پای بند در جهانی
برخیز که ما را جز جنسی نیست جدائی

رباعی

بس راه سپردیم و کمال همه کس را
در فقر بدیدیم و شاهی برا
تمکین ندیدی که جمله دیدنی کند
تو بی ولای جهان داده و جان
تمکین تو بصورت ار چه از شرف

و ندیدم عشق راه آگاهی را
رفتی و رساندی رسیدی که
یک قوم ز انکار فغان کرده
در جان جسکه که از جهان جان

وله

هر سلسله و طریقه دیدیم و
غمناک عشق که زاهد کافر خوا
با آئینه روی سفید و سیاه
هر کس بتصور ز تو گوید سخنی

دیدیم و بجز عشق ندیدیم کمالی
جستیم طریق نعمت اللهی را
پندار که این خبر شنیدی و کند
در آینه هر کسی بخود کرده نگاه
اینها سخن است کانچه دانی آن

سلیم اصفهانی میرزا صادق نام داشته و چندی لوای سیاحت افراشته ارادت علام علیشاه اجلالی هندی را گزیده و در فنا فی سلوک دویده گویند مردی صاحب ذوق بوده اما بطریقه سلسله جلالیه رفتاری نموده ملاقاتش اتفاق نیفتاد و چند سال قبل از این فوت شده دیوانش بنظر رسید قریب پنج هزار بیت

این دو بیت از وست

صوفی که گوید بر طاره ری تو دیدم بارها | گر راست میگوید چرا با گفت انالحق ...
ترا با خلقت اشیا چه کار است | همان بهتر که اشیا را نه بینی

حسینی قزوینی وهو فخر العارفین و زین الواصلین کهف الحاج حاجی محمد حسین خلف الصدق مجتهد الزمن حاجی محمد حسن قزوینی است و آنجناب در زمان شباب از علوم معقول و منقول کامیاب و بحکم ذوق فطری از طلب عز و جاه دنیوی گذشته طالب صحبت عارفان بالله گشته بخدمت جمعی از اکابر طریقت و اجله اهل تحقیق رسیده کامش حاصل نگردیده مدتها بمسافرت و ریاضت راضی و بسیر انوار و اطوار قلبیه دل خوش کرده بود تا عاقبت الامر بخدمت حضرت قطب الموحدین حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی مستفیض شد دست ارادت بدامان تولایش زده اقتباس انوار ذوق و حال و اکتساب اطوار کمال از مشکوه جمعیت

حضور موفور السرور آنجناب نمود و چندین سر بر شاهدهٔ شواهد حقایق و معارف توحید وجودی و شهودی سپری گشود و از اضطراب و انقلاب آرام گرفته از موانع و علایق عقلیه روی دل تافته سالی چند پریشان و در ایران و هندوستان مصاحب درویشان بود بعد بشیراز مراجعت نمود چندگاه دیگر نیز در خدمت آن بزرگوار مستفیض میبود تا آنکه آنجناب رحلت فرمود بعد از چندی والد ایشان وفات یافته و بر مسند عالی جمعی با امت و وعظ و افادهٔ کمالات مشغول شدند اکنون اهل ظاهر و باطن هر دو را مراد و از غایت کمال و اخلاق با همه اشفاق و اوات **نظم** بهار عالم حسنش دل و جان زنده میدارد / برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را
آنجناب را در فن شعر نیز پایهٔ عالیست و بغیر قصاید پنج شش مثنوی در سلک نظم کشیده مثنوی الهی نامه و مثنوی شترنامه و مهر و ماه و وامق و عذرا و وصف الحال و غیره قطع نظر از مطالب عالیه نهایت فصاحت و بلاغت دارد غرض وجود شریفش مربی اصحاب و ذات خجسته اش مفرح احباب در دیدهٔ حق بین شاهدش مشهود و موجودش موجود لوح ضمیرش بی نقش و نگار و جان منیرش مستغرق نقش و نگار است فقیر را خدمتش کرر دست داده و صحبتش ابواب فیوضات بر روی دل گشاده بعضی از اشعار آن جناب قلمی می شود

تا که نشان از دم او لیرت / نام خدا زینت هر دو قرات

من مثنوی شترنامه فی المناجات

حاکم احکام قضا و قدر / مبدع اطباق جنان و سقر
مطلع انوار حدوث و قدم / منقطع اطوار وجود و عدم
پا چو برآورد ز تقدس قدم / غنچه برآفاق و بر انفس دم
کرده پدید از عدم اشباح را / داده با اشباح روان ارواح را
روح مجرد متجسد شده / واحد بیچون متعدد شده

وله

ای در تو مقصد و مقصود ما / دیدن رخ تو شاهد و مشهود ما
نقد غمت مایهٔ هر شادیی / بندگیت به ز هر آزادیی
نیست کسی جز تو هوا و ارما / مونس ما یاور ما یار ما
لطف تو کام دل ناکام ماست / ساقی ما باده ما جام ماست
جلوهٔ تو بادهٔ گلرنگ ماست / مطرب ما نغمهٔ ما چنگ ماست
کوی تو بزم دل شیدای ماست / مسکن ما منزل ما جای ماست
عشق تو مکنون ضمیر من است / خاک سرای تو سریر من است
ای غمت از شادی احباب به / درد تو از داروی اصحاب به

وله

کوه غمت سینهٔ سینای من / روشنی دیدهٔ بینای من
باز دلم عاشقی از سر گرفت / تا که دگر پردهٔ رخ برگرفت
باز دلم بیخودی آغاز کرد / تا که دگر بند قبا باز کرد
چشم سیاه که دگر مست شد / کاین دل شوریده سر از دست شد
رایت حسن که نمودار شد / کاین دل سودا زده از کار شد
ای دلم از غیر تو پرداخته / چند جفا با من دل باخته

وله

خیز شتربان که دمید آفتاب / وقت رحیل است نه هنگام خواب
تا نگری از همه واماندهٔ / قافله رفته است و بجا ماندهٔ
خیز و نوای حدی آغاز کن / مست شدم زمزمه ساز کن
خیز شتربان که من ناتوان / بیهشم اینک ز پی دل روان

وله

تا دل سرگشته کجا رو کند / تا کجا این شیفته جان خو کند
میرود و می‌بردم سوی دوست / تا که شدم در خم گیسوی دوست
دل شده را صبر و شکیب از کجا / تاب صبوری ز حبیب از کجا

عقل کجا عشق و جنون از کجا / عشق کجا صبر و سکون از کجا

وله

خیز بیا ران شتر برده بار / تا کشدم رخت سوی کوی یار
رخت ببر منزل سلمی کشم / تا ز ثری سر به ثریا کشم
منزل سلمی ز کجا من کجا / خیمهٔ لیلی ز کجا من کجا
گر من و دل بر در او جا کنیم / دیگر از این به چه تمنا کنیم
هر چه من غمزهٔ او می‌کند / چون نگرم نیک نکو می‌کند
شرفه و فاقیت شکایت ز دوست / کاین همه گو میکند آنهم نکوست
آنکه دلم برد به تن کاستی / گر همه آنچه تو میخواستی

حکایت ترغیب و دلالت شیخ کبیر سائل را بعشق بجهت رفع وقفه و

رفت یکی در بر شیخ کبیر / گفت کرم ای شیخ مرا دست گیر
ذوق و طرب نیست در آب و گلم / درد طلب نیست بجان و دلم
بستهٔ بند تن افسرده‌ام / غمزده و خسته و دل مرده‌ام
راه بجویم شو بسوی کبیر / چون تو نه در پی کبر و ریا
شیخ بدو گفت که ای بینوا / درد تو جز عشق ندارد دوا
میل دلت گر بسوی بادگی است / عاشقیت مایهٔ آزادگی است
رفت دل آزرده و افسرده جان / جست بتی غیرت سرو چمان
چشم چو بر روی چو ماهش فکند / دل بخم زلف سیاهش فکند
آتش عشق صنم دلستان / شعله کشید از دل آن خسته جان
شد دل افسردهٔ او شعله‌ور / ز آتش سودای بت سیمبر
ناله برآورد و فغان ساز کرد / عاشقی و بیخودی آغاز کرد
تن به سبکروحی و تسلیم داد / دل بجگرخواری و زاری نهاد
دست ز هر شاد که پایان بیش / خورد همان باده که شایان بیش
جست از آن قید که اقرار داشت / رفت در آن دم که انکار داشت
خیز شتربان که شد این قافله / او و تو ماندیم درین مرحله
قافلهٔ عشق بمنزل رسید / کشتی عشاق بساحل رسید
هر که ازین قافله غافل شود / همچو من دل شده بیدل شود
نغمهٔ عشق است که آرد شغب / بادهٔ حسن است که آرد طرب
ساقی سکرات که هستی رباست / ساغر وجد است که مستی فزاست
وحدت ذات است که بی ابتداست / کثرت اسم است که بی منتهاست
نخوت هستی است که آرد غرور / همت مستی است که آرد حضور
سر بدری نه که دهد افسرش / همت دربان طلبد اخترش
عشق و تحیر چو بدل جا گرفت / عقل و خرد ترک ره صحرا گرفت
دل شده را بزم و بساطی نماند / صبر و سکون عیش و نشاطی نماند
من کیم آن راحلهٔ گم گشته / دیدهٔ خونابه دل آغشته
خیز شتربان که ز افسانه‌ام / سوخت بحالم دل دیوانه‌ام
عاشق دل سوخته دیوانه شد / ترک خرد گفت و بمیخانه شد
سلسله زان زلف دوتا بایدم / ورنه بسی سلسله‌ها بایدم
ای زده بر خرمن صبر آتشم / سوزم و زین آتش سوزان خوشم
خیز شتربان که شترها مست / سر بنشانند ز پا پا ز دست
شیفته جانی که گرفتار اوست / آرزوی او همه دیدار اوست
هرگز ازین ده کده مردی نخاست / اهل دلی صاحب دردی نخاست

ایضاً وله فی النصیحة والموعظة العلماء السوء والطاغین

آنکه ندارند خبر از حال من / طعن زنی از چه بر افعال من
این همه طعن از ره کین میزنی / طعن بر ارباب یقین میزنی
روز لبی تقوی و سالوس باش / نام طلب صاحب ناموس باش
هستی ای مرتبه چون بدر جوی / پوشش کی خرقه و شو صدر جوی

هیچ مترس احمق و ابله پرست / چون تو درین ده که ده کوره پست
خار بلا در ره ابرار باش / خاک جفا بر سر احرار پاش

وام تو بس در طلب عیش و نوش / خرقه و سجاده که داری بدوش
موسی و فرعون بهم بد همند / احمد و بوجهل بهم بد همند

مار هم و مهرهٔ هم دیگر اند / زهر هم و مهرهٔ همدیگر اند
خصم هم و دوش بدوش هم اند / نزد هم و گوش بگوش هم اند

باعث نقص هم و تکمیل هم / موجب رفع هم و تبدیل هم
دعوی و دانش نه ز یکدیگرند / در بر آن قوم که دانشورند

دانش اگر بهر بصیرت بود / تبصرهٔ صورت و سیرت بود
ور نه پی دعوت و عوبت او / خصم ورع دشمن تقویت او

گر بود دل بسخن مایلت / پر شود از علم لدنی دلت
لب بگشائی و نگوئی سخن / تا چو حسینی برهی از ما و من

ولهٔ قدس سره العزیز فی المثنوی وامق و عذرا

ای بنامت افتتاح نامها / وی بیادت گرمی هنگامها
نام تو دیباچهٔ دیوان عشق / یاد تو سرمایهٔ دکان عشق

کار زاهد ذکر و ذکر نام تو / جان عاشق مست و مست جام تو
نام جو از نام تو بی حاصلان / کام جو از جام تو صاحبدلان

چون مه روی تو بزم افروز شد / وآفتاب جنت اختر سوز شد
زان فروغی تافت بر کاخ ملک / زین شعاعی ریخت بر خاک فلک

شد ملک همچون فلک جویای تو / شد فلک همچون ملک شیدای تو

وله

نه فلک داند ملک حیران کیست / نه ملک داند فلک ایوان کیست
ای فروزان آفتاب دانش غیب / عاشقانرا سر برون آور ز جیب

ای دلارا شاهد مشکین نقاب / جلوه کن بر تیره روزان بی حجاب
یک تجلی کن ز روی دلنواز / یک گره بگشا ز گیسوی دراز

پس جهانی را چو من آغشته بین / عالمی را واله و سرگشته بین
ای خدا ای بی پناهانرا پناه / رهنمای عاشق گم کرده راه

ره نشینانیم بنما راه مان / بی تمیزیم آگهی کن آگاه مان
نا توانی بنگر و حیرانیم / بینوائی بین و سرگردانیم

عاشقی بنگر که با جانم چه کرد / دیده بنگر تا بدلها غم چه کرد
نیم جانی را ز رحمت شاد کن / نا توانی را ز بند آزاد کن

خوش دل آن بیدل که معشوقش تویی / تا رخ از خونابه گلگونش کنی

وله

سرخوش آن عاشق که در خونش کشی / تا ز دام عقل بیرونش کشی

ای بهر سوزی ترا سازی دگر / وی بهر سازی ترا رازی دگر
نغمه در هر خم تاریت هست / تو گلی در هر بن خاریت هست

در دو گیتی هرچه هست آیات تست / جمله اسماء و صفات ذات تست
انت کالشمس و نحن کالهبا / انت کالبدر و نحن کالظلام

انت کالبحر و نحن کالزبد / انت کالروح و نحن کالجسد
نی تو چون بحری و ما چون قطره ایم / نی تو چون مهری و ما چون ذره ایم

قطره با دریا کجا هم سنگ شد / ذره با خورشید کی هم رنگ شد
از عدم ز الطاف بی اندازه ام / میدهی هر دم وجود تازه ام

در عدم بودیم چون گنجی نهان / جز تو کس آگه نه زان گنج گران

وله

حیله‌ها کردی بهر دم بی‌شمار / تا که گشت آن گنج پنهان آشکار

سکهٔ هستی بنام ما زدی / سنگ ناکامی بجام ما زدی
ساختی رسوای خاص و عام مان / بینوا و خسته و ناکام مان

تخم غفلت در دل ما کاشتی / خاک غم بر فرق ما انباشتی
زهر غم در ساغر ما ریختی / سرنگون ما را ز دار آویختی

ما گدازیم از شرار دوریت / جان سپاریم از غم مهجوریت
تا بر افشانیم دست از بود خویش / بر مراد یار خشم آلود خویش

مرحبا ای مقصد و مقصود ما / مرحبا ای شاهد و مشهود ما

وله ایضاً

یا منیر الخد یا بدر التمام / یا صبیح الوجه یا شمس الظلام
اسقنی کاسا و جدلی بالوصال / یا کریما ذا العطایا والنوال

مرحبا ای عشق بیرون تاخته / زهد و تقوی در خلاب انداخته
عشق و رندی مستی و حال آورند / زهد و تقوی هستی و قال آورند

کار زاهد ورد و ذکر و قیل و قال / جان عاشق غرق بحر ذوالجلال
عشق جوی و عشق گوی و عشق خواه / تا ابد اینت بس است ای مرد راه

مرحبا ای عشق شرکت سوخته / عاشقان را اتحاد آموخته
مرحبا ای مهر ظلمت سوز ما / روشنی بخش شب چون روز ما

آتش تست آنکه در دل جوش زد / جوشش تست آنکه راه هوش زد
عشق چون آرد تجلی در صفات / تا صفات آگه شوند از نور ذات

عقل گو غافل مشو ز آیات عشق / تا توانی دید نور ذات عشق
عشق مستغنی است ز اوصاف کمال / وصف عقل است آنچه آید در مقال

وله

کار عشق آری ورای کارهاست / نقل عقل است آنکه در بازارهاست
ای برون از دانش ارباب هوش / وی فزون از بینش اهل سروش

تو برون از وهم و وهم اندر تو گم / تو فزون از فهم و فهم اندر تو گم
لامکانی و مکانی بی تو نیست / بی نشانی و نشانی بی تو نیست

روح را در جسم منزل داده / بحر را مسکن بساحل داده
لامکان را در مکان آورده / بی نشان را در نشان آورده

وله

آنکه فهم او بماند در صفات / با صفت قانع شود از حسن ذات
آنکه فهم او گذشت از هر صفت / زیبد ار خوانیش کامل معرفت

اوست در دانش بسی کامل عیار / لیک دانش را بعینش نیست کار
دانشی گر بعینش آید در وجود / آن نباشد دانش آن باشد شهود

ولهٔ ایضاً من مثنوی مهر و ماه فی التوحید

جمال حق که بودش نور باهر / چو ظاهر گشت نورش در مظاهر
ز صورت نقش گوناگون گرو کرد / بر آنها جمله جانها پیشرو کرد

عیان گشت از رخ اعیان جمالش / گرفت آفاق را هیبت جلالش
یکی گشت آسمان دیگر زمین شد / یکی پست آن دگر بالانشین شد

حضوری شد یکی دیگر حصولی / اصولی شد یکی دیگر وصولی
یکی سجده شد آن دیگر محدد / یکی مطلق شد آن دیگر مقید

جز او نبود تجلی ساز کرده / درون پرده و بیرون پرده
گهی از صورت آدم عیان شد / گهی در قالب حوا نهان شد

گهی ساقی شد و گه ساغر می / گهی مطرب شد و گه نغمهٔ نی

وله

هم او ایوان هم او بنا هم او خشت / هم او دهقان هم او صحرا هم او کشت

جنون فرمای هر دیوانه اوست / خرد بخشای هر فرزانه اوست
بهر میخانه او باده نوش است / بهر کاشانه او خرقه پوش است

نه در مسجد جز او بینی نه در دیر / نه در خود غیر او یابی نه در غیر

فی المناجات

جز او چیزی نه و او در میانه / ولیکن از میان هم بر کرانه
خداوندا تویی دانای اسرار / ز اسرار نهان ما خبردار

تویی بخشندهٔ ادراک و تمییز / نباشد بر تو پنهان اصل هر چیز
ز اصل خویش ما را آگهی ده / ز دام جهل ما را کوتهی ده

ز لوح دل بشو نقش خیالات / خیالاتش بدل کن با کمالات
چو از کون و مکان برتر ذاتت / چو از نام و نشان افزون صفاتت

ز بزم بی نشانم ده نشانی / بملک لامکانم ده مکانی
یکی جوید نشان از بی نشانت / یکی داند مکان در لامکانت

برافکن پرده تا دانم چه ئی تو
همه در خاک و خون آغشتهٔ تو
کی آئینه بود در ذات کس را
اگر خاک است اگر افلاک باری
ترا شاید شهی بر شاه و بنده
خدا و نه نفس و نه نفس بو
ز واجب نام و از ممکن نشان نه
نه با خاک انفسی افلاکیان را
سلامت جو نه شیخ خرقه پوشی
نه آن یک کافر و ز اصحاب تقلید
نخست آن ذات احد بود و سرمد
بر آن شد قدرتش از پردهٔ غیب
وزان پس گوهری آمد مثل و همتا
بدریا شد و زان غواص بیرون
چو ابداع عقول آمد بانجام
چو مرکب راندی از عالی بسافل
پدید آمد یکی میل اندر آغاز
ز ترتیب عقول چارگانه
یکی شیخ و یکی مرشد خطابش
ز بحر عشق عالم را نمی دان
طلسم آن چه بوده است آب و گلها
هم آغازش بجز افروختن نیست
که باطن بظاهر شد میان
بلند و پست وصف اعتباری است
اگر بر دیدهٔ وامق کنی جای

چراغ محفل افروز که ئی تو
ز پا افتاده و سرگشتهٔ تو
کجا از مهر گردد ذره آگاه
ندارد با کسی غیر تو کاری
که شد هر سر بلندت سر فکنده

فلک را نه سراغ از خاک کوئت
تو خورشیدی بدایع جمله ذراتت
بدایع هر چه در بالا و پستند
ترا زیبد خدائی جاودانه
چه پیکر هم وجود جمله از تست

ایضا وله فی المناجات

حدیثی از زمین و آسمان نه
نه با افلاک میلی خاکیان را
ملامت کش نه رند باده نوشی
نه این یک مومن و ز ارباب توحید
تجدد واحدیت شد مجدد
برون آورد جانی عاری از عیب
ظهورش باعث ابداع اشیا
ازان بحر عمیق آورد بیرون
بایجاد نفوس افزود انعام
بسافل ثبت کلک نقش کل
که جنبی را بجنبش ساز داد آغاز
زمین شد مزرع تشخیص زمانه

نه چرخ اجرام علوی را هوائی
نه تقوی و ورع نه زهد و طاعت
نه زاهد خصم ارباب تصوف
تو بودی و نه تو ئی ذات مبرا
بعلم و قدرت و اطلاق و تجرید
نخست آورد بیرون گوهری پاک
نخستین عقل اول گشت نامش
همه ذرات عالم را حقیقت
چو از نفس رخش راندی آفاقی
نشان بر بی نشان بر تیغ پیدا
زمین شد جلوه فرما آسمان هم
یکی زاهد یکی میخواره نامش

فی صفت العشق

ز نفخ عشق آدم را دمی دان
چه باشد ساغر این جان و دلها
هم انجامش بغیر از سوختن نیست
که ظاهر باشد اینجا عین باطن
ز وصف اعتباری عشق عاری است
نه بینی غیر عذرا جلوه فرمائی

دمی زان نفخه را آدم بود دام
ز سر عشق حرفی در میان نیست
همه عشق است و بس در چشم بینا
که در عشق از بالا و پستی
ز در در چشم صورت بین چه بینند
اگر در گل و گر در خار بینی

زمین را نه نشان از ماه رویت
تو شخصی جملهٔ ذرات مرآت
ز جام بادهٔ عشق تو مستند
که هستی در خداوندی یگانه
همه بوده و بود جمله از تست
نه مرغ روح محبوس قفس بود
نه خاک اجسام سفلی را مکانی
نه آتش خانه نه کوی خرابات
نه واعظ منکر اهل تصرف
ز کثرت عاری از وحدت مبرا
مقید شد بوهم اهل تشبیه
وجودش تا به تمیز و ادراک
ز نور عقل دوم لبریز جامش
بر ارباب نظر نور حدائق
فکندی طرح چار ارکان بجا حق
مکان در لامکان بایت برافراخت
لبن و ماکشت و پیدا این و آن هم
یکی ساغر یکی سجاده داش
یکی لاف و یکی دعوی حجابش
همی زان نفخه را عالم بود بام
نشانی در جهان زین بی نشان نیست
ز موسی تا عصا تا طور سینا
که هشیار است اینجا عین مستی
اگر پستند و گه بالا نشستند
همه جا بنگری لیلی ببینی

ز جولانگه عشقش کس نشان یافت
سری کو فارغ از سودای عشق است
بعشق آمیزشش هر دل ضرور است
یکی با زاست و پروازش دگرگون
یکی شور است در دلها شرر ریز
ندانم نام او ذوق است یا شوق
غرض عشقی که در جانت دارا
ندانم کس نشان و منزل او
احد باشد مثنا احمد اسمش
چو در چشم کثرت از او صافی است
درین مشهد صدور این صفا هم
همان میل است ز اول تا بانجام
ولا تا کی ره باطل سپردن
گهی کافر شدن زنار بستن
ببحر عشق کشتی غرق کردن
ز جامی بادیت سرمست گشتن
به پیری در جوانی جان و دل ده
میان انجمن وز انجمن دور
گر ای می دیدی اعیان را کما کان

گر از جولانگه هستی عنان تافت
دلی کو خالی از غوغای عشق است
گر او شایستهٔ بزم حضور است
نگار او دل آغشته در خون
شرارش شعله خیز و آتش انگیز
همی دانم که بر گردون نهد طوق
درون جان جای جانانت دارا
برون است از دو عالم محفل او
حقیقت گنجی و صورت طلسمش
فنای هستی اندر عشق و مستی
ندارد با غنی جز میل صادر

چراغ عشق عالم بر فروزد
نخواهش دل که جسم ناتوانی است
یکی شیر است صید انداز و خونخوار
یکی سیل است چون دریا خروشان
ندانم نام او عشق است یا درد
ندانم نام او میل است یا مهر
برون از دانش اصحاب قال است
ز عشق آمیزش جان با جسم بین
نه وحدت کثرت و همی عیان است
کمال عقل در عشق ای حکیم است
چو میل صادر از ذاتش جدا نیست

فی النصیحة لاهل الهوی

غریب هرزه عیار خوردن
گهی مومن شدن ساغر شکستن
پس آنکه پای از سر فرق کردن
برای شاهدت پا بست گشتن
که جسم او ز جان اهل دل به
کنار خویشتن وز خویشتن دور
عیان گشتی در اعیان ذات اعیان

بریدن تا کی از شاخی بشاخی
گهی در دامن صحرا دویدن
نباشد جز تن آن هوسناک
که باشد مستی آن جاودانی
ابوالقاسم که پیش اهل عرفان
مکان در وی چو وی در لامکان گم
بود وصف انکه آید در بیانها

ولی با هر که آمیزد بسوزد
نکویش سر کشتی استخوانی است
که صید او بود دلهای افگار
ز شور او دل افسرده جوشان
همی دانم که انگیزد ز جان گرد
همی دانم که آلاید بخون چهر
فزون از جنبش ارباب حال است
عیان در احمد انوار احد بین
بکثرت وحدت ذاتی نهان است
چرا کان حادث است این قدیم است
جز او مشکل جز او مشکل کشا نیست
همی میخانه و ارواح و اجسام
دویدن تا کی از کاخی بکاخی
گهی در گوشهٔ خلوت خزیدن
که شود جانش ز لوث هوا پاک
که گردد بندهٔ او لامکانی
دل است و دل بجان است او جانان
نشان در وی چو وی در بی نشان گم
نگنجد حمد حمد در زبانها

فی بیان التوحید من مثنوی الموسوم بوصف الحال

مرا در تجدید او سخن نیست
اگر دانش نه در خور صفت است
در وجود ذات او بود دیگر نکت
صفت تن بلند و پست بودن

سخن در وصف تجدد حد من نیست
فهم وصفش کمال معرفت است
خار و گل لعل و خار و شهد و شکر
حق مبرا ز هر چه هست بود

الحمد تا در اشتغال
کی کند فهم ذات بی صفتش
اینچنین چون صفات آن ذات اند
صفت و ذات جلوه های دیند

بر خلایق ز وصف در همه حال
تا برد پی بکنه معرفتش
به آن ذات سر بسر هستند
محو را اثبات جلوه های دیگر

هرچه وصفش کنم ز ذات و صفات / وهم من باشد آن نه اسم و نه ذات // از صفت ذات را جدائی نه / ونه خود خلق را جدائی نه
ذات و ذاتش یقین که یکجور / از معانی جدا شود چو صور // تا ترا چشم بر صور باشد / ذات دیگر صفت دگر باشد
پرده گر فتد ز روی صفات / نگری از صفات غیر از ذات // صفت و ذات عین یکدگرند / بر خاصان حق که دیده ورند
که تواند ز ما و من گذرد / تا بدرگاه ذو المنن گذرد // هستی و نیستی که عین همند / ذات و وصف خدای ذو النعمند
هرچه باید بجسم گه داده / وانچه شاید درو نهاد و نهد // او نهد خوان و او چشاند نان / او دهد عقل و او ستاند جان
خوان از او نان از او دهان هم از او / جسم از او جان از او جهان هم از او // بنده تا از خود جدا نشوی / با خدا هرگز آشنا نشوی
بنده آی ز خودی جدائی کن / با خدا آنگه آشنائی کن // از ورا و ممتاز نه در غیر / جز رخ او مبین بمسجد و دیر
دولت مبتلای چنبر اوست / مه در هر که رو نهی در اوست // ای منزه ز چندی و چونی / ز کمی باشدت نه افزونی
کم و بیش از تو رنگ هستی جست / سر بلندی و زیر دستی جست // نظری سوی ما ز عنایت کن / وز عنایت مرا هدایت کن
بزبان وصف ذات تو نتوان / عقل وصف صفات تو نتوان // تو فزونی ز دانش و ادراک / فهم ذات تو کجا و مشتی خاک
خاک در جان پاک ره بخشند / سنگ اندر سماک ره بخشند

در نعت حضرت سید المرسلین

احمد مرسل آفتاب ازل / مه و خورشید برج علم و عمل // در یکتای بحر بیرنگی / گوهر آرای روح در تنگی
غرض از خلقت مکان و مکین / آن امین زمان امان زمین // اول اصفیا نتیجه ذات / آخر انبیا ظهور صفات
بنده او چه ماه و چه پروین / والهٔ او چو نوح و چه ادریس // ره بلندی بلند و پستی پست / نیستی نیست علم هستی هست
اولیا انبیا ده و پایند / گه رهائی ز نیک و بد یابند // اولیا آنکه راه دان باشد / مقتدای جهانیان باشد
علی عالی آن ستوده حق / که ز بینش بخلق برده سبق // مرده او نه خضر آب حیات / تشنه او نه نوح لجه ذات
کف موسی کفی ز دریا بیش / دم عیسی دمی ز دمها بیش // یکدم جانفزای او آدم / یکدم و کشای او عالم
ای منزه ز پاک و ناپاکی / وی مبرا ز پاک و بی پاکی // پاک و ناپاکی از تو گشت پدید / پاک و بی پاکی از تو گشت پدید
پرده بردار و خودنمائی کن / فاش تر دعوی خدائی کن // هر نبی را حقیقت دیگر / گرچه بنود حقیقت دیگر
اولیا نیز بر همین منوال / متحد اصل و مختلف احوال // همه از نور حق سرشته بگل / رشک مهر و مه فرشته بدل
خاصه خورشید آسمان صفا / ماه تابنده سپهر وفا // قطب اقطاب دهر او دائم / آن ز خود فانی و بحق قائم
او ز هستی نه هستی از وی زاد / او ز هستی نه هستی از وی شاد // مطرب نغمه‌های چه و چون / که ز هر نغمه‌اش شور فزون
ساقی باده‌های بی کم و کیف / که هر باده نسبت او حیف // فارغ است از تمیز ساعد و دوش / دوش او امشب است امشب دوش
نه بجود بنگرد نه جانب کس / که بجنبشش یکی است پیل و مگس // بجوشش آن ازل که بی جدال بود / فارغ از ذوق و وجد حال بود
کاین همه ز خیال می خیزد / گرچه طرح وصال می ریزد // هرچه جز دوست گرچه ذوق آمد / جان پابست را سر طوق آمد

می عشق ار خوری دست شوی / واقف از سر هرچه هست شوی // هستی هر بلند و پست از او / هرچه بود و هست و هرچه هست از او
خاک را خاک خوان و مه را ماه / گوهر را گوهر خوان و که را کاه // گر اندر جهان جوئی رسته / که نه از خاک خسروی رسته
دیده‌ها جو که هر چه را نگرد / پرسش از تیر توحید اگر گرد // آنچه من بستم از کسی مپسند / که با کراه ور خسی مپسند
قطره را بحر بیکران بیند / در مکان قصر لامکان بیند // آن ولی را که شوق آزادیست / بندگی خسروی اقلیم شادیست
طلب ایدل که یار طالب تست / طرب ایجان که دوست راغب تست // رغبت او ترا طلب بخشد / طلب او ترا طرب بخشد
مغز نغزی بجو که پوست بسی است / بوالهوس در هوای دوست بسی است // گل اگر بایدت بخار بساز / گنج اگر بایدت بمار بساز
قند اگر بایدت ز زهر مرم / لطف اگر بایدت ز قهر مرم // گهر از نیستی خردان / گر ولان جور میکشند دوان
رخت در کوی اهل فن مفکن / عهد دانای خود شکن مشکن // ز هر می نوش خود فروش مباش / سخت میکوش و هیچ نوش مباش
در خروش آی و جامه چون تن / آتش اندر پلاس کرد و بدن // تا گر ز بی امید و بیم رای / از کمند تن سقیم رهی
نگشائی بنقش و پوست نظر / تماشائی بغیر دوست نظر // ذکر کن تا که عین ذکر شوی / فکر کن تا که محو فکر شوی
بیخبر را چه حاصل از سفر است / سفرش را چه فرق با حضر است // آن سفر را صفر توان گفتن / گر مسافر رود بجان از تن
بگذر از ذکر و در تدبر کوش / فکر را باش و در تدبر کوش // بی تدبر چه سود دارد فکر / بی تفکر چه فیض بخشد ذکر
هست کر اگر بود دل تو / حل شود از دل تو مشکل تو // دل بده جز جا و قامت دوست / که نه گردش جز به روی دوست
نگر کن در صنایع صانع / بمقالات لب مشو قانع // در مظاهر بجز تو ای گنجد / در حقیقت کجا دوئی گنجد
این تفاوت که در صور نگری / زان بود کش بچشم سر نگری // چشم ای از جفا جگر خسته / عشق ای پرده وفا بسته
جز برخسار دلکش انگشا / جز بدیدار جانفزا مگشا // بجو آور خودی نگاه نگاه / از خدا بیخودی بخواه بخواه
آن کله بادیش که بی کله است / تخت آنرا سزد که خاک ره است // تا بود کعبه یا که دیر بود / هرچه در وهم تست غیر بود
کعبه و دیر از یکی گشته / سنگ تو عین بی یکی گشته // وحدت از کثرت برانگیزد / کثرت و وحدت از میان خیزد
حق بماند که لاشریک له است / بر ممالک ملیک و پادشاه است // از شناسائی کسان بهراس / خویش را جوی و خویشتن بشناس
شاهد ار بایدت ز خود بیجوی / مشهد ار بایدت بخود میجوی // گر سفر بهر جستن یار است / یار با تست این چه پندار است
از خودی تو گر ترا گیرند / پیش پای تو نیک و بد میرند // یاری از یار جو نه از یاران / همت از ابر جو نه از باران
همه عالم خیال انسان است / کیست انسان کسی که بینا نیست // آدم است آفریده یزدان / عالم است آفریده انسان
شیر دیدن کجا و شیر شدن / دام و دد خوردن و دلیر شدن // ذات عریان بکسوت اسماست / صفت است آنکه مستعد نماست
هست را هستی و نیستی نیست / نیست هم مستعد هستی نیست // صورت صحبت معنی طلب است / معنی نیست هستیش لقب است
نبود ذات را زوال و فنا / نیز وصف را اثبات و بقا // ما به الاشتراک موجودات / هستی دان بری ز وهم و صفات

مایه الامتیاز شان صفت است — که نظرگاه اهل معرفت است
آن هویت که مبدع اشیاست — بی کم و کاست چون ز جیب درست
صفت پیدا ز نشئه ذاتی است — نقل بیهوده گوهر افشانی است
هیچ کس دیده که در بر یار — از غم هجر یار گرید زار
ذکر او می دهان چو بتوانم — نام او بر زبان چه رانم
چه ریاضت به از رضا بودن — بقضای خدای آسودن
بنده کی کن کرت خدا باید — بخدایت دل آشنا باید
بقناعت گرای و مسکینی — بمحبت گرای و بی کینی

اسم و وصف از میان چو برخیزد — همه با یک دگر درآمیزد
هرچه آید بگفتگو هیچ است — هیچ در هیچ و هیچ در هیچ است
چه سخن گوید از فراق و وصال — آنکه شد محو روی شاهد حال
دیده در حضور دوست کسی — عشق ورزد بنام او نفسی
آن ریاضت که عقل و جان کاهد — زان الحذر که معرفت خواهد
زانکه آسوده‌ای ز پالایش — به ز غم سوده‌ای ز آلایش
شیوه اهل کرمت ادب است — پیشه صاحبان دل طلب است
در طلب باش و در محبت کوش — می وحدت ز جام کثرت نوش

ناز و تمکین بهل که عادت اوست — عجز کن عجز کین عبادت اوست

من الٰهی نامه

بنام خداوند بالا و پست — که مخمور را و بنده هشیار دوست
جز او کیست تا خود نمائی کند — بکام دل خود خدائی کند
ز اسما گذر در صفاتش بخود — صفاتش همه عین ذاتش بخود
بجز عشق او هرچه در دل بود — چو حایل بود به که زایل بود
ولی ترک سر شرط شوریدگیست — بدین میتوان یافت شوریده گشت
همان به که با نیستی ایستی — که زیبا بود هستی و نیستی
گر هست جزوی که جز کل بود — که هر خاری آئینه گل بود
اگر پیش اگر پس نظرگاه اوست — اگر پیش اگر کم کند گاه اوست
ولی از صفت در گذر ذات جو — بذات آن صفت را که شد ذات جو
بخوشی بود نردبان فلک

نه در هوشیاری هوش ازو — نه در باده خواری بخویش ازو
بصورت خداوند و باشد کالن — ولیکن بمعنی همین و همان
موحد از آن گرد و نقی صفات — که باشد صفات خدا عین ذات
رهی را که زاهد بسالی رود — بیک گام شوریده حالی رود
خوشا وقت آنان که مست و — جهانند و پست و بلند
همه عین خود یاب چه خود چه غیر — همه محو خود بین چه مسجد چه دیر
هر مور ماری و پیلی بخور — بهر پشه جبرئیلی بخور
اگر همچو شکر و گر چون نبید — همه مظهر ذات پاک و پلید
براق است تن هر جان سوار — که بی او میسر نگردد وصول
ازین نردبان رو فلک فلک

حسرت همدانی از علوم رسمیه بهره مند و تبرک و تجرید سر بلند از معارف سالکین و از اکابر شعرای معاصرین در فنون سخن سرائی طبعش بغزل سرائی مایل و بیشتر اوقات در قید محبت جوانان شیرین شمایل اوقاتش بسیاحت مصروف و بوارستگی معروف از اوست

و له

هر کس بکسی دارد گر عهدی و پیمانی — بر عهد تو پیوند د آخر همه پیمانها
کسی را کار دل مشکل نگفتند — سرو کار کسی با دل نگفتند
بهر گل میرسد می بود این دل — نمیدانم که را میجوید این دل

حیران یزدی اسمش میرزا محمد علی و از اکابر سادات اعلی درجات یزد است

ایام عنفوان از فضلای جلیل الشان و همواره در مجالس و محافل حکام آن شهر معزز و مکرم و در محامد صفات و پاکی ذات مسلم و ملاقاتش اتفاق نیفتاد با این همه حیثیتش اکتفا می شود

و له

خیالات الفتی دارد بویران خانه دلها — نمیدانم چه میجوید درین ویرانه منزلها

حسن نهاوندی و هو مولانا حسن بن محمد مولد و منشا ایشان دیار مذکور و بصفات حمیده در آن دیار مشهور است در عنفوان شباب علوم عربیه و ادبیه را از فضلا و علمای معاصرین اکتساب فرموده و مراحل سلوک نیز پیموده و صحبت مشایخ و اکابر زمان رسیده و موانست ایشان را گزیده صحبتش اتفاق نیفتاده بعضی از اشعارش شنیده شد و از آن جمله است

هر که خواهد ز غم هر دو جهان آزاد است — گو بیا و قدحی نوش ز میخانه ما

و له

افسانه غم دل خلقی کباب کرده — خوش دل کسی که گوشش با این بیان نداد
ز چشم سیر سیدی یک خدنگم و میدم بر دل — ندانم چشم او با دل چه رازی در میان دارد
در چل سال ورع طرفی نبستم — شوم یک اربعین هم مست لیکن
حسن تو و من به تو ای از حسن وجود نیست — گر از ره امکان بخری بحیره ز بستیم
ما سر بگریبان خجالت ببرد دوست — زاهد شده مغرور که ما از اهل بهشتیم
همای عدم و از آشیان خویش پریدم — بشوق گوشه بام تو و بدان نرسیدم
شکوفه جور و ثمر دشمنی و برگ جدائی — تو ای نهال محبت خدا کند که نروئی

خاکی خراسانی نام شریف آنجناب مولانا لطفعلی والدش از اهل بروجرد بود اما تولد آنحضرت در ارض اقدس روی نمود از علوم رسمیه و فنون ادبیه بهره ور گردیده و باده فقر از جام ملامت کشیده خراسان و پیشاور و کابل را سیاحت کرده و بخدمت جناب مسکین شاه پیشاوری و سید عالم شاه هندی رسیده از ایشان ترجیها دیده آنگاه بجانب عراقین و فارس شتافته سعادت خدمت حضرت سید قطب الدین شیرازی و آقا محمد هاشم دریافته و بنا بر اخلاص بخدمت جناب آقا محمد هاشم نام فرزند سعادتمند خود را محمد هاشم نهاده غرض سالهای سال ره سپر وادی ملامت و تارک سبیل مروت و سلامت بود و بانواع ممکنه نفس را مجاهده میفرمود اغلب اوقات صایم و مشغول بذکر دایم چو عشق مطلوب و عبادتش محبوب تا آخر عمر در عبادت و مجاهده و لوع داشت و پیوسته همت بر عزلت میگماشت بیشتر اوقات بخدمت و صحبت حضرت اوحد الموحدین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی روی می آورد و صحبت کثیر البهجت آنجناب را غنیمت میشمرد و امحق عالمی عابد و فقیری زاهد و سیاحی وارسته و متورعی خجسته بود فقیر مکرر ادراک خدمت آنجناب را حاصل نمود خلف الصدقش مولانا محمد هاشم نیز صاحب اخلاق نیکو و اوصاف دلجوست و با فقیرش کمال لطف و انس است غرض جناب مولانا نجیب ذوق گاهی بسخن موزون مبادرت می نمود اشعار و مثنویات منظوم فرمود بالاخره در سنه ۱۲۳۴ وفات یافت و در حافظیه مدفون گردید این اشعار از اوست

بود گنج دو عالم در سه گوهر — گر آنها می شود کاسب میسر
یکی در جوع دایم دویمین جود — سیم در ذکر حق آن اصل مقصود
ترا چون گشت دایم ذکرش ای دل — بیابی زان دو دیگر مشک فراهم
چو نیکو بنگری در کل اوصاف — محال است اینکه صاحب حال گردی
متاب از جوع رو گر مرد راهی — شود اکسیر حاصل گرد کام
چو بود بنده را لطف خداوند — نشد کامی مرا جز رنج حاصل
هر آن گل را که بوئیدم بداو جنس — بدم قایم بود هم عقل و هم شرع
مدار عالم است و قطب افلاک — همه دایره بود و نامرکز خاک

من مثنویاته فی المجاهدة والریاضة

یقین کل مقاصد گشت حاصل — چو جوع دایمت کرد دستم
سبب در جملگی جوع است بی شک — بدون جوع گر صد سال گردی
بجو از جوع هر فیضی که خواهی — ز اکل سیر اگر ناقص کنی لاجرم
رهائی بود او را مکن از بند — شدم گاهی بخلوت که بجمعی
هر آنکس را که دیدم بود ناکس — بود دانا چو اصل و دیگران خس

رباعی

ای داور دانا بضمیر که و مه — بر زخم دلم ز مرحمت مرهم نه
یا همت عالی مرا باز ستان — یا در خور همتم توانائی ده

خالد سلیمانیه و هو فخر العارفین و زین السالکین شیخ خالد و در کمالات صوری و معنوی واحد اعصار است اصلش از اکراد سلیمانیه و در بغداد صاحب خانقاه و دستگاه و بصحبت علما و فضلای معاصرین رسیده و سالها در بادیه تحصیل و طلب دویده و در خدمت عرفا و مشایخ این عهد ریاضات کشیده تا باده معرفت چشیده همواره آستانش ملجا فقیران و پیوسته محفلش مجمع امیران بهمت و سخاوت معروف و بطاعت و عبادت موصوف سلاسل بسیاره و طریقه نقشبندیه گزیده اکنون سلسله علیه نقشبندیه را بوجودش افتخار است و شیخ بالاستحقاق و الاستقلال آن دیار است از بلاد بعیده طالبان خدمتش مخصوص تقبیل حضرتش می آیند و بمفتاح توجه و التفاتش قفل گنجینه طلب میگشایند از کثرت مریدین پاشای بغداد از وی متوهم شده شیخ از بغداد بروم آمده اکنون در روم بسر می برد این چند بیت از اوست

من غزلیاته

طبیبان جمله ام از چاره وا مانده و من آخر — بدردی یافتم درمان دل دیوانه خود را
اگر مرد راهی در دوست باز است — و گر قصه جوئی حکایت دراز است

خاوری کوزه کنانی اسمش میرزا معصوم و سلسله نسبش بشمس الدین تبریزی می پیوندد در دار المؤمنین کاشان توطن آورد و نظر بپاکی فطرت و نیکی جبلت مصاحبت اهل دنیا را راضی نگردیده و بکسب و تجارت امور معاش خود گذرانیده چنانکه در قصیده فرماید

ز بد و حال ز مردم طمع بریده ایم — گر صعوه را بخند طعمه همت شاهین
بقرص سفره خود را ضمیم گندم جو — بصید بازوی خود تا عمر رغبت دیمیمن

بحکم استطاعت بزیارت بیت الله مشرف و در عرض راه مثنوی بجر مثنوی قران السعدین امیر خسرو دهلوی مسمی بتحفة الحرمین منظوم فرموده با جمله از مسالک سلوک واقف و از مصاحبان اهل معارف اشعار بسیار دارد در این وقت چیزی حاضر نیست این چند بیت تیمنا قلمی می شود

ولـه

در آن خلوت که حیرت لب فرو بندد جهانی را — مجال نطق باشد خاصه چون من بی زبانی را
شرمنده ام زبسکه بجهلش تمام عمر — دارم فریب این دل حیران کشیده ام
همت بشمعم بدید و در همه جا — در دشمن از دوی هزار انجمن است
شرط عشق آمد خموشی ورنه منهم پیش یار — می توانم گفت حال خود زبانم لال نیست

حالی شیرازی اسم شریفش میرزا امین فقیریست درویش و سالکی است دل از پیوسته در زحمت و ابتلا مبتلا و گرفتار و از ملامت و شناعت منکرین در آزار رنجهای بیشمار کشیده و مجاهدات بسیار گزیده در کنج قناعت آرمیده در ایام شباب سیاحت فارس و عراق عجم نموده و مدتها در عتبات عالیات عرش درجات زایر بوده و اگرچه بسیاری از مشایخ معاصرین را دریافته اما در وادی اخلاص و ارادت جناب محبت علیشاه چشتی رحمة الله علیه شتافته از میامن خدمت آن جناب بمقاصد اصلی کامیاب آمده چندی در قلمرو علی شکر توقف داشته و جمعی همت بر ارادتش گماشته طریقه سلسله علیه چشتیه دریافتند اکنون در خارج شیراز در بقعه هفت تنان زاویه و خانقاهی دارند و احبا صحبت ایشان را غنیمت می شمارند صحبتش مکرر دست داده اشعار خوب دارند اکنون جز این ابیات حاضر نیست

ولـه

ایدل اگر دمی ز خودی با خدا شوی — از پای تا بسر همه نور و ضیا شوی
گفتی گر اختلاف جهان هستم خلاص — همت خلاص کن بخلافش رضا شوی
یا بی فراغتی بشنتهای نفس اگر — با سالکان راه خدا آشنا شوی

رباعی

چندی پی علم و مذهب و کیش شدم — یک چند دگر طالب درویش شدم
دیدم که دل است معبد هر منتهی — برگشتم و طالب دل خویش شدم

راز شیرازی و هو زبدة العارفین میرزا ابو القاسم بن مرحوم میرزا عبد النبی والدش بارادت و مصاهرت جناب شیخ مغفور آقا محمد هاشم شیرازی مشهور اختصاص داشته و بعلو درجات و سمو حالات معروف و بصفات حمیده موصوف بوده و در سنه رحلت نموده غرض جناب میرزا از جانب والد ماجد نسبش بجناب میر سید شریف علامه جرجانی میرسد و بطنا صبیه زاده جناب رضوان مآب شیخ العارف المؤمن الموحد آقا محمد هاشم شیرازی و نواده حضرت سید کامل فاضل و شیخ محقق واصل قطب الدین نیریزیست الحق فقرای سلسله علیه ذهبیه را بوجود جنابش افتخار است و در احوال و آداب طریقت ایشان را اعتقاد بعینش روا است با آنکه هنوز در عنفوان جوانی است علامات پیری از ناصیه حالش هویدا و نشان بزرگی از چهره کمالش پیدا است مکاتیب شیخ مرحوم آقا محمد هاشم را جمع می نماید گاهی خدمتش اتفاق می افتد اگرچه میلی بشاعری ندارند اما گاهی همت بمدایح ائمه می گمارند این چند بیت از قصیده او نوشته شد

در نعت حضرت صاحب الزمان گوید

ای تو ظاهر بکسوت اطوار — وی تو پنهان ز قوت احتجاب
ای وجود تو اولین جنبش — ای ظهور تو آخرین اطوار

ای دو قطب جلال را محور	وی دو توسن وجود را پرگار	ای سرادق نشین عالم غیب	وی بدایع نگار هفت و چهار
ای مبین رکن فضل را پایه	وی مبین ملک علم را دادار	عرصه پیمای خطهٔ لاهوت	لک پیرای عالم انوار
در جهانی و از جهان فارغ	در مکانی و از مکان بیزار	تا کی با خمول جفت و قرین	تا کی با خفا مصاحب و یار
جلوه ده مهر رخ ز عالم غیب	بین جهان از کفر چون شب تار	بهر دجال فضل و مهدی کل	همه ایمان نمای و کفر شعار
	نیز دهنده در طریق نجات	نی نیوشنده صحبت ابرار	

رحمت کوزه کنانی

اسم شریفش میرزا محمد اصلش از کوزه کنان من محال آذربایجان است اما در اصفهان توطن دارد از افاضل و اماجد زمان است بخدمت مشایخ عهد رسیده غالباً طریقهٔ انیقهٔ سلسلهٔ علیه ذهبیه را گزیده ارباب حال و اصحاب کمال را بخدمتش رجوع است و بهمه استانی مردم بجلالت قدرش بخد شیوع است در اخلاق محموده و اوصاف ستوده مشهور و در السنه و افواه مذکور است از سرکار دیوان حضرت صاحبقران مرحوم جنت آشیان دارای معدلت نشان را مدحت گوی اشعار بسیار دارد و طریقهٔ مثنوی گوئی می سپارد صاحب تألیف و تصنیف و محبوب وضیع و شریف است و فقیر هنوز بشرف صحبت آنجناب کامیاب نگردیده و اطوار و اشعارش را بواسطه شنیده و این چند بیت از اوست

مثنوی

چند پویم در پی این آرزو	شهر شهر و خانه خانه کو بکو	چند ریزم سیل غم زین جستجوی	دجله جیحون چشمه چشمه جوی جوی
دیده دریا کردم و دل غرق خون	تا چه آرم تا چه سازم زین فزون	از طلب فارغ نبودم هیچ گاه	روز روز و هفته هفته ماه ماه
سالها خشت ریاضت تاختم	داد ها در سینه معنی ساختم	و له دیگرم نیروی در ابرش نماند	تیر دیگرم جنبش در ترکش نماند
تا چه خواهم کرد در این خستگی	با همه همواری و وارستگی	کبریای عشق آتشی سوز را	عالم تجرید جان افروز را
وامین از بالای ما بالاتر است			سوی او راه از طریق دیگر است

رضا علی شاه دکنی

از اماجد سادات رفیع الدرجات و از اکابر اولیای کثیر البرکات بوده نسبت طریقت و ارادت بجناب شیخ شمس الدین دکنی از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ نعمة اللهیه درست کرده معبدش در دوالی شهر بوده و هفته یکبار بشهر توجه نموده در منبر مسجد باظهار فضایل ائمهٔ اطهار می پرداخته غرض کرامت بسیار از وی نقل کرده اند و جناب سید معصوم علی شاه دکنی از خلفای اوست که بایران آمده و ترویج طریقهٔ نعمت اللهی کرده گویند در واقعه از امام ثامن ضامن مامور شده که او را روانه ایران نماید و نمود و بنا بر اظهار تشیع در طریقهٔ ایشان هر کسی را نامی که مشتمل بر نام حضرت امیرالمؤمنین علی ع باشد جایز است مانند معصوم علی شاه و فیضعلی شاه و نور علی شاه و مظفر علی شاه و قس علیهذا بالجمله جناب سید از اعاظم عرفای متاخرین است و یکصد و چهل سال عمر یافته بعضی از معاصرین بخدمت او رسیده اند و بزرگواری او را فهمیده اند این رباعی از اوست

قاصد تو و مقصد تو و مقصود تو	شاهد تو و مشهد تو و مشهود تو	بر دیدهٔ دل نیست کسی جز تو عیان	عابد تو و معبد تو و معبود تو

رونق کرمانی

اسم شریف آنجناب میرزا محمد حسین بوده و در خدمت علمای کرمان تحصیل کمالات نموده و بعد ارادت بجناب نور علی شاه اصفهانی داده و پا در دایرهٔ اهل حال نهاده سالک مسالک ایقان و ناهج مناهج عرفان قدوهٔ سالکان و منجی هالکان دیده اش مطلع انوار سبحانی و سینه اش مخزن اسرار ربانی بوده و جناب زبدة المحققین میرزا محمد تقی کرمانی نسبت طریقه بوی درست نموده جناب مولانا احمد ملقب بنظام علی شاه کرمانی هم از فرزندان معنوی اوست از و تربیت یافته جمعی از مشایخ معاصرین را ملاقات نموده و زحمت بسیار کشیده بالاخره در سنه ۱۲۲۵ در کرمان وفات یافته سه دفتر از مثنوی جنات و کتاب مرآت المحققین و مثنوی موسوم بمضراب از اوست و این اشعار از دیوان او نوشته شد

و له

افراخت چو در بستان آن سرو سهی قد را	شد هر شجری طوبی با رفعه قد را	آن دلبر روحانی تا زلف پریشان کرد	در مجمع تقید آورد دلهای مجرد را
بیجان غم از غمش ادام و یقین دارم	کاین قرار مرا بیقرار خواهد گشت	غول دنیا ره هر کس که زد و شه یارش	تیره جانت و بکیان و رنج و شبانت
عشوه تحفه دنیا نخرد عاشق دوست	هر که شد دوست بد و دشمن دنیا شد دوست	و له خرم آنوقت که جان تحفه حریف میکده	روی از دیر و حرم یافته در کوی تو
در جلوه وجود عیان نیست جز تو کس	در منظر شهود جمال تو است و بس	در روی او تجلی اعیان ز هر کیا	صد نخل طور هست عیان و دو صد قبس
لعلیک فاخلع آن که ستعاشید	ور نه جمال او نشود بر تو مقتبس	نعلین چیست آرزوی مال و منصب	نعلین چیست همت هوای تو با هوس
در دام نفس در قفس تن اسیر چند	یا رب که وارهم از دام و از قفس	یا من هو لا اله و لا زجل سواه	ارحم لرونق تقبله ملتمس

گفتم بجز عاشق کسی دانم ترا مقصود نه	فرمان بعقل سلیم بیدلی گفت آری اما زود نه	گفتم وصالت در جهان ممکن بود بر عاشقی	گفت آری اما آن زمان کز هستی او بود نه

رضای هراتی

از اهل هرات و از مریدان جناب سید معصوم دکنی است گویند چون سید معصوم علی شاه و نور علی شاه بهرات رسیدند در خاطر نور علی شاه خطور کرد که مرا استعداد این مقام عالیه بود و بسبب التفات شیخ محروم نموده بمدلول اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله جناب سید بفراست و کیاست این معنی را دریافته روزی از خانقاه برآمده رضا علی را دیده او را صاحب ادراک یافت تربیت او متوجه شد در اندک روزگاری برضا علی و مرتبه قصوی رسید و برضا علی شاه ملقب شد صاحب دیوان است و این دو بیت از اوست

و له

سرو سردار جهانم صنما یا هو	فارغ از کون و مکانم صنما یا هو	تشنه تن صنما شیره جان یاران آ	جان بشکرانه فشانم صنما یا هو

زاهد گیلانی

از فضلا و عرفای معاصرین است و در علوم عقلی و نقلی از محققین او غیر زاهد جیلانی مشهور که شیخ صفی الدین اردبیلی مرید وی بوده بهانه نسبش با و میرسد وی شیخ زاهد ثانی است در خدمت حکمای معاصرین

تحصیل حکمت کرده و عاقبت روی ارادت بخدمت کثیر السعادت جناب عارف ربانی حاج محمد حسین اصفهانی آورد و بمقامات عالیه فایض شد در هنگامی که عازم حج اسلام و زیارت بیت الله الحرام بود در کاظمین رحلت نمود و کان ذالک فی سنه ۱۲۴۲ از عرفای عصر اللهی است این رباعی از او نوشته شد

رباعی

عمری به در مدرسه‌ها بنشستم	با اهل ریا و کبر و کین پیوستم	از یک نظر عاشق رندی اکنون	هم از خود و هم ز غیر خود وارستم

ساغر شیرازی

و هو زبدة العلماء و قدوة الفضلا تاج الحرمین الشریفین حاج شیخ محمد اعداء و اعمام آنجناب همگی از مشایخ و ائمه آن ولایت و کلاً سلسله نیک و طایفه بدل نزدیک همیشه مابین الخواص و العوام معزز و مکرم و بفضل و صلاح و علم و عمل بمکنا مسلم بذلهای لطیف و نکته‌های شریف از آنجناب سرزده و لطایف سخنان آن عالم سخندان گوشزد خلایق آمده با آنکه امامت منبر نمود و در قید این اسم و رسم نبود همواره بمقدار رودر معتبر قانع و خاطر را از پیروی اهل طمع مانع و اتقا شیخی خوشحال و عالمی صاحبکمال و امامی نیکو خصال بود قصیده و غزل خوب بیان می‌نمود و خدمتش مکرر اتفاق افتاد از غزلیات او چند بیتی تیمناً نوشته می‌شود

وله

گر بر تو بصدق دل عرضه دهی نیاز	به که بزرق در حرم جلوه دهی نماز	گرچه برای بندگی ساکن مسجدم ولی	بنده کی خدای کو بنده حرص و آز
ای سوی کعبه ره سپر هیچ کجاست روی دل	شاد مشو که همرهی قافله حجاز را	از گدائی در میخانه شاهی کن طلب	و مدار آن کاو جهان هیچ گدا و شاه را
ریا همین بر عشاق نیست در طریقت	امام شهر بگو داکر ریا بکند	اگر بصحبت او دی کشان کناره کنم	بروی بر مغان چون دگر نظاره کنم

شهاب ترشیزی

اسم شریفش میرزا عبدالله و از کمالات صوری و معنوی آگاه اجدادش بجلو این قصبه سرافراز و بمزید عز و جاه ممتاز غرض خود در شباب از مداومت سلاطین کامیاب و بلقب خانی مشعوف و بسخن معروف در زمان زندیه بعراق و فارس آمده بخراسان مراجعت کرده شاه محمود افغان او را ابهرات خواسته و مدتها مدحت شاه آراسته اغلب اهالی هری را اهاجی رکیک گفته و آخر مسلک ترک و تجرید پذیرفته از ملازمت و مداومت نفور و بعبادت و مجاهدت مشهور در صحبت مشایخ معاصرین تحصیل مراتب عرفانیه کرده در سنه ۱۲۱۶ وفات یافت اشعارش از صد هزار متجاوز و خمسه و دیوانش هنوز دیده نشده بهرام نامه و یوسف زلیخا و عقد گهر در علم نجوم از کتب اوست بعضی از قصاید که در مدایح حضرات ائمه هدی عرض کرده ملاحظه شد از طرز کلامش کمال قدرت علوم و علو طبعش مفهوم میشود غرض از فحول شعرای معاصرین بوده این چند بیت در نصایح و مواعظ هم بوده

وله

خیمه زن شهر بفنا خیمه ملک قدر زن	تا کند بر آسمان خیمه سا غری	ساغر بزم تو جودی در کش و در گذر زجو	تا به سپهر برکشی انچه تو اکنون گری
منزل یار را بود وادی نفس تیم ره	گوش کن برک ته فی طنطنه بوالبری	اگه ز نسبت فطرتی مرکب و تو گشته	لی ز بری بیار خویش تو ز خویش گذری
با همه کبر و سرکشی هست ز حاکران تو	عار بهای خویش را از تو سپهر چنبری	توشه راه خویش کن تا بکرده بار پس	اگه تو بسته بر میان از او بجا کری
تا فتد وقت سجده‌ام رفت و تو مانده‌ای تن	از پی توت خصم خود این همه را چه پروری	تن بره ولیت ببین سگ فتنش او	بر سر راه منتظر با او زمان لشکری

نفس هوا پرست و دشمن جان بود ترا	بیهده دشمنی بر دگران چرا بری	ز هر سی سالکی حجره زبان کر شیها	این چه سود است خدایا که بیاسی شب

شکیب اصفهانی

اسمش میرزا محمد علی بتحصیل کمالات متداوله نموده مدتها در طلب درویشان آگاه و عارفان با تدبیر مسافرت و سیاحت فرموده عراقین و کردستان و فارس را دیده خط شکسته را خوب می‌نویسد چندی در شیراز در مسکن فقیر آسوده بهند رفته وفات یافت از اوست

وله

رشته تر با و سر رشته بدست صیاد	هم گرفتارم و هم طره شکاری دارم		

شاهد ایزدخواستی

اسم شریفش آقا میر مؤمن مولدش قریه ایزدخواست من توابع فارس اجداد امجادش همه سادات عظام و علمای کرام بوده و والد ماجدش جناب مقدس القاب مغفور آقا سید ابوالقاسم را سه فرزند ارجمند بلکه سه گوهر بی مانند است یکی جناب فضیلت مآب سید عالم عامل آقا سید محمد برادر مهتر جناب آقا میر مؤمن که در شیراز توطن دارند و مخلصان خدمت ایشان را غنیمت می‌شمارند در حسن خلق و سلامت نفس و لطافت طبع مسلم و جب الالتماس عالی جمعی در یکی از مساجد امامت میفرمایند و دیگری جناب سید میرزا برادر کهتر ایشان است که در قریه مذکور ساکن و گاهی بعزم ملاقات بشیراز آمده پس از چندی توقف مراجعت می‌نماید غرض جناب میر صافی ضمیر در شیراز تحصیل علوم فرموده و مدتها بدان مشغول بوده از کمالات صوری مستغنی گردید آنگاه بکمالات معنوی راغب و تکمیل نفس را طالب است چندی اوقات بمعاشرت و مصاحبت احبای صدیق و اخلای شفیق خورسند و از مشرب محبت و ذوق بهره‌مند است ابنای زمان در تعظیم و تکریمش میکوشند و ملک زاده کان بوفق در فنی با وی بیحو شند غرض فقیر را بخدمتش اخلاص تمام و او را با من الطاف مالا کلام است چندی ایام با یکدیگریم و از حالات هم باخبریم گاهی شعر میفرمایند از آن جمله است

دل ز کف رفت و نیامد بکفم دامن دوست	قیمت وصل ندانسته خریدار شدم		

شحنه خراسانی

و هو زبدة الامرا محمد مهدیخان بن محمد حسن بیک بن حاجی محمد خان او بهی او به من محالات هرات جدش از حکام زاده‌گان بوده و بحکم نادرشاه افشار در یاسیکی مازندران شده بود حشمت و صلابت محمود اقران آمده صبحات عادی و اظهار سرکشی آخر الامر از حلیه بصر عاری گردیده و باتفاق مرحوم میرزا مهدیخان منشی الممالک بزیارت مکه معظمه رفته مراجعت نموده فوت گردید از وی سه پسر در صفحه روزگار بیادگار مانده نخستین محمد حسین بیک جد امی فقیر که در هرات فوت شد دیگر محمد حسین بیک که والد سرکار خان فی ایشان بود و دیگر محمد رضا بیک که اکنون در سن کهولت و در قید حیات است و همه را طبع موزون بوده و بشعر مبادرت نموده اند و همواره در آن بلاد عزت و ثروت داشته اند بعد از فوت ایشان خان معزی الیه در دولت قاجاریه ترقیات کرده بمراتب موروثی رسیده همواره بمناصب عالیه مانند صدارت و امارت ممتاز و چون در بدو حال داروغگی و شحنگی شیراز قبول نموده

این سبب این تخلص بوده مجملاً امیریست بهمت و سخاوت موصوف و بادراک و کرمت معروف شعرا و فقرا از نزدیک و دور از دست سرا
واو ایشان را جایزه فزا اغلب اوقات ارباب کمال را مجالس محفل و اصحاب جلال را وثاقش منزل چنانکه محمد باقر نیک
متخلص به نشاطی قریب هشت سال در صحبت وی از هر گونه تعیش فارغبال و قس علیهذا اپرورد کار ظاهری فقیر نیز از دست
و علاوه بر نسبت قدیم نسبت جدیدی نیز بهم رسیده الحق فقیر کمال ترحیب و نهایت مرحمت ازو دیده اگرچه در بدو شباب
بعیش و طرب و لهو و لعب کامیاب بود و اکنون از آن اطوار تایب و صحبت عرفای عهد راغب است و دیوانی
از هر گونه شعر دارند این چندبیت از آنجمله نوشته شد

غزلیات

در آن محفل که آسان ره ندارد پادشاه آنجا / گدائی همچو من مشکل تواند برد راه آنجا

فغان تیر ملامت شدیم در همه شهر / بس است درد عشقش همین نیاز
عاشق خویش است خواهان دوست / هر که جز جانان بچیزی مایل است

زاهد از اعتقاد اهل ذوق / عاشقی حق است و باقی باطل است
وله
ما کم همیم و راه به بوت نمی بریم / آینه های کم شده کان خود جدای

می یاد تا رسیم نفسی بس عجیب ام / ز عشق من ز حسن تو دارد جهان تهی
گر همه دانند و گرنه که هست / روی دل جمله جهان سوی ...

در مدح و منقبت حضرت شاه اولیا علی مرتضی ع گوید

جز قهر تو نی خدا ایا قهر دگر / اینجا دکند اگر دو صد دهر دگر
کی مدح تو ز آب بحر توان بنگاشت / هر قطره بحر گر شود بحر دگر

گوینده عیسیان تجه ره نتوان برد / ره سوی تو بار وی سیتان برد
من عاشقی گویم بخلاف همه کس / پیش کرمت نام که نتوان برد

رباعی

کعبه ز تو ای زاهد و بتخانه ز من / زنار ز من سبحه صد دانه ز تو
کوثر ز تو ای واعظ و پیمانه ز من / عالم همه کی از تو و جانانه ز من

وله

آن شیخ که کشت زخامی خم / ز عیش و نشاط میکشان شد بی غمی
گر بجرعه ای انکشت پس وای بمن / در بحر ریا کشت پس وای بوی

صبای کاشانی

و هو ملک الشعرا و سلطان البلغا افصح المتاخرین و المعاصرین
فتحعلی خان آنجناب از اعیان و اشراف شهر مذکور بود و مدتی در شیراز راحت نمود در بدو جلوس میمنت مانوس
پادشاه فریدون جاه المستظهر بالطاف الله حضرت شاهنشاه صاحبقران و خدیو ممالک ایران فتحعلی شاه
متخلص بخاقان بوسیله قصاید غرا و مدایح زیبا از ندمای محفل سلطانی و از امرای حضرت خاقانی گردید و روزگاری
نیز حکومت قم و کاشان گذرانید بعد از آن استعفا جسته و بطنز مین رکاب نصرت آب پیوسته در سفر و حضر ملازم
بی پایان سلطانی مفتخر آمد کتاب مستطاب شهنشاهنامه را بنام نامی و اسم سامی حضرت شهریاری
باتمام رسانیده و مورد عواطف بیکران خسروی گردید دیگرباره ادهم خامه اش بوادی سخن پویان و طوطی
ناطقه اش مثنوی گویان شده خداوندنامه را از آغاز بانجام رسانیده گوش و گردن عروس روزگار را

پر در شاهوار ساخت و آخر در سنه لوای عزیمت سفر آخرت برافراخت قریب هفتصد سال است که چنین سخن گستری در گیتی پا ننهاده
و سالهاست کسی دم از همسری نزده جمعی از ارباب انصاف مثنوی وی را بر مثنوی حکیم فردوسی ترجیح نهند غرض ملک الشعرای
بالاستحقاق این عهد بوده فقیر را بقوت طبع و پختگی اشعار آنجناب کمال اعتقاد است مثنویات و دیوان ایشان زیارت
شده است چون مثنویات آنجناب دور از سیاق این کتاب و گنجایش دریا در قطره نا صواب است از ایراد آنها معذور
چند بیتی بر سبیل تیمن و تبرک از قصیده که در افتتاح دیوان فصاحت بنیان مرقوم و در توحید گفته است با برخی از اشعار مثنوی
موسوم بگلشن صبا که در نصیحت سفته است قلمی گردید

من قصایده فی التوحید

تعالی الله خداوند جهان دار جهان آرا / گر از وشد آشکار اگل ز خاره و گوهر از خارا

مرصع کرد چرخ از برجد گوهر انجم / معلق کرد بر خاک مطبق گنبد مینا
پریشان کرد در بستان معطر طره سنبل / فروزان گردد در گلشن منور چهره رعنا

ز فضلش شاه شام آمده با طره عنبر / ز فیضش نوی بام آمده با غره غرا
ز حکمش چشمه موسی روان از خاره محکم / ز امرش ناقه صالح عیان از صخره صما

ز سوزان شاهد چهره آذر پرور گلشن / ز لب بر نخل بجز دخت عمران آورد خرما
ز بحر قدرتش گر دو گیر دان صدف شش / هر آن از اختر و انجم هزاران لولو لالا

بهکا فروغ آتش فروز خرمن سوسن / همه فاداد بلی سرمایه سوز آتش دانا
کند چون در زلیخا جلوه یوسف اگر حیران / شود چون خاهر از یوسف زلیخا را که سودا

بخنده برتوی از خویشتن بر تو گل سوری / نهاده جلوه از خویش در سرو سهی بالا
غنا دل را از آن آمد فغان و ناله و زاری / عمار بر از عن باشد خروش و شیون و غوغا

خو غرض معشوق و عاشق دست غنچه خود بگجواند / لباسی در میان شخص سلام هیات سلما
چنین گوینده بسیاران که مدهوش در برد آن / که الحق این سخن با دابر ایشان چه جلا

که ذات او بود دریا و موجودات امواجش / ولی گر نیک بینی نیست موجودی بجز دریا

من مثنوی گلشن صبا فی التوحید

بنام خداوند هوش آفرین / دو گوش نصیحت نیوش آفرین
گوی چشم و گوش است و چشم و گوش / یکی ذات بین و یکی حق نیوش

فرازنده کاخ گردان سپهر / فروزنده مهر تابنده مهر
نگارنده پیکر از خاک و آب / برآرنده گوهر از آفتاب

وله فی النصیحه والموعظه والحکم

مشو غافل از روز کار و درنگ / که کس را نماند بگیتی درنگ

جهان زیچه پس آخر تا بکی / برآرد و بجز دون در آرد بجاک
تو چون طفلی و آسمانت چو مهد / قضا جنبش مهد را بسته عهد

حلاحل مه و آفتاب کند / وز آن جنبش آخر بجواب کند
اگر داری از سنگ و آهن دل / بفرسائی از گردش آسمان

وله

اگر سنگی آن آهن سنگی هست / دگر آهنی سنگ آهن ربا است
کسانی که جان را قوی خواستند / بطاعت تن ناتوان کاستند

هر انجمن گفت پرداخته گوی / سخنهای شایسته پخته گوی
چو زن پیکر خود میارای رنگ / که بر مرد رنگ زنان است ننگ

ز افتاده کی مرد آزاده باش / چو آزاده کی خواهی افتاده باش
چو بالید بر خویش طاووس نر / شد او را مگس دان سرانجام

وله

حقارا ز حقارت بجای ... / که از پر خود فرد هیم دیه
گرانی ... سبکی کمن ای پسر / که از سنگ و آهن سخت تر

کند سوده و نرم باز و چنگ / هم از آهن آهن هم از سنگ سنگ
چو باد و زان و چو آب روان / بجو هر سبک باش و نرم ایچوان

نه مرا باد در خبری باید نا | نه مرآب را او نی سایه ی | خورد جواب و شاه به بهانه ولها | بجز راه بود یاران میوی

در بیان نصیحت لقمان حکیم مر فرزند خود را و سؤال فرزند و جواب پدر و تا اول سخنان

شنیدم که لقمان پسر را زبهر | بندر ز فسرده کای خوب چهر | مخور لقمه جز خسروانی خورش | که تن یابدت زان خورش پرورش
مجو کام جز از تب نوش خند | میارام جز در دواج پرند | بجز خطه خانه زیبا و کن | وزان خاطره و بستان شاد کن
بگفت ای پدر پند مگمن صرای | بگفتا ای پسر سوی معنی گرای | چنان لقمه بر خویشتن گیر تنگ | که گر دو بجا هست چو شکر شرنگ
ز وصل پری باش چندان بری | که در دیده دیو نماید پری | براحت مخسب آنقدر تا توان | که خارت شود زیر تن پرنیان
بدانگونه کن جای در هر دلی | که هر جا روی باشدت منزلی | گرفتم بگردون برآید سرت | درآید سر چرخ در چنبرت
شود آشکار آهن از صلب کوه | هم از آن شود کوه آهن ستوه | ز سنگ حدید آتش آمد پدید | هم از آن که از سنگ و حدید
میفروز در خرمن کس شرار | که هم در تو گیرد به پایان کار | ز سنگ گولی ز به به درسد | به هر کس رسد هر چه از خود رسد
گر بر نشوه چون نشیند بپای | گر آیینه سنگ باز کرد دی | کسی کو در افتد بر افتاد و | ز سنگ به ترشش ان گر آزاد و
گر آزاد مردی جو آزاده گان | حذر کن ز آزار افتاده گان

وله ایضاً تمثیل در ستایش عقل و کیاست و نکوهش شغل و ریاست

سلیمی یکی مار رنگین بکف
برون کنگ تنگ در وی شرنگ
بر افشانه سیم و زر و سیم
ریاست همان مار رنگین شمار
ز ما برآ سر آرد و سر انجام
برایوان کسری حکیمی نگاشت
ول در دمند ی ز خود شاد کن
که چون زیر خاک آخرین منزل است
نیفشانه تخمی کشاورزی
اگر زیکی این توده خاک را
شنیدم یکی عارف سالخورد

خط و خال و چون مه و سان شک | بر آن عاشقی کرد ما که نگاه
گرفت آن گزینده مار سلیم | سپار نده جان بر سلامت برد
گزینده جان نا هوشیار | خداوندی داده خدائی مجوی

وله ایضاً رحمة الله علیه فی فنای العالم

اگر زین کاخ بایدگذشت وکه است | اگر هوشمندی و فرزانه
معطفی سکنی خانه آباد کن | شنیدم یکی عارف پاک دل
چه حاجت بکاخی گر آب و گل است | چراغی بیفروخت گیتی بهم
که زد و بنیادش از والی قیر | زداینده هستی است آسمان

حکایت نوح ع و تجرد آنحضرت

درآن دم که دشمن در آن می سپرد | تن عور بش از تابش آفتاب

ولیکن بتر ز قصار اید بست
خط و خال آن یار بردش ز دل
ستاننده آرد حمت آن جان سپرد
ز ما رخدائی جدائی مجوی
بشهر و ز کوی و بر شاه شهر
بنا کن علکت جا خانه
بعالم بپرداخت کاخی ز گل
گر آخر فنیده ی دو داوش چهر
به پایان تخت را خورد دیگران
وگر آهنی زنگ آهن خورد است
چو موم اندر آتش جو شکر در آب

یکی گفتش ای پیر دیرینه روز | تن از تابش آفتاب بسوز | نه بستی چرا در سرای سپنج | سپنجی سرائی پی دفع رنج
بنالید و گفتا درین روزگار | گر آسایش از سایه بود چه غم | شنیدم که از گردش روزگار | بکیتی فرزون از شست سال اندر
بزرگان چنین از جهان رسته اند | نه چون ما دل اندر جهان بسته اند | چو صاحب دلان جهان دل | نه بیهوده گل بر سر گل

صفائی نراقی

وهو کهف الفضلاء المعاصرین ملا احمد بن ملا مهدی نراقی ره نراق از قرای کاشان و ملا مهدی مجتهدی است والاشان بازی والد مولانا احمد از مجتهدین امامیه بود و در فقه و اصول تصنیفات نموده خود هم از اهل اجتهاد و سالک مسلک صلاح و سداد است صاحب کمالات صوری و معنوی و در زهد و ورع اورا پایهٔ قوی است با ایمان بوجد و ذوق معروف و بخوش نظرتی و شیرین شربی موصوف وقتی در کاشان مدرسه بنا میکرد مولانا عبور نموده این بیت اول را بدیهتا فرموده بسیار خوب گفته چند بیت دیگر هم از دوست مثنوی نیز دارد موسوم به چهار صفر

من غزلیاته سلمه الله تعالی

در حیرتم آیا زچه رو مدرسه گردم | جائی که در آن میکده بنیاد توان کرد | تا تاج کنی تا کی ای غنچه بما نها | کافر تو چه میخواهی جان بسمل ما نها
تیری چنین افکندی ای سیطره کمان زنیت | در هر بن موی من پنهان شده پیکانها | ای خضر مبارک پی همای بن ای | سر گشته چنین تا کی مانده بیابانها
دامن کش از دستم ای بت که باشید | یکباره کشیدستم دست از همه دامانها | پروانه صفت گردم گرد سر هر شمعی | از روی تو چون روشن شد شمع شبستانها
مقصود من محزون از باغ تماشا نیست | چون بوی تو دارد گل گردم گل بستانها | اندر آن کوی که سیما همه شد خاک آنجا | هیهات کنی و ده بس ای دل غمناک آنجا
در خرابات مغان جای سیاهی هو کان نیست | دل پر خون طلبند و تن صد چاک آنجا | ترک سر گفتم تخت آنکه نهادم پا براه | اندرین ره هر چه آید کو بپا بر سر آنجا
طره حالی من کس من جم زر خم تیغ | خم جاوید ای تر ساده از خنجر مرا | شمع ما پنهان هیچ ای خانه خمار | نیمه شب تنها نه اغم باکه آنجا کار
انکه دیدی سر گران بزم درد وی کشتی | تا مسلمانم اگر در سر بحر دستار | تا مغبچه کان مقیم دیر شد | در دیر مغان مرا مقام است
آن آیه که سنع عشق دارد | ای شیخ بین نما که ام است | آن می که بدوست ره نماید | آخر بکدام دین حرام است
از خانه ما نهفته راهی است | تا منزل او که یک دو گام است | گفتیم بسی ز عشق گفتند | این قصه هنوز نا تمام است
ایکاشش شب تیره را سحری بود | تا در سحر این ناله ما را اثری بود | گردم طلب هیچ دل از عشق نشان داد | دیدم که بکنج قفسی مشت پری بود
از سهم ملامت رهم از میکده بسته | از خانه ما کاش بمیخانه دری بود | یک دیده به بر روی گشادیم به سیم | چشم از دو جهان چه مبارک نظری بود
آزادیم از دام هوس نیست و لیکن | صیاد مرا کاش بمیخانه گذری بود | اعضای تن خ دهمه کا دیدم و دیدم | در هر رگ و پی از غم تیشتری بود
این درد دم طبیبی مبتلا کرد | که در دهر و دو عالم را دا اگر | خوشا حال کسی کاندر ره عشق | سری در باخت یا جانی فدا کرد
چنین جیب یار مستغنی ندیدم | که ما را صید خود کرد و رها کرد | در میخانه بر رویم کشادند | اگر میخوارهٔ بر من دعا کرد
صفائی تا مرید می کشان شد | عباد هنای پیشین را قضا کرد | عاشق ار بر رخ معشوق نگاهی بکند | نه چنان است گمانم که گناهی بکند
ما بعاشق نه بهین حقیقت یدرا هم | بوسه را نیز ردیم اذن که گاهی بکند | انکه آرایش این باغ از و بوده کنون | تکه ارند که از دور نگاهی بکند

ساقیا زاهد بیچاره بود دست تهی	بهر بخش جرعه از باده که هشیار شود	بر رخ دل بگشا روزنی از گلشن عشق	تا مگر فارغ ازین عالم پندار شود
روز اول که دلم را هوس زلف تو شد	گفتم این مرغ بدین دام گرفتار شود	غافل مباش ای تجلی از آه عالم سوز من	کاین تیر آتشبار را در کوره دل یافتم
آوخ که آخر شد کفن و زهجران آسمین بتن	آن چاه مهیا که من هجر و صالش یافتم	گفتم زره عاشقی من شب ز ذره و عده کن	گفتا برو اظهار و ربح جای دگر کن
شد تهی دلها زعشق و بسته شد میخانها	رونقی یارب بآیین مسلمانی بده		

صمد همدانی قدس سره

و هو قطب العلما مولانا شیخ عبد الصمد از اکابر محققین و اماجد محدثین بوده و در عتبات عالیات عرش درجات توقف نموده و در خدمت جناب سیادت مآب سید سند آقا میر سید علی طاب ثراه تحصیل کرده در مرتبه پرهیزکاری و زهد و ورع معاصران را مسلم داشتندی و تخم اخلاصش در مزرعه دل کاشتندی قریب چهل سال در عتبات عالیات بمجاورت و اجتهاد میگذرانید عاقبت الامر بخدمت جناب نورعلی شاه اصفهانی رسید و ارادت او را گزید اجازه ذکر خفی گرفت و بتصفیه و تزکیه مشغول شد هم باجازه او بخدمت حاج محمد حسین اصفهانی شتافت و در صحبت و مجاورتش بهرها یافت و دیگر باره بکربلای معلی رفته ساکن شد و بحر المعارف تصنیف فرمود گویند مکرر می فرموده که عنقریب این محاسن سفید بخون من سرخ خواهد گردید تا آنکه در سنه ۱۲۱۶ در کربلا بدست و هابیان شهید شد و عمرش از شصت متجاوز بود که عالم را بدرود نمود این یک بیت از وست

وله

زکعبه عاقبت الامر سوی دیر شدم	هزار شکر که من عاقبت بخیر شدم

صدقی کرمانی

اسمش میرزا صادق و در همه فنون کامل و بر هم کنان فایق بود بخصایل محموده و شمایل مسعوده محمود اهل آفاق و در طریق طریقت حاق بخدمت فخر العارفین میرزا محمد تقی ملقب بمظفر علی شاه مشرف گردیده اخلاص و ارادت آنجناب را گزیده و صدق علی شاه نام یافته این بیت از اوست

گر از پیاله ما باده داده جرعه ساقی	زعقل و هوش در عالم نمانده ذره باقی

طبیب شیرازی

نام شریفش آقا عبد الله و از کمالات عقلیه و نقلیه آگاه والدش حاج علی عسکر و مجاهد صفات در آن شهر مشتهر خود در خدمت علما و فضلا اکتساب کمالات نمود در عقلیات تلمیذ ملا احمد یزدی و سایر الیقین معاصرین بود و حکمت طبیعی را در خدمت جناب فضیلت مآب حاج میرزا سید رضی که الحق حکیمی عیسوی دم و طبیبی مبارک قدم بود اقتباس فرمود پس از تکمیل کمالات تحصیل حالات را مایل شد مدتی بتهذیب اخلاق و مجاهده نفسانیه بسر آورد و با فضلا و عرفا معاشرت کرد غرض مرد بیت طالب ترک و تجرید و جاذب حال و توحید بشوق صحبت فقیران و عزیزان از مصاحبت امرا و اعیان گریزان غالب اوقاتش صرف تهجد و طاعات و اکثر معالجاتش محض لله و بجهات پاکی فطرتش از حصول قربت اهل دنیا فارغ و علو همتش بوصول معیشت مقرری قانع فقیر را انجمنش کمال اخلاص

من غزلیاته

این ابیات از اوست

خوش گفت پیر عقلم دوش از سر کرامت	عشق بتان ندارد حاصل بجز ندامت	از حادثات گیتی ایشیخ بی فروغ	در کوی میفروشان بیازی گر اقامت
بر هر چه بنظر سنگیم از وی اثر نیست	و ندر دل هر قطره ز بحرش گهری هست	بیهوده مرو در پی هر زاهد واعظ	کز آن خبری نیست که با او خبری
نکند حادثه دور فلک تاثیری	در دیاری که در آن خانه خماری هست	خیر از گل حسرت از گل منا	سر بر نزند گیاه دیگر

رباعی

ای آنکه زهر ذره نمایان شده	از هر طرفی چو مهر تابان شده
در کعبه و دیر حمله را روی بتست	تو مقصد کافر و مسلمان شده

ظفر کرمانی

نام شریف آنجناب میرزا کاظم خلف الصدق جناب عارف سبحانی میرزا محمد تقی کرمانی که از اکابر محققین بوده و عنقریب مجملی از احوال و اقوال او در این کتاب ذکر خواهد شد وی در شباب تحصیل علوم متداوله کرده و در حکمت طبیعی که فن موروثی او ست ماهر و قادر است هم از آغاز جوانی طالب مطالب عرفانی و بخدمت جمعی از اهل حال و ارباب کمال رسیده و معاشرت ایشان را گزیده و هم با میرزا محمد حسین رونق کرمانی اخلاص داشته نقش تولایش بر لوح دل نگاشته از خود آنجناب این معنی اظهار نشد اما از دیگران شنیده غرض در کرمان صحبتش اتفاق افتاد و ابواب مخالطت گشاد در هنگامی که فقیر در آن شهر مریض بود در علاج نهایت دقت فرمود الحق حکیم مسیحا دم جناب میرزا عبد العلی طبیب و آنجناب کمال اهتمام نمودند تا رفع مرض فرمودند سابق بر این در سرکار حاکم آن و لا معزز و مکرم با مر طبابت مفتخر و از مراحم او بهره ور بوده است قصاید خوب و غزلیات مرغوب از ایشان از وست

غزلیات

تو و خار مغیلان زاهد و طی منزلها	من و راه خرابات و طواف کعبه دلها
در این منزل که هر خوف است ما در خواب و همراهان	زخوف ره زمان بستند حتی از دقت محملها

کسی که ساغر چون آفتابش از کف دوست	سحر طلوع کند طالعش همایون است	باین امید که سیلم بکوی دوست برد	ز آب چشم کنارم چو رود جیحون است
زاهدان دوزخ که داری بیم از آن	شعله از آه آتش بار ماست	در صومعه صوفی اوصاف تو میخواند	در محکمه مفتی غوغای تو میخم
از چنگ دنی و مستراب و از تو می آ	در جام و خم ساقی صهبای تو می خم	خواهی نشود محتسب از مستی آگاه	ای بچه زبیم ساغری جام خدا کن
حجاب عقل اگر از تیغ نباشد			بود آسان تو وصل او رسیدن

وله ایضا رباعیات

زاهد بهند و زخال هندوی تو شد	مومن کافر زکفر گیسوی تو شد	هر کس که اسیر چشم جادوی تو شد	آخر مقتول تیغ ابروی تو شد
مفتی بتو مدرس و کتاب ارزانی	آصف بتو دفتر و حساب ارزانی	عارف بتو کشف و حجاب ارزانی	ما را می و معشوق و رباب ارزانی
در فصل گل و عهد شباب ایساقی	ما را مگذار بی شراب ایساقی	چون عمر شتاب دارد از گردش چرخ	در گردش جام کن شتاب ایساقی

عیانی جهرمی

اسمش احمد خان و اصلش از آن بلده نزهت بنیان در نیکی فطرت معروف آفاق و بذل و سماحت در آن ولا طاق همواره با اهل کمال مجالس و با ارباب حال موانس با فقیر انسش لطف بی اندازه و صیت فقرش بلند آوازه گویند در پیش عرفای متاخرین تهذیب اخلاق و تصفیه و تزکیه نفس کرده و طاقتش دست نداد

ورزیاده از حالتش اطلاعی	و له	بهم نرسید [illegible] از او بیت

تو مجنون نیستی حسن لیلی جلوه گر نی	برو واعظ مشو تا که نظر کن وی عذرا را	نه آنی کوش جانت که در تسبیح خوبی	چو حجاج حرم آواز ناقوس کلیسا
چو خواهی صد پیغمبری و عشق ...	نگه کن حسرت یعقوب و وصل ...	وزو بی سوی ایمان و کفر گشته	که فرق داد از هم کعبه و کلیسا را
حسن لیلی ماست در هر جا که دلها ...	گر چه هر دلداده را داستانی دیگر است	سرو و گل خاراست و در چشم ...	گلستان دیگر و سرو روان دیگر است
هر کجی چشم جانان ناظر و منظور نظر	باش کین جز فرو بند و چشم ...	آشکار او نهان مهر و جبینانی شب ...	تا نقش هست علی گوی علی گوی علی

علی کرمانی

اسمش علیرضا و از طایفه ذو العلا موطنش قلعه عسکر در بردسیر من بلوکات کرمان و مرید العارف بالله رونق علی شاه بود و فقیر او را ملاقات نمود و این رباعیات از اوست

رباعی

یاری که به نیرنگ و فسون مشهور است	ور دیده اهل حس زحسنش مستور است	کوران نشناسند جمالش ور نه	صاحب نظران را همه جا منظور است
مست می عشق تو نرگس مستش مست	بیهوش تو از سیر و عسس ...	و له آنرا که هوای لعل شیرین کس است	از شورش و غوغای کس ...

عارف اصفهانی

اسمش آقا محمد تقی مردیست متورع و متقی پیوسته شغلش تجارت [illegible] و راغب و معاشش مقرر از آن ممر طالب است [illegible] طبعی است درویش و فقیری صداقت کیش با عرفاء و علمای زمان موانس و مجالس و خود نیز از سالکان مسلک عرفان و از اصحاب منهج ایقان است و اظهار اخلاص و ارادت بجناب حاجی زین العابدین شیروانی مینماید از وست

و له

تا دلم با درد عشقش کرد خوی	درد ما را هم جسد درمانی گرفت	تا که شور عشق او در سر فتاد	این سر شوریده سامانی گرفت
در زیر برخویش کشیده ماست سر از غم	هر مرغ که از دام تو بگریخت دیدم	و له روز جزا طلب کنم از تو بهای خون خود	آنکه به دل شود و خوی ...

غالب تهرانی

نامش اسد الله خان و اصلش از آذربایجان در سن شباب از آداب پیرانه کامیاب با ارباب طریقتش رغبتی است صادق و بتکمیل نفس شائق باخلاق پسندیده موصوف و بصفای صوری و معنوی معروف با احباب صدیق و محرمان و با اصحاب معنی هم دل و هم زبان خوئی خوش دارد و رویه دلکش طبعی رزین و شعری شیرین و غزل را بسیاقت مولوی معنوی گفتن خواهد و غالباً اقتفا بوی کند باهمش لطفی خاص و از غزلیات و مثنویاتش برخی نگاشته شد

غزلیات

لب تشنه ایم ساقی تر کن گلوی ما را	تا باده در حقیقت پر کن سبوی ما را	در عشق عاشقان را است آبروی از اشک	بهر روی ناظر کن ... مردمی ما را
از بحر شان ...	با بحر خود ... جوی ما را	ما سالکان راهیم ابلیس ...	پیش آ ...
مشکل ز تار مویت دل را بود رهایی	پیوند هست با تو هر تار موی ما را	و له گر مثنوی ...	... پیمانه تبدیل ملامت را
در راه ملامت مرد ...	ور نه همه میدانند این راه سلامت را	از آغاز نشیمان باش از نقش ...	... سودی انجام ...

تو حجی که من دارم ... در صومعه | از دین و دل ... شیخ را هم شاب را

قلاب آن زلف کجش دل را سوی خود می کشد	ماهی نه عمدا میسپرد ه نظاره کن قلاب را
غالب بدیده غرق دام تا حسن و از لب تشنگی	بر هر کرشمه در یک نفس دریای بی پایاب را

ای بت دیر آشنا ...	بر کره عاشقان مردم بیگانه را	غالب این کفر و دین سوی ...	در بر ... فرق کعبه و بتخانه را
دیو و پری جمله ...	این همه از ... سلیمان ...	ما برضای تو رضا داده ایم	مذهب تسلیم رضا آن ...
غالب اگر چه جوانیم ...	پیر چنان طفل دبستان ...	خواست گریزد دلم از راه عشق	جذبه جانانش کشیدن گرفت
جان جهان گردم ...	بر تن ما روح ... گرفت	بوی تو بشنید گره مرغ روح	از قفس جسم رهیدن گرفت

می کشمت سوی خویش این کشش از عشق ماست	گر دل تو آهن است عشق من آهن رباست
ور دل غالب تو ئی گر چه تن از هم جداست	این تن من همچو کوه از دم تو پر صداست

خدا کی بحرنکی ...	چشمی که بنور غیب بینا ست	ندانم که این برق جهانسوز	که آتش ...
بحر عشق او گشتیم غواص	نفهمید هم که آخر آن ...	اگر چه زلف تو کافر کند مسلمانرا	کسی که کافر زلفت شد ...
درین دیر مغان ... بینی	مغ و مغ زاده و پیر مغان است	ندانم درین محفل کرا جاست	که پایان ...
معشوق خود و جان ...	این پرده با هستی ...	ما چون نظاره گاهیم چون آینه جمالش	هر دم ... جلوه ...
توئی ...	تو ...	غالب ...	خود ... کنعان ...
در وادی گمراهی افتاده و دیدم حیران	آن خضر مبارک ...	رستیم ...	در عالم ...
ای عقل ... این حقیقت را	کان عشق ...	مطلوب بود طالب مغلوب ...	از خود ...
هر راه که سیر ...	از طول ...	از من عشق ... رهبر من دل گرد	شکر ... کامل کرد
دیدم از عشق ...	گر دیوانه ... عاقل کرد	بده ... غالب	همت عالی دل کار ... مشکل کرد
شب ...	هم گر ...	گر روم ...	با دروی ... گل ...
دلم ...	نه ... در وصالش	جمالش دیدم و ...	ندانم چون کنم ...
نظر کردم بچشم دل بهر سوی	هستی دیدم عیان نور جمالش	منظر ...	تو هر سخن که گویم ...
نه ز پاک گردم ...	مجاز اگر ... بحقیقت آفتابم	ز آستان تو فراتر نتوانم قدمی	جبر ...

تا روز نظر ها داشت با عاشق روی خویش	یارب ز چه جانان را باز از نظر افتادیم
یکباره از میان برد اسلام ترک و تازی	جا این دو فرقه آن ترک تا ترکتاز کرده
یارب بدل ندانم عشقش نهان چه گفته است	کان یک دو قطره خون را دریای راز کرده
از سلطنت فزون است نیروی حسن زیرا	محمود غزنوی را بنده ایاز کرده

روز قیامت این قدر زلف شبان یلداست
غالب گر گفته این بیت فکری دراز کرده

صبر کند ور دل مرنج ان کیند
تا تو درین خانه کند میکنی

مثنویات

هست عاشق را محبت دو غریب / میل معشوق ار ببیند با رقیب
اول آنکه عشقباز نعد کیش / بشنود گر نایل معشوق خویش
خلق را چشم و تنم مستور نیست / کس چو من کی بت پرستنده دور نیست
بشنود گرفته بر دلدار خویش / می نرنجد خاطرش از یار خویش
لیک آن رشک و تیغی است تیز / که دل عاشق نماید ریز ریز
گاهی دل جانم ز غمت آتش زده / سینه از سوز غمت آتشکده
ترک کن ای بیدلی چندین ستیز / یک نفس آبی بر این آتش بریز
او دهد پاسخ که زنهار ای بزرگ / قصد این آهو مکن چون شیر و گرگ
آهوی من قابل شیر تو نیست / سینه من درخور تیر تو نیست
ور چه مهر من ترا اندر دل است / دل مرا با یار دیگر مایل است
عاشقی کو با چنین معشوق زیست / وا اندیزد تا ز رنجش حال چیست
ماضی و مستقبل اندر قال بد / عبد اهل حال ستر حال بد
شرح حال خویش را نتوان نهفت / هم بود ستری که می‌نتوان بگفت
باز گویم شرح حال از اشتیاق / زان وصالی کز فراقش این فراق
عشق نارانه آمد در دلم / سوخت این مزرع آب و گلم
نیست اندر جسم من الا که او / او من است و من همی اویم بگو
میرباید رهروان زابتدا / زانکه آفتهاست در راه هدا
پیر را بگزین که پیر آنجا دست / صد هزاران چاه اندر راه هست
جهد کن تا زنده باقی شوی / باده توحید را ساقی شوی
خود مرید آنکس که در جان مراد / کس نه بیند جز خدای او سواد
هست با حق جان پاکان متحد / خود تو احمد را یکی دان با احد

رشک باشد بر دو گوته ای ثقات / گر شود صد هزار عاشق از حیات
واندرین حال را دهد زینسان نصیب / گر همه بی پرده و بینا رقیب
چون نتابد آفتاب از آسمان / چشم مردم بست نتوان بی گمان
از کمال حسن جانان بشمرد / گر بخواهد هر کس این یوسف خرد
که دل از کف داده حال از خویش بیش / باز گوید درد دلدار خویش
ز آتش تن استخوانم را بسوز / بر دلم بخشای و جانم را مسوز
چند این ناز و غرور و سرکشی / ز آب و خاکی نی تو باد و آتشی
صعوه من لایق شهباز نیست / در تن من قوت پرواز نیست
گر چه داری حشمت و جاه و جلال / قوت و قدرت سپاه و ملک و مال
غیر او نی در تن من تار و پود / گر گشتم هر کس یارم فرود
چند از ماضی سخن گویی دلا / چون تو صوفی نقد حالت گو بلا
نقد حال وقت را بر گو عیان / خود نباشد باک اگر سوزد بیان
بین دلا بر گو تو اسرار نهان / آتشی بر زن تو در هر دو جهان
می ندارم تاب هجران ای رحیم / تا بکی سوزد دل من چون جحیم
می ندانم این چه عشق است ای خدا / کفر و ایمان با من و از من جدا
ور تنم زنجیر نقش صد فنون / در دل من چون جنون اندر جنون
تیغ بعد قتل نفس گفت است / تو سخن از تو ببین هیچ دگفت تو
رهروان را لازم آمد راه جو / تا برو را حقیقت را بسیر
پیر اندر آینه جان هر چه دید / کس نه بیند جز خدای ار فرید
مطلع فیض الهی احمد است / نور او اندر دل و جان سرمد است
وانکه را نور علی بر دل بتافت / او محمد در خفی اندر بیافت

هم تو احمد بوده‌ای مرتضی / رهنما تو خلق را ای مقتدا
دستگیر جمله عالم آمدی / رهنمای نسل آدم آمدی

فخری ایروانی قدس سره

اسمش میرزا عباس الشهیر بحاجی میرزا آقاسی خلف ارشد جناب میرزا مسلم ایروانی بوده و مراتب علمی را در بدو شباب در خدمت جناب حقایق مآب شیخ کامل و عالم عامل فخر الدین عبد الصمد همدانی قدس سره العزیز تحصیل کرده مدتها در عتبات عالیات عرش درجات به تحصیل علم و حال اشتغال داشته مولانای مذکور او را از شهادت خود در قضیهٔ طایفه وهابی اخبار فرموده و بعد از شهادت مولانا آنجناب عیال آن شیخ سعید شهید را بهمدان آورده و خود بآذربایجان که موطن اصلی ایشان بوده رفته اند و در آن سنوات بواسطهٔ فضل و کمال و علم و حال امیرزاده کان آذربایجان و فرزندان نواب نایب السلطنه عباس میرزا مایل تلمذ در نزد آنجناب شده اند نواب امیرزاده اعظم محمد میرزا نیز با آنجناب میلی و محبتی حاصل کرده که بارادت رسیده و همانا آنجناب مژده سلطنتی بآنحضرت داده بعد از رحلت نواب نایب السلطنه بمرتبهٔ ولایت عهد و نیابت سلطنت رسیدند و چون خاقان صاحبقران فتحعلیشاه متخلص بخاقان عالم فانی را بدرود گفتند حضرت نایب السلطنه ولیعهد محمد میرزا بحکم ولایت عهد و وراثت رتبهٔ سلطنت ایران ارتقا یافتند لهذا مزید حسن ظن و ارادت کرده دیده جناب ایشان را بصدارت و وزارت خاصهٔ خود تکلیف فرمودند بالکلیه زمام ملک و مملکت را در کف کفایت آنجناب نهاده تفویض امور نمودند لهذا مدت چهارده سال که ایام ملک سلطان گیتی ستان مغفور بود استقلالاً برتق و فتق امورات ملکی پرداختند بعد از رحلت آن پادشاه جمجاه و اختلاف امرای درگاه بعتبات عالیات رفته ساکن شدند و در سنه ۱۲۶۵ هزار و دویست و شصت و پنج بحکم تقدیر وصیت کرده در شب جمعه عشر ثانی رمضان المبارک بمرضی شدید رحلت کردند بجوار رحمت ایزدی پیوست رحمة الله علیه فی الواقع در علوم تجری و تبتعی کامل داشتند در معقولات و منقولات و معارف و حقایق رسالات پرداختند و کتب مفیده ساختند باعث آبادی املاک و اراضی و عمارات و حدائق و بساتین بسیار چنانکه زیاده از کرورها ی املاک متعلقه بآنجناب بوده و معموری آبادی بلاد و ترفیه حال عباد همی بودی در بذل و کرم کمال علو طبع داشتی بخششهای بی اندازه کردی و جمعی از دولت او منتفع شدند و صاحب مناصب عالیه و ضیاع و عقار متوالیه آمدند اگرچه اشرار از بیم سخط و دشنامهای در شرار خوف سوختندی ولی کینه و جور را در خاطر او راه نبودی فی الحقیقه مردی دیندار و خداپرست و پاک و مقدس و مؤمن و متقی و نیک اعتقاد بودی و با اینکه سالها در امر خطیر پیشکاری سلطان ایران مجبور و مأمور بود بقدر امکان بایذا و اذیت احدی و قتل نفسی رضا ندادی ارباب صنایع بسیار تربیت کرده و اسباب و آلات جهاد و جنگ از قبیل توپ و تفنگ بسیاری در ایران آماده ساخته و قورخانه عظیمی پرداخته که بملاحظه تقویت دولت اسلام کثیر الفایده و کثیر الثواب خواهد بود با اشغال بزرگ دولتی گاهی صحبت شعرا و عرفا میل نموده و احیاناً گاهی بنظم عربی و فارسی مبادرت می‌فرمود

اشعار متفرقه بسیاری داشته اند و هست

من غزلیاته رحمة الله علیه

مژده وصل میدهد گردش آسمان مرا — هیچ نبود از فلک اینهمه کت گمان مرا

بجز علاج میکشم منت هر طبیب را — گرد ز عالمی خجل این دل ناتوان مرا — و له — از خس و خار باغبان منزوه از غضب — غافل از آنکه برق خود سوخته آشیان

این دل تراکه کار نه کفر و نه دین بود — رو با عشق کش که سزای تو این بود — بدین اداری نمیپذیرد مرا کی منفعل کرد — ای قاتل کشته را چون تو نبیند چنین خجل کرد

مزن دامان برین یک مشت خاکستر که می ترسم — مبادا زاخگر دل مانده باشد مشتعل گردد
ز بند پند هیچ آشفته آرامی نمی گیرد — نه هر زنجیر چون کاکل نه هر دیوانه دل گردد

و له

دلی کاندر خم زلف نگاری آشیان دارد — کجا میل تماشای فضای بوستان دارد
تمنای وصالم نیست اما شوق آن دارم — نهم سر در کف پائی که سر بر آستان دارد
بسر سبزی که در پایم ز مهر این و آن داری — گر خفقای دلم زین پس هوای آشیان دارد
ز مصباح و زجاجه عارف از توحید رمزی گفت — عیان در جام و در خورشید می پیر مغان دارد

و له

دلی گر جور او خون شد ز چشمانم بدر کردم — برای راحت جان حزین فکر دگر کردم
نه چون بلبل بپای گلبنی روزی بشب بردم — نه چون پروانه با شمعی یکی شب تا سحر کردم

باز اندر سر هوای کوی یار — **من مثنویاته طاب ثراه** — سوی تبریزم کشد [illegible]

من چو مجنون روز و شب کوه و دشت	مهر لیلی مستم اندر سیر و گشت	طال هجری علی داء النوی	دق جسمی فانیه من نار الهوی
سیر و چه کلان بالوصال	انقضی عمری مع قصاص اللیال	او زعی بانفرا ارض المال	محو من اشنافر الاخلا
شاد من نازال فی طرب مقیم	دمع عینی فاض منه والنجم	فذة عضل له مس عشر	حکم مسک محیط بالقمر

رباعی

پا بسی گو گرچه گل خندان بود			ز اول بروی مهر از باران بود
بر چهره پریشانی آن زلف سیاه	ابرنیست که گاه گاه پوشد رخ ماه	گفتم ز چه طرات پریشان شد گفت	سلطان حبشش کشید و خبر روم سپاه

فانی اصفهانی رحمة الله اسم شریفش آقا سید رضا خلف الصدق جناب آقا میر فاضل هندوستانی آبا و اجدادش همه سادات عالی درجات و فضلای ستوده حالات بوده اند حالا اجدادش میر فاضل با یران توجه فرموده و در دار السلطنه اصفهان توطن نموده شجره سلسله علیه سیادتش به بیست واسطه کما بیش با براهیم بن امام همام موسی الکاظم علیه السلام می پیوندد و در سنه هزار و دویست و بیست و دو بجوار رحمت الهی پیوسته خود جناب سید رضا بعد از تحصیل علوم ظاهری بتصفیه نفس و سلوک پرداخته و رشته صحبت از میر و ملوک قطع ساخته بریاضات شرعیه و عبادات قلبیه کوشیده و باده ذوق و حال نوشیده بمراتب عالی فایض شد و در سنه رحلت نمود گویند از صحبت اهل دنیا رسته و با اصحاب حال پیوسته بود

و گاهی فکر شعری میفرموده غزلی و مثنوی موزون میفرموده فقیر اشعار او را مرتب و مدون نموده دیباچه مختصر بر دیوان او نگاشته و این ابیات را از آن منتخب داشته و در این دفتر مرقوم و ثبت نمود

من غزلیاته قدس روحه

داده آن لحظه فراغ از غم عالم دل ما			که سر کوی خرابات بود منزل ما
بوی حسرت شنو تا ابد از بوی گل ما	هر گیاهی که پس از مرگ دمد از گل ما	مپرس از من حدیث کفر و دین را	که من مستم ندانم آن و این را
اسیر نی گو که با او باز گویم	رموز حضرت روح الامین را	بهفتم آسمان بر شد چو فانی	بدل کرد آسمان را و زمین را
ای همه سفران قطع ره و دی مقصود	می ما و شما سهل بود ما و شما را	شد صاف به پیش قدم ما همه آمال	تا پیش گرفتیم ره اهل صفا را
چون ناظر و منظور و نظر جمله تویی تو	لا انظر الا تک سترا و حجابا	ای گنج ترا طلسم کونین	زان گنج بده زکات ما را
این جمله صفات محو گرداند	در پرتو نور ذات ما را	این هستی ما ز می ناب نه از ما ست	آن گنج نه چو ما ست خرابست از ما ست
از ما نبود آنچه نما بوده خطا بود	وین هر که خود عین صواب است ز ما است	در کوی خرابات بجز ره گذری نیست	گر باده عشق تو در آن بیخبری نیست
هر چند خرد دیده ارباب عقول است	در معرفت ذات تو جز بی خبری نیست	در هر چه نظر میکنم آن یار عیان است	ز اغیار نهان است ز اغیار عیان است
کو جو پیش ز صومعه گاهی ز کلیسا	گو سبحه گهی گاه ز زنار عیان است	رویی که آئینه پاک حق نماست	هر کو نظر نکرد ز اهل نظر نخست
در مشهد توحید و این کرشمه ها	ز چشم خویش پنهان در شهود خویشتن است	اگر چه قبله جان است طاق ابروی او	هم اوست که سر و جان در سجود خویشتن است
دشمن با خرم و دل شاد باد	وا بما از فتنه غم آزاد باد	آنکه نامد پای او بر سنگ عشق	سر ز کبر و نخوتش بر باد باد
هر که در دنیا طلبکار بقاست	آن عجوز بحر را دادا دباد	بود هر ذره منصوری در این دار	فما فی الدار غیر الله دیار
ز جام عشق او کون و مکان مست	ولی در عین مستی جمله هشیار	متاب ای دل کشد سر رشته تا بیک	مسافت بعید و مقصود نزدیک
جهان آئینه حسن است مطلق	نه بیستی هیچ دگر منکر بی رنگ	دلا زان غمزه فتان بپرهیز	گرت عقل است الا یا اهل الحکیک
شکنج دام جسم تیره جان است	فشار قبر من نه لگاه تاریک	نشاید نشان از بی نشان جست	نشان یابی چو گشتی بی نشان لیک
بدلدار آنچنان است آشنا دل	که نتوان یافت دلدار است یا دل	چو گیرد رنگ جان دیگر بگنجد	چو جان در حیطه ارض و سما دل
ما بغیر از خدا نمیدانیم	و ز خود او را جدا نمیدانیم	همه او هستیم و او نمی بینیم	همه ما هستیم و ما نمیدانیم
شک در هر چه نظر میکنیم او می بینیم	هر چه می بینیم از آن روی یکی می بینیم	راه مسافر در قطع این راه	قطع امید است زما سوی آن
استغفر الله می گفتم از عشق	زان گفته اکنون استغفر الله	آنکه در خانه تقلید مقامی دارد	شرم باد ت که عجب عیش حرامی دارد
آنکس که ز اسرار ازل آگاه است			غایب ز خود است و حاضر درگاه است

من رباعیاته

در هر چه نظر کند خدا را بیند — این معنی لا اله الا الله است

هر نقش که در کون و مکان پیدا شد	از جلوه آن جان جهان پیدا شد	هم خود طلباس این و آن گشت نهان	هم خود بصفات این و آن پیدا شد
منشین از پا و گرنه پا بست شوی	وز پای اگر نشینی از دست شوی	هشیار گرائی بر ما مست شوی	ور هستی اگر نیست شوی هست شوی

قانع شیرازی و هو شیخ محمد بن علی البحرانی والد آنجناب است اصلاً از اهالی بحرین و در شیراز سکونت فرموده و چون شیخ مذکور در آنجا متولد شده لهذا بشیرازی شهرت نموده است غرض آن جناب از بدو شباب از تحصیل علوم فیض یاب با خلق مختلف چنین سلوک دارد که هرکس او را هم مشرب خود می شمارد و او را محفلی است دلگشا و او صاحب غمزدا همه چیزش در کمال لطافت همه کارش در نهایت شرافت بی خود چون مردی ظریف است همه اسبابش لطیف است مضمون الظاهر عنوان الباطن صفای منزل دلیل بر صفای دل و نزهت ظاهر برهان تشریح خاطر لهذا من الاکابر و الاصاغر بمجامد صفات و نیکی ذات و ضیاء فطرت و صفای جبلت مذکور و در مجالس و محافل اراذل و افاضل بسلیقه مستقیم و طبع سلیم و اخلاق مستحسن مشهور بعد لول اللہ و تمه وحیب الو تر آن یگانه زمانه و مجرد فرزانه تاهل نگزیده و هنوز متاهل نگردیده عدم قبول از دواجش برهان تفرید و آزادگی و اختفای اظهار حیثیاتش دلیل تجرید و افتادگی با تمکن ستی در عین گشادگی و مناعت و با معاشرت جوئی در گوشه گیری و قناعت همواره طالب صحبت درویشان و مخلص مجمع ایشان از رسوم محبت صوری و معنوی آگاه و باخبر و با دادوست عارفان در شهر مشتهر در محفل اغنیائش بکمال عزت و با فقیرش نهایت الفت است از وست

غزلیات

وله

زهربیست که در فراق خوردم	آن سبزه که روید از گل ما	نه مسلمانی و نه کفر بجا رهی ام	امید هست که هرکس نهی کاری
بکند ز سر جان و دل و دین بره عشق	خواهی اگر این ره کنی طی سیاست	باشد بسرم شوق خم ابات که عمر است	حاصل نشد از وی سر امر غیر ... است
بگوی عشق سنه بی دلیل راه قدم	گر اولین قدمش صد هزار فرسنگ است	هر که دیده است ترا حال او دانسته است	خاصه آنکس که چو من دیده و ضیا باشد
چه حاصل گر کند دیگر نگاهی	که از اول نگاهش رفتم از هوش	نه دانم قانع از لعلش چه شنید	که با چندین زبان گردید خاموش
تا نه بیداری من دیوانه را بی خانمان	خانه از سنگ طفلان بهر خود برپا کنند	در کوچه و بازار عیان جلوه کنانی	در حیرتم از این که ندانم بکجائی
	خوش شامی نه و مستی که گاهی	نه بستم هیچ طرف از خانقاهی	

قطب شیرازی و هو قطب المحققین و فخر الالهیین سید محمد الحسینی المشهور بقطب الدین سلسلهٔ نسب آنجناب به بیست و سه واسطه بحضرت امام همام علی بن الحسین علیه السلام منتهی میشود و اجداد و عظامش اکابر دین و اهل یقین بوده و خود ابا عن جد در قصبهٔ نیریز من قصبات فارس توطن فرموده بعد از استکمال علوم در بقعه شاه داعی الله در خدمت جناب شیخ علی نقی اصطهباناتی طی مقامات سلوک کرده بمصاهرت و خلافت مخصوص گردید مسلم علمای مخالف و موالف شده در ضمن مسافرت بسیار بر او تربیت کرده گویند جناب سید محمد نجفی و شیخ جعفر نجفی و شیخ احمد الحساوی و مولانا محراب جیلانی علوم صوریه و معنویه از آنحضرت اقتباس نموده اند خلف الصدق آن جناب میرزا سید علی خلیفهٔ وی با علمای یهود مناظره فرموده و زیاده از صد نفر بدین حقه در آورد غرض جناب سید از متاخرین زمان و معاصر سلطان حسین صفوی بوده و مسافرت بسیاری فرموده از مشایخ عظام سلسلهٔ علیه ذهبیه است در سنه ۱۱۷۳ رحلت نموده آنجناب را رسالات محققانه و اشعار عربیه و فارسیه است رسالهٔ فصل الخطاب و رساله شمس الحکمت و کنز الحکمت و انوار الولایه و نور الهدایه و قصیدهٔ عشقیه و غیره از آثار اوست تیمناً و تبرکاً برخی از اشعار عربیه و مثنویاتش قلمی میشود

من قصیدهٔ عشقیه

الحمد لله ان العشق قد شرفا	من شرف الخلق بالانوار قد برقا	یا من تحیر فیه العاشقون معا	شموا العرفان من کنهه عبقا
کم بعث فی قلبهم ابواب معرفة	من حکمة هی فوقان لا ... تقا	طلبت عمرا و لم اعلم بانک مع	روحی و نور لمن فی قلبه لقد شرفا
و علم تحت جنس للسالکین و بعضها	حب صفا ما ان العشق من نعتفا	طوبی لمن منه لذات القدیم فی	سوف جملها عن حده ثم الخلق قد سقفا
انما العشق افراط المحبة بل	معناه شدة حب خالص صدقا	بالعشق ابدع خلق العالمین و	حدث فقد کنت کنزا شاهدا نطقا
العشق نور رسول الله سیدنا	مرآت نفس حبیب العلیا کما نطقا	والعشق نور علی بل و لا ابنه	فی قلب احبابه طوبی لمن ذرقا
اذ کان نورهما بالذات واحدة	کنوری العین فی ادراکها انفقا	انوار احبابه فی العشق واحدة	طوبی لهم و لمن فی جمعهم وثقا
لحب انوار عقل الکل ...	والبغض ظلمة ابلیس لقد سبقا	او کار ارواح اهل القدس فی الملا	الاعلی و عشقهم الی القدس قد صدقا
و فی المذاهب قطاع الطریق ...	یکون اسما من الشیطان ان ...	حقیقة العشق حب الله للعرفا	و هذه غایة الخلق الذی خلقا
هم الذین اذا ما نوا نجوا و هم	حدیث بعض رسول الله قد سبقا	هم فرقة قد نجوا من نار فرقتهم	بنور جنان علی قد شرفا
و روح مذهب اهل العشق ...	لاریب فیه لمن فی دینه سبقا	و للمذهب الحق بالتحقیق ...	فی العشق عند اولی عقل لقد وثقا
استمسکوا بها اولی الالباب ...	بالعشق بل عظموا من نوره الخلقا	واحسرتاه علی النفس التی ...	فی عشقها بمجازی کیف ما اتفقا
اذ یعدان ... فی العشق حقیقتهم	یکون خذلان فی احزاب اهل شقا	یا من تنزل عن عشق الحقیقة فی	مجازها غافلا من موطن ...
یا ایها الغافل السکران قم ...	الا م حتام ذاع العمر ...	وارجع الی الوطن الاصلی ...	واشرب شراب رجوع ...
عصبة من خصال خمسة ...	یصبغوا شتاب اهل الله ...	الجوع و الصمت ... منکرا	والاعتزال و ذکر القلب ...
فاممت و جمع اعتزال ذکر ...	کل اللبابا و کن فی حبه غرقا	قد کان روحی حسبی مجنبه	رتقا فصار بفضل الله منفتقا
و کان نور منشا الروح محتجبا	یا رب نفحی هوای لا عتقا	لاتنکروا ... العشاق ...	نارا و من کان فی نار الجوی ...
تخلقوا بصفات الله ...	یصبغ الله فی ... من سبقا	من حبه قد حجاب ...	ان ... دهرا علی ابواب ...
واعمل کتابک ...	و کن بمنهاج اهل العشق منتفعا	علوما عند علم الله ...	کذا عند ...
نعوذ بالله من علم بلا عمل	لا ینجی الهدی الا اذا عتقا	والقطب لیس له علم و لا عمل	لکن ... العلیا و قد وثقا

وله من مثنوی الموسوم بنور الولا

زهی شاهی که دایم کارساز است	در احسان او بر خلق باز است

رند غایب و لی اندر حضور است	علیم از سر ما تخفی الصدور است	علی و مصطفی همچون دو دیده	زیک نور جلیلند آفریده
علی او بود لیکن چشم احول	شد از ادراک این وحدت معطل	الهی فاصفح الصفح الجمیلا	وظللنا بهم ظلاً ظلیلا
الا ای شاهباز قدس ارواح	گرفتاری بقید دام اشباح	تو خود آن جوهری کز نور جانست	که نور کلی عالم همان است
سر و کار تو دایم با دل است	دل تو از دو عالم حاصل است	هزاران گنج حکمتها و اسرار	شود از نور عقل او را پدیدار
اگر داری خبر از دل تو مردی	وگرنه از معارف جمله فردی	اگر از اهل دل آگه نباشی	یقین میدان که خر کره نباشی
هر آنچیزی که در کون و مکان است	نشان هر یک اندر تو عیان است	هر آن عالم که باشد از عمل دور	بود چون کور مشعل دار بی نور
قدیم لم یزل بی چند و چون است	ز ادراک عقول ما برون است	صفات ذاتی او عین ذات است	که دانش مقصد از صدق صفات است
صفات فعل او حادث ز ذات است	وزان حادث جمیع ممکنات است	علوم رسمی آمد همچو آلات	برای علم و دین اندر عبادات
در اینها نیست علم نور مطلق	وان الظن لا یغنی من الحق	شود اشکال علم فلسفی را	مبین اشکال حسن یوسفی را
بصیرت را ز قرآن جو که نور است	اشاراتش صفا بخش صدور است	نیرزد آنکه دارد عقل وهمی	دلیل فلسفی وهمی است وهمی
چو فیض نور علم از عقل آید	فیوضات عمل از عشق زاید	ترا عین الیقین چون چشمکی شد	در آخر عشق و علم [illegible]

من مثنوی موسوم بمنهج التحریر

هو الغنی الصمد لم یلد	واحد لم یولد بی مثل و ند	چون از او فیض ازلی رانشو	شعشعه زد لمعه جود از وجود
کرد فیوضات وجودی ظهور	بر مثل آیت الله نور	امر وی از قسلة قاف قدم	کرد بیک لمحه دو عالم رقم
از قلم انوار قدم گشت فاش	لوح عدم یافت از آن انتقاش	کون و مکان پرتوی از بود او	جان جهان رشحه از جود او
هستی او واجب و باقی بذات	واجب باقی است با ممکنات	لم یزلی اوست که بی ابتداست	چونکه بجود آمده است او خداست
صادر اول ز جهت عقل کل	پادشه محفل ملک الرسل	واجب بالذات عز آن ذات نیست	هیچ در آن حاجت اثبات نیست
هو حقیقی است که بالذات هوست	نور خودش حجت اثبات اوست	نیست در آن واهمه ریب و شک	واجب حق است الی نه شک
اوست بمصداق و معنی بسیط	بر همه اشیاست بقدرت محیط	هستی عالم همه از ذات اوست	انفس و آفاق ز آیات اوست
عالم از آن حضرت بپیچید و چون	گشته منور افلا تبصرون	وحدت تصدیق تو مجهول نیست	کنه بادراک تو معقول نیست
کل لسانه خبر از ذات اوست	کال لسانه ز کمالات اوست	غوطه در این بحر تحیر بسی	معرفت کنه چه داند کسی
حرف در اینجا نبود جز انقلاب	کشف در اینجا نبود جز حجاب	علم در این مسئله بیگانه است	عقل درین سلسله دیوانه است
معرفتش نیست بحد عقول	عقل در اینجا نبود جز فضول	چون عدم از قدم نه قدم میزنند	خیمه به اقلیم عدم میزنند
راه بذاتش نبود ناهمی	لا هو الا هو الا هو	لیک بود منشاء کل کمال	منبع اوصاف جلال و جمال
ز آنکه صفتهای کمالات او	نیست بجز معتبر از ذات او	گرده خدا لیس کمثله مثال	زانکه منزه بود آن بی مثال

لیک در این مسئله تنزیه محض	نیست بجز شبهه تشبیه محض	ور ده تنزیه مجید قدم	دان که تشبیهش نکنی بر عدم
آنکه بتشبیه کند اختصاص	هست پرستار خودوش در نهان	فکر مشبه نبود جز حجاب	عقل منزه نبود جز سراب
پاک ز تنزیه و ز تشبیه هاست	پاکتر از نزهت و تنزیه هاست	غایت تنزیه ز تشبیه دوست	هم تو تنزیه ز تنزیه اوست
پس صفت ذات بود عین ذات	ذات بود منشا صدق صفات	نی صفت فعل که ابداع اوست	فعل حدوث است قدم ذات اوست

کامل خراسانی اسم شریفش ملا محمد اسمعیل و اصلش از قریه ارغد بوده و سالها تحصیل کمالات نموده و بصحبت اکابر دین مبین و ناهجان مناهج یقین رسیده و طریقه مشایخ سلسله علیه ذهبیه کبرویه را برگزیده و در کمالات نفسانی و روحانی مرتبه عالی یافته و ارادت بجناب سید عالم شاه هندی که از فحول فضلا و علما و عرفای عهد بوده داشته است و بصحبت جناب سید قطب الدین تبریزی فارسی و آقا محمد هاشم خلیفه او و آقا محمد کازرونی نیز رسیده و بمرتبه کمال ترقی نموده و در نظم وجدی تخلص میفرموده و در سنه ... رایت سفر آخرت برافراشته گاهی بطریق مثنوی طبع آزمائی میفرموده مثنوی مختصری از و دیده شد و این چند بیت از آن گزیده شده

منتخب مثنوی اوست

آتش عشق از درون شد شعله ور			پرتوش از اندیشه ها برکرد سر
هر نفس از پرده ساز دگر	گونه گونه آرد آواز دگر	صیحه به آواز یعنی که منم	که نهان گردیده در نای تنم
پرده نی چونکه دور افکن شود	جمله عالم پر زنا و من شود	ای عجب لطفش آید یا که قهر	شهد او فایق تر آید یا که زهر
مهر و کین در دیده بیگانه است	آشنا را چشم بر جانانه است	ای شکست تو مرا آرام و کام	بوی در سینها شکسته را غلام
گر کنی ابرو ترش ای بر تحسین	غوطه ور گردم بجبه اینچنین	عشق آمد بر وجودم چیره شد	دست از کار و دل از جان تیره شد
جمله عالم مو او رحمتند	آینه صافی و دیدار حقند	چشم بگشا تا ببینی آشکار	جلوه گر در پرده اغیار یار
آنچه را گویند نامش کیمیا	نیست الا صحبت مرد خدا	مهر ایشان جنت انوار دان	قهر ایشان را جحیم و نار دان
ای تو غره گشته اندر هستی	هیچ میندیشی که آخر کیستی	کار ساز ما بفکر کار ما	فکر ما و کار ما آزار ما
رنگ کان از رنگ باشد در جهان	دل منه بروی که میگردد جهان	صبغة الله رنگ بی رنگی بود	شو برنگ او که مانند ابد
رنگ کو از حق نشانت میدهد	رنگ هر رنگ جانت میدهد	بنده حق شو که آزادی کنی	با غمش در ساز تا شادی کنی

رباعیات
وله

ای آنکه به لبری تو ئی بالادست
پائی لب بر که فتادم از پا
عمریست که گشته ام بلطف پابست
دستی بلم رسان که رفتم از دست

تا بتوانی بجان بکش بار دلی
میکوش که تا دولت شود یار دلی
آزار دلی مکن که ناگاه کنی
کار دو جهان درسر آزار دلی

کوثر همدانی و هو قدوة المحققین و زبدة العارفین الحاج محمد رضا بن حاج محمد امین از فحول علمای زمان و بفضائل صوری و معنوی نادره دوران سالهاست که بنشر کمالات می پردازد و خلیق ر

ادبخی

از صحبت خود مستفیض میساز و از بدو طفولیت با حضرت زین العارفین و فخر الواصلین حاج محمد جعفر همدانی هم درس و هم روش بوده و برافقت آنجناب تحصیل نموده هم باتفاق بزیارت مکه معظمه فایز شدند و در طریقت اهل طریقت در آمدند غرض مولانا سفر عراقین و خراسان کرده با جمعی از اکابر دین و اهل یقین معاشرت و مصاحبت بجا آورده تحصیل باطن در خدمت جناب حاج محمد حسین اصفهانی نموده و مدتها در دار السلطنه تبریز سکونت فرموده در فن مناظره بغایت قادر و با نواع سخن ماهر عالمی گرانمایه و عارفی بلند پایه است در فن فقه و اصول مجتهد زمان و در مراتب حکمت سرآمد اهل دوران است عظما و کبرای دولت در تعظیم و توقیرش کوشند و عرفا و علمای عصر در تکریمش سعی نمایند و طالبان و راغبان علوم عقلی و نقلی در دریافت حضورش قصب السبق از یکدیگر ربایند آنجناب تصانیف مفیده و منظومات سندیده است تفسیر موسوم به التنظیم و آئینه گوشش جان اهل هوش است و سالها هم در رد پادریان مسیحی نوشته قریب به ده هزار بیت است و مثنوی تقریب هشت هزار بیت در سلک نظم کشیده و است و غیر اینها نیز تالیف و تصنیف فرموده و بالجمله از اعاظم عارفین و اماجد محققین معاصرین است چون مثنوی آنجناب حاضر نیست بعضی از غزلیاتش نوشته میشود و آن این است در خارج شهر کرمان مرقدش مزار خلایق است

نمیدانم که از دست چه آمد بر سر لیلا … که بوی خون همی آید از این ویرانه لیلا

من غزلیاته

بحر مجنون گوهی مدنشان از محمل لیلی … چرا آید بیکرنگی هزاران کوه محملها
گه پنهان پی و گه یا وجمی پیر سالها … چنین پیوده دیگر دنه بر اطراف ساحلها
ورین بیجاده ای زاهد بت و بتخانه شد ساجد … هم او مقصد هم او قاصد فنا فی الله دارد
بود گردون سبز گردان بحق و رای گردان … غلام همت مردان که دادند اینهمه ما را
و در جهان هیچکس از خویش خبردار نشد … غیران مست ازای که بمینا نکیست
عشق چیزی نبود تازه که گشته است کهن … این متاعی است که بر هر سر بازار نیست
عیب ظاهر بوشد از ما شیخ لیک … شرک پنهانیش بر ما ظاهر است
در دکان خشتبازی چیان متاع عرفان نیست … کفر و ایمان هر دو یکی شد یا عیان است
آدم از روز ازل جلوه جانانه نمود … می بخم رفت و سبو رومی بمیخانه نمود
مدعی منکر معشوق نظر باز نبود … آشنا در نظرش صورت بیگانه نمود
ز عقل از صورت عین حق است … ولی کفر است و ایمان می نما
فرقه مجرد و وصل هرود … تا گدا این جبام ما افتد
تا بر سر مراد بنهادیم پای خویش … در بارگاه قدس بدیدیم جای خویش
ما آنچه می کنیم بود از برای ما … نفس آنچه می کند از برای خویش
صد گونه بلا را ضمیم آید بسر دل … یک مرتبه دلدار در آید ز در دل
کوثر به بصیرت بنگر غور صفا را … دانی چه بود چشم بصیرت بسر دل
بچشم حق نظر کردم جهان یکسر عدم دیدم … چو او تنها سراسر غرقه نور قدم دیدم
بیشیمان جم را باده در جام … من بیچاره در میخانه مدام
من بخود کرده ام تک مراد اکبر … از دم دل شکسته در ایجان گذشته
از ضعف ذوم تکیه به دیوار وطن … کاین صورت بیجان که بدیوار کشیده

رباعی

ممکن نبود ز قید هستی رستن … وز خلق بریدن و بحق پیوستن
الا با رادت حقیقی بود … دل بستن و از بند علایق جستن

کوثر هندوستانی

از اعاظم مشایخ سلسله علیه شطاریات که بواسطه جناب سلطان العارفین

ابا یزید بسطامی از حضرت امام الصامت والناطق جعفر بن محمد الصادق ع ناشی شده غرض جناب شاه کوثر از موطن خود مسافرت کرده و در ومی بسیاحت ملک ایران آورده و بزیارت عتبات عالیات عرش درجات مشرف شده در آن ولا و سایر ولایات بتربیت طالبان راه طریقت اشتغال داشت گویند جناب آقا محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی قبل از دریافت خدمت جناب سید قطب الدین محمد شیرازی مرشد خود بخدمت آنجناب رسیده و از و تلمس فکری کرده و بعد از ارادت جناب سید نیز گاهی مشغول به آن میشده غرض از اکابر اهل حال متاخرین بوده و از آن جناب است

وله

یک نشان خوشدلی عشاق را … از دو عالم رنج ما رنجیده است
بر حق آنکاهی دلیل عارفان … بی خبر از خویشتن گردیدن است
چندانک قناعت که بمسکین نشینا … نتوان گفت که آنکه در دارائی بود
حق جو بینی حق دانی حق گوئی … چشم بینا دل آزاد لب گویا بود

رباعی

کوثر چه خوش است خویش تنها کردن … در بسته بروی غیر و دل وا کردن
آموختم از مردم دیده خویش … در خانه نشسته سیر دنیا کردن

محو استرابادی

و هو کهف الحجاج الحرمین الشریفین حاج ملا محمد باقر آنجناب از اهل استراباد فرح بنیاد بوده مدتها در تحصیل علوم عقلی و نقلی کوشیده و کسوت زهد و صلاح پوشیده آخر الامر طالب صحبت اهل ذوق شده عمری بخدمت این طایفه رسیده و مصاحبت ایشان گزیده مسافرت بسیار کرده و روزگاری بریاضت بسر آورده تا بکمالات صوری و معنوی آراسته و از صفات نفسانی پیراسته آمد سالکی با ریاضات و عارفی با کرامات صدمات سلوک کشیده و نشاه جذب چشیده در تجرید و تفرید وحید و در علوم توحید فرید مؤمنی محقق و عارفی مدقق بود گویند اخلاص و ارادت بخدمت حضرت هادی الموحدین و فخر المجردین حاجی محمد حسن نائینی قدس سره داشته و حاجی محمد حسن را نسبت ارادت بحضرت قطب الموحدین حاج عبد الوهاب نائینی بوده و گویند که نسبت ارادت او بجناب میر محمد تقی شاهی پیوسته و میر شیخ محمد مؤمن استری سبزواری که از اکابر مشایخ بوده نسبت ارادت درست کرده غرض از معاصرین بوده و در آخر عمر در شیراز سکونت نموده هم در آنجا وفات یافت گاهی اشعار ساده می گفته این چند بیت از آن جناب است

غزلیات

هر چند پنهان میکنم در سینه خود راز را … گوید که من ملک آدم بر کشش ز دل آواز را
تا توانی شو فنا هستی مکن گر ره روی … نکته کم لفظ کم معنیش بسیار بود
ای بیاد از عرش و فرش و مهر و مه رانیست جان … پور نش درگاه هوش حضرت انسان کنند
که عرش خدا گوئی و که سوی سما پوئی … آنها که تو میجوئی بر روی زمین باشد
گر باده خرابت کرد هم باده کند آباد … اینخانه خرابان را تعمیر چنین باشد

با هم نقش ناجنس کیدم نتوان بودن	بشکن سر و پایش که گر ریح المسند	در مذهب جمیع خواران سی نی یکی	چون نیست شوی محو تجلی
در کوه طور جذوه ناری پدید شد	و ندر درون سینه عشاق کوه نار	سی سال ام ز نسخه زنبق تر شد	یک جرعه نوش کن که ز بدعت
جائی که مشعل فلکی بی باد بمیرد	محوی چراغ عقل در این بزم خموش کن	بودم پی گنج و مخزن شاهانه	دیدم که نهفته در دل ویرانه
	شکستن این طلسم شد کار جنون	خواهی که رسی بگنج شو دیوانه	

محرم شیرازی

اسمش ضیاء الدین علی محمد خلف الصدق جناب نور الدین محمد والد ماجدش از علماء و ثقه استن و با فقراء و سالکین هم نشین صلبا از اولاد احفاد شاه رخ و بطنا از سلسلهٔ علیهٔ صفویه و هم مشرب طایفهٔ جلیلهٔ ذهبیه و مشار الیه همیشه بصحبت اصحاب کمال مشعوف و محب ارباب حال مألوف از مشرب اهل ذوق فیض یاب و اکنون در ریعان شباب جوانیست افتاده و از نقش تکلف لوح ضمیرش ساده و دلش از قواعد محبت صوری و معنوی با خبر و قدمی در آن نولا از محبت جوانی بجنون مشتهر غرض رفیقی است حلیم و همدم و شفیقی است امین و محرم طریقهٔ فقر و سلوک را می پیموده و از دست رنج نویسندگی معاش می نموده مولد و والدش در کوار من ملوکات شیراز است و تولد آنجناب در شیراز در همانجا نشو و نما یافته چندی بجهة فقیر کتابت می نموده نسخ اول این نسخه نیز او بوده اشعار بسیاری دارد از غایت پریشانی حال جمع نمودن ندارد

مظفر کرمانی قدس سره

و هو قدوة المحققین و زبدة العارفین میرزا محمد تقی بن میرزا محمد کاظم آنجناب در علوم عقلیه وحید و در فنون نقلیه فرید و آباء و اجداد مولانا همواره در آن ولایت بطبابت مشغول و در نهایت عزت و احترام بسر برده اند و خود نیز در حکمت الهی و حکمت طبیعی بغایت جامعیت داشته و جمعی در خدمتش تلمذ گزیده بودند و اکتساب فضایل می نمودند غرض چون از علم ظاهر باطنی ندید طالب علوم باطنی گردید دست تقدیر گریبان اختیار خاطرش را بچنگ مشتاقعلی شاه انداخت و مولانا را با آن فضل و کمال معتقد و اسیر آن امی ساخت لاجرم عوام و خواص بطعن و ملامت مولانا پرداختند و او را هدف تیر آزار ساختند و زجر بیشمار و جفای بسیار از ابنای زمان دید و از آن راه پر خطر بر نگردید بالجمله حالات مولانا مفصل است مختصری اینکه ارادت بمشتاقعلی شاه داشت و اجازه از میرزا رونق کرمانی و بعد از شهادت مشتاقعلی شاه در سنه یکهزار و دویست و شش در شهر کرمان جناب مولانا دیوانی بنام وی تمام کرده چون حالات وی و حالات مولوی رومی مناسب اتفاق افتاده او را مولوی ثانی و برخی مولوی کرمانی خوانند چنانکه مولوی رومی فاضل بوده شمس الدین تبریزی امی می نمود و شمس الدین را کشته و مولوی دیوانی بنام وی پرداخت مولوی مذکور نیز دیوانی باسم مشتاق موسوم بمشتاقیه ساخت مجملا وی از اعاظم فضلا و عرفای متأخرین بوده و در سنه هزار و دویست و پانزده در کرمانشاهان وفات نمود آنجناب را مثنویست موسوم بجر الاسرار

مشتمل بر حقایق و دقایق و رساله در شرح آن مسمی بمجمع البحار و دیوان مشتاقیه مشتمل بر قصاید و غزلیات و رساله موسوم بکبریت احمر در طریقهٔ ذکر و فکر و اوراد و سلوک باطن بطریق رمز نوشته و هم رساله ایست موسوم بخلاصة العلوم چون اشعارش فصیح و بلیغ و مضامین خوب دارد و کمتر شنیده شده است فقیر در این کتاب بعضی از بحر الاسرار و برخی از قصاید و غزلیات وی ثبت می نماید و از آنجمله است

من مثنوی الموسوم ببحر الاسرار

بای بسم الله الرحمن الرحیم / هست مفتاح در گنج حکیم
گنج حکمت آن کتاب رحمت است / بسمله چون باب گنج حکمت است
گنج حکمت شهر علم مصطفی است / بسمله رمز علی با بها است
بسمله آئینهٔ گنج احد / بسمله گنجینهٔ گنج صمد
مطلع و دیباچهٔ ام الکتاب / مجمع مجموعهٔ فصل الخطاب
هرچه در قرآن خفیه و اضح است / مجتمع آمد همه در فاتحه
هرچه در سبع المثانی منطوی است / بسمله بر جمله ظرف محتوی است
هرچه اندر بسمله شد مندرج / حرف با بر جمله آمد مندرج
هرچه اندر باست انوار هو / کله فی نقطة تحت با
شرح این معنی بگویم با تو فاش / جمع کن دل را و پراکنده مباش
هرچه در عالم عیان و مظهر است / جمله در انسان کامل مضمر است
هست عالم چون کتاب مستبین / کله ما فیه فی الانسان مبین
البس الانسان جرم صغیر / انطوی فیه الکتاب الاکبر
سورة الحمد صراط المستقیم / نیست جز انسان کامل ای حکیم
هر کمال کاملی آید یقین / مجتمع در شخص خیر المرسلین
صورت او آیت رحمت بود / معنی و صورت وحدت بود
چیست دانی معنی ختم الرسل / عقل اول روح اعظم اصل کل
نقطهٔ اولی از این خوش سلسله / حرف اول از حروف بسمله
تحت نرمات سر مختفی / صورت آن نقطه آمد ای صفی
چون نبی اعظم آمد حرف با / سر او چون ولایت تحتها
باست ظاهر نقطه باطن فی المرام / باست ناطق نقطه صامت فی الکلام
نقطه چون کل ما لا ینقسم / وحدت آمد گشت کثرت منقسم
صورت نقطه ولایت آمده / معنی آن عین وحدت آمده
زان سبب فرمود شاه اولیا / رمز انا النقطة تحت با
مرحبا آن تخت فوقانی مقام / حبذا آن عبد ربانی مقام
در دو تو حق علوی مختفی است / در علو حق و نوی هم خفی است
در جمال او جلالی مستتر / در جلال او جمالی مستتر
نیست در احمد یقین الا علی / کل هم منه منه تجلی
در میان جان جیب احمد است / عشق را با حسن وصلی سرمد است
ذات این و آن یکی نامش بود / دو شبح مرآت یک معنا بود
میم احمد در احد غرق آمده / متصل گشته بلا فرق آمده
هم علی از رب اعلی جلوه گر / آن یکی چون بحر دان دیگر گهر
بحر چون اصل لؤلؤی خوشاب / چیست لؤلؤ آب پرورده بر آب
چونکه پیدا نیست عشق بحر دانش / عین کشتی را بهین آن نجات
پس قمر و آتیم اندر ساحلات / ساحلات چون اسما و صفات
اسم چون از مسمی صورتی / جست هر صورت ز معنی آیتی
اسم الله چیست وجه عین ذات / مجمع مجموع اسما و صفات
وجه چون مجمع حسن بتان / باغ دل بستان عشق عاشقان
گونه گونه میوه و شیرین در او / دسته دسته سنبل و نسرین در او
عشوه های حسن آن ثبت البشر / هست چون این اسم جامع جلوه گر
لاجرم این اسم وجه الله بود / واندر این راه هرکه مرد ره بود
لطف و قهری هست آن والله / شهد و زهر آن شکر گفتار را

هر جمال او جلالش محتوی است / هر جلال او جمالش محتوی است
اسم الله جامع اسما بود / لطف و قهر او درو پیدا بود
کل اسماء جمال لایزال / جمع اسماء جلال ذوالجلال
هست در این اسم جامع مندرج / اوست بر کل مراتب مندرج
که نعم بخشد و گاهی نقم / وجه ربی ذو الجلال و الکرم
لیک رحمت بر غضب سابق بود / نعتش بر نعتش فایق بود
مؤمن از فیض رحیمی منتفع / کافر از فیض رحیمی منقطع
چیست آدم عالم مستجملی / چیست عالم آدم مستفصلی
عالم اجمال آدم آمده / آدم تفصیل عالم آمده
این حدیث از ولی ز سمع آمده / که ولایت موطن جمع آمده
لاجرم فرمود شاه اولیا / سر انی نقطه هی تحت با
نقطه وان جمع حقیقی بی خلاف / جمعها ای متقی جمع عفاف
آنکه در معراج وحی از حق شنفت / لی مع الله از زبان جمع گفت
خود نبی رهبر بود سوی ولی / وان ولی سوی خدا ره شد علی
عارفی کو گوهر توحید سفت / ذات را تسبیح و هم تحمید گفت
که مسبح آمده ذات از علو / که محمد آمده ذات از دنو
هست تسبیح خدا تنزیه ذات / هست تحمید وی اظهار صفات
ذات را تسبیح کن ای معتدل / تا که تشبیهی نگردی مخجل
ذات را تحمید میکن ای صفی / تا نه تعطیلی شوی چون فلسفی

حکایت

عارفی از جمع ارباب عقول / مؤمنی از شیعهٔ آل رسول
گفت سائل از امام رهنما / آفتاب آسمان انما
بحر دانش منبع علم الیقین / جعفر صادق امام راستین
گفت کیف نعت الرب العظیم / اهدنا فیه صراط المستقیم
شاه فرمودش که لا تعطیل فیه / ثم لا تشبیه فیما تعتقیه
شیئی گوئیش لیک کالاشیا لا / بحر گوئیش لیک مثل الماء لا
عالمش کو لا مثیل العالمین / قادرش کو لا مثیل القادرین
نور گوئیش لیک لا فیه ظلام / شمع گوئیش لیک لا فیه غمام
گر تو خواهی شرح این قول ای سلیم / الق سمع الروح و العقل السلیم
ذات حق را باعتبار صرف ذات / خارج من کل الاسماء و الصفات
هست بعدی از جمیع ممکنات / بعد قدس الذات لا بعد الجهات
هم چنین من حیث الاسماء و الصفات / هست قربی ذات با ممکنات
فهو عال منک فی عین الدنو / فهو دان عنک فی عین العلو
نفی تعطیل است اثبات دنو / سلب تشبیه است ایجاب علو
پس معطل قرب حق را منکر است / پس مشبه بعد حق را کافر است
هست تسبیح تو اثبات علو / هست تحمید تو ایجاب دنو
مسبح بی تحمید تعطیل حق است / حمد بی تسبیح تشبیه حق است
پس بگو سبحان ربی حامدا / لا معطل لا مشبه جاهدا
چون ولی آئینهٔ سبوحی است / چون نبی رب ملکات الروحی است
نام او آمد علی از کبریا / نام این آمد محمد از خدا
شد محمد را ز محمود اشتقاق / وان علی را هم ز اعلا اشتقاق
آن علی گنجینهٔ اسرار هو / وان نبی آئینهٔ نور هو
اول و آخر علی و احمد است / باطن و ظاهر خفی واحد است
هست عبادات عقول این / ورنه اینجا نی ما نی و تو نی
زانکه عالی در علوش شد دنو / زانکه دانی در دنوش شد علو
زانکه باطن در علوش شد ظهور / زانکه ظاهر از ظهورش شد ستور
اول اندر اولیت لاحق است / آخر اندر آخریت سابق است
جمع اضداد است ما را مستحیل / قدرتش بر جمع ضدها مستطیل
ذات پاکش را صفتها اتصاف / ذره ذره را عنه ایش انحراف
معنی و دریا بطون است و خفا / صورت دریا ظهور است و جلا

معنی او راز ما عبد علو / صورت او را بما قرب و دنو
معنیش جذب آورد صورت سلوک / صورتش جذب آورد معنی سلوک
صورت ان کنتم تحبون الله است / معنی از یحببکم الله آگه است
حب با نسبت بحق باشد سلوک / حب حق نسبت بما جذب الملوک
عشق در معشوق و در عاشق نهان / سبق در مسبوق و در سابق نهان
مقترن با کل و بالاتر ز کل / مختفی در کل و در سوا ته ز کل
هرچه گوید عشق از آن بالاتر است / احمد اعظم علی اکبر است

ومن تحقیقاته قدس سره العزیز

پیش از آن کاین عالم آید در وجود / گنج مخفی بود عشق آن شاه بود
داشت با خود آینه از ذات خویش / خویش را می دید در مرآت خویش
حسن ذاتی داشت در وجه کمال / عشق ذاتی داشت بی نقص زوال
چون جمال خویش بر صحرا نهاد / عکس حسن و عشق در عالم فتاد
وجه حسنش را نبی آئینه / گنج عشقش را ولی گنجینه
عاشقان آئینه های عشق حق / پیش شاه حسن عبد مسترق
خوبرویان آینه خوبی او / حسن ایشان عکس محبوبی او
آن جلالش احتجاب عین ذات / آن جمالش انکشاف صفات
هر جمالش را جلال قاهری است / هر جلالش را جمال باهری است
هر ظهورش را بطون است و خفا / هر بطونش را ظهورات و جلا
وجه او بی پرده چون مشرق شود / دیده ها را مغنی و محرق شود
شمس چون پرده بپوشد از غمام / قرص او را میتوان دیدن تمام
بی حجاب ار گر ظاهر شود / فرط نورش دیده را قاهر بود
در جمال او جلالش مستتر / در جلال او جمالش مستتر
رفق و اجمالش همی استدراج او / رنج و درد و ابتلا معراج او
قهرها در لطفها باشد دفین / گوش کن املی لهم کیدی متین
لطفها در قهر پنهان یا ثقات / فی القصاصات لکم فیض الحیات
قسم مؤمن این جهان آمد جلال / قسم کافر این جهان آمد جمال
آن جهان مؤمن در اعزاز و نعیم / آن جهان کافر در اذلال و جحیم
عاشقان از کفر و ایمان برترند / عاشقان از جسم و از جان برترند
غیب مطلق چیست آن مستتر / وان شهادت چیست حسن جلوه گر
پرده کی آنست حسنش پرده در / پرده درنده آن و این پرده در
آن نهان این عیان شاهد بصر / این عیان زان چو از دریا حباب
آن چه باشد آنکه نامش هو بود / مطلق از تقیید ما و تو بود
هو عبارت آمد از اطلاق ذات / آن تعینهاش اسما و صفات
ذات چون بحر و تعین همچو موج / ذات فرد است و تعین زوج زوج
موج اول موج الامواج آمده / زوج اول زوج الازواج آمده
معنیش بحر است و صورت گشته موج / معنیش فرد است و صورت گشته زوج
قابل اطلاق و تقیید آمده / برزخ تعلیق و تجرید آمده
واجب و ممکن دو بحر بیکران / موج اول برزخ لا یبغیان
موج اول بحر اول را چو موج / خویشتن بحری و موجش فوج فوج
موج اول چیست ای شاه زاد / گردد در کسوت خاص صفات
گر قلندروش مجرد از لباس / صوفیانه گاه پوشیده پلاس
که مجرد گردد از لبس اسند / اسم لایق نیست او را جز احد
خرقه چون پوشد بجود صوفی صفت / واحدش گویند اهل معرفت
خواهم از خرقه و تعین ای پسر / خواه خرقه گوی و میخواهی کمر
چون کمر بندد احد خوش در میان / از احد احمد شود جلوه کنان
از میان احمد کمر چون وا کشد / در دل بحر احدها واکند
تاج چون بر سر گذارد از دنا / گردد اندر ملک واحد شهریار
موج اول احمد آمد ای ولی / ظاهر او احمد و باطن علی
موج اول احمد آمد ای ولی / صورت او واحد و معنی احد
واحدیت آن ظهورش در صفات / آن احد آمد بطون عین ذات

بحر واحد را دو موج کالجبال
بحر اول چیست دانی بحر ذات
بحر اول چیست دانی بحر هو
اسم باشد لفظ ذات و لفظ هو
گرچه بر وی اسمها لا واقع است
لیک الیه راجع جایز بود
تو علی مطلقی و ما دسنی
چونکه لا احصی ترا گفت از رسول
از اضافت وز تقید عالی است
با مجرد خوش مجرد آمده
زانکه مطلق او بشرط لا بود
ذات مطلق برتر از اشیا و لا است
مرحبا ای لاابالی مرحبا
بند کردی چون بقید معرفت
جان ما را هم تو در مان هم درد
رتبه چه بود رتبه را تو دل اچی
مرحبا ره ده قلندر مرحبا
احمد آن صوفی کامل معرفت
هو شود چون احمد کامل عیار
گاه احمد میشود گاهی احد
بت پرستانیم اندر کوی او
هر که زان مشرب یکی جرعه بخورد
مرحبا ای مست هشیار آفرین
بحر حال بنگر و ساحل حال صحو
ره بما را ظاهری و باطنی است

هر یکی بحر عظیم بی مثال
عالم اسماش بحر اقدم است

ومن معارفه رحمة الله علیه

بحرهای ما بقی امواج او
آن عبارت این اشارت سوی او
سوی وی مجموع اسمها راجع است
تا که اسم از حضرتش فایز بود
کی ولی اگر شد از نشر علی
خود چه باشد حد ما مست فضول
با اضافت بر تقید والی است
با مقید خوش مقید آمده
آن مقید شرط دوی اشیا بود
هوی مطلق برتر از الا و لا است
مرحبا ای ذات عالی مرحبا
میتوان گفتن ترا صوفی صفت
با همه جمعی و از مجموع فرد
چیست منزل تو کجا منزل اچی

بحر اول لایق اسم علیه
هو تعالت ذاته من کل اسم
چون علی مطلق است آن فات هو
یا خفیا قد علات اسمائه حتی
نیست ما را حق و نطق و دم زدن
بحر اول چیست آن بحر اعلی
برتر آمد از عموم اختصاص
لا بشرط مطلق او ذات حق است
لا یکی شرط است اشیا دیگر است
لاابالی حقیقی او بود
هو شیخ ای مطلق قلندر مشربی
چون همه جمع آوری جذب و سلوک
تو بذات خود قلندر آمدی
از تو پیدا شد همه جذب و سلوک

ایضا منه علیه الرحمه

چونکه واحد شد شود صوفی صفت
خود قلندر میشود ایمرد کار
گه صنم می گردد و گاهی صمد
بسته زناری ز تار موی او
زنده و جاوید شد هر کز نمرد
بی خبر از خود خبردار آفرین

چون احد گردد قلندر روشن شود
حمد چه بود نعت ذات احمدی
تا شد او بت بت پرستی کار ماست
زان چه پیکوئی لا اهشیار شود
مستی آن می نه آن مستی بود
تا بدریا بی تو ما در ساحلیم

و له ایضا

باطن ما نیز بطن کامنی است
بطن را بطنی است بطنی دیگر

بحر و بحر کاینات عالم است
عالیا من کل اسماء و الصفات
فیه یعنی الکل مستهلک لدیه
برتر از هر اسم و رسم و روح و جسم
پس علیم واقع شود و کم
قد علوت فوق نور المستنیر
خود ز خود دم میتوانی هم زدن
آری از کل است بر کل منتهی
با اعم آمد اعم با خاص خاص
نه مقید ای عجب نه مطلق است
او ز شرط لا و اشیا برتر است
ذات عالی حقیقی هو بود
سرکش از کونین چون آتش شوی
صوفی کامل شوی از ملوک
زین سبب کس در رتبه تو تا آمدی
آفریدی تو همه عبد و ملوک
مرحبا الله اکبر مرحبا
همچو آتش از همه سرکش شود
کیست احمد وجه ذات سرمدی
روی او بت موی او زنار ماست
وقت مستی نیست اندر کار شو
که در او بیهوشی و مستی بود
وصف دریا ما چگونه قائلیم
ساحل و بحر است این اثبات و محو
بطن بطن بطن تا بطن الاخیر

هفت بطن او راست آن هفتاد بطن
بطنهای اوسطی و برزخی
وجه ظهریت عبودیت بود
برزخی بود چو الا بطن اخیر
بطن آخر چیست ذات الله است
کیست غالی آنکه غیر باطن است
غالی آن باشد که این گفت از دل
این مقامات وجود است ای پسر
بحر را گاهی جدا کردن ز موج
گاه گفتن تالی و گاهی غلو
نور عقل آن نور فرق است ای پسر
مرحبا زان عشق جمع دلنواز
بحر اکوان چیست بحر عالم است
دایره وش آمد این بحر بسیط
هر جا بی بحر با پهنا بود
هر یک از امواج در معنی یمی است
لاجرم العالمین از بعد رب
دایره وش بحر اکوان بالتمام
بحر مبدا آمده قوس النزول
لیلة القدر آمده قوس النزول
مه بر بروی جلوه قدر هلال
روح تو شمس است چون نازل شود
آن هلالت آمده جسم مثال
تعرج الاعمال و الارواح فیه
عاشقان از غیر حق آزاده اند

بطن ها اعتبار افتاد بطن
جمله این بطنهای خوب و نغز

و له

وجه بطنیت ربوبیت بود
رب مطلق اوست سلطان خبیر
غیر از این هر کس بماند کمره است
آنکه ظاهر را بگوید باطن است
یا که کل را گفت جان معتدل
عقل زین تمییزها دارد خبر
فرد را گاهی جدا کردن ز زوج
گاه گفتن عالی و گاهی دنو
گر شناسد سر ز پا و پا ز سر
که نداند جمع را از فرق باز

برزخی بود چو ظهر و البطن
ظهر اول چیست عبد فقر است
کیست تالی آنکه غیر باطن است
تالی آن باشد که جان گفت جسم
آنکه گوید کل کل است و دل است
این تعینهای اسماء و صفات
گاه گفتن نفس و عقل و گاه روح
جمله تمییزات عقل فارق است
ای خنک آن عشق گرم فرق سوز
هر که نوشد جام ناب عشق تو

و له ایضا

آدم شرح من گر و عالم محیط
هر یکی موجی یکی دریا بود
هر یک از اجزاء عالم عالمی است
بحر اکوان است ایمانی عجب
این دو بحر از قافیه دو قاف نام
پایه پایه نور را در وی افول
زانکه در وی شمس را باشد افول
عقل بر وی جلوه گر قدر خیال
بدر گردد یعنی آن جان دل شود
نیست و هست نه همچون خیال
وصف آن یوم القیامت است ای اخی

همچنین هر جسم و عالم عالمی است
موج جامع حضرت انسان بود
جمع عالم چیست دانی ای امین
بحر اکوان زا دو بحر است ای جوان
آن یکی قوس النزول و الدنو
قوس عارج بحر عود است و رجوع
نور او پنهان شود در لیل قدر
چون بسی انوار در وی می نهفت
آن ملک مه است چون آید نزول
قوس عارج نام او یوم القیام
کل همه دل گردد و دل و سای این

و له ایضا

همه گر را آمده چون قشر و مغز
هر یکی دو وجه دارد یا اخی
عبد مطلق اوست آدم را چو طین
غیر از این هر کس بماند کافر است
آنکه باطن را بگوید ظاهر است
یا مسما یا مسما کرد اسم
نیست غالی نیست تالی عادل است
وین تشخصهای اعیان و ذوات
گاه گفتن نکتست و تجرد گاه نوح
وصف فرق عقل این بس لایق است
گر نداند سر ز پا و شب ز روز
کی شناسد عین می را از کدو
عالمش موجی و موجی آدم است
هر یمی زین بحر در معنی یمی است
که کلش قطره و کلش عمان بود
جلوه خاص رب العالمین
نام بحر المبدء و بحر المعاد
آن دگر قوس العروج و العلو
پایه پایه نور را در وی طلوع
شمس در وی می نماید قدر بدر
فیه تنزل ملک و الروح گفت
خود هلالی میشود عند الافول
کاندر خورشید بماند تمام
تن همه جان گردد و جان جان جان
عاشقان از غیر حق دل ساده اند

عاشقان اصحاب اخلاص آمدند
هرچه غیر حق بود آن لات نیست
اعبدالله مخلصا که صادق است
بنده کی ما ترا باشد محب
عاشق صادق که ایاک آورد
حضرت فرد علی ذات احد
چیست معنی صمد ای ذو ولد
لا جوف آن باشد که در باطن خلا
گرچه معدوم و هلاکت و فنا
مرحبا زین هستی و زین عدم
جمله اعیان ناپیدای با نوا
نافی اد جلوت اول بود
این قلم گرچه ز خود خالی بود
آدمی بر صورت رحمان بود
حضرت فرد صمد را ای همام
دم بمعنی رق منشور آورد
احمد مرسل امین و اجلال
مرحبا زان ذات بی عیب صمد
لا تشبیه تعالی شانه
نزد آنان کامل کشف صادقند
گر ترا شکی است در این مسئله
نقشه کو هست حق را ای کرام
جوهریات بسیط چون حروف
وان تراکیب اوایل چون کلام
هم چنین او هم کلام دیگر است

مخلصان حضرت ناس اند
گرچه لات و گر جنات نیست
نیست صادق جز از آن گوشش عاشق است
هر جنبت بنده کی شغل است کسب
مخلص است وحدت پاک آورد

هرچه غیر حق بود اصنام نیست
هرچه غیر حق بود عزای نیست
خواندن ایاک نعبد بی خلاف
خاضع و خائف که ایاک آورند
مخلص بالکسر وار و صد خطر

ایضاً من مکاشفاته

الذی فی ذاته لا جوف له
باطن و خالی و معدوم و لا ست
قابل فیض وجود است از خدا
که بود جذاب هستی دمبدم
حق تعالی نائی شیرین او
عقل کلی احمد مرسل بود
لیک پر از نفخ اجلالی بود
یا که حق بر صورت انسان بود
وصفی از اوصاف می باشد کلام
حرف بر روی خط مسطور آورد
آن نشان صدق وحی متعال
که ز باطن دمبدم دم میدهد
لا تعطله علی برهانه
جمله ذرات حق ناطقند
و ان من شیٔ خوان ای ده دله
هم دم و هم صورت هم حرف کلام
در عروج و در نزول اندر صنوف
شد ز ترکیب کلم با انتظام
جامع اجزای عالم اکبر است

و له

چونکه ذات حق صمد شد غیر ذات
همچو نی او را سرودی هیئت است
گرچه نی خالی است لیکن ای فهیم
حبذا از این نی خالی درون
آن رسیدن چیست ارسال رسل
گر نبودی نامی و شش ای محترم
حضرت خلاق و تاب مجید
نی یکی نایی است طبعا اش چنان
چون کلامی هست حق را لاجرم
چون تکلم نعت ذات مطلق است
گفت اندر وصف آن پیر قرین
نیستش تجویف و آن باطن ام
باش در نقش صراط المستقیم
جمله در تسبیح و در تحمید حق
لیک آن تسبیح را اندر بطون
آن وجود و ضبط همچون دم
آن تراکیب اوایل چون کلم
جمله عالم یک کلام حق بود
جوهر آدم که اصل دل بود

غیر حق مقصود نفس خام نیست
گر همه غلمان و گر حورای نیست
راست ناید جز ز عشق بی گزاف
وحدتی گویند و اشراک آورند
کسر را از تشنج کن ای ذوالفطن
در علو ذات خویش آمد صمد
جمله را جوفی بود از ممکنات
نسبتش مثنوی پیش نیست
چونکه خالی شد توان دی دمید
که از و صد ناله می آید برون
لحظه لحظه دمبدم از فیض جود
نام میکردی چرا او را قلم
آدمی بر صورت خود آفرید
نغمه یک نغمه مقاماتش هزار
پس دمی باشد در ابل جلال
پس تنفس نیز ز اوصاف حق است
من دم رحمن شنیدم از یمن
میدهد پیدا درون دم نقش کلام
دور از تشبیه و تعطیل ای حکیم
رب اعلی را سبحید مستحق
این کرو بحیر لا تفقهون
جوهر مطلق چو صورت اعظم است
از حروف آن بسائط منتظم
کاندرو هم مصدر و مشتق بود
خوش کلام صادق عادل بود

فی ادنی

می نوشد حق بازوی امام
رحمت سابق باشد ان رود
رحمت سبحان دم پاک خداست
نفخ یک نفخ است و نی ها بی شمار
وان رحیمی دم وجود او خفی
وان دم رحمن شده قوس نزول
آمده رحمن دم فیض وجود
دل میرسش عرش با دل متصل
عرش همچون نقطه دل ان روح دل
پیش از آن کرشاه ز لطف خفی
اسم القدوس و السبوح را
ان بعضا منهم نور سجود
لا یغشیهم مناماث العیون
لا یغفلهم بسهو العقول
و صفت زاسپیک مظهر شد
چشم دل بکشا بعبرت آن ببین
این همه جلوات که ربانی است
جلوه هر اسم از اسمای رب
خاص شد زانکه از یک نعت اسم
جلوه اوصاف لطف حق عالی است
عام زان کاوصاف حق شامل است
آن لسان الصدق علم من لدن
الرحیم اجزای کامل آدم
هر کجا جلوه که ربانی است
جلوه کو حضرت جامع بود

آیت صدقا و عدلا را تمام
بر عدم جسم وار و ارسال جود
راز و بیمای محجبان صد است
دم یکی دم وان نوا با صد هزار

و له

ذات سبحان را تعالی عن سبب
رحمت ذاتی دم سبحانی ذات
حق چو دم ساز است ما مانند نی ست
آن دم رحمان وجود عالم است

و له

آنکه نزد او ورا باشد نزول
وان رحیمی دم دم نور شهود
خود دل آمد عرش با عرش است دل
سدره وش کو شوار معبد دل

و له

وان رحیمی دم شده قوس عروج
عرش رحمانی دل عالم بود
دل بود چون گوهر و عرشش صدف
فاطمه عرش علی ذو المنن

و له ایضاً

آینه گردد ملکت را روح را
لاینام لا رکوع لا قعود
لا یغشیهم کسالات الجفون
لا یعطلهم بلهوات الفضول
سبح یک دو فعل را مصدر شد
آیت عظمای ما شنا ببین
گشته ظاهر از دم رحمانی است
در سعید و در شقی و روز و شب
مظهرش که روح باشد گاه جسم
در دل انسان کل مرد کمال
خاص زانکه خاص مرد کامل است
گفت الرحمن اسم خاص کن
او ز اسمای خدا اسمی است عام
در حقیقت آدم رحمانی است
بر رحیمی دم یقین واقع بود

جملگی صافی ز شهوات آمده
ان بعضا قوم منهم رکوع
لا یکلمهم بغوات اللبث
لا یحجبهم بنسیان و سهو
هر یکیشان مظهر یک اسم رب
پس ملایک هر یکی را حصه ای است

و له

مظهر آیینه وجه رحیم
جلوه رحمانی آمد ای حبیب
عام باشد زانکه وصفی شامل است
جلوه وجه رحیم است ای حبیب

و له

سبطین فرزند شاه کربلا
گرچه اسم خاص آن علام گفت
هر حدیثش در اسم عام سفت

و له

دم یکی دم پیش بود لیک نای
جامع اقسام جلوات آمده

رحمت ذاتی است سابق بر غضب
جز خود پوشش از وی تمام کاینات
دمبدم جاری است ما نفخ روح
عالمی کز جذب وی از دل دم است
یافته نور کمال محرمی
کاندرو اضواء عرفا باشد طلوع
دل چو عرش عالم آدم بود
عرش او در دل چو فرزند ازل است
گوشوارش آن حسین و آن حسن
آفریده آدم پاک حقی
پاک از نقص کدورات آمده
راکعون دائم الفرط الخشوع
لا یزجرهم بساعات الحزن
لا یبدلهم بطلان و لهو
با یکی فعلش حیث اختصاص است
اندر آن حضرت ز دل حلوائی است
نیست جز آن عدل مستقیم
خاص باشد عام باشد این عجیب
شامل هر خالی و هر سائل است
عام باشد خاص باشد این عجب
جعفر صادق امام ذوالعلا
لیک موضوع بوصف عام گفت
لیک موضوع بوصف خاص گفت
بی حدات بی عدو لی ابتدا
لیک نایش مظهر ذات آمده

سفهر دانست آن انسان کل
تان که جذبت آلوده می آید سخن
سائی رند قوی دل میرسد
لا و الا فی موجه می کند
سفهر شهر عجایب میرسد
استعانت چیست استعانای عون
صورت احمد نبی ذو الجلال
ثبت در قلب علی مرتضی
فهم کن مصباح را مشکوة تو
آن ثبوت آمد مشکوة نور
تا که احمد شهر علم آمد است
از در باطن فیوض لایزال
باب باطن چیست سر حیدری
در این معنی بمنبر خوش سفت
حسن در ظاهر بشر فرخنده
گر غلبکاری نکردی ملیلے
گرچه حسن از رحمت حق آیتی است
غایت نظم کلام مثنوی
هم چنین هر در که مشتاقش بسفت
خود بخود محتاج خود مشتاق خود
مرتضی آن پادشاه پاک دل
گفت با او آن کمیل پاک دین
گفت شاها گرچه من فانیستم
شاه فرمودش بلی ای محتجم
چون شوم لبریز از فیض ودود

ایضاً وله طاب ثراه

منکشف میکرده آن علم لدن
یعنی آن مشتاق ما دل میرسد
نفی غیر اثبات الله میکند
عون مجموع نوائب میرسد
مستعین گبود طلب فرمای عون
معنی احمد ولی ذو الجلال
جلوه گر الا تجلی خدا
وان زجاج صاف چون مرآت را
از زجاجه جلوه گر در دی حضور
مرتضی را در چو باب اعظم است
ریخته بر احمد صاحب کمال
معنی آن صورت پیغمبری
با علی خوش شرح این معنی بگفت
عشق اندر خدمتش چون بنده
از کجا مطلوب می گشتی گلی
آن شناسائی عشقش غایت است
نیست الا آن حسام معنوی
جز مظفر کس نماند گر گفت
جلوه گر از کسوت خشمان خود

وله

ساقی فیاض از خم جلال
میکند ثابت دل عشاق را
گو رسیا زود و چشم احولی
ها دگر وقت نماز است ای امین
خا بر احمد ز باطن مستعین
نیست در صدر نبی معتلی
آن تجلی چیست مصباح ظهور
آن الوهیت چو مصباح لطیف
لاجرم باب الله اعظم علی است
شهر علم مصطفی در دو
ورنه در ظاهر کمال مستتر
باب ظاهر صورت حیدر بود
جنت ستاگاه مع کل بنی
چون بباطن بنگری عشق است شاه
اینهمه بازارها کار استند
غایت اسرار وحی آسمان
مثنوی الا کلام اندر نیست
آفت برابر تو خلائق
نیست جز مشتاق کس اندر میان

جامع جلوات ده ها دی سبل
باده می بخشد باصحاب کمال
ذو الفقار آسا دم مشتاق ها
از ظهور سطوت نور علی
ورد کن ایاک نعبد نستعین
معنی احمد ز صورت مستبین
مستقر الا دل پاک علی
استمع من ربنا الله نور
وان ولایت چون زجاجی آن لطیف
وان نبی مصطفی باب الهی است
آن یکی مخفی و دیگر جلوه گر
گشته بر کل خلائق منتشر
که وصی نفس پیغمبر بود
جنت جهرانت معی یا علی
کرده در برکسوت خاص بیان
از برای مشتری بیرانت
نیست الا عترت اسرار او
جز حسام الدین کسی آگاه نیست
ما با و محتاج و او مشتاق ما
قصه کوته من عرف کل اللسان
ریخته فیض حقیقت بر کمیل
با حقیقت مر ترا باشد چه کار
نه تو فی مقصود و من آینه است
کل فیض من جنانی اطفح
منك لدی یك یجیب سائلا

در شرح حدیث کمیل

ما الحقیقه یا امیر المؤمنین
صاحب سر تو آیا نیستم
صاحب سر منی لیکن دگم
بر تو ریزد رشحه زان فیض خود

مرتضی گفتا بآن کامل عیار
نه توئی گنجور و من گنجینه است
محرمی لیکن علیک یترشح
قال یا من حرت منك کاملا

دع کلا تفهم شیئا عاقلا
در جوابش گفت آن بحر کمال
چون بر آن انوار افتد چشم جان
ذات از فرط ظهور و انجلا
بار دیگر شاه فیاض النعم
پرده های وجه شمس لایزال
لیس بین ربنا و بیننا
صحو چون انکشاف آن غمام
محو چون آن فنا اندر فنا
چون کمیل از جام ساقی گشت مست
چون فزودش ذوق ها در حرص جان
ما الحقیقه گوش کن گر طالبی
هستی مطلق چو دی بس لطیف
سر چو غالب شد غلق مغلوب شد
سیل از کهسار آمد پر شتاب
تشنگیش نقص هشیاری دل
چشم از نور رخت لی نور هست
شاه گرمی پرده آمد در ظهور
اهل دل را در مقامات کمال
چون یکی پرده گشا شاه دل
تا مقام دیگرش الیق بود
باده بیش آلوده بود ذوق صاف
مر حقیقت را چهارم شارحی
چون احد توحید را جاذب شود
قل لنا التوحید ما هو ای بنا

وله ایضاً

الحقیقه کشف سبحات الجلال
ذات را تسبیح گوید بی زبان
وایا اندر بطونست و خفا
در جوابش گفت از روی کرم
که معبر شد بسبحات الجلال
حاجبا بحجبه الا اعیننا
از رخ شمس منیر بی غمام
صحو چون آن بقا اندر بقا
دست ساقی بر دوام خوش نشست
آمدش ز دو فی بیا بابر زبان
هتك ستر عهد ستر غالب
چون قوی آمد تعین شد ضعیف
عمر چرا آمد خار و خس چاه بر شد
شد دو بست تشنه دل تشنه تر
سیفرودش عشق و مستی متصل
گر ز رخ بر قع کشائی دور نیست
دل بنیارد طاقتش از فرط نور
در پس هر پرده ذوق وجد تازه
دل شود اندر مقامی مستقل
منزلی دیگر بود اوفق تر
گرد استدعای دیگر انکشاف
شاه فرمودش بقول واضح
آن شود مغلوب آن غالب شود
حکمنا بالواحدیت لا اله

وله

پرده خورشید جز انوار چیست
چیست آن سبحات حق جلوات تو
گفت چون بشنید آن حرف عجیب
کاین حقیقت محو موهوم آمده
نیست الا هستی موهوم تو
شمس حق را هستی و همی حجاب
محو مستی صحو هشیاری بود
واصلان منزل حق الیقین
پرده هستی موهومش دریده
از کرم جام دگر کردش عطا
گشت غالب چونکه سر معنوی
نور هستی غالب آمد شد مزید
زور آتش دیگ را پر جوش کرد
چون کمیل این نکته از شه گوش کرد
گره اخری بی پاکیزه دلی

وله

پرده ها دارد جمال شاه دل
پرده ها از نور و ظلمت آن جلیل
انکشاف هر حجابی زان حجب
مستقل شد دل چو اندر منزلی
پرده پرده پرده های پاك دل
پرده دیگر کشودش آن دو

وله

الحقیقه ما هی جذب الاحد
زانکه مجذوب است مغلوب جذب
قل لنا ما الواحدیت ای سند

دع کلا تشغر بعقبرا سائلا
شمس را جز نور او سیار چیست
نور چیود گوش کن عین ظهور
یا علی زود بیانا کی اجیب
که قرین با صحو معلوم آمده
باش حاضر تا شود معلوم تو
ابر واشد بخشند باشد آفتاب
آن چه خواب است اینچه بیداری بود
جملگی مستان هشیار آفرین
حرص او افزود و شوقش شد بدید
شد صفا اندر صفا اندر صفا
شاه دل در ملک جانت شد قوی
پرده های سر معنی را دریده
رخنه اندر هستی سرپوش کرد
جرعه بستم ز ساقی نوش کرد
گفت خوشش ز دلی بیانا یا علی
تا که بشکافد دل آگاه ما
خونش بر افکنده بر خسار جمیل
هست معراجی برای اهل لب
دیدش چشم دگر و دیگر دلی
منکشف میکرد بر چشم کمیل
دیده دیگر بخشیدش ز جود
ما الاحدما الا بحرا لا بعد
شاه جذابست غالب بر علوم
اندراج الکل فی جمع الا حد

چونکه مغلوبش شود حکم کثیر
سرّ غالب که کند هتک ستیر
چون کمیل آن جرعهٔ چارم چشید
گفت دیگر زد اماما حار رفا
خوش کشاییدش بتحریر تفرقه
ان یجمعا بنفرد عن تفرقه
جمع بین الجمع والفرق ای بدال
پس شود آثار آن لایح ترا
هر یکی از آن مرایای کمال
آن هیاکل دان تماثیل لطیف
از دوم رابع کمیل با نظام
چون شود سیر الی اللهت تمام
مرحبا وحدت از زندیق خاص
کیست این زندیق آن مست عشق
خاک گر باشد سیه عاری ز نور
زندقه اهل کمال است ای پسر
الحقیقت چیست دانی ای رفیق
سوی فوق از جمع خوش باز آمدن
فوق بعد الجمع باشد این مقام
فرق خویشش را حجاب از جمع نیست
آنکه جانش گشت اندر جمع غرق
عین فرقش حجاب فرق جمع
جمع کرده خویش هم جذب و سلوک
چون کمیل از جام چارم آن عقار
گفت کای ساقی فیاض وجود

میشود واز وی ای مرد بصیر
نیست جز ذات احد ای بی نظیر
نشاء الحب الاحد آمد پدید
خاما سادنی بیانا کاشفا
تا ز تعطیلش برد در زندقه
محض تعطیل است عین زندقه
هست توحید قویم معتدل
پس شود احکام آن واضح ترا
هر یکی از آن مجالی جمال
واحدیت راست مرآت سر لطیف
کرد چون سیر الی الله را تمام
کامل الذاتی ای عالی مقام
که ز زندیقیه طعنه بر صدیق خاص
که امامش خوانده زندیق طریق
ظلمتش دان عین نور ای باحضور
هر که این زندیق نه خاکش بسر
منزل سیر الی الله ای عشیق
همچو حق سر تا بپا نازل آمدن
هست ذو العینین آن مرد تمام
فرق وی چون فرق اهل جمع نیست
عین جمعش شد حجاب عین فرق
سالک مطلق چون اصحاب جمع
جامع وصف عبید و هم ملوک
مالک ملک بقا شد تا ابد
سادسة زده فی بیانا کی اجود

حکم جاذب کبیر و این مجذوب تو
ستر مهتوکی که مغلوب وی است
جمع مطلق آنچنان در او بود
شاه چون دیدش بتحریر جمع غرق
جعفر صادق شه عالی اثر
ان تفریقا عن الجمع خلا
آن حقیقت دان که از صبح الازل
بر مرایای تجلی وجود
واحدیت است تمثال وجود
وصف وحدت در همه ساری بود
وقت آن شد که کمیل اهل شهود
ای عجب زین کامل بی تفرقه
کیست این زندیق غریق بحر جمع
عاشقی را نسبت از معشوق پاک
کفر اینجا عین ایمان شریف
کاملیت لاجرم این زندقه است
در مرایا همچو حق ظاهر شدن
در همه اطوار سایر آمدن
آن یکی عینش سوی جمع آمده
فرق قبل الجمع فرق اهل حجاب
فرد جمع الجمع زین هر دو حجاب
سالک مطلق بباشد جمع محض
عاشقان جمله عبید او شده است
تاج داری خواست کرد و تاج بخش
بهر جوابش گفت آنگه دل مزاج

لغت غالب کبیر و این مغلوب تو
هست توحیدی که مجذوب وی است
که ز فرقش آگهی مطلق نبود
بی خبر گردیده از احکام فرق
این چنین گفتا با صحاب نظر
کان تشبیها و شرکا ظاهرا
شارق آمد نور شمس لم یزل
بر مجالی ظهور نور جود
هیکل توحیدیت ای با هنر
حکم وحدت در همه جاری بود
فاصلی خارج شود افضل شود
که کمالش هست عین زندقه
او چو پروانه احد او را چو شمع
سوی زندیقی بود با اشتراک
زندقه شد عین توحید لطیف
زندقه جمع عرفی از تفرقه است
در همه بر خویشتن ناظر شدن
با همه وارد و ابرار آمدن
وان دگر عینش سوی فرق آمده
عین فرق آنحجاب عین جمع
هست فارغ نیست بر جمعش نقاب
نه بود مجذوب مطلق جمع محض
نایب ربانی خلق الله است
بعد معراجش شود معراج بخش
کای کمیل معنوی اطفی السراج

اطف مصباحا فان الصبح لاح
لام الف در لفظ الصبح ای امیر
در جواب چارمین جذب الاحد
نور واحد چیست مصباح کمال
نور توحید است آن لامع سراج
گاه اطفائی و ربانی بود
قسم اول آمده همچون زجاج
این هیاکل جمله قید جان تست
گر حجاب قاب قوسین بر دری
زانکه حق را در دو آمد علو
آن یکی قوسش بود بحر احد
لی مع الله است اینجا آن علی
در مقام لی مع الله الوصول
گشت طالع از دولت صبح احد
جلوهٔ ذات العلی مقتدر
معنی اطف السراج اطلال نیست
چیست این اتمام تحریق حجاب
ذات از کشف الغطا شد مستبین
آنکه بیش از کشف شد کامل یقین
سر لو کشف الغطا از آن جناب
خود دگر پوشید آن مرد ولی
هم باذن رخصت امر امام

سکن المصباح ان لاح الصباح
سوی آن صبح ازل آید مشیر
جذب الصبح الازل دان ای سند
آثرات و ظاهرات لایزل
هیکل التوحید مشکوة الزجاج
گاه اعیانی و اکوانی بود
قسم دوم چیست مصباح السراج
این حقایق حاجب عیان تست
خویش بخلوتگاه او ادنی بری
ذات شه را در علو باشد دنو
قوس دیگر بحر واحد ذو عدد
احمد او خود ستتی مرسلی
می نگنجد نه نبی و نه رسول
مصطفی شد ان سراج ذوالعدد
چون عیان شد شد نبوت مستتر
سر این اطفا بجز اکمال نیست
پرده وا شد منکشف شد آفتاب
بعد کشف الحجب بر زاد الیقین
شمس حق عین تعینش را ببین
این بود والله اعلم بالصواب
از علی پوشید او لا هو علی
هست غرفان شده بر خاص و عام

صبح لایح چیست آن صبح ازل
در جواب چنین صبح الازل
چیست آن نور احد صبح ازل
این همه اطلاق و تجرید آمده
آن هیاکل آن حقایق آمده
عالم اسما بود قسم یکم
ای کمیل خاص اطلق عن قیود
حاجبین شه که قوسین آمده
چون باو ادنی رسیدی زین دو قوس
قاب قوسین چیست بحر احدی
چیست او ادنی بگو بحر احد
احمدیت خود حجاب عین تست
تو سراج بس منیری احمدا
آن نبوت از عیان شد مرکنار
استتار اینجا نه بطلان و فنا است
انما الله متمم نوره
نیست این کشف الغطا ابطال نور
هر کسی از کشف افزودش کمال
در شبش مه آفتاب پر دل
هر که تاج معرفت بر سر نهاد
اولیا و شیعیان مرتضی
حامل سر مقنع جانش ان

حضرت ذات احد غیب ازل
یاد کن از قول شاه بی بدل
اول است و باطن است و لم یزل
این همه تعلیق و تقیید آمده
آن حقایق نور شارق آمده
عالم اکوان بود قسم دوم
اطف مصباحا بدا صبح الشهود
خود حجاب و پرده عین آمده
حاصل آمد جانت را سر علو
اجتماع با حدتی و بی حدی
خالص از تعلیق و تقیید و عدد
خرقه احمد بینداز ای امین
نوربخش هر ضمیری احمدا
جلوه گر ذات العلی با اقتدار
بلکه خود تکمیل نور کبریاست
یجرفها الاستار عن متون
بلکه خود اکمال نور است و ظهور
غیر ذات آن علی ذوالجلال
جلوه گر مرد دیدهٔ صاحب کمال
از دم جان پرور حیدر رسید
منتشر کرده رموز رسم هدی
شیح جام لو کشف ابقا نشان

ایضاً وله من قصایده المشتاقیه

دهر چون باغ و شجر چرخ و ثمر انسان است
کیست انسان بحقیقت بنگر صاحب دل
بدعیان حضرت خلاق علی الشان است
کو تن خاکی او با دل و دل با جان است

صاحب دل چونشه شخص تو اساسش مخوان — گرچه ناطق بود اما بصفت حیوان است

نیست این پیکر مجرد ملی جسمانی دل — بلکه این دل که بحضرت دل سلطان نشست

دل یکی مشعر الحق دم رحمانی است — که برو هر نفسی صد نظر رحمان است

مه همان شه شاهان که سلطان بقا آمد — شه اقلیم او ادنی مه برج وفا آمد

سلوک بی کمال وحدتش با اعتدال او — سلوک از مصطفی جذبه اش از مرتضی آمد

دو تو وصفی او را از شئون کبریا پیدا — علو ذاتیش از ذات حق جل علا آمد

علی ذات شد چون از علی اکبر اعظم — ارادش عظمت حق کمینه پای حق رو آمد

انسان کل چو قطبی و گردون بسان آس — **ایضا وله** — بر قطب لامحاله بود آس را اساس

نسناس ال شمه اصحاب میمنه — اشباه ناس آمده ارباب [illegible]

قل ارجعوا وراکم ابها الکرام — از ما ورای خویش بجز نور التماس

نو پس نزول راچو نو سیار آمدی — اقبال نیست جانب این منزل الناس

آن کون جی قیاس چه باشد مقام نو — منزلگه عقول مجرد ز هر لباس

آن نور قاهر جبروتی لقب مدام — ناطق بود بذکر حق و سبحه و سپاس

از جسم او بیست مجرد چو ذات شان — نی نسبت عاست آنجا و نه نسناس

اشباه ناس آمده از نص مستفیض — زان سا که صد رهبر کنه نور اقتباس

دانی که او را ز تو چیست و دم مقام [illegible] — ارجع الی وراک باعقل [illegible]

این منزل باس چو مستقبل تو — ور نیست سر فتاده تر اکون الی [illegible]

عقل مجرد آن جبروت [illegible] — کانجا بجا و نیست بجز قدرت [illegible]

جبروتیان همه متعانق [illegible] — از اتحاد عشق از شدت [illegible]

نسیان و سهو نیست از این موطن [illegible] — نی غفلت است و لهو و نه نوم است [illegible]

تنهانه ایست حضرت جبروت ایان [illegible] — **وله ایضا** — لکوت مستفیض شده همچو جام [illegible]

خیمه چو زد در جهان حضرت سلطان عشق — کون و مکان آمدند بنده فرمان عشق

عشق چو دامن کشان بر سر عالم گذشت — [illegible] جهانی گرفت یکسره دامان عشق

عشق چو چوگان ناز در کف قدرت گرفت — نه فلک آمد چو گوی در خم چوگان عشق

ابطحی هشتمی بوی یمن خوش کشید — جانب یثرب بزد چون دم رحمان عشق

نور ازل آمده صورت آغاز حسن — سر ابد آمده معنی پایان عشق

حسن مقدس نبی عشق مجرد علی — عشق بگردان حسن حسن بگردان عشق

آن رخ خوب حسن اختری از برج حسن — وان دل پاک حسین گوهری از کان عشق

رو دام کن زحضرت حق چشم معتدل — تا بود آشکار شود اعتدال دل

آن عالمی که حق ملکوتش لقب نهاد — [illegible] بود دیده جان از ظلال دل

عرش الله واسعه که حق در کتاب گفت — شرحی بود ز عرصه واسع مجال دل

رخسار دل در آینه ذات حق ببین — تا منکشف شود بتو سر جلال دل

عشق مجرد ببین آمده جویای حسن — حسن مقدس نگر آمده جانان عشق

دیده معنی گشای یکدل و یکرو ببین — عشق بدوران حسن حسن بدوران عشق

آن دگهر را که بر عرش الهی کو [illegible] — جیب [illegible] ازل عمان عشق

وله عرش و کون در نظر آید ترا خیال — گردد ترا چو بین حقیقت خیال دل

آن نشاه که کون [illegible] خواندش — عکسی بود بچشم عیان از مثال دل

دل طایر منزل لاهوتش آشیان — ذکر دوام و فکر حضور [illegible] بال دل

دل سرحق مطلق و حق سر دل بود — از دل مقال حق بشنو از حق مقال دل

مخزن ولایتی که دلش نام کرده اند — از عالم کل است چه دانگ [illegible] دل

چون آسمان ز حمل امانت ابا نمود — بر دل نمود عرض چو دید احتمال دل

ایضا وله

بادی ز کوی دلبر شیرین شمائلم — آمد شکفت از نفسش غنچه دلم

خورشید از مشارق غیبی طلوع کرد — دیوانه گشته ام که نبند سلاسلم

بنمود مرا بعقبه ز تاوکلی [illegible] — انگشت او گشوده ز دل عقد مشکلم

ساقی بریز باده صافی بجام صاف — زان می گران عروج کند جسم سافلم

زان می که مطمئن شود این نفس مبهم — تا مرتفع شود ز نظر سته و حایلم

زان نی که نغمه اش ز قفس آورد تنم — زان نی که منطوی شود از وی منازلم

دور نیست پر ز محنت و عهد نیست [illegible] — توحید معرفت شده مردود و منهم

مردان حق غریق بلا گشته [illegible] — مستقبل خواص شده محنت اعم

دو پر بر و شان عوی شیری بجلوه گاه — بسیار صعب دار ره معنی [illegible] قدم

منبود کمر بر کاه درین دور [illegible] — از صورت حدوث عیان معنی قدم

هوش جا گرفت آینه سان در مقابلم — زنجیر زلف دوست و گرنه بدان صفت

تا دل بطاق ابروی او گشته مایلم — بس عقده باز و بر دل جا کرده بود

تا حل کنم بروی تو بحیر [illegible] مشکلم — زان می گران صعود کند جان نازلم

زان می که متصل شود این سر و علم — مطرب نوای پرده عشاق ساز کن

زان نی که پرده باش بجذبه آورد دلم — زان نی که منکشف شود از وی حواجم

وله راحت همه مشقت و درمان همه الم — اشراک ومنقصت شده مقبول [illegible]

خاصان حق اسیر جفا گشته [illegible] — [illegible] عوام شده راحت [illegible]

شیران حق گرفته ز غم گوشه [illegible] — بسیار سهل داده ره دخوی تقدم [illegible]

الاحباب مرتضوی صاحب کرم — ذاتش که هست واجب ممکن نما کند

راهی است سوی کوی تو چون موی توای محتشم — **ایضا** — باریک و تاریک و سیه طولانی در پیچ و خم

بسیار در وی عقده ها چون عقده های تو بتو — بسیار در وی داهها چون دامهای خم بخم

وگر تو ور دهمه زبان در مسجد و در میکده — نام تو حرز هر جبان در کعبه و بیت الصنم

ور گفت آری چون لب منسوخ سازی با تعجب — رسم فصاحت ار عرب بطرز فصاحت از عجم

من با نیاز او نازنین من تیره بخت او بجبین — من خاکسار و مسکین او تاج دار و محتشم

ساقی گلاب و می بهم ترکیب کن اندر قدح — مطرب رباب و نی بهم تألیف کن اندر نغم

تا رخ نماید جلوه از منبع و هاب الصور — تا رخ گشاید عشوه از حسن خلاق العدم

در باطل و معدوم خوش ببینم وجود حق عیان — در حادث موهوم خوش بینم رخ شاه قدم

اعتبار کرد اکرو من لشکر ملک صف صف — نام خوشش تو در دهن لحظه بلحظه و مبدم

عزت کجا ماند مرا من دور و ایشان مقترب — حرمت کجا ماند مرا من خار و ایشان محترم

لطف است مار ا قهر تو نوش است مار ا زهر تو — تریاق باشد بهر تو گر روز و شب نوشم سم

ای شاه شاهان زمین ایاه و ماه یقین — ای نعمت الله نور دین سلطان فیاض النعم

در حضرت علم و عیان نور تو کشاف الحجب — در ظلمت شک و گمان روی تو مصباح الظلم

جو و ت بری از لا و لن بو و ت عری از ما و من — شانت برون از علم و ظن ذاتت فزون از کیف و کم

نور جمال عصمت هرگز نگرد و مخفی / عالم همه کشند ز رخسار تو شمس الضحی
ذیل کمال عصمت هرگز نگرد دو سهم / کونین همه یک قطره بحر تو ما ستیم
با شمس نور کامل شمس مضی اسم / ای شاه مشتاقت منم مشتاق مشتاق منم
با بحر جود شاملت نم تسبیع آمده خم / و رعاشقی طالب منم چندی با نیم خنجر

گیسوی لیل مدلهم ناگشته ستار الضحیا / رخسار روز مختتم ناگشته کشاف الیهم

ارواح اعدا ولرج با کبر و کینه مزدوج / همواره بادا ممتزج بحکم بطلبات همم

ایضاً وله رحمة الله علیه

آسمان چون آس و قطبش جان کامل آمده / قطب عالم جان پاک صاحب دل آمده
صاحب دل کیست آن کز حضرت حق سوی ما / از خودی بی خود شده منزل بمنزل آمده
او ولا نگذشته از ناسوت بجنبی مقام / تا مقام حضرت لاهوت واصل آمده
برزخ جامع بود دل درمیان حضرتین / گاه فاعل آمده دل گاه قابل آمده
بعد ازآن از حضرت لاهوت علیین ... / دل گرفته زاوره تا عالم گل آمده
قابل آن فیض لاهوتی شده از یکطرف / یکطرف از عالم ناسوت فاعل آمده
واجب و ممکن دو دریای عظیم بی کران / برزخ لا یبغیان است آنکه فاصل آمده
من رآنی قد رای الحق گفته گاهی از علو / از عرفناک گهی فرموده نازل آمده
آنکه همراه عشق از من توی می پرسی دلیل / روی او واضح تر از کل دلایل آمده
آنکه چه سید دل از من تو بسیجو لی جبال / سوی او محکم تر از کل حبایل آمده
در فنون سحر بساری رسایل گفته اند / چشم او بالغ تر از کل رسایل آمده

در مدح حضرت شاه اولیا علی مرتضی علیه الصلوة والسلام

وجود شخص کامل قطب گردون همچو آستی / وجود آس را بر قطب دوران واساستی
ازآن رو اهل دانش آسمان خوانند گردون را / که گردان بر وجود مرد حق مانند آستی
ازآن رو اهل بینش مرد حق را قطب گویندی / که ش اندر منزل تمکین ثبوت بی قیاستی
عوام الناس را نسناس خوانند هست ای تقی / نجا صان خدا مخصوص این اطلاق ناستی
چو نسیا منسیا انگاشتی جز حق تعالی را / ازآن رو ناس مرد عارف کامل شناستی
علی ممسوس فی ذات الله است از قول پیغمبر / که با ذات خدا جان علی را خوش مساستی
هرآنکس را که مجنون گشت ممسوسش لقب گفتی / ازآن معنی که جن را با وجود او تماستی
به پیغمبر ممسی گفته مجنون شد علی ما / که آن شر را بخود دستی خواب و نه نعاستی
عیان شد مستی جانش که جن کرده مساس اورا / معاذ این شورش و شرش نه در ستر و لباستی
پیمبر گفت ممسوس است حیدر گشت آشفته / نه زان گونه که جن با جان ممسوسان مماستی
علی ممسوس فی ذات الله است ای غافل اندیشان / علی در بحار عزت حق ارناستی

جلال کبریا چون بحر وحید راهی آساستی / که اندر بحر قدرت دایم او را انغماستی
علی ممسوس ذات الله آمد لاجرم آری / علی فرد ازلی وصف لمس آساستی
چو در نور خدا ممسوس آمد جان پاک او / ازآن شمس فلک را بر رخ او اقتباستی
چو نور او بجز نور خدا نبود از آن ستی / که از نور علی پیغمبران را التماستی
شه جسم بنده کاندر مجلس رندان خاص او / فلک چون ساقی و شمس و قمر چون جام و کاستی
عظیم الخلق ذات اعظمی کز مغز پاک او / وجود حضرت روح القدس چون یک عطاستی
اگر پرداختی با صنعت اکسیر رای او / ز رقلب همه پیغمبران همچون نحاستی
دم از مردی زدی چون همتش آبای علوی را / ز باران امهات آسا همه حیض و نفاستی
یا لالا یا ایها المدثر قم یا نذیر الله / بکو پیچیده خود را تا بچند اندر پلاستی
برون آ شمه شان علی بر خلق ظاهر کن / اگر جان ترا از طعن بشتی خس هراستی
مترس از ناس بلغ فی علی کل ما انزل / که حفظم عاصم جان ترا از شر ناستی
علی را گر اطاعت ناوری ای دل خجل مانی / در آن روزی که یدعی بالامام هر اناستی
علی را شور مشتاقان که هر مشتاق جانی را / بمشتاق الیه خویش در معنی جناستی
الا تا مادح خیر البشیین آمده حسان / الا تا مادح سجاد جان بو فراستی
بمدح مرتضی باداز بانم دایما ناطق / بمغزم تاکه عقل و فکر و تدبیر و حواستی

ومن غزلیاته

بچشم کم مبین عشاق ما را / وراثت ان می نگر اخلاق ما را
کتاب ناطق خالق چو ماییم / نظر کن جبر و خبر و اوراق ما را
ز مرآت جمال اعیان بین / جمال حضرت خلاق ما را
زافعی نفس جان کل مسموم بود این خسته دل / جام شراب معتدل تعدیل کرده اخلاق ما
رفتم برون از جسم و جان چرخی زده در لامکان / در چرخ آرم این زمان این گنبد نه طاق را

وله

خویش چنین تو در میکده ذنب عظیم / حضرت پیر مغان آمده غفار ذنوب
در جان پاک هر نبی سر ولی را می طلب / در جان احمد لاجرم سر علی را مطلب
هر سقی اندر جهان دارد ما خرج جای / تو از خرابا تی شدی پیدا اصل را مطلب
آن موج کاو جانب غیب است و شهادت / آن حضرت انسان بود انصاف آن طالب

وله

ذوالعرش رفیع الدرجاتی که خدا گفت / عشق است کپیرون ز حد و ز جهات است
ظلمات هواهای نفوس است سکندر / عقل است که حیران شده در این ظلمات است
بر صورت الله دل است تحقیق / او آدم اول آدم ثانی است

وله

حق است این جهان تجلی دفتری بمجیب / انسان کل ز دو فرع و فرد منتخب
سر ولایت ستر نور نبوت جلوه گم / سر حقی را طالبی نور جلی را مطلب
شد بحر از لموج زن از گل حباب / هر موج از آن مرتبه شد ز مرات

وله

در ذات بود بحر و لیکن بصفت موج / مجذوب بصورت بحقیقت شده جان
اندر ظلمات هوس نفس حبا جوی / دل همچو خضر آمده عشق آب حیات
ولدار همه دل شد و شد دل همه دلدار / تفریق و تمایز ز دو بینی و دو دانی است

وله

کی لطیفه غیبی و سر خدایی است / آنکه یوسف گفته گاه پیراهن است

لی حقیقت احد بود وجود بسیط
زاغیار چو بگسستم با یار بپیوستم
مقبولی آنحضرت پاکیزگی تن نیست

آنگاه روح شمارند شرع و کسی من آنست
این تبتلی را شد آن منفصلی باعث
بر حسن قبول حق پاکیزه دلی باعث

وله

خوبان تجلی مظهر جلوات صفاتند
از حسن عمل زاهد جنت طلبد از حق
پاکیزگی دل را اهل همه مشکل را

مشتاق علی آینه جلوه ذات است
بر قرب خدا ارشادی علی باعث
تکریم نبی منشا تعظیم ولی باعث

در راه عشق آن صنم هر که ترا آید حرج
یک دم میاسا از طلب زنهار که من جد وجد
ربانی با هوش شو با حاضر خاموش شو
در جان پاک اولیا سر ولایت مندرج

در صبر ثابت کن قدم کالصبر مفتاح الفرج
می زن در دل با ادب زیرا که من لج ولج
از پای تا سر گوش شو ورنه دعائی و همج
در سر جان اولیا ذات الهی مندمج

این عالم روحانی خمخانه ربانی
رخ ساغر و حسن ازل راح
وجود لاتعین هست چون می
مفاتیح الغیوب اسماء حسنی
حضور حضرت ارواح دایم
ذات ازلی جلوه گر از حضرت اسما
ارواح مجرد جبروتی ملکوتی
اعیان چو مصابیح فروزنده اسما
ذات علی آن نور علی نور که با مشکات

روح جبروتی خم فیض صمدانی
رخ ها چون زجاجه حسن مصباح
تعینها صراحیها و اقداح
غیوب اعیان غیب الغیب فتاح
بود در حضرت اجسام و اشباح
هر اسم کی آینه زان چهره وضاح
دایم متجلی است در آئینه و اشباح
چون نار کز احجار بر آرند مقداح
فتاح مغالیق قلوبست چو مفتاح

وله

نفس ملکوتی را مینا و صراحی
هویت در حجاب حسن مستور
اسما فاتح و اعیان خزائن
حضور حضرت اسما در اعیان
حضور جمله این چار حضرت
اسماء الهی متجلی است در اعیان
اشباح چو مشکوة شده ارواح زجاج
آن نور علی نور بود ذات تو مصباح
وله آمد دل عشاق چو تن نور علی روح

اعیان شیشهای بهر یک قدحی اقداح
در این آن متجلی چون شاه در راح
بود هر یک ز اسما همچو مفتاح
حضور حضرت اعیان در ارواح
بود در حضرت جامع ایا اشباح
اعیان جبروتی متجلی است در ارواح
اعیان چو مصابیح بود در روشن الواح
آن جاعل انوار ظلم فالق اصباح
باشد دل مشتاق چو خم فیض علی راح

چون دیده بنور حق در دل نگران گردد
چون عین یقین باشد دل لوح مبین باشد
چون راه مغان پوید آداب مغان جوید
مشتاق علی آئین خوبان همه آینه
مراد می دل یک روی و جان یک دله بود
غم تو بود و من آنم که شادی و غم را
ز پای دل بگشود نه قید کسو را

نور علی مطلق بر دیده عیان گردد
چون دیده چنین باشد دل نیز چنان گردد
اسرار مغان گوید خود پیر مغان گردد
آئین چو چنان باشد زآئینه عیان گردد
وله که جسم را نه بجان الفت و معامله بود
بهم نه صورت ضدیت و مقابله بود
وله که در طریقت عشاق ز اهل سلسله بود

در خرابات فنا باده ز دادند | باده ذات ز مینای صفاتم دادند
وله مالک الملک جهان ملکوتم کردند | بر ملوک ملکوتی ملکاتم دادند
در رخ معتکف صومعه انوار قبول | چون نه دیدیم قدم جانب میخانه زدند

گره از سلسله زلف بتان بگشادم
با غم یار ز ره زاهدان غم جلدم
زاهدی را و بسوی میکده ما آوردم

وان گره بر دل هر عاشق دیوانه زدم
هر دلی طاقت غم عشق ندارد
با سر مژه آن غم کسی آمد

و

همت عالی رندان خرابات ببین
دل بود آینه کوشش آن مرآت صفی
خوان احسان ولی نعمت ما بر کرمست

که شهنشاهی عالم بگدا بخشیده
تا که از دیر صدای جرسی می آید
نه فلک در نظر مشرب چون عیسی می

عالم جان نه سموالی و آفاقی جدا
پیش ازین عهد الست رب میثاق بلی
نعمت الله نعمتی گسترده خوش از بهر ما

بود پیش از آن که این آفاق و این نه طاق بود
رمزی از میثاق ما آن عهد و آن میثاق بود
نعمت الله خوان گستر و خدا ارزاق بود

در مرتبه هستی پستی است ز بردستی
از دیده جسمانی گر آمده پنهانی
دهشت فزود فرط تجلی کلیم را
زین عقل هوشیار ملول آمدم بسی
حسن تو رتبتی لطیف آن تو بسیط
گاه در اظهار شان پرده در و جلوه گر
اذهب من اهل بیت کل قبیح و رجس
نور رخسار تو در وادی جان جلوه ات
با خرقه سالوسی و دراعه پر صبر
گذری کن بطریقت نظری کن تعیین
چشم دل پوش بجز چهره نگار از همه
صوت ناقوس همه وصف جمال سبوح
قصه شهر سبا باز شنو از هدهد
اسم اعظم رقم حق و ید الله را قلم
زاهدان از معارفند نفور
کیست زاهد اله دانی ای درویش
آن امامان دو مظهر آمده اند
فرد مشتاق و عین و لام و یا

افتادگی و پستی عالی گهری باشد
ز آئینه روحانی در جلوه گری باشد
آری جلال حق همه بیهوشی آورد
ساقی بیار باده که بیهوشی آورد
شعله مصباح از دین تو او ظهور
گاه در اخفای ذات پرده کی است
بیت دل اهل دل روح ود ود
تا که خود آتش موسی آنها یان طور
داده ایم و گرفتیم عوض ساغر لبریز
نظری کن بحقیقت گذری کن بمجاز
گوش جان بند بجز نغمه ذکر از همه باز
حرف ناقوس همه نعت جلال قدوس
منطق الطیر کجا کشف شود از
روح اعظم قلم و لوح دل از قرطاس
متنفر ز بوی گل کناس
آنکه تبدیل کرد عقل و حواس
ملک الناس را و رب الناس
کیست سلطان آسمان کرباس

وله

نبود عجب ار برباشد پیر مغان شفق
و دیدن جمال خوب تو خاموشی آورد
ریحان گلستان تو مدهوش عذار یار
سینه چو مشکوة و دل آمد زجاج
نور علی نور چیست ذات علی کبیر
گفت خدا انما المشرک رجس نجس
دل بود آنکه در او نقش رخت آید چنین
در خرابات دل ما گنج ازل بنهادند
اندر طلب ملک جهان حرص تو تا چند
تا شود بر دولت اسرار معارف
عیسی در نشین دلبر و دل همچون
آگهی نیست تراه روان را از
دل برون پرده و از پرده
نفس حق چو معنی الهام
قسما پر بود ز عاصی خناس
کیست زاهد او و دانی ای عارف
جلوه گاه اله معصوم است
پای تا سر تجلی مظهر جبریل شود

با نغمه بجگان رامهر بری بار
یا در رخت ز غیر فراموشی آورد
ریحان تر زخط تو بناگوشی آورد
همچو زجاجی در او روی تو مصباح
بحر محیط عظیم حضرت عشق غفور
مشرک رجس نجس نفس کنود کفور
تا که به مصحف حق می کرم آیه نور
تا زان سبب نام دل شده بیت معمور
لیکن حرص ز دیده شکم خسرو پرویز
تا شود بر رخ تو ابواب حقایق همه باز
زلف او همچو صلیب آمده الحق ناقوس
پر طاوس تو آفت جان طاوس
حرف در پرده بگو زان سر ابلیس
نفس باطله وسواس رجیم خناس
فرق باشد ز ناس تا نسناس
آنکه بنیاد عشق ذات اساس
او چو قطب آسمان و چون آس
نوشد از ساغر مشتاق علی گر الماس

از یک نفس شده بر ملا کون و مکان عرض و سما | خلق نفس کار خدا خلق جهان کار نفس

سپر پیر شوی رسم جهالت بگذار
حق بود را می و دم بتر دولت هیچو
معنی صد تو حجب قشری خالی ز لب
آنکه گرد کرام ما کرامت تخصیص
بگذر ز جهل علم و ده دل عقل
غایب از خویش شو حاضر باش مدام
زاهد اجنس عوامی تو کالانعام

بجز عشق نقش بی نفس پیر نفس
پیر چون فردوس کرد بیگذر دیر
حامل ثقل کتب چون خرگی
دست از اف و افراط در نقص
رو کن باب حضرت عشق
تا که سازیم ترا خسک سلک
لب فرو بند ز اسرار کرامات

شناسد صفت ز کر کر باز
شمس حقیقت عیان شد ز حجاب
سینه شد صیقلی شمس تجلی
بر بند گوش باز دل از
عین الله بصیر دل اهل دل
رو بجز کار گر از نعیب
نقش دو شتان الی قرب

حامل وحی که به تو نفر
کشف نحت نهان
آنکه ز نام علی گشت
نشنود حدیث عشق
ز مضغه صنوبری
او لا بدیت از حضرت
ساخت مستعلی ولایت

چون مشتق آسمان از هیبت انا عرض
گر باغبان با خبر در باغ میکار و شجر
الجنّ الجنّ الروح ها البصر و الکنف
قانون قبض و بسط دل تو بدست ماست
دل پاک کن ز غیره و بیار و کن آنکهی

کرد یه بر دیوانگان حمل امانت مفترض
مقصود وی باشد ثمر از خدمت اشجار غرض
الجسم الجسم ها النظر و الکبف
مائیم چون طبیب و دل تست چون مریض
زائد که نیت رخصت طاعات در محیض

پروانه جانهای مقدس همه طایف
چند از طلبی دینی و تحصیل
تا میری بارادت نشوی حی
حیف بر آدمی ابد باد اق
عشق گر بر گزاین ور نبود
جواد انفس الکنفس
جائی که با سرار عشق
از یار نخواهیم بجز یار که یارا
اعیان چو مطالع و مشارق
ذات ازلی چو خم باده
فیض اعلات باده دل
خم این باده چیست سینه ما

معشوق ازل شمع وش افروخته
طاعت مستقبل نبود و از دن
کین سعادت شده و موت ارادت
که جهولست و ظلوم است
آسمانها به مرفوع
چراگاهی مقیمی کاه
در عین ترفع بود
قانون طمع نبود و آئین توقع
اسما چو شوارق و طوالع
فیض ازلی شراب
دل چو مشکوة و نور ذات
سینه ماست چون خم صبا

تا کی طلب ذوق ز در گاه
گر تو خواهی که شوی
چون شده ی زنده جاوید
همه مگر عین عنایت نظری
تو بی مصباح مجرد ذات
چو شمس از مجاری
آنرا که تمتع بود از صورت
خورشید حقیقة التحقیق
اسما چو شواهد و سواقی
ساقی و شراب و خم
صبغة الله چیست باده
جزء الله نیست اندر خم

چون ذوق تراهست خدا
دل مخصوص بدست
زنده گی همه عالم بحیات
نکمین جان میرود از
شدی قانع بعبده
ستوی و مستقیم دلی
نبود ز متاع دو جهانیش
اقسام حقایقش مطالع
اعیان چو مجالس و مجامع
این حلقه یکی است لی
ساقی رنه احسن الصباغ
مرحبا دست و جدا ارساغ

مائیم چو اکسیر و طبایع مس ناقص

مائیم چو تریاق و هوا افعی لا زع

زان عارض نورانی و زان طره مشکین
عشق چو سیمرغ و دل آمده چون کوه قاف
عشق نبود از عرض از جلوات دو کون
کسوت رندی که حق آمده نساج وی
شد حجاب از رخ آن دلبر غیبی مکشوف
جالس مجالس وحدت همه اجناس و فصول

گر دیده ملک ملهم و شیطان شده نازع
آن یکی اختفا و آن یکی انکشاف
داشت کجا حرف نون رابطه با حرف کاف
اطلس چرخش کجاست لایق عطف سجاف
عار فانرا همه شد سر هویت معروف
واقف موقف قربت همه انواع و صنوف

ز ذات حضرت سیمرغ با خبر کی هست
غرض ز قصه سیمرغ سر عشق بود
وجود حقیقی چو خورشید اعظم
از آن ساخت آئینه کائینه باشد
رخساره ما آئینه حضرت مطلق
با حضرت عشقیم و ز تعلیم منزه

عیان بخلق ز سیمرغ غیبت چرا
دل من آمده سیمرغ عشق را چون قاف
شده منبسط نور او بر حقایق
هر آئینه با طبع خوبان موافق
آئینه ما جلوه که ذات محقق
بر ما چه زنی طعنه تو امی

علیم غیب عالم کسی ز منطق طیر
که او صاف علی مشتاق
حقایق چو آئینه ها و نمایان
هر آئینه دید رخسار خود را
طیفور ز ما قائل ما اعظم شانی
چو عز ما بود از عز سبحان

بغیر ذات سلیمان ...
الکس ندانسته بجز ذات علی
زهر آئینه حسن معشوق و عاشق
ز هر آئینه جلوه گر دلارا
منصور ز ما ناطق اسرار انا الحق
خونریز ما عزیز حق خون ما ست خوار

ید الله را چو دست قدرت ما آستین باشد
حلال ماست نارا که موقد در جلال ما

لکن جز کار ما کاری که کار ماست کار حق
بسوز العاشق تبدیل حلال ماست نار حق

از حکمت حقیقی لافی حکیم باکی
آر د چو موج قدرت موج عظم و سطوت
ره روان و حق باکش و مست چالوک

می نوش با که کرد و حضرت محقق
الاهی و عترت ما را نبود در ورق
ما در ین ره همه را قافله سالار سلوک

گر حل عقده کردی در راه عشق
مائیم که نشسته ایم در کشتی اهل البیت
در ره دل قدمی بی نظر ما منه ار

ور نه چه میگشاید از حل عقده
من دواقفنا سنخلص من خالقنا
از بنی گوش که الناس علی دین ملوک

عارفان در وسط لجه خموشان چون حوت
چشمی است دلرا در نهان نور عقلش مردمک
ناز و نعم پرورده را از من بگو کاین راه را
نام تو در دیوان عشق آنگاه در ثبت او فتد
چشم آلوده را عیب نبیند ورنه
صدق از لجه نصیبش همه ذوق است و حیات
بس قدحهای غربت که درین ره لقمه
نه صفی معتدل جن و ملک را شد ممات

زاهدان در طرف دجله خروشان چون غوک
بر چشم دل گشته عیان سر ملک و هم ملکوت
اشکی بباید چون بقم رخساره چون اسپرک
کز لوح جان و دل شود این حرف هستی تو حک
دامن همت ماست ز هر تهمت پاک
کشف از وجه شمائلش همه خوبست و ملاک
هم مگر دست عنایات حق آید متاک
ابلیس از دم وید گل دل دید از آدم ملک

اندر حجاب آب و گل بنگر جمال جان و دل
رو چشم حق بینی ز حق با عجز و زاری کن کمین
دل مظهر ذات صمد فرد و قدیم لم یزل
مهر بتان دلربا از دل برون کردیم ما
جان عرش ذات مستعان دل عرش جان مستقل
دل عرش و جان نور علی دل عرش و هو ذات علی
دل عرش روحانی بود جان عرش رحمانی بود
جان گرد دار حق مستمد دل گرد دار جان مستعد
جان موسی آسا قتیع القلب و النفس وسع
نفسی که او عادل شده حال تر دل شده
لا ملکه جان را ای ولی حاصل شده ذات علی
بود فضل و هنر اینجا اصول عشق دانستن
گیسوی یار نازنین شد عروة لا انفصم

ابلیس روی تا کی پستی بیاموز از ملک
زابرو که استدلال تو نفزاید الا وهم و شک
آینه نور آید همی گنجینه سر ازل
مشتاق عین و لام و یا آمد بدل نعم البدل
حق مستوی بر عرش جان جان مستوی عرش دل
از هو شده جان منجلی وز جان شده دل معتدل
این اول آن ثانی بود این مستقر آن مستقل
جان گشته با حق متحد دل گشته با جان متصل
نه نفس از دل منقطع نه قلب از جان منفصل
جان را ز تن حاصل شده دل گشته جان را محتمل
جان کرده دل را حاملی دل حامل این شست کل
هنر اینجا همه عیب است و فضل اینجا همه باطل
و لها ان حبل المتین مستمسکند و معتصم

بر در میکده رندان قلندر ماییم
از آدم معنی ز چه رو روی تماییم
سیر فلک از ماست ولی جمله سکونیم
طاقت دیدار ما کس را نبود
در صورت اگر چه در قفس صوریم ولی
اسم اعظم چو بر نقش نگین دل شد
آن رب منقبه رکه بود عشق نام
با عشق حسن را دو مبین متحد بین

الحمد که مستانیم و دهیم افسر شاهان عظام
آدم پدر ماست نه حیوان جماداریم
نقش فلک از ماست ولی جمله سکونیم
برقع از گیسو برخ بگشاده ایم
بگشوده سدی گلشن معنی است زور نغم
هیچ پروا مکن از زر و زنی راه زنان
عجب است حسن را منکر اقتدار حسن
حسن است یار او و او نیز یار حسن

قطب و قیم و بعیت با مشغوله
شافعان گنه خلق ولیک
حسن ما معروف شد زانرو که ما
من طایر حجة طوطی نشینم
نه خود پا در این قفس نهاده دم ولی بخند
دل بود مصر و تماشیل حضوری درو
حسن علی محمد و عشق خفی علی
قصه بسیار است و دل بس نازک کم

همه اوتاد و عظام و همه ابدال کرام
خویشتن غرق لجه کنهیم
سرگشت و کمر در دل داشتم
کام در گشته این شخص خال مسکنم
حبل المتین زلف تو دامی بگردنم
بوستان ملکوتی نه نسب سر بنان
پنهان عشق جلوه گر از آشکار حسن
که یاد رخت کرده دل ماکید

بست هشیاری محال آشفته گان عشق را
در مقامی که اختیاری نیست از دست دل
چون ناقه ابتدا از درون آورد بیرون شقشقه
از باده ما جرعه گر عارف و زاهد خورد

هم کمر ز زنجیر زلف یار گردد سلسله
دم مزن آنجا که نه خود شکر گنجد نه گله
عشاق مست و فنون رستند خوش از تفرقه
آنرا فزاید معرفت این را فزاید زندقه

هر یک از اسما حسنا اسم و صفتی از صفت
قد بک نکشفا منجلیا نور علی
ذات او عین صفات و علو عین ذات تو

اسم خاص عین ذات کبریا نام علی
من جمالی احدی ابدی تو ازلی
بعد او قرب بود منفصلی متصلی

اسم اعظم غیر ذات حق ندان ای بی خبر
پرده ای که عشق ولی پرده آن حسن نبی
نیست عدان گفته گوی یک دو است

اسم اعظم اعظم نام خدا نام علی
عشق سری است خفی حسن کمالیت جلی
که هیچ نیست در آنجا غنچه ای نبی

رخسار مهوشست این یا مصحف نبی
کنه حقیقت است این سر هویت است این
خیز نقش روی خوبت کاندر دلم عیانست

ابروی دلکش است این یا منحنی هلالی
معنی وحدتست این یا بر روح نوح خالی
هر چیز رو نماید خوابی است یا خیالی

سیم آن رند پاک از کفر و دینی
مشو غافل ز بالا و پستی چرخ
در لطف طبع یاران کی بیکند تفاوت
عالم چو بحر مواج در روی موج امواج
ترا چو ستان طراز جلوه ذات

که عند الکشف باز دت یقینی
ید الله جلوه گر شد از آستینی
گر ز گل گرفت عزت ور ز خار دیده خواری
آن اهل حب حست فی البحر کالحوت
حجاب این بنگر گر نظر بان داری

ندیده دیده ز ره هیچ دوری
باران به لطافت ما بید گلستان
از شرق صلب آدم یک لمعه گشت لامع
الا علی مشتاق من جهان بدم
حقیقتی است نهان گر مجاز گشته عیان

چو من دیوانه عقل آفرینی
هم در دریافت در روی تو ام بر میافت خارکی
هابیل گشت نوری قابیل گشت ناری
هم دی که مست باشد در عین هوشیاری
نهان عیان شو دارد دیده عیان

سیم اندر خرابات مغان آن رند سرمستی
به پای خاک من غره خود را از آنکه زین دریا
چو قرب معنوی آمد ز بعد جسم چه باک

که نشناسم سر از پا نی نه بالا دانم از پستی
اگر مستی هلاکی و در آن غرق آمدی رستی
نبی به یثرب و سلطان اویس در قرنی

رباعیات

حق جلوه گر از حضرت اسما و صفات
اسم و صفت از حضرت اعیان و ذوات
اعیان و صفات ظل اسما و نعوت
اسما و نعوت ظل حق حضرت ذات

چشمی که ز نقش کشید کحل ما زاغ
در سینه ما گهی نهان آمد و گه

که دیدا ماغ باده که باده ایاغ
بر ذره ما گهی عیان آمد و گه

نقش در خلق و منطق در حق بنمود
این نام و نشان تمام از تست عجب

خوش یافت ز تشبیه و ز تعطیل فراغ
با اینهمه بی نام و نشان آمد و گه

مجذوب همدانی قدس سره

وهو قدوة المحققین و قطب العارفین الشیخ الکامل الصمدانی حاجی محمد جعفر بن حاج صفرخان بن عبدالله بیک الهمدانی اصل آنجناب از طایفه قراگوزلو من طوایف قزلباش و ابا عن جد بزرگ ایل جلیل بوده و گاهی نیز حکومت قلمرو نموده اند اعمام عظامش بامارت و صدارت مخصوص و والد ماجدش از ملازمت نفور و بمداومت صحبت اهل علم مسرور از خواص تلامذه سید محقق سید ابراهیم رضوی قمی الاصل بوده و ایام حیات خود را بعبادات و مجاهدات و زهد و تقوی مصروف نموده آخر الامر در کربلای معلی فوت و در رواق مقدس مدفون گردید و آنجناب از صغر سن بتحصیل مشغول بود دوازده سالگی تا هجده سالگی در شهر مذکور تحصیل علوم ادبیه و منطق نمود بعد باصفهان رفت مدت پنج سال عمر را مصروف علوم کلام و ریاضی و حکمت و طبیعی فرمود

از آنجا بکاشان عزیمت کرده چهار سال را در خدمت مولانا محمد مهدی نراقی بتحصیل علوم الهی و فقه و اصول بسر برده در آن اوقات بنوافل نهاریه و لیلیه و اوراد و اذکار کمال توجه داشته و بتحصیل طریق سلوک همت میگماشته خود در یکی از رسایل نگاشته که در آن ایام بمطالعه کتب جمعی از محققین مانند ابن طاوس و خواجه نصیر الدین طوسی و ابن فهد حلی و صاحب مجلی و سید حیدر آملی و ابن میثم بحرانی و شهید ثانی و شیخ بهاء الدین عاملی و والداو و میرزا ابوالقاسم فندرسکی و میر محمد باقر داماد و مولانا محمد تقی مجلسی و مولانا محمد صالح مازندرانی و ملا محسن کاشانی وغیر ذلک اعلی الله درجاتهم رسیدم و یقینم بر حسن سلوک و ریاضت زیاده گردید و نیز واضح است که ذکر باجازه موجب استمرار آن عمل و تاثیرش بیشتر است چنانکه مولانا محمد تقی مجلسی اجازه ذکر از شیخ بهائی داشت و ملا محمد صالح مازندرانی در شرح کافی و سایر محققین در کتب خویش تصریح کرده اند که ذکر محتاج است باجازه لهذا بجهت تبرک از صاحبان اجازه استدعای کلمه طیبه یا اسمی دیگر از اسمای حسنی الهیه و ادعیه ماثوره متوجه میشد مانند سید محقق میرزا ابوالقاسم مدرس مدرسه شاه اصفهان و فاضل محقق میرزا محمد علی میرزا مظفر و مولانا محراب جیلانی و میر محمد علی و میر مظفر کاشانی و سایر اکابر اهل سلوک و از بیست و هفت سالگی غالب اوقات را بعبادات میگذرانیدم و در خدمت علامة العلما مولانا میرزا ابوالقاسم قمی تحصیل مینمودم و در آن اوقات در خدمت جناب استادی مکرر در بعضی مسائل دو سه روز مباحثه اتفاق می افتاد و نوشته جاتی که حسب الامر آنجناب بر مدارک الاحکام و شرح لمعه دمشقیه بر منتخب قضا و شهادات مقید شده بود ایشان تحسین میفرمودند و امر نمودند که در همدان متوجه فتاوی امور مسلمین شوم چون ضعیف نظر بمخاطرات کلیه که در آن امر میدیدم متوجه نشدم بعد از چهار پنج سال اوقات خود را تبعیض نموده سهمی را بمطالعه کتب و تعلیقه نوشتن بر کتاب کفایة المقتصد مصروف داشتم سوای عبادات و در عبادات بمدارک الاحکام اقتصار نمودم و سوای حج بر عبادات او حاشیه نوشتم و همچنین بر اکثر کتب کفایه و سهمی دیگر را بطاعات و اوراد و اذکار و اربعین و انزوا و تقلیل طعام بطریق شرع مقدسه صرف نمودم و در سن سی سالگی از مسافرت مراجعت و دو مرتبه بعتبات عالیات مشرف شده و اما بیشتر اوقات را بعزلت گذرانیده ام غرض آنجناب از اعاظم فضلا و اماجد عرفای معاصرین است و بهمانا ارادت بجناب فخر المتاخرین حاجی محمد حسین شیخ زین الدین اصفهانی داشته و جمعی کثیر همت بر ارادت و اخلاص آنجناب گماشته درجات باطنی و درجات معنوی حکایات عجب و روایات غریب از وی نقل کرده بمضمون الفضل ما شهدت به الاعداء برهان بر فضل وی اینکه اعادی گفته اند که او سلمان عهد است مدت عمر شریفش از شصت متجاوز بوده که در تبریز در سنه ۱۲۳۰ وفات نمود حوالی روضه سید حمزه مدفون گردید او را تصنیفات و تالیفات بسیار است از جمله رساله در بیان اعتقادات خود نگاشته که فقیر نسخه آنرا دیده کمال خوبی دارد و رساله مرآت الحق و رساله مراحل السالکین هم از تصنیفات محققانه آنحضرت زیارت شده نادراً گاهی بیتی فرموده اند و این دو بیت منسوب بآن جناب است

من بگویم خدمت زاهد گزین یا می فروش | هر که حالت خوش کند در خدمتش چالاک باش

و له

ز خاموشی بریدم من زبان چون بره گویا | دو لب بر هم نهادم کاتش بود دم گردم
در عشق تو چون شمع ز دست با خنده خوشدم | وز باد او چنان شدم آخر که او شدم

منور رازی اسمش میرزا اسدالله و یبردی از جمله مریدان و اخلاص کیشان حضرت قطب العارفین حاج محمد جعفر همدانی بود و مدتها نیز خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را نموده از یمن همت ایشان سالک مسالک طریقت و ناهجان منهج حقیقت گردید فقیر او را ملاقات نمود گرم روی با حال و فقیری ستوده خصال بود گاهی شعر می گفت این رباعی از اوست

رباعی

مهر ازلی در دل بی کینه ماست | سر لکه اسرار نهان سینه ماست
ما گرچه خرابیم ز ما در مگذر | کان گنج خفی درون گنجینه ماست

مجذوب ترشیزی اسمش میرزا مرتضی و خلف الصدق میرزا عبدالله ترشیزی است و اوایل عمر کسب متداوله نموده و از هرات و خراسان بعتبات عالیات فایض شد بطبرستان و آذربایجان و عراق عجم و فارس و کرمان سیاحت کرد و در این ضمن با جمیعی از عرفا و علما و شعرا و ظرفا صحبت داشت سالی چند با فقیر بسر برد و در سفر و حضر نهایت و داد در میان بود دیگر باره باصفهان و یزد و کرمان مسافرت نمود و در ناین بخدمت حضرت اوحد الموحدین حاجی محمد حسین نائینی رسید و غالباً ارادت او را گزید اکنون مسافرت هندوستان در نظر دارد و روانه آن مملکت است الحق حضرتش چون تخلصش مجذوب و خلقتش چون فطرتش محبوب رفیقی است شفیق و همدمی است محرم در فن شاعری طبعی عالی دارد در اقسام شعر صاحب قدرت است قصاید نغز گفته لیکن بسبب پریشانی حال جمع ننموده و در نظر ندارد و ملتفت به شعر و شاعری نیست فقیر این چند بیت را بر سبیل یادگار از وی ثبت نمود

غزلیات

فراغت کی بود کس را در آن وادی و منزلها | که روی از گرد ره ناشسته باید بست محملها
فریب زلف و سحر چشم و پند ناصح جاهل | مرا افتاده در عشقش بسی زینگونه مشکلها

و له

هر طرف می نگرم سوخته زآتش ما | در پی کام دل اهل جهان جمله و من
سر فرو برده بجیب از ستم خامی چند | کام دل جسته ام از صحبت ناکامی چند
ناصح افسانه مخوان کین چه دم کدام | بچشم خرنقشان نقش جمال یار بجا
روی بنمای بمن خاک ره تا می چند | چو نقاشی که خواهد نقش آب بدن بچند

رباعیات

مجذوب زنی و مردمی باید شد | با محنت روزگار می باید ساخت
ای در دمی و عین در دمی باید شد | وز صحبت خلق فردمی باید شد

و له

بیچاره کی اختیار می باید کرد | وز ما و منی فرار می باید کرد
عارف گشتم فنا شدم وارستم | اینها حرفست کار می باید کرد

رباعی

مجذوب تنم ز بار غم شد چو هلال | یکروز دلم نگشت فارغ ز ملال
روزی و شبی بود مرا عمر دریغ | یکدشت شبم بخواب و روزم بخیال

معطر کرمانی علیه الرحمه و هو مولانا محمد مهدی بن محمد شفیع نسبتش بشیخ محمود شبستری پیوسته ابا عن جد از ارباب قلم بوده اند خود از تلامذه جناب زبدة العارفین میرزا محمد تقی کرمانیست بالاخره اجازه از میرزا محمد حسین ملقب برونق علیشاه گرفته در خدمت جناب میرزای مذکور باعلی مدارج فقر و فنا ترقی فرموده گویند جذبهٔ وی بر سلوک غلبه داشته غرض آخر الامر بحکم سلطانی وی را از کرمان بدار الخلافه بردند و اهل عناد سعایت کردند تا مورد قهر سلطانی شده بعد از هفتهٔ فوت و در امامزاده ناصر الدین مدفون شد فی شهور سنه ۱۲۱۷ این رباعی از اوست

رباعی

زنهار دلا بهر باطل نشوی و ز حق نشوی نفور باطل نشوی
در عالم بی‌وفا که خوابست و خیال یک لحظه ز ذکر دوست غافل نشوی

مجمر اصفهانی رحمة الله علیه و هو زبدة الفصحاء المعاصرین آقا سید حسین سیدی عزیز القدر و عالمی منشرح الصدر از اهل اصفهان بهشت نشان بوده مراتب علمی را در خدمت علمای عظام اکتساب نموده از آغاز شباب پا در دایرهٔ اهل سخن نهاد و بدین واسطه بدربار خلافت مدار شاهنشاه صاحبقران و دارای معدلت نشان مغفور شتافت و بسبب اجتهاد در فنون شاعری مجتهد الشعرا لقب یافت تشریف و منشور سلطانی سرافراز شد سالها در آن درگاه عرش اشتباه داد سخن داد و قفل بیان از در گنجینهٔ زبان گشاد و قصاید فصیحه و غزلیات ملیحه از مخزن خاطر شریف بیرون آورد و مشمول عنایات بی غایات خسروانه گردید و هم در عهد شباب در سنه ۱۲۲۵ بروضهٔ رضوان خرامید غرض سیدی عالی گهر و شاعری ستوده سیر بحسن خلق و حسن صورت محبوب القلوب خواص و عوام بود و در طرز سخن فنی مرغوب متتبع نمود قصایدش مطبوع اهل کمال و غزلیاتش نقل مجالس عشاق هزار بیت دیوان دارد مثنوی بسیاق تحفة العراقین و الملح از آن نموده از اوست

در توحید و تحمید ایزد تعالی گوید

خارج نه هر چه آن بجز او لیک از آن پدید داخل بهر چه آن بجز او لیک از آن جدا
آنجا که بزم جلوهٔ او هر چه آن صنم آنجا که صوت هستی او هر چه آن صدا
آنجا که شکر او همه دم عجز او جود آنجا که وصف او همه دم نطق ابکما
دل پرورید و از پی آن درد آفرید حسن آفرید و از پی آن عشق مرحبا
کس را چه جای شکوه گر آغاز داده است زین عشق درد پرور و زان درد بی دوا
بی طاقتی بعاشق و آسودگی بصبر فرزانگی بناصح و دیوانگی بما
بس نقطه‌های خال و همه دانهٔ فریب بس راه‌های زلف و همه حلقهٔ بلا
اینها نمود و ترا کرد ناشکیب بر روی آن گشود و مرا کرد مبتلا
بر گردش امینی سر خیل قدسیان از حضرتش رسولی سردار انبیا
پیرایهٔ کرامت و آرایش ادب شیرازهٔ سعادت و مجموعهٔ حیا
هم حرف اول از ورق فیض لم یزل هم نقش آخر از قلم صنع کبریا
وین آشکار کرد و بتابید جبرئیل شرع استوار کرد به نیروی مصطفی
آن قائل سلونی و گویای لو کشف آن خاصهٔ ید الله مخصوص انما

من معتقد بقولش و خوانده خویش را رزاق آفرینش و خلاق ما سوا

وله

بنده کی چون بکنی ظلم مخوان فرمان را گوی شو تا که ببینی اثر چوگان را
آستین بر سر آن شیخ و مشو دامان را گو خضر رهی تا که شود راه بره
نه پی یک جرس او و بجائی نتوان

من غزلیاته رحمة الله علیه

من غم آنم که بدستان تو ام از ره بجست
نه قائل بخیفی و نه لایق حشری نه در غم امروزم و نه در غم فردا

چاره درست روی گو نمان که گم شد کاروان وله چه سود از بیگه چنین عمر و مدعا یک وجب

شکوه‌ام از بخت نا فرجام نیست هر کرا عشق است او را کام نیست
طی نشد این ره و افتادم ز پای وین عجب کافزونتر از یک گام نیست
گر چرا آید بانگ بد نامی ز خلق ننگنام آنکس که او را نام نیست
گر بپاشان شد خون او رواست هر که او در عشق خون آشام نیست

وله

عالم ترا و ما همه بی خانمان تست غیر از دل خرابی و آن نیز جای تست
گه با درون شاه و اگر با دل گدا در هر چه باز جستم و جویم هوای تست
جز جان نداده‌ایم که گوییم برای تست کاری نکرده‌ایم که گوییم برای تست
هر یک از این همرهان رهبر یکی بگزیند قافلهٔ عشق را قافله سالار تست
مقیمان حرم را حلقه بر در است من اندر حلقهٔ در دیگران مست
شدم از کعبه در بتخانه گر دوست پرستش را بتی بر پا داوست

وله

نه در بالا و نه در پست و همی بجستجویش از بالا و از پست
به صحرا مرغ و در دریا مرادم بدریا حوت و در صحرا سرشت
ز تن عشق خبر نیست پیر کنعان را که دل نداد به طفلی که غیر فرزند است
زاهد که عیب کند همان گفت سر ما با او مگو چه گفت که با برهمن بگفت
جان دادم و در غم تو سلامت ز ره عشق راهی است ره عشق که هیچش خطر نیست
از حقیقت هیچکس آگه نشد هر کسی چیزی ز جائی میزند
با آن وادی که از کم گشتگی هر طرف خضری صدائی میزند
تیغ ناپیدا و قاتل ناپدید کشته در خون دست و پائی میزند
تا چه پیش آید که در کوی توام هر که می بینید قفائی میزند

وله

خرم آن کشور که سلطانی درو بوسه بر دست گدائی میزند
نه دل از دیده و فهم و بخت فزون گشت سر گم چشمه پیداست که چون پاکشد آتش بفزاید
تجرد هم بی درمان همم لیکن چه تدبیر آید از دیوانه چند
فزاید کاش آن آهی که هر شب از و روشن شود کاشانه چند
نیاسایم ولی یارب گر این است همه شب یارب اندر خانه چند
جهان پیدا نصیبه او چه بیکود اگر در دام بود و دش از این چند
فغان از هشیار مست مجمر دریغ از ناله مستانه چند
بر از بی خرابی ما از چه عبرت سیلی که صدرهٔ مده ما بخرابات زده
نه گرفتار بود هر که فغانی دارد ناله هر مرغ گرفتار نشانی دارد
راز عشق از نبود کش باشارت گونی سر این نکته سر بسته بیانی دارد
شدم انگشت نما در همه شهر مگر هر که از چشم تو افتاد نشانی دارد
هر که بگذشت آفرین باد که صیاد خوانی کس نمی پرسد که ما را از چه بسمل کرده اند
عاقلی گوینده شد و دیوانه طفلان و لی گرمن آن دیوانه‌ام دیوانه عاقل کرده اند

وله

وا حیرتا مانم که در این قافله هر کس از پای در افتند همه پیشتر آمد

از خاک پای دوست مگر آفریده اند کاین عاشقان بدیده ما جا گزیده اند
دامن مگیرشان بملامت که داده اند از دست دامنی که گریبان دریده اند
زاهد کند ملامت تان وه که کم رهی خندد بر آن کسی که بمنزل رسیده ام
انکارشان کنند و ندانند کاین گروه گویند آنچه از لب جانان شنیده اند
بنگر درین که باغ غم عشقند یار و دوست بر این ببین که خاک ره و خار دیده اند

	عشق شد از راه زهدم سوی رندی رهنمون	تا چه ره بود آنکه خضرم گشته تا منزل نبود	
زاهدا از تو چه نفرین چه دعا کی بود دوست	که ازین طعنه صاحب نفسی برخیزد	عشق را چاره محال است ندانم که چه خواهد	بشیر جا بدل مردم بیچاره کند
عالم شبام هجر و خوشم زانکه عاشقان	شاد و ندانسته که نالهٔ مرغ سحر بود	بی سر و پائی با مین گدایان مارا	می نماید بمردم که چه بی باد سرم
نبودی حاصل عقل ار جنون کشت	چرا دیوانه هر جا عاقلی بود	بران سر چشمه تنخر جان سپردم	که می گفتند جان بخشد زلالش
خرد بندی است محکم لیک گاهی	توان با نا توانیت بخشش	همه آتشم مترسم که سر عذاب داری	همه رحمتی به هجم که چه اگناه دارم

تو و حسن عالمی سوخت ز عشق و ساده گی من	و له	که به پیش برق دستی به سر گیاه دارم

	من مست را چه پرسی ز خرد که نیست محرم	خبرم ز سر که گویم خبر از کلاه دارم	
	نگران او که ز کنده از سنگ و من ولی	آورده ام که پیش خدنگش سپر کنم	

غمش علاج جهان خواه بیخبر از من اما	غمی که بنده ام نکو چگونه فروشم	نفس را داده بود داده پی صید جهان	شاهبازی شکار کسی داشته ایم
جای طلب تشنگان به ساحل بحر است	خویشتن را از پی موج سراب افکنده ایم	ترا کمند ز پروانه طلبه تراست	که بار ز رشته به دست تو بود هر چه پریدیم
میان شهد و شکر بند و محتسب ازلی	خدا را بگه گویم که من خود مست خندیدم	بحرم عشق تو ز خرابی در رخم بردن	از آن صبر بود از پی که در افسری
در که گریزم که ز دست ستم	روی بجب سو بود آن کی نجم	هر که ز شکرم ز تو کامش حاصل	آنرا که زنده کرده و آنرا که کشته
از هیچ دیده نیست که خوابی نبرده	در هیچ سینه نیست که تابی نهفته	دلم جای غم او شد که می گفت	نمی گنجد محیطی در حبابی

با تو ام لیک از تو می خبرم	من مثنویاته فی صفت العشق و حسن	چون در آینه چشم بی بصری

باز از همه به حدیث عشق است	صد بار اگر شنیده باشی	ای سوز درون سینه ریشان	سوزان ز تو سینه های ایشان
دامن زن آتش دل ریش	آتشکده ساز منزل خویش	ساز از تو هر کجا که سوزیست	شام از تو هر کجا که روزیست
یک آتشی چو ... تا بی	افتاده بجب تن از تو تابی	حرفی است که در میان جمع است	کاتش همه در زبان شمع است
سوزی بحدیثش این نهادی	کاتش ز زبان آن گشادی	صد جان ز من و ز تو شراری	خشم تکی و خوی یاری
خود یاری و یار آتشین خوی	جا یافت دل و جای دل به پهلوی	گر پهلوی ماست دل نشین است	بنشین که خوبیت آتشین است
من آتشم و تو آتشین خوی	آن به که نشینم به پهلوی	ای پرده نشین نگار غمناز	آن پرده دل و تو اندران راز
فاش از تو بهر دلی که رازیست	عجز تو بهر سری که نازیست	صد پرده اگر بروی بستی	پیدا تر از آن شدی که هستی
شوخی که به پرده آشکار است	با پرده نشینش چه کار است	در سینهٔ هر که جا گزیدی	در کوی ملامتش کشیدی
بر خاطر هر که برگذشتی	دیوانگئی برو نوشتی	آنرا که بروی در گشادی	هوشش به برون در نهادی
آنرا که ز آستانه راندی	بیگانهٔ عالمیش خواندی	با خاک در تو ایم ما را	از خاک که دولت مراد است
من خاک و تو مهر تا بنا کی	کو باشش به پایهٔ تو خاکی	تو شاهی و من گدای درگاه	گاهی بگدا نظر کند شاه

تو شاهی و ما ترا گدائیم	رحمی رحمی که بی نوائیم	تو شاهی و غم بر آستانت	یعنی که فغان ز پاسبانت

و له ایضاً در خطاب به عشق

آن خسرو تخت گاه جانها	فرمانده کشور روانها	در هم شکن سپاه هستی	ویران کن ملک خود پرستی
انگیخته رخش ناشکیبی	افراشته چتر بی نصیبی	شمشیر اجل کشیده از تو	پیوند امل بریده از تو
غارتگر ملک عقل و دینی	گر عشق نه ای چرا چنینی	آنجا که زنند بارگاهت	عجز است مقیم پیشگاهت
هر که ره کارزار گیری	صد ملک بیک سوار گیری	آن ملک ولی خراب گشته	خاکش بغم و بلا سرشته
زان ملک خراب تاج خواهی	چند از دل ما خراج خواهی	در حکم تو هر ستیزه جوئی	خرجس که زیر حکم اوئی
با آن در آشتیت باز است	او را ناز و ترا نیاز است	آن نیز ترا نیاز مند است	این ناز و نیاز تا بچند است
آن قوم که محرمان رازند	آگاه ازین نیاز و نازند	آنان که مقیم پیشگاهند	آگاه ز سر پادشاهند
من خود ز برون دل از درونست	دانیم که کار هر دو چون است	رحم آر اگر شکایتی رفت	بخشا اگر جنایتی رفت
مسکینم و از تو این نوائیست	رنجورم و از تو این شفائیست	می میرم و از تو این حیاتیست	می لغزم و از تو این ثباتیست
هر پاسی که از تو آن مرادیست	هر چند که از تو آن گشادیست	هر نقش که از تو آن کمالیست	هر ذره که از تو آن زلالیست

می سوزم و بر لب از تو آهم	ایضاً مخاطبه دیگر بعشق	می نوشم و زان بسینه کاهم

ای چشمهٔ زندگی که مردم	آن تشنه لبان که از تو خوردند	مردند و لیک جاودانی	از تو همه راست زندگانی
آبی بسبوی و زهر در جام	نیشی بدرون و نوش در کام	از آب که دیده زهر خورده	از نوش که دیده نیش خیزد
هر نخل که از تو بار ور شد	هجرش برگ و ثمرش تمر شد	هر کشته که یافتی هم از تو	شد سوخته خرمن آن دم از تو
هر کیمیای که مشو وادیه	برقی شدی و در آن فتادی	هر کس آب ندیده آتش انگیز	آبی سوزان و آتشی تر
من آن کیم که از تو رستم	آب خود و در آتش تو جستم	ز آن برق که سوختی جهانی	مگذار ازین کیمیه تسلی
حیف است که باده درد آمیز	خاصه اگر آن بود طرب خیز	از خاک چه شود غبار ریزی	بر خیز و اگر ز نره گذاری
کوزانکه نسیم شو حبابی	در بحر بیار و اضطرابی	هرگز نرسد زیان بباغی	گر ساعت آن پرده داغی
با هستی تو وجود من چیست	آنجا که فرشته اهرمن کیست	خورشید چو در میان جمع است	حاجت نه بروشنی شمع است
از کار من این جهان بهر داشت	کارم بجهان و دیگر اندازیست	روم سوی وادی جنون کن	مجنونم ازین جهان برون کن
چون راه سوی دیار لیلی است	مجنون شده ام درین ره اولیست	بیگانه کن آنچنان ز عقلم	آشفته شود جهان ز عقلم
آن به که ز عقل دور باشم	در غیبت ازین حضور باشم	این عقل که ره بر جهان است	حضر ره و دزد کاروان است
رهبر شودت که عاشقی به	پس ره زندت که عاشقی چه	لیک آن نه من آن دگر کسانند	گر همرهیش ز و انتها فند

زین راهبر رهزنم خدا کن / در بادیه گمرهم رها کن
باشد که یکی ذره درآید / این گم شده را رهی نماید

بو در که دوست راه جویم / از هر چه جز او جدا چه جویم
چون حلقه نشستم از در شهر / نالم ز برون چو حلقه بر در

گویم سخنی بسیار دارم / با گل سخنی نه خار دارم
تا کی غم خود بمحرم راز / تا گفته همان که گوید باز

آهسته که غیر در کنار است / خاموش که خصم پرده دار است
تا چند بهر جزا به محرم / سر بر سر خاک و خاک بر سر

تا کی غم خود ز دل نهفتن / تا کی غم خود بدل نگفتن
گویم غم خویش لیک با کی / نه غیر و نه پاسبان نه حی کی

افسانهٔ خود بدوست گویم / با مغز حدیث پوست گویم
فی فی غلطم چه مغز و چه پوست / این هر دو یکی و آن یکی اوست

تا چند حدیث موج و دریا / تا چند دلیل مور و صحرا
از هستی این و آن چه گویی / هیچ است بهیچ از چه پویی

جز او همه نیستند و نیست / قایم بوجود خود جز او نیست
ممتاز نه ذاتش از صفاتش / بیرون نرود ز صفات ذاتش

پنهان بحجاب نور خویش است / اندر تتق ظهور خویش است
هستیش بروی پرده بسته / در پرده ز هستیش نشسته

تا ذره همه خداش دانند / تا قطره همه خداش خوانند
گر سنگ بود بگفتگویش / ور خاک بود بجستجویش

دریا ز نهیب اوست در موج / کره ز هوای اوست در اوج
بیم از همه وازو امید است / قفل از همه وازو کلید است

از چشمهٔ او حیات جویی / وز گلشن او بهشت بویی
هرجا که خطی نوشته اوست / هرجا که گلی سرشته اوست

میخوان و مگو که بد نوشتند / می بین و مگو که بد سرشتند
گر خامه قدرت او نقشش / ور پنجه حکمت او سرشتش

چون خامه چنان از او چه خیزد / چون پنجه چنین از او چه ریزد
خیزد که بجز تو نیست معبود / ریزد که بجز تو نیست موجود

رباعی

یارب بسبو کشان مستم بخشا
بر مغبچگان می پرستم بخشا

وله

بر این سکر که باده در دست من است
بر آنکه و باده و بد مستم بخشا

ای دل همه را ناله جانکاهی هست
از ضعف اگر نیست کهی کاهی هست
وله تا چند نشسته بدان در خاموش
گر ناله نمی توان کشید آهی هست

در عشق بتان چاره بجز بردن نیست
بی مهر بتان نیز نمی شاید زیست
ای وای بر آن دل که در آن تیر زیست
آنجاکه بر آن سر که در آن آتش زیست

مطور شیرازی نام شریفش آقا محمد ابراهیم صاحب طبع سلیم با محتشمان جلیس و با فقیران انیس صفاتش پسندیده و اخلاقش حمیده بسیار لطیف و ظریف طبعش عالی و شریف از اهل ذوق و وجدان و از سلاک مسلک ایمان ظاهرش دلپسند و باطنش فیض مند غالب اوقات موطنش شیراز و بین الاماثل ممتاز بحکم استعداد و قربت و قابلیت فطرت در حضرت سلطان زمان و دارای صاحبقران از ندمای خلوت محبوب شد در سفر و حضر خاصه در هنگام غنودن سرکار خسروی حکایات چند از رموز حمزه بطوری خوش و طرزی دلکش با اشعار مناسب آمیخته برای آن تکلم میکرد تا باعث آرام و خواب حضرت شهریاری میگردید و در آن اوقات بخدمت جناب شیخ عارف الصمدانی حاجی محمد جعفر همدانی رسید و ارادت گزید پس از آن خدمت جناب حاج محمد رضای همدانی را دریافت

و در راه سلوک بشتافت غرض از معاصرین و با فقیرش نهایت وداد و کمال اتحاد است در سنهٔ ۱۲۵۴ وفات یافت و از اوست

من اشعاره

زاهد از سجده بآن کوی گنهی عیب مکن / گر ز حرم عشق به بتخانه کشد صنعان را

خوشدل ز نعمت دو جهان فشانده دست / یکباره هر که بر در پیر مغان گذشت

وله

ندانم چیست در ساغر ولیکن اینقدر دانم / که ساقی میکند مست و خرابم هردم از جامی

وقت آن رند لاابالی خوش / که بجز دوست نیستش هوسی
نیست هرگز برهنه پایان را / غمی از شحنه نی ز عسسی

یارب بکمند عشق پابستم کن
از دامن غیر خود تهی دستم کن
یکباره ز اندیشه عقلم برهان
وز بادهٔ عشق مست مستم کن

مظهر علی شاه تونی خراسانی و هو التقی الجلیل و السید الجلیل سید ابراهیم اصلش از تون و طبس خراسان و در اصفهان تحصیل میفرموده و فاضل بود گویند بکمند جذبهٔ نور علی شاه اصفهانی مقید شده و دست ارادت در دامانش زده و در اندک وقتی ترقی کلی نموده و بکمال مرتبهٔ حق الیقین رسید آخر الامر مفقود المخبر و الاثر گردید چنانکه کس را از بقا و فنای او اطلاعی حاصل نگردیده و اهالی سلسله گویند بمرتبهٔ اوتاد و یکی از رجال گردیده است از اوست

قطره بودم غرقهٔ دریا شدم / ذره و چون قطره ناپیدا شوم

نادر مازندرانی اسمش میرزا اسدالله مولد و منشأ ایشان قریهٔ شهرخواست من مضافات اشرف البلاد و اشرف و آن از معارف بلاد دار المرز مازندران است و جناب میرزا اباً عن جد از اعیان و اشراف آن قصبه بوده و بطریق موروث بعضی از قرای آنجا متعلق باو گشته در بدو حال طالب تحصیل کمالات گردیده بعضی مطالب علمیه را در نزد علمای آن مملکت تحصیل کرده بعد از آن از دار المرز بعراق آمده سالها در عراق بتحصیل در اصفهان کسب فضایل و خصایل پرداخت مراتب عقلیه را در خدمت حکمای معاصرین پرداخت چندی بغرض نفسانی بتصحیح صوفیه بعضی رسالات مترتب ساخت و این معنی بخاطر خواه و استعانت یکی از منکرین صاحبجاه صورت یافت و بجابت دعای وی بمحفل شهنشاهی بشتافت چون جرح وی این طایفه را مخلصانه نبود و در این طریقه طریق غرض می پیمود اطوار وی مطبوع و معقول عقلا نیفتاده و زبان بملامت و تهدید وی گشاده لهذا حضرت شاهنشاهی کتب وی را ضبط و از این عمل وی را مانع شدند بالاخره در تبریز از کتب سلف و متقدمین از طبقهٔ حکما و علما و عرفا تتبع نموده و بعضی اخبار را با یکدیگر تطبیق فرموده بمدلول آیهٔ وافی هدایه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا حق بروی ظاهر شده از عقاید سابق نادم گردید و مرحلهٔ بسیار در طلب اهل معرفت برید و بخدمت بعضی از عارفین زمان رسیده و انابه پیشه گزید غرض صحبت و ملاقاتش مکرر اتفاق افتاده فاضلی مجرد و حکیمی موحد است و معانی مذکوره را خود بتفصیل بیان نموده و خواهشمند گردید که کیفیت حالش بهمین تفصیل نوشته آید تا اگر بعد از این

از بعضی نتیجاتش ظاهر شود و معلوم گردد که از روی اشتباه و غرض نوشته شده است بهتان و افترات و از مشایخ علمای معاصرین بجناب شیخ احمد لحسوی و جناب میرزا ابوالقاسم شیرازی اظهار اخلاص میفرمود بار دو مثنوی منظوم فرموده هر دو را فقیر دیده و این ابیات را گزیده

فی التوحید

سبحان الله زهی خداوند / بی زاد و نژاد و کفو و پیوند
بی صورت و نقشبند صورت / بر حسب مشیت و ضرورت

دور از همه لفظ و وضع و معنی / در معنی لفظ و وضع پیدا
تا دیده و دیده آفریده / بیننده و دیده نادیده

گوینده گفته و نگفته / در گفت و نگفتها نهفته
ستار عیوب و کاشف غیب / دانای عیوب و ساتر عیب

رفتارآموز جفت سیار / هنگامه فرد و زشت گلزار
بی آلت و ناخنه ای فلکنک / سبحان الله مالک الملک

ای مبداء هستی تو ناطق / معدود و مخالف و موافق
در بزم شهود مخزن ستر / آثار تو محکی است و ظاهر

در معرفت تو عقل و ادراک / بنهاده سر نیاز بر خاک
پیدائی و ظاهر و عیانی / لیک از همه دیده‌ها نهانی

از دوست جهان پر و زنادم / چون نور ظهور و هور از نور
او در همه و همه در او در / چون تابش تابها در آذر

این پرده شکافتن نشاید / از مور تهمتنی نیاید
شد صرف عیانی و معانی / اکسیر همه عمر زندگانی

وله فی السلوک والتحقیق

زین حاصل رنج و فوت و هوات / زان واصل کعبات و عرفات
کردم پی اهل دل تکاپوی / تا زاهد و وان شدم بهر سوی

یک جوهر بی عرض ندیدم / دور از غرض و مرض ندیدم
زاهد که ز غار میکده ارد / اندر پی آن میکده ارد

عابد که عبادتش خصال است / کارش همه وزر و یا وبال است
تدریس هزار سال مدرس / تسخیر عوام باشد و بس

از موعظه واعظان منبر / واداد بهوای خبث استر
مفتی ز فتاوی مخالف / معتل العین بل مضاعف

ترسا و کلیسیا و دیرش / رفتم دیدم سلوک و سیرش
بردم ز رسکی زنجیر ترسا / کو لرزه فکند در کلیسا

گر نه ز کف تو جام گیرد / ترسا تثلیث کی پذیرد
آن را که بجهد و عدینا / و ز دیر بشر و عدینا

یکجا کفنش اعتباری است / گفتن شکود زهره کاریست
در هر بجهه که در رسیدم / و ز دیده اعتبار دیدم

جز نقش تواش نبود در دل / جز فکر تواش نبود حاصل
مهر تو به مهره ماه تابید / بیند و مه و مهر و اپسید

آبی ز تو سوی آتش آمد / بر غنچه آتشت خوش آمد
شوری ز تو اندر آب افتاد / یک فرقه در اضطراب افتاد

عکس تو بروی بت در افتاد / بت قبله قوم دیگر افتاد
رنگی ز تو ریخت در گلستان / بلبل شده کودک دبستان

از مهر تو نیست کس معرا / آفاق و انفس تلم حرا
منکر بمن و دو رنگی من / بر صیغی و پلنگی من

کس آب ز تشنه باز گیرد / تا تشنه ز تشنگی بمیرد
سنگی است که میرباید آهن / کم کرده ز نادانی و زن زین من

چون کاه رباست کاه هم / گر کاه کشان گذشت آهم
گر موج خطا ز من برآمد / مه تو ز خطای من فرا آم

شد دامنت از ابر من تر / تر دامنیت ز ابر خوشتر
از باده دم اگر غبار داری / زین تیره گی اعتبار داری

ظاهر بود اینکه بی کم و کاست / دریاست که موج و موج دریاست
آنگاه نقاب برگشاید / دریا که به موج اندر آید

حسن دریا ز موج پیداست / موج آینهٔ جمال دریاست
هر گل که نه رنگ و بوی دارد / پیش بلبل چه روی دارد

شاید که نه غازه دارد و رنگ / بحر هزار و هزار فرسنگ
از رنگ فزوده خط و خالت / از رنگ چرا بود ضلالت

نشاط اصفهانی

نام شریف آنجناب میرزا عبدالوهاب موسوی انتساب و از فضایل صوری و معنوی و خصایل حسبی و سیادت نسبی کامیاب در فنون ادبیه و علوم عربیه قادر و ماهر در حکمت عقلی و ریاضی و طبیعی تبحرش پیدا و ظاهر در ترقیم خطوط بتخصیص نسخ تعلیق و شکسته دست استادان را به پشت بسته حضرتش ابا عن جد در صفهان ملاذ و ملجای بی پناهان محفلش مجمع شعرا و ظرفا و مجلسش مرجع فقرا و عرفا بوده بالاخره از علوم ظاهریه خاطر شریفش خسته و دل بمعارف منزل تحصیل کمالات معنویه بسته و در کاری طالب صحبت اهل معارف و حقایق بوده و وجود محمود را بمعاشرت و مصاحبت جمعی از آنکار باب طریقه مزین فرموده گویند با آنکه از تمر موروث و کسب ضیاع و عقار وافر و از جهت شغل و منصب اهل حکمت مکاثر داشت از فرط کرم و بذل درم از آنها در اندک وقتی چیزی و بشیزی باقی نگذاشت چنانکه قوت صبح و شام از در بگذر رهن دوام نیز دست نمیداد و معهذا بقدر مقدور در حق میسور بر سینه سایلان دست رد نمی‌نهاد و لسان کرم آن سید یگانه مترنم بود بدین ترانه که

نظم

بر من مه و فقر و خجلت محتاجانم / ای زر که کرد من آنچه بقارون کردی

غرض پس از کوشش بسیار و مجاهده بسیار و آتش عشق علی بحضرت لاریبی ... و قوت بازوی عشق سرپنجه عقلش را برتافته دست ذوق در درون سینه بی کینه اش آتش شور و شوق برافروخته و کتب خانه علوم ظاهری و باطنی را سوخته بخرابی ذوق و حال آباد و از قیل و قال آزاد گردیده عوام و خواص سنان لسان طعن بر وی کشیده عاقبت الامر شرح حال آنجناب مشهور و در حضرت شاهنشاه گیتی مدار فتحعلی شاه قاجار نیز رشحی مذکور گردید حسب الامر شاهنشاه زمان حضرت خاقان مغفور بدربار سلطانی حاضر و طوعاً حضور آن حضرت را گزید و اکنون سالهاست که التفات شاهنشاه غمر ذات و نظر باعتماد سلطانی و اشفاق خاقانی بمعتمد الدوله مخاطب و با وجود احتساب آنجناب وجود شریفش ناظم مناظم اعاظم مناصب است اگرچه جمعی بیخبر بواسطهٔ اسباب صوریش از اهل دنیایش می‌پندارند و اما قومی صاحب نظر بسبب احوال معنویش از عرفا و اولیایش می‌شمارند همانا خود بدین معنی

و شادانی میفرماید — **بیت** — آنجا که میفرماید

صد گنج فزون بود مرا در دل ویران / تا دیده گذشتند که این خانه خرابست

اگرچه فقیر را هنوز شرف خدمت آنجناب دست نداده ولیکن مطالعهٔ دیوان موسوم بگنجینه‌اش ابواب کنوز دقایق

ورموز حقایق بر روی دل گشاده و آن دیوان معارف بنیان مشتمل است بر مطالب و منشآت مرغوب و مکاتیب و خطب فصاحت اسلوب عربیاً و فارسیاً و ترکیاً نظماً و نثراً ید بیضا ظاهر نموده و دم عیسوی گشوده الحق سالهاست که نظیر آن انتخاب از کتم عدم بعرصهٔ وجود قدم ننهاده و این جامعیت بسیاری از فرق خلف و سلف را دست نداده تیمناً و تبرکاً بعضی از قصاید و غزلیات و رباعیات و مثنویات انتخاب درین کتاب ثبت شد

من قصایده فی الحقیقه

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا — در این گلشن زهی نادان که بندد دل گشادیها
نیی جائی که بسیاری چه داری باک از مردن — پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
ترا بر کرد این خانه مثال از شمع و پروانه — ترا بر جسم حرص این و انه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چه ویرانی چه آبادی — چو دل بر مرگ بنهادی چه بر خارا چه بر دیبا
سراسر اهرمن وادی نهان از ره روان هادی — درین تاریک شب مشکل که بیند راه نابینا
دلیرا گر هوس چندی بهر جانب پراگندی — روا باشد اگر بندی بآن دلدار جان بخشا
که بند دل نقش تن از گل پس از تن برنگارد دل — ز دل جان آور و حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو بود او بود تو — هم او رب ودود و تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی چه بندیشد گر نادان — هم او باقی و از باقی چه ما باید گر دانا
بدل سلطان جانت بس مده دل را بهر کس — مگر بر عارض لا بنگری از دیدهٔ الا
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری — ز کشورها گذر آری ولی حدها نهی بر جا
معانی از صور خالی نه معنی را صور دانی — بباقی بینی از فانی بعقبا بینی از دنیا
و گر بی دوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان — خلاف دوست گر خیزی چه در سرا چه در صحرا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد — بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با برنا
چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی — چو دل با دوست پیوستی چه جابلسا چه جابلقا
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون — چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه بر دریا

ایضاً وله فی القصیدة الموسوم بمطلع الفیض

مطلع الصبح فاتحة الانوار — یکی از خفتگان نشد بیدار
از بس آزاده کان سرو خرام — پای خجلت بگل درین گلزار
پند گیرید چند ازین غفلت — شرم دارید تا کی این پندار
ای مبارزیرکان پر مایه — دست حسرت ببرد درین بازار

شد کمال آیت زوال ابدال — خمس اللیل کاده الاسحار
تا در بخت بود شتابی کن — تا توانی برفت ره بسیار
تا که شکسته شیشه سنگ مجو — تا نیفتاده پرده شرم مدار
تا توانی گسست عهد مبند — تا توانی شکست توبه میار
خاکساری گزین نه سنگدلی — گاه از خاک گل نه سنگ شرار
گوش تا نقد دل بدست آری — که بجبر دل نمی ستاند یار
آنکه سرمایه دو کونش بود — غیر حسرت نبرد زین بازار
آخرای کشت دل گیاه بروی — آخرای ابر دیده قطره ببار
آخرای نفس یک نفس بشکیب — آخرای عقل یک قدم بگذار
مانده از قافله ای تن — گمرهی گوش بر درای درا
سست منشین مگر توانی جست — رهبری چست و مرکبی رهوار
مرکبت نیست غیر فضل یکی — رهبرت چیست مهر هشت و چهار
چند بر پرده نقش می فکنی — ودع الاوهام و اکشف الاستار
پرده بردار تا عیان بینی — لیس فی الدار غیره الدیار
شهرها بینی اندر آن یکسان — مسجد و دیر و سبحه و زنار
نی لب و گوش کرم گفت و شنید — مست بی باده بی خرد هشیار
این زخاموشیش لب تسبیح — آن فراموشیش لب اذکار

وله ایضاً

بزم غیر از شمع ذاتش چون منور داشتند — پرده داران صفاتش پرده ها بر رو داشتند
خواست بر نامحرمان پیدا شود حسن ازل — محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور — رونمایان پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خامهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست — از نخستین صورت نوری مصور داشتند
نفس کل کز سایه اش طبع هیولا پایه یافت — مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
وندر آن نور آنچه از نقصان و پستی یافتند — عرش نامیدند و زان کرسی فراتر داشتند
وز کف و دود هیولی از پس گم ساختن — چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
باز لال عشق پس آن جمله را آمیختند — وانگه از وی طینت آدم مخمر داشتند
بوالبشر را بر بشر گر برتری دادند لیک — پایهٔ خیر البشر زو برتر داشتند
ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک — از وجودش کمتر از امکان فروتر داشتند
که دم عیسی ز فضلش روح پرور یافتند — گاه دست موسی از نورش منور داشتند
بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی — پردهٔ عصمت زلیخا را ز رخ بر داشتند
زاختلاف روزن اندر تابش یک آفتاب — سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشتند
تا نگوئی خیر و شر بی غرضشان آمد پدید — پایه پنداری که بی موجب سر و شر داشتند
فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود — زان شکش خواستند آن و این شکر داشتند
قوه ها را راه سوی فعل دادند ارنه کی — آنکه را مؤمن توانستند کافر داشتند

می نه بینی سایه ها را بیش و کم نزدیک و دور
انبساطات وجود از اعتبارات حدود
در نکوئی نه اعتباری کی اثر آمد پدید

در خور خود تا بشی از پرتو خور داشتند
همچو ظل در قرب و بعد مهر انوار داشتند
کو هم این آثار هم او بام مظهر داشتند

غزلیات

پیداست ستر وحدت از اعیان اما تری — العکس فی المرایا والنقش فی القوی

شد مختلف مخرج اگر نه چه شد که
چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

یک صوت یک آمد اگر هیچ و گر هیچ
دیدیم سراسر همه اسباب جهان را

انظر لما رأیت سوی البحر در آب
بر سر کوی خرابات مقامی است مرا

سو جا بدا و منه بدا فیه ما بدا
از غم ننگ و نه از اندیشه نامی است مرا

عقل فکر آموز در عالم نشان از حق ندید
هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانه ما
چه عجب غافلی اگر از تو بغفلت گذرد
صوفیان مستند و زاهد بی خبر
نیک نامان در دو دست نیابت بینند
رخی عنبر خط دوست در مقابل نیست
رخ از بلا متاب که مقصود ما
ماییم و دلی خراب و آن نیز

بگذارید بما این دل دیوانه ما
آنکه درویش نباشد چه کند درمان را
از که پرسم من ره میخانه را
ما نجوئیم ره … شنعت رسوائی را
ولی چه چاره که بیچاره و دل … نیست
جز در میان آتش کام نهنگ نیست
بیچاره و زبا ختیار ما نیست

درد چون نیست چه تأثیر بود درمان را
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست
یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است
یارب تو بر ده بردار از کار ما بند
طفلان بیخبر بیخبر از جنون
نه عاشق آنکه جز معشوق بیند
خود بینی و خویشتن پرستی

کوی شو تا که ببینی اثر چوگان را
خواجه بنهاد و بجود نهید وابن بنیان را
که بجود ره نه عاشق هر جائی را
کامروز در جهان کسی شایسته … نیست
یا این جنون مستور سر …
نه معشوق آنکه جز … در جهان
رسمی است که در دیار ما نیست

تا چه باشد بسر پیر خرابات که من
کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را
چشم بر بند و بظلمت کده فقر در آی
هر سو که نهی روی سر از خویش برآری

بیکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست
آزمودیم و در این پرده کسی محرم نیست
تا ببینی که فروغ فلک از روزن ماست
تا نگذری از خویش به سویش گذری نیست

حیرت زده دیده بجمال من و بیکی نیست
برآستان نشین گر نجانه راهی نیست
سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور
با تو خاموشم ولی با یاد دوست
می ندانم ره بجائی برده ام
زاهدا ره نه به خانه خماری هست
تا با خودی چه لاف زطاعت … نشاط

بند اشتم از زلف من آشفته تری
کجا روی که جز این آستان پناهی نیست
غوغای عارفان همه ذوق لقای دوست
هر سه موییم زبان دیگر است
یا که بازم امتحان دیگر است
وه چه می گردد خرقه و زنار … ساعت است
جرم این چو دست و … نیست

تسلیم کن این خواهد برسوائی و مستی
اگر بشهد نوازد و گر بزهر کشد
تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
شد جهان بر من گر کون …
هر که یار دگرش نیست خدا یار وی است
این چند روزه مهلت گلچین غنیمت است
سود بازار جهان گر همه این است نشاط

من دل خویش ازیم که خرابم بری
بیخبر خوان خطابش حواله کاهی
ای عشق کار ما همه … عاشقی است
… می بینم جهان دیگر است
هر که کاری بکشش …
فردا بست در چمن اثری از گیاه
من سبح دانه و زنی …

خاک دامن گیر کوش اندر تشنگی نیست
دل چون آینه کو طلبی عشق طلب
در هر قدم هم روی آمد منظر لیک
آسوده بیدلی که کوی تو گزیند مقام
طالبان را خستگی در راه نیست
و سوا من قصه بپایان نرسانم
بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است
جان سلیمانست و دل خاتم بود
هوس خام بود شادی دل خرسند
چشم صاحب نظران هیچ …
خرم آن کس که بر وشین رهت گردی
تا اگر مرد رهی در طلب درد نشاط
تا تو بیرون …
پاس دل باید نه پاس نان در بر دوست
ز غوغای خردمندان …
دل را هم بمحبت … چه بیند
بی حسیده گر مرغان …
پاک کن دل ز هر آلایش و …
لوح دل سر … از گرد علایق …
بهوس بیهده وادیم دل …
نخم گوش با فسانه ناصح که خود …
نعمت خواجه عظیم است و خداوند …

چاک آن سینه که کارش …
عشق کم ز آتش و دل سخت تر از سنگ …
در کام دگر باده ندیدم که جواب است
آسوده تر دلی که در آنجا مقام است
عشق خود راه هست و هم خود منزل است
از عشق بپرسید که ناگفته تمام است
غافل تر آنکه با تو در جستجو نیست
نقش روی دوست اسم اعظم است
خنک آن سوخته کش ز غمی بر سر او …
آنکه بهر سو نگری جلوه که جانان …
وا که بردل ز تو از هیچ …
ور دهم مرد رهی می طلبد مردی …
نه همین دیده که آن در خور …
هر چه در دل گذرد گه گفتار …
دریغ از ناله مستانه چند
دیوانه سر صحبت دیوانه ندارد
نه پیداست آنکه بر شاهین …
کز مقیمان در میکده صاحب نظر …
شست شوئی بجو دار چشم تری می باید
کانچه جستیم و ندیدیم نرگس یاد دل بود
شمع دیوانه نشد گر و اگر عاقل بود
بنده ورا لیک بخدمت هنری می باید

من که بدنام جهانم بخرابات شوم
بیگانه چه داند که تو نی پرده بر افکن
صد گنج نهان هیچ دم را در دل ویران
هر دو مان بیشتر آنست که غافل گذرند
سهل کرده کار را گر کار بر او …
چشم حق بینی ز خود بینان …
باوید کس فروغ تو چند …
گرگل افشاند گرسنگ …
هر جا بخرم کور رهم و در روی تو …
عکسها در نظر آینه ولی یک …
عقل در کشش کش نفس در … بخند
پا بسر تا منتهی سر … در ره دوست
حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید
جمال شمع ناپیدا و هر سو
بیرون از هر دو عالم راه …
مستند دو عالم همه از ساغر …
تو با دل باش و با دین باش …
پای بر فرق جهان سر بکف …
تر است سر بجل از خاک بر …
از طلب حاصلم این شد که کنون …
… ل قوی کن که درین حلقه …
سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد

که در آنجا خبر از ناجی و از هستی نیست
تو آنجا که منم خیز چه حاجت بنقاب است
تا دیده … گذشته …
از هدیتی که بجز کوچه و بیرون …
کار ما با خود پرستی مشکل است
هر کرا بیخود … با خدا است
کاین نور دیده نیز فروغی ز روی …
مجلس و ساقی و مینا و ساغر …
در مرد کمت دیده بغیر از تو کسی نیست
جسمها جلوه گر آینه ولی یک جانست
این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست
طی این راه چند آنکه … سنگ است
تجلیات آنکه بگفتار پدیدار آید
از و آتش بجان پروانه چند
ولی از عشق کام او ولی بود
خوش باش درین جهان که بیگانه …
کمار بیدل و بیدین …
تا نگوئی که تو …
یادگاری برخ از خاک …
کانچه را می طلبم بی طلبی حاصل بود
هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود
وادی عشق بحر کام صد …

گنج و رنج و غم و شادی جهان در گذر است
ترست ای غنچه در دامان کوهی سیل خیز

عاقل آن به که در اندیشه پایان باشد
خواب بگذاری ز سر تا آب از سر بگذرد

وه دلی باد و سر از کوی خرابات جدا | که جهان بنظر سخت محقر دارد | عمر بگذشت و نماند است خرابی چند | نه که باید کسی صبح شود شامی چند

بتحقیق نبود در همه عالم خبر عشق	زهد و رندی غم و شادی از و ناجی جهد	رحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست	خواهد بر خیزد برون آی ز خود گر جهد
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت	وین نفس شوخ و امن شهوت …	توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عشق	چون حلوا … یکی … و … بگرد
راز ما خلوتیان بر سر بازار فتاد	سپرده بکشا ز و بر خانه که دیوار …	طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد	در دل دست بجز حیله رهی باید کرد
چه دانیم ما خوشی که این است ناخوش	خوش است آنچه بر ما خدای پسندد	چرا پای کوبم چرا دست یازم	سر اخواهد بی دست و پای بسیه
بده دل بکسی پس دیده ور …	چو یار آمد درون در بسته جوشش	بد نگیری بنده هم دل که خار کرده …	که هر که خوار توشه دارد و …

بینیت چون یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری	طره پر تاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل	این تکثر جوهر آن توحید برهانست و بس
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری تمام	در خور لطفی نشاید … بیداد باش
بهده و هم نشین سر وقت من از سخن که نیست	یک نفستم بیاد او هر دو جهان غرامتش

جای رحم است آن بنده که تمکین …	که بر اسند و نه اند چه باشد گمش	ندیدم با تو هرگز خویشتن را	که هر که آمدی من رفتم از …
از معرفت چه لاف زنی ای بچه تنها	ای سنگ که از محیط ندارد خبر	ای سنگ از عشق اگر یک نکرد	جز خودم خویش هیچ ندارد …
بیخرد ست ال و سر برآرد افلاک	چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک	ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق	فداک عینک حقا و انت …
بس است حاصل ادراک این … تنها	گره بسوی حقیقت نمی برد ادراک	بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول	سبحان من تحیر فی ذاته العقول
کم مرد این اسمی بعد از کان دین	در بان برای منع خرد هست لیک	هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم	جهان هرچه در و جز بکام خویش …
هنوز جسم آنم کرده اند بحث …	گر این راه حجاز است و …	ز اسرار جهان بیهوده … خبر …	نه انسم که خود را باید از خود …
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن	گر خواهم نشینم ز … ره …	سلطان ملک فقرم و عشق است …	ترک دو کون تاج و کونین کشورم
آلایشی بظاهرم ار هست باک نیست	زیرا که اصل پاکم و از نسل حیدرم	هر چه جویند ز ما در طلب آن باشم	نه بنگیرم … بنده تو فرمان …
سر بسامان هست … حیوان کرد	نسبت این است که با سیر و سامان …	چرا خموش نباشم میان جمع که …	خیال اوست بچشم حدیث اوست …
نبود عجب ار راه نبرده‌ام بجایی	بیهوده همی پشت مقصود و دوم	همه شب با تو نشستیم که تو ئی	باز روز آید و بینم که همه
بجهان آمدم و رفتم و در داستم	نه ز انجام خود آگاه و نه از آغاز	بیخود و بیخرد و عاجز و مسکین ضعیف	بجز آنچه خواجه بین تا چه هنرها دارم
بار بگذار و گرانی منما دل که بر او	گر سنگ بار بنا شیم خطر با دارم	گفتم ترک هستی …	آسوده هم ز درد و هم از …
با او وجود من اثر نور ظلمت است	او در کنار آمد و من از میان شدم	گفتم گر نشانی از و جویم …	از وی نشان بجستم و خود بی نشان شدم
ز دستم گر بر آید بر سر آنم که تا دستم	بد امانش … سر برنیارم از گریبان	هر طرف میگذرم راه برون …	من ندانم که درین مکده چون افتادم
یا رب خود آگهی تو که در سر نبود …	هرگز هوای جنت و دنیا و نعیم	یا روی دوست دیدم یا کوی او در …	از هر طرف گذشتم در هر کی …
تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش	من آنم که از … آباد شوم	جرم من بخیره عفو تو چو آید بمیان	هر که او را گنهی نیست گناهی است …

آخرین بو ز شب …	عاقل آنست که خاطر بخند بر ایام	ره بجایی نبرد و … که نه …	آنجا میرو و این … بسته …
آخر این شیشه … و این شیشه …	آخر این می ز سبو ریزد و این شیشه ز جام	ناصح از گفتن بیهوده …	هر چه گوئی تو چنانم من و صد چندانم
… عشق این که درین …	کامی نرفته ایم و بپایان رسیده ایم	هر کسی را هوسی در سر و من	هوسم این که نباشد هوسم

چند گوئی که سرانجام چه خواهد بودن	بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن

یک ساقی و یک ساغر و یک ده …	زین کون چرا مختلف آمد …	کسب توره نداشت و … جلوه …	آنکه گر دانه چین که تو در دل …
… کرامه نا کرامه …	غیر از تو نبود و در میانه	در اول … عشق از جانب جانانه …	و گر نه سوز شمع از جانب پروانه …
هم ز کار منع کردی هم …	اختیارم و ادی بی اختیارم …	ای غم عشق … دست ز …	کاین … غمهای دور روزگارم …
بسی عجب نبود گر قرار …	گر از دیار حبیبت نیامده است …	تمام سوخته دود …	تو گر حباب نخروشی خموش …
نگر چه بود جهان در …	که حاصل دو جهانش نبود قیمت …	چرا چو ابر نگرئی چرا چو باده …	چرا ابر و زشتانی چرا شب نخروشی
بغیر عشق اثر نیست …	سبحه حدیث نگرد آنچه …	در همه کون و مکان نیست چرا نیم …	که گر جهوشی ز نیست غایم …
راز رندان خرابات …	بحسی راز نگویند که گوید بحسی	اف توه تو …	جز دل خسته درین رشته و جز جان …
نرسد دست کس بدامن دوست	چاک ناکرده جیب و پیرهنی	عجب از مفلس بخانه کر …	دل بدست آرپش …
راحت هر دو جهان … دل …	زر چو پاک است … هر …	جهان بکیر بکام خویش دیدم	چو نهادم برون از خویش کا…
زما گوی او راهی است پنهان	که ورد وی می بخشد رهنمائی	برون از خود هر … شده از …	ز خود بایدشدن از سر …
چه بود از سر … بنهادن	اگر سر می نهی باری بپائی	دست بر کار …	دست باید زد ولی بر دامنی

رباعیات
وله

گر با تو بود کس همه عالم راحت	ور بی تو بود جهان سراسر چاه است
با خاک سر و چاک گریبان …	آن دست که از دامن تو کوتاه است

گم کرده … جوئی در کام نخست	نقش خودی از صفحه جان باید شست	گم گشته ز تو گوهر مقصود …	تا گم نشوی گم شده نتوانی …
آنانکه ز جام عشق مدهوش شدند	از خاطر خویشتن فراموش شدند	از بهر شنیدن همه تن گوش شدند	بستند لب از حدیث و خاموش …
امروز میان شهر دیوانه منم	… افسانه منم	بیگانه ز آشنا و بیگانه منم	مردود در کعبه و بتخانه منم
یا رب از هر چه جز تو بیزارم کن	بی مونس و بی رفیق و بی یارم کن	اول ز خویش بیخبر ساز مرا	وانگاه ز خویشتن خبردارم کن
فارغ ز غم سود و زیانم کردی	آسوده ز محنت جهانم کردی	ای عشق ترا چه شکر گویم که …	میخواستم آخر آنچنانم کردی

باز ز نجیر جنون … اشتند	من مثنویاته قدس سره العزیز	… برپای خرد … اشتند

عقلها را وقت … رسید	رانده را نوبت گفتن رسید	ای فرون از فکر …	هم جنون ما و هم زنجیر ما
خانه دل منزل اخلاص …	خلوت جان جای خاص …	عقل را ره در دل دیوانه نیست	خلوت حق جای هر بیگانه نیست

بودی و جز بود تو بودی نبود — بود پنهان آتش و دودی نبود
عشق ما که زد بر آتش دامنی — شعله ها سر کرد از هر روزنی
شد عیان از شعله ها آنگاه دود — شعله ها را دود ها پنهان نمود
چون جمالش از حجاب غیب رست — از شهود خویش بر خود پرده بست
چشم ما یکره نبیند سوی دوست — در نبیند هرچه بیند روی اوست
عاشق است او با صد استغنا و ناز — عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
هر یکی فیضی از او قابل شده — سوی چیزی هر یکی مایل شده
این یکی بر یکی آن یک رنگ خواست — این یکی نام بس و آن یک نمک خواست
دیده آب آرد چو بیند آفتاب — دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است — هر چه این صافی تر آن پیداتر است
آفتاب انداخته عکس اندر آب — آب ناپیدا و پیدا آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش — پرده با هر نیست بر رخسار خویش
گر سخن بی پرده خواهی پرده نیست — روی اندر پرده پنهان کرده نیست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب — آفتاب آفتاب است آفتاب
ای گرفتار حجاب پیچ پیچ — هیچ دانی کاین نهان هیچ است هیچ
ای نمودی از وجودت بود من — درد تو سرمایه بهبود من
نیستی را گر هستی ره نبود — هستی جز هستی الله نبود
گر نگشتی نقش پیدا با کمال — کس نبودی غیر ذات ذوالجلال
هر که باشد جز خدا می دان محال — هم در و نقش است هم در وی کمال
گر کرم باشد روا بی احتساب — بو لهب را فرق کو با بوتراب
ابر باشد در کرم آری سمر — لیک از جو گندم آید کی ثمر
من گرفتم جان انسانیت هست — گوش کاری جان چه دانی چیست
جان حیوان قالب جان بشر — جان انسان پیکر جان دگر
اهل جهان را جان انسانی نبود — غافلان را جان نیز دانی نبود
عقل چون کامل شود آگه شوی — عشق چون حاصل شود واله شوی
باز عشق آهنگ یغما ساز کرد — باز دل آشفتگی آغاز کرد
بحر کس دیده است گنجد در حباب — یا درون ذره هرگز آفتاب
من گرفتم پرده دارم زر گفت — تو به پرده در جهان خواهی نهفت
تو به جیحون باز گشت از خود بحق — شرط آن فقدان شان ما سبق
زاهدان گر توبه از مستی کنند — عشقبازان توبه از هستی کنند
تشنگی را جیده را از آب و بس — تشنگان را آب جذب است و بس
پاک کن آیینه دل از هوس — تا تو در وی عکس حق بینی و بس
احتیاج است کافر او بشر — فخر میبیند از آن هر یک کس
ورنه در وصفی که باشد مشترک — کس نمیداند سخن ازلی است
بحر با آن خویشتن با باز کن — عقده در رشته دارم باز کن
آنکه را معبود خود دانی کجا — جز تو باشد یا تو باشی ثنوی او
گر تو نی این خود حدیثی مطلق است — که تو هستی فانی و باقی حق است
جز تو گر باشد محال نقش نیست — خود یکی نقش از بساط نقش نیست
مرد را درد می بباید مرد کو — درد را مردی بباید مرد کو
گرد ها دیدیم و در وی مرد نه — مرده ها دیدیم و در وی درد نه
عقل گرد این ره و مرد است عشق — عشق هم مرد است و هم درد است عشق
جان که با تن زینت مغلوب تن است — ورنه کی طاووس شاد از گلخن است
عاشقان را تن اسیر جان بود — جان اسیر جذبه جانان بود
نه چو جان ما که از سحر هوس — غاصب است از خود من بحرف و بس
ای هوسناکان که مملوک تنید — گرچه طاووسیم شاد از گلخنیم
کرده جان پاک را مغلوب خاک — ای دریغا ای دریغ از جان پاک
جسم پاک ما تو در این خاکدان — فارغ از آلایش این خاکدان
در مکانند و مکانشان لامکان — در زمین هستند و زمین شان آسمان
بسته کی سهایه آزاده گشت — لیک شرط بنده کی افتاده گشت
تا بدانی راه و رسم بندگان — از بنی هشتون ها را بخوان

بندگان در بندگی مستغرقند — ظاهر اندر خلق و باطن با حقند
تا نمیگویم که من عاشق نیم — گر بگویم عاشقم هست این نیم
عاشق عشقم طلبکار طلب — ای غریبا ای شگفتا ای عجب
عشق را پیدا نباشد منزلی — تا بسویش راه جوید مبتلی
ای دریغا می ندانم کوی او — تا توانم ره سپارم سوی او
عشق میگوید که ای گندیده گوش — از سرودش این جهان اندر خروش
سر منه تا پا نهی در کوی من — چشم در بند و ببین در روی من
باز این دیوانه بگسسته بند — ناصحش میگوید تا وا ازو بند
در همه عالم نبینم غیر دوست — نیست عالم چیست عالم گر نه اوست
کافر است این عاشق شوریده حال — ای مسلمانان کافر کش تعال
اقتلونی کیف ما شاء الحبیب — واطرحونی این ما جاء الحبیب
عشق اگر کفر است بیشک کافرم — گر کشی کافر بکش من حاضرم
طایری را از قفس آزاد کن — خاطر غمدیده را شاد کن
مرغ دامی را سوی بستان فرست — تشنه کامی را بر عمان فرست
من نمیگویم که عاشق کافر است — عاشقی از کافری آن سوتر است
این تن خاکی فروتر زین خاک به — دور از این ناپاک جان پاک به

مادری کازرونی

اسم شریف آنجناب حاجی میرزا محمد ابراهیم عاشقی است عارف و فاضلی است حکیم بانواع کمالات صوری و معنوی آراسته و از نقایص و رذایل صفات انسانی پیراسته مدتهای مدید باتفاق والد ماجد در عتبات عالیات عرش درجات در تحصیل علوم متداوله کوشش نموده و وجود محمود خود را مجموعه کمالات ظاهری و باطنی فرموده در حکمت عقلی سینه اش مخزن اشراق و در حکمت طبیعی وجودش معروف آفاق از مبادی شباب بصحبت اصحاب حال راغب و معاشرت و مجالست ارباب کمال را طالب بسیاری از اهل سلوک و معرفت را ملاقات کرده و در تزکیه و تصفیه قلب و قالب روزگاری بسر آورده اجداد کبارش از سادات عالی درجات و حاوی کمالات و در کازرون توطن داشته و در آن بلده نظر مراعات و الطاف کاشته عمش در زمان سلاطین زندیه حکیم باشی بوده و بحسب اسم و رسم دم مسیحی در معالجات ظاهر می نموده و جناب معزی الیه نیز اقتباس علوم حکمت طبیعی از وی نموده و مدتهای مدید در آن بلده بنظم و نسق مزارعات منسوبه بخود توجه نموده پس مسافرت بهندوستان گزیده و ارباب کمال آن کشور را دیده دیگر باره با یران مراجعت و در شیراز در کمال منزلت و اعزاز متوطن و اخلاص و ارادت بخدمت جناب عارف مجرد و شیخ موحد الحاج میرزا ابوالقاسم شیرازی نور الله روحه ورزیده و از همت آنجناب بدرجات عالیه توحید و معرفت رسیده غرض حکیمی است واقف و سالکی است عارف رندی است خانه برانداز و عاشقی است بی نیاز طبعش بمحبت اهل کمال و جمال مایل و گرد تعلقات دنیوی از ذیل همت بلندش زایل مدتهاست که صحبتش دست داده و ابواب معاشرت و ملاطفت با فقیر گشاده و الان تکاکان آنجناب را در فنون نظم نیز طبعی است سریع الخیال و قادر و اشعار بسیار از هر مقوله از وی صادر قصاید و غزلیات و ترجیعات بسیار دارد و اکنون مدتیست که طریق مثنوی گوئی را بپای بلاغت می سپارد و نظر بعدم مبالات در جمع و ضبط خیالات بسیاری از افکار ابکارش مفقود گشته و جمعی که باقی مانده نیز هنوز بترتیب ننوشته جنابش را

مثنویات متعدده است بعضی تمام و برخی بی انجام منجمله مثنوی موسوم بگلستان جلیل و مثنوی موسوم بمشرق الانوار و مثنوی موسوم بانفس آفاق و مثنوی موسوم بمنهج العشاق و مثنوی موسوم بشایق و مشتاق و مثنوی موسوم بجمل مصباح تیمناً و تبرکاً از اشعار و مثنویاتش برخی نوشته شد

من قصایده فی التوحید والحکمه

جمال خویش را تا جلوه داد آن شاه یکتا — ز یک معنی هویدا شد هزاران صورت زیبا
چو جان در تن بصورت گشته معنی مخفی و پنهان — چو بو از گل ز صورت گشته معنی ظاهر و پیدا
فروغ لم یزل در ما سوی شد ما سوی افروز — جمال بی جهت در شش جهت آمد جهت آرا
شوی گر دیده ور از دیده معنی عیان بینی — حوای جهتانی مظهر مظاهر جمله بی همتا
نزول اشیاء وحدت کرده سوی کثرت — ز کثرت سوی وحدت میرود آشفته و شیدا
ور رفتن تا برفتن فنا شد در طریق حق — بکجا رفتار دانستی کجا رفتار نابینا

ایدل چنانکه بحران چند درجو — ایجان طفیل بحران چند در هوا
حضرت و جبرئیش بنود شغل جز بشم — فرتوت چرخ کش بنود کار جز خطا
شو غرقه محیط هویت کرت هواست — گردی ز بند و قید هوا و هوس رها
برنقش خویش زن پی و از نقش معرفت — بر نقش خویش بهره ده از نقش کبریا
از غرفت برسد عزت آن — در فقر فقر ره دهد دولت فزا ولیا
ندیده در ره طلب چشم دل ببند — زین دانکه که داند او نیست جز علی
یکی تقابل ثانی صفا بسیم ظلمت — چهارمین عدم قرب و بعد عین لقا
هو شد ضمیر تو جای تجلی انوار — چو گشت باطن تو طور آتش موسی
بکش ز قید علایق چو راه مردان است — بنه براه هدا از پی هدایت پا

کامل ز کاه نامور ی کی کشته — عاقل براه بیخبری کی نهاده پا
فرزانه خوان کسی که فرو بست ز انقطاع — دیوانه دان کسی که فرو جست ناروا
خواهی که ما سوا چه ذات شود — در عالمی که نیست در آن راه ما سوا
زهاست و فع علت استقام این — تقویت زیب زینت اندام
ای از که خنده وعقل تو — تاریخ ندای ارجعی
چهار شرط بود شرط انقطاع — سزای ناظر مرآت دور
از این چهار یکی گر قصور یافت — که شاهد مکش رخ شهود
چرا اصیقل نام خدا صفا — ولت که آمده مرآت شاهد
که تا بمنزل اقصی رسی بری خطر — که تا مقصد اصلی رسی بری خطا

وله ایضاً فی النصیحه

خرم دلی که از مدد طالع جوان — بجزیه گوشه ز جهان و جهانیان
خواهی اگر فراغ برون کن ز تو — سودای هر کسی بنود سود جز زیان — درکوی بی نشانی دگر نامی از — تا بو که یابی ایدل غافل ز حق نشان
همچون بهوس هیچ روی سوی ز — همچون بکس همی چه روی گرد این — عنقا صفت ز جمله عالم کناره گیر — سیمرغ وار از همه کس کم کن آشیان
از سوی دنیا امیدم و نه عقبا — داشته چرخم درین میانه معطل — آمده دهر عجوز فریم — چهره بشکل عروس کرده مشغل
باطنش از هر قبیح آمده اقبح — ظاهرش از هر جمیل ساخته اجمل — هر کند وعده و کوشدم برو کین — شبه ده جلوه و بخشد حنظل

گر سر دشوری ز شور عشق بر سر داشتن — کی سر دهد جز شور عشقت شور دیگر داشتن

مختصری آمد تو چون پاک دامن بودم — در غمت ای پاک دامن دامن تر شسته — انجکان غم عشق تو ز غیرت سوزند — گر ز بند از چه دم از عشق حسته خامی

من الغزلیات

در همه ذرات جز خورشید روی یار نیست — لیک چشم احولان شایسته دیدار نیست
ای حضورت از حضورت هستیم یکدم جدا — گر حضورت با غیاب و با حضورم کار نیست

ذات است گر تجلی اوصاف روشن است — یک ذات پاک و صفات که را شیمه صفات — یکقطره از محیط جلال تو نا سزا — یک ذره آفتاب جمال تو کاینات

ای نادری تو ممکن و اسرار واجب است — بیرون ز حد وسعت ادراک ممکنات
دل بجستجوی یار و یار را جا در دل است — هست آسان وصلش اما تو هستی مشکل است
تو ز محفل خارجی نه داخل بزم وصال — ورنه او هم محفل آرای دل و هم محفل است
وصل جانان اگه گفتی صد هزار ترک جان — ترک جان اندر ره جانان نخستین منزل است

شد روح حق او که عبودیت تو — ترک خود گیر و بخدا عبودیت ار کاف — راه او راه رو و داوی بکش و دست ندار — خود بخودای ز خود من کم ای خود آ

رباعیات وله

دلبر بسیار و دل یکی دارم است — گر اهل دلی تو دل بدلداری ده — وز همدمی جمله جهان رنج و غم است — کو همدم هر دم تو و عین دم است

ای از تو همه پر و تو خالی ز همه — نابود نماینده بود هم همه — هم بوده جمال تو مثالی ز همه — نابود نمود دار ز بود هم همه — تو عین جمال از جمال اهمیه — مرآت جمال غیب مطلق گشته — آرمتی و بر آوری جمالی ز همه — آئینه شاهد شهود دم همه

من مثنوی گلستان جلیل

ای ز هر چیزی نبوده رنگ ها — جز تو اکه کس نه زین نیرنگ ها

جمله اعیان را بهم آمیخته — در لباس خاک طرحی ریخته
ای کمون خاک را از تو بروز — آفتاب حکمت تو هم سوز
عشق کان ماهیت عالم بود — حسن او را آینه آدم بود
معنیش مسجود و صورت ساجد است — معنیش معبود و صورت عابد است
نقل مبدء نفس انسانی بود — کان نظیر نفس رحمانی بود
همچنانکه نفس انسان هر نفس — می شود از باطنش ظاهر نفس
کان حقایق ان صور کس مست — باز نقش کرده رحمت مستمر
او بود عرش مجید مستطاب — او بود روح القدس ام الکتاب
او محیط و هم سبیر اشیا محاط — دارد او با روح اعظم ارتباط
آن کتاب پراکه گویندش مبین — نیست جز او پیش ارباب یقین

دیده ور دانه که سر خاک چیست — گرد خاک این گردش افلاک چیست
آتشم را سر بسر انوار کن — نار جانم محو نور یار کن
آدمی مجموعه هر شیء بود — آنچه بست و نهان در نی بود
کوششش اشیا سراسر سوی او — سر بسر اشیا بجستجوی او
نفس رحمانی که شارق آمده — نفس انسانش مطابق آمده
نفس رحمان آنکه باشد لا یزال — اقتضای آن کند در جمله حال
عقل اول آن حقایق را محیط — منبسط از وی مرکب هم بسیط
نفس کلی کان محیط هر شیء است — آفتاب او مبرا از فی است
او بود لوح قدر عرش کریم — لوح محفوظ آمده علم قدیم
پس طبیعت را که خوانندش عراب — جنبه از آن غراب مستطاب

معنی روحانی از باری بود / در جمیع ماسوا ساری بود
گرچه نفسانی و عقلانی بود / یا مجرد و یا که جسمانی بود
قوتی باشد قوتی و نام او / گشته جاری در همه اجسام او
اوست در اجسام جاری لایحال / تا برد اجسام را رو در کمال
پس هیولائی جوهری کان واحد است / صورت اجسام در وی ظاهر است
این چنین گویند ارباب عقول / عارفان یافته ره در وصول
کاین طبیعت را هیولا در خور بود / آن برادر وین گر خواهر بود
از یکی والد نه تولید یافته / در نکاح یکدگر بشتافته
جسم کل مولود از آنها شده / زاده از دواج آن و این پیدا شده
شکل هیا شد مناسب با حکیم / ستر آن فهمی اگر هستی فهیم
اسم الله است انسان را نصیب / جمله افراد کمال بی حسیب
زاسمها الله اعظم آمده / زان مناسب آن به آدم آمده
آدم آمد مصطفی آن عین جود / آدم آمد مرتضی آن اصل بود
عالم آدم همایون عالم است / با خبر زان سر که گردد آدم است
بگذر از اندازه فوجی حکیم / راه بی اندازه می پوای سلیم
دیده او را لطف دیدار جو / دیده جز از یار نبود یار جو
عقل در مصنوع صانع دیده است / عشق خود این هر دو مانع دیده است
عقل کو کفر آید و که دین بود / عشق مرآت حقایق بین بود
فکر پیش آور که فکرت حکمت است / حکمت الحق باز دید فکرت است
هر دلی کش شد ز فکرت پر و بال / پر گشاید تا بجز یا سی جلال (؟)
فکر یکدم مصطفی دیده قرین / با ثواب او تهین و احسن (؟)
ای خدا ای از ازل ای کل رسان (؟) / بنده را یار از خود و جسمانیان (؟)
بیشتر ز ایجاد این بی حصر کن (؟) / عشق در خود حسن را مسکر و سیر (؟)

وله ایضاً

زان نظر نور محمد جلوه کرد / ذات او از نور سرمد جلوه کرد
محو حسن خویشتن نقاش شد / ستر حسن عشق بازی فاش شد
عشق را ناز نیاز آموز ساخت / حسن را هم عشق ناز آموز ساخت
گفت پیغمبر که چون آید اجل / نیست همراهی ترا غیر از عمل
آن عمل چبود خیال غالب است / زانکه هر مطلوب سر طالب است
چیست تقوی رستن از پیدا خودی / محو گشتن در جمال سرمدی
خویشتن هیچ شو دل خویشتن / خویش جان کرده و هر دو از خویشتن
عالم افسرده چو کثرت بدان / عین بهجت عالم وحدت بدان
بگذر از خودبینی و خاری طلب / یار را از خواری و زاری طلب
خاک شو تا مظهر اشیا شوی / گم شوی از خود ز خود پیدا شوی
پوست چبود این خودی و بیخودی / مغز چبود بیخودی در بیخودی
ذره گی آفتاب دوست شو / قطره دور از حباب دوست شو
در نظر ما سیر کن تا بنگری / اختلافی از ثریا تا ثری
هر که در عشق خدا گردد فنا / ذات یکتایش بود خود خونبها
خاک بودی گل و ریحان شدی / تا بحیوان آمدی و جان شدی
جذبه لطف ازل از تیره خاک / برد ذات در جهان جان پاک
محرم اسرار حق لا یموت / رمز موتوا گفت قبل ان تموت
تا ز رحیق مصطفی را نوش کن / هوش گر خواهی وداع هوش کن
مطلق از قید علایق شو تمام / تا بمطلق راه یابی والسلام
گر فانی این سجنجل صیقلی / اول و آخر ترا گردد جلی
صد هزاران شکل از اوراق بین / جمله را در طور وحدت طاق بین
صد هزاران صورت رنگ آمده / جمله از بیرنگ بی رنگ آمده
صورت انسان که مرآت حق است / مستعد قرب حق مطلق است
عالم جمع است و مجموع جمع / گشته این مجموع مرجوع جمیع

عالمی کان کل فی الکل آمده / خارها گر دیده تا گل آمده
هر چه سر از پرده جبرا کشد / پرده از راز بت یکتا کشد
نکته توحید گویا می کند / شاهد پنهان هویدا می کند
ای مصورات از صورت شده / میل صورت را سبب شهوت شده
رو بسوی عشاق کن اسرار جو / هم از آن اسرار وصل یار جو
الریا شرک و ترک کفر دان / زین حدیث آمد هویدا راز هو
آن ریا باشد که هنگام نماز / باشدت منظور الا می نیاز
ای ریائی آنکه پیش کبریا / ور تو بنود هیچ جز الا خدا
با خدا گر جز خدا از تست بود / مشرکی و شرک ابنا زتست بود
الریا شرک ذری کان سنت است / ترک که کفر پس از او گفته است
شرک باشد هر که اشیا ای فتی / منکر دیگر حسن می چون خدا
کفر دان کاتحت درآمد در جمال / منکری در روی جلال ذوالجلال
اول هر نامه سزد نام عشق / اول و آخر همه الهام عشق

من مثنوی مشرق الاشراق

معنی کل صورت کل ذات او / معنی و صورت همه آیات او
نقش نگارنده نقش وجود / پرده گشاینده ز غیب از شهود
در رخ که در رخ خوب بشر / از پی چه جلب قلوب بشر
گوهر یکتا که هر آراسته / معنی مطلق صور آراسته
ای همه تو و همه در راز جو / از تو فروزنده بود نور او
نار مرا داده نورت عیان / جان مرا محو حضورت عیان
احمد مرسل شه آخر زمان / اول و آخر گهرش ترجمان
دیده بحق دیده آن دیده ور / شاهد معنی ز ظلال صور
عین ولا راست ولی بو تراب / سر خفی راز جلی بو تراب
برده و داده هزاران سلام / برده و دو معنی حق شد تمام
ذات خدا عین صفات خدا است / ره بصفات آر که ذات خداست
عشق چو از عشق تنزل نمود / بر رخ خود باب تعقل گشود
عشق بتعقل آمد اجمال یافت / نفس بتکمیل وی اکمال یافت
عشق طبیعت شده شد ساریه / گرمی آن زیره و زیر جاریه
عشق عیان شد ز هیولی بجسم / عشق برخ آورده بزیر و زبر
عشق بشکل آمده اشکال یافت / شکل پذیر آمد و اکمال یافت
عشق شده عرش و بچرخی نشست / عشق بجسم ... ز هم بر نشست
عشق مجرد به بساطت رسید / در حرکت رفت و عبادت گزید
عبد شده رو بسوی معبود کرد / جز و مقصود و بمقصود کرد
مظهر عشق است صفات علی / عشق ز عشق آمده ذات علی
خالق هستی شده مخلوق حق / عاشق حق آمده معشوق حق
شاهد وحدت رخ کثرت نمود / بر رخ وحدت در کثرت گشود
لطف هوا در دم هر جا نور / روح مجرد شده نیکو نگر

وله ایضاً

زانچه بجسم آمده حیوان شده / در دم او عین هوا جان شده
لطف خدا کرده لطیف این هوا / تا شده جان بخش ز لطف خدا
کثرتی از وحدت او خواسته / وان ز نفس و زره شده پیکر آراسته
با همه و بی همه بی پا و سر / گوی بگو جا همی بجا در بدر
لطف هوا دیده و وه بسیار نیش / در همه دم کار هوا بار نیش
ذات هوا متحد و منفرد / آمده در حیز خود مستبد
زیر و زبر آنچه نمود دار تست / دور نه از حضرت و دادار تست
بی همه و از همه بنود جدا / بسته او اینهمه دا و جدا
با همه و بی همه و این همه / داشته اندر طلبش همهمه
تا ان هوا در نگر و راز جو / کثرت و وحدت ز هوا باز جو
دوی علم آرد عمل پیشه کن / از پس و از پیش خود اندیشه کن
علم و عمل گشت چو سرمایه ات / برتر از اندازه شود پایه ات

با تو خدای تو و تو دربدر … جسته خدا را تو ز زیر و زبر
هیچ نه خارج ز تو ای مرد راه … شو ز خودی فارغ و دریاب شاه
ساده شو و ساده که حر سادگی … نیست ترا مایهٔ آزادگی
زیر و زبر یک شده و شد ذات تو … ذات تو بس از پی مرآت تو
نفس شناس ای که اگر شد دی … وارهی از بندگی و شه شوی
دیو دنی آدم نامحرم است … دیو بمعنی بصور آدم است
بیش ز شیطان بحد آدم … خوب فتاده و بد آمد
نفس کل آمد چو طبیعت پدید … از زبرش جنبش کشاده پدید
سر طبیعت شده ساری شده … گوهر آن در همه جاری شده
عالم اکبر تو و این اصغر است … گرچه بصورت نه تو بس اکبر است
زیر و زبر اینهمه اسرار نغز … قشر به قشر و چو تو مغز
در تو سراسر همه ذرات کون … ذات تو شد جامعه ذات کون
عقل نخستین چه تحول نمود … بحر تو از فوق تنزل نمود
آنچه ز بالا و ز زیر آمده … ذات تو اش عکس پذیر آمده
گوهر دل را ز صفا نور بخش … نفس نگاه و بخرد نور بخش
نفس تو شد لمعهٔ از نفس کل … راه نورد آمده در هر سبل
آنچه هویدا است ز خاک نژند … جلوه گر از تست ز نسبت بلند
ای تو خود آینه و خدائی تراست … از همه جا جلوه نمائی تراست
زیر و زبر پرتوی از روی تو … از همه پیدا رخ نیکوی تو
حاوی و محوی تو فراز و نشیب … لیک ز اندازهٔ خود بی نصیب
ای ز وجود تو وجود همه … بود تو شد عین نمود همه
والله من کیم و کیستم و چیستم … هم تو هو کشنده که من نیستم
جلوه ده زیر و زبر ذات تو … زیر و زبر آمده مرآت تو
خاک کدر سبزهٔ تر کرده‌ای … در همه جا با همه سر کرده‌ای
بی کم و کیفیت کم و کیفم ربود … نقد شتا مایهٔ صیفم ربود
نقد شتا مایهٔ صیفم توئی … بی کم و کیف و کم و کیفم توئی
گلخن جسمم ز غمت گلشن است … دیدهٔ جانم برخت روشن است
لاله ستان این دل صد داغ من … باغ اگر سیر کنی باغ من
دم مزن از خود که دم از دیگری است … اینهمه بینش و کم از دیگری است
جل جلاله چه جلال است این … عم نواله چه نوال است این
ای تو حبیب دل دیوانه‌ام … سوز غم عشق تو پیمانه‌ام
ای شنوا از همه گوش آمده … در همه گوش از تو سروش آمده
ای تو بصیر آمده از هر بصر … روی تو منظور تو از هر نظر
ای رخ جان محو جمال خوشت … ره زن دل غنج و دلال خوشت
زانچه بجز روی تو رخ تافتم … در همه رخ روی ترا یافتم
جز غم عشق تو حبیبم نه … در غم تو صبر و شکیبم نه

نامه آرا که نامه آغاز زد … حمد که گفت بنام او ساز

من مثنوی مسمی بانفس و آفاق

اول هر سخن سزد نامت … آنکه کونین سرخوش از جامت
زانچه آید بعقل بیرونی … بی کم و کیف و بی چه و چونی
آسمان و زمین بنا کردی … زین میان عالمی بپا کردی
تا که جانها همه فرا آیی … تا که مرآت حق نما آیی
آینه روی خویش آرائی … روی خود را ز روش بنمائی
آدم آری ز هی خجسته سرشت … بر گزینیش در ریاض بهشت
بارش از خلد وصل سازی دور … سوی ظلمت کشانیش از نور
عقل بخشیش و هی و طبع کمال … سازیش مظهر جلال و جمال
تجالی جلال بر بائیش … تا فزائی کمال یزدانیش
صیقلی سازیش بعقل و کمال … در کمالش کشی بوجد و کمال
وجد و حالش دهی و سیر و سلوک … باخبر سازیش ز سیر و سلوک
پس نمائی جمال فردوسیش … پای تا سر ز عشق خود سوزیش

چونکه او خود جنبش ذاتش عشق … دل و جان گردیش شورش عشق
عاریش ساختی ز عقل و شعور … تا که شد ز خودی خود هم دور
تو او را ز میان جدا کردی … گوهرش مظهر خدا کردی
فاش کردی که جز تو نبود هیچ … هیچ را داده‌ای تو پیچاپیچ
ای جمالت ز سر سر ظاهر … آفتاب ز هر مه ظاهر
نادری راز سر بسر برهان … فرع او را باصل او برسان
سرخوشش کن ز جام لاریبی … ار دهش جام ساقی غیبی

من مثنوی منهج العشاق

بنام آنکه بی نام و نشان است … نهان از جمله در جمله عیان است
نهان از هر چه پنهان چه پیدا … عیان از هر چه زشت و چه زیبا
عیان یک ذره بی خورشید او نیست … هویدا هیچ بی تائید او نیست
بود خورشیدش از هر ذره پیدا … جمال او هویدا در هویدا
تعالی گیتی و هستیت کار … زنا بودی چو با بودت نمودار
ز خود تا خود ز اعلا و ز ادنا … بجود تا خود ز نابینا و بینا
فراهم کرده جمع الجمع کردی … بهر هستی آن را شمع کردی
ز عقل و نفس و طبع و شکل تا او … ز عرش و کرسی و افلاک دوار
ز انوار مجرد تا بسائط … ز عنصر آنچه از مربوط و رابط
سراسر فراهم ساخت جودت … نمودی تا شود مرآت بودت
ز دست قدرت در اربعینی … عجین کرده و نعم المعینی
ز بحر آدمیش همدم نمودی … چو آدم ساختی محرم نمودی
ز خشش مرآت روی خویش کردی … پرستاری خویشش کیش کردی
نمودی آینه روی خویشش … وز آن دیدی جمال دلکش خویش
فروزان مهر و روشن ماه از او … غم و وجد و گدا و شاه از او
هویدا هر چه زان ظلمت و ضو … ز خورشید جمالش نجم پرتو
یکی چه نجم چه شد که جلی شد … جمالش از سراسر منجلی شد
محیط او سراسر شد محاطش … بود او باسط بحر بساطش
بروز کل کمون کل ز جودش … نمودش آمده مرآت بودش
ز رویش آیتی صبح منور … ز مویش سایهٔ شام منور

عشق اعظم نام ایزد پاک … زان محو و بوجد خاک و افلاک

من مثنوی سابق و مشتاق

افلاک بوجد ز انبساطش … خاک است بوجد از نشاطش
فیضی همه عین بسط رازش … تا زآمده مایل نیازش
تا زآری کار بی نیاز است … شاهنشه بی نیاز ناز است
ای در تو نیاز بند هستی … بر تو رخ هر بلند و پستی
ای چهره طراز روی آدم … وی سلسله تاب موی در هم
از چهره چو پرده بر گشودی … رخ از رخ آدمی نمودی
سبحان الله حیرت است این … کثرت اثبات و وحدت است این
خاک آمده طفل عقل اول … مجمل بابیت آن مجمل
نفس کلیش کرده تفصیل … گر نقص کشاندش به تکمیل
نقصی ز چه حال سوی حالی … افزوده کمال بر کمالی
تا مغز بری ز پوست سازد … مرآت جمال دوست سازد
آن نفس که شد مفصل عقل … معنی بدو شد بصورتش نقل
از خاک طلب چو نفس نامی … زان آمده در نمو تمامی
اشکال پذیر زان نباتات … یک نفس فزون ز حصر آیات
یک نفس هزار گونه حیوان … یک آب و هزار رنگ الوان
از معنی نفس و آب دریاب … خود معنی آب و صورت آب
در مغرب خاک گشته غارب … اسرار سپهر بر کواکب
یا فصل بهار و بوستانها … در جلوه چنانکه آسمانها
خوش صورت و جوهر معانی … افکنده نقاب خود نهانی
اشجار فزون ز حصر و انما … بی حصر نموده رخ ز اشجار

اطفال نبات را بعادت | از دایهٔ غاریه رضاعت
تا نامیه اش جمال بخشد | کلها شکفد کمال بخشد
آرند حبوب بی شماره | هر که زبهر رزق خواره
این کثرت لاتعد و لا یحصی | زنده شده حبه سر او لی
وارسته ز تنگنای کثرت | پویا شده سوی راه وحدت
بنهاده کدورت از نهادش | هادی شده مرشد رشادش
مرده ز نبات و یافته جان | مرده ز نما و گشته حیران
جان یافته مختلف صورها | خوش داشته شمعها بصرها
اجمال پذیر رنگ و بو شد | مجمل چون گشت خلق و خو شد
از رحمت رنگ و بوی مجمل | شد آیت خلق و خو مفصل
تفصیل تمام شد در اجمال | آدم شد و یافت حد کمال
مجموع کل صفات آدم | مرجوع جمیع ذات آدم

من مثنوی چهل صباح

بنام پدید آور هر چه هست | جمالش هویدا ز بالا و پست
جمالش ز هر ذره افروخته | بهر ذره خورشیدی اندوخته
ز تکبیر اعم انبیا خوبتر | و زان جمله محبوب و محبوب تر
رسول و علی هر دو یک نور پاک | بر ایشان عیان سر افلاک و خاک
چو شد از ده و دو و ده ار جهان | ده و دو و سر ز تاجدار جهان
چو زین رو ز بر بینت جز این عدد | بجو زین عدد راز فرد و صمد
عیان در عیان جلوه با این | ز هر ذره بی پرده دیدار این
چو آگاه گشتم ز اسرار کون | فنا یافتم آخر کار کون
نه آغاز ابقا و نه پاینده گی | بود مرگ پایان هر زندگی
بود روی یکسر سوی فنا | بجز روی آن دل که باشد خدا
ببباید تفکر نمودن بکار | باوضاع گیتی ز دور و دوار
همه در بر چشم اهل کمال | نمودیست مانند خواب و خیال
چو پاینده نبود بکس هیچ چیز | ز هر چیز اولی و انسب گریز
بدان ای خردمند با هوش و سنگ | که دنیا نباشد مجال درنگ
کسی کان ز دانش نشد بهره ور | بدانست اسرار زیر و زبر
بلی متصف آنکه شد با صفات | صفاتش شد آیینهٔ حسن ذات
حقیقت حق و هستی مطلق است | و ذات آیینه ذات پاک حق است
بدان سان که از پرتو آفتاب | عیان شوره بوستان نماید سراب
نماید چو دریا ت صحرای شور | چو آب سراب آید از راه دور
غلطهای حسنت نماید سراب | یم آب از جلوه آفتاب
جهان نیز در چشم اهل شهود | سراهیت کش بود نه جز نمود
بدان سان که اصل نمود سراب | نباشد جز از پرتو آفتاب
نمود جهان ز آفتاب حق است | تعین پذیرنده مطلق است
مظاهر ز مطلق تعین پذیر | پدیدار از آن گشته بالا و زیر
تعین چو صورت پذیر آمده | بسی گشته ها ناگزیر آمده
نبود سراسر ز مطلق بود | مظاهر همه آینه حق بود
بجز حق مطلق همه اعتبار | ز ذرات تابنده خورشیدها

نعمه خراسانی نامش میرزا عبدالوهاب و برادرزاده ملا لطفعلی خراسانی ملقب به خاکی شاه است که از اماجد عرفای این عهد بوده و فقیر مختصری از احوالش را قلمی نموده غرض وی در شیراز نشو و نما جسته تحصیل علوم میان بسته از کمالات صوری کامی حاصل کرد استعداد فطری از خوان معرفتش بی نصیب و محروم نپسندیده و بفیض خدمت کاملان زمانش رسانید بقدر قابلیت خود اقتباس انوار کمال از آفتاب ضمیر منیر اهل حال نمود صحبت حضرت شیخ الموحدین و قطب العارفین

حاج میرزا ابوالقاسم شیرازیرا دریافت واشعه آن خورشید عالمتاب بر وجودش تافت غرض بالکه در آغاز شباب است از کمالات کامیاب است در شعر و شاعری طبعش سلس و روان است و غزلیات شیرینش مطبوع اهل زمان است خط نسخش قلم نسخ بر جریده افتخار اهل قلم کشیده و ناسخ نسخ ارباب این فن گردیده صوت حزینش مایهٔ سرور و شادی خاطر محزون و نغمه جانفزایش باعث رامش و آرامش دل پرخون اوقاتش بکتابت کتاب الله و دعوات اجابت آیات مصروف است و خاطرش بشعبازی مشعوف و این بیتش مناسب احوال

عشق مشهور زمن و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

باجمعی از معاصرین زمان و از یاران | **و له** | هم زبانست این اشعار از انتخاب طبع معنوی

کفر زلف نامسلمانی دل دیدیم محو | زاهدا چندین چگوئی از مسلمانی ما
خواهم امید دست که با درد تو بسرم | هم تو دانی که مرا میل بدهان تو
خون شود از غم هر بود گرد دو جهان | هر دلی کان هدف ناوک خونخوار تو
قسمت است جنون زند در سلسله گشت | که گرفتار خم طرهٔ طرار تو نیست
هر که معشوق تو شد کی بی نام و ننگ | هر که مجنون تو شد کی بی عقل و دین است
خبر از وی نیم لیک دارم این خبر گر توئی | خبر هر گز نخواهم یافت از خود خبر دارم

یکخیم آرزوی آن که رخ خوب تو بینم | دانم این را که نه من قابل دیدار تو باشم

ولت سجال لب تشنه ام هوس دیگر ام | که گفت من هوس تیغ آبدار تو
بود هر طفل را در دست سنگی | کم از سینه بیرون شد دل تنگ

مانده ام حیران که مذهبی پیش گیرم یا صلاح | چون ندانم من که دل چه باشد لب تو
اگر عشق این بود ای دل بجان آئی ز ناکامی | و گر یار این بود ایجان بجان آئی ز تنهائی

نوری مازندرانی وهو زبدة المحققین وافضل المدققین الحکیم الالهی و مخزن علوم نامتناهی ملا علی اصل آنجناب از ولایت نور من اعمال مازندران مثبت نشان در بدو وسن از آنجا برآمده و بجهة تکمیل و تحصیل بدار السلطنه اصفهان متوطن شده در خدمت فضلای حکمای معاصرین اکتساب علوم معقول کرده بمجاهده و تصفیه نفس شریف اشتغال داشت و بمرور دهور در فن حکمت الهی او را پایهٔ اعلی دست داد در اشراق در گیتی طاق شده مردم از بلاد نزدیک و دور طالب خدمتش گردیدند و بخدمتش رسیدند و تلمذ گزیدند صاحب فضائل و خصائل شدند اکنون چهل الی سال است که در اصفهان بافاده میگذرانند و دیرگاهی است که درین فن مانند آنجناب فاضلی و دانا و حکیمی بینا بظهور نیامده است حکمای اسلام را از مسلمات است غرض خدمتش دست داده است گاهی فکری میفرماید از دست

من غزلیاته

هر آه که بود در دل ما | برقی شد و سوخت حاصل ما

راز دل مائی شود فاش | ناله مزد و دید از گل ها
ز تنها گر تنی تنها نشیند | نشنید با خدا هر جا نشیند
ز خود تنها نشین نوری که سهل است | اگر تنها کس از تنها نشیند
بگوئی دوست روم چون غریب رسوا | بود غریب دو چون بکعبه ترسائی
منم بدیر چو زاهد بکعبه چون ترسا | بغیر دیر و حرم هست هم مرا جائی
رخ نهان تو در هر چه بنگرم پیداست | ندیده دیده چه گوید نهان و پیدائی

فانیما تولوا فثم وجه الله ید الله است ید الله فوق ایدیهم	فانیما تجلی تو قبلهٔ مائی بغیر دوست خدا نیست دست بالائی	بغیر خواجه قنبر اهم وین حیدر بهای خاک درت نقد جان دو عالم	اگر چه هست خدا لیک نیست مو که غیر این نبود غیر سهو و سودا

ومن رباعیاته

حقا که علی امام مطلق باشد
آنکس که کند حق علی را انکار
حقیقتا و چو حق محقق باشد
از حق بگذر که منکر حق باشد

وله

وحدت همه بود و ظاهر و کثرت مشهود / در هر چه نظر کنی بود حق منظور
در مظهر کثرت است وحدت قائم / در مجمع وحدت است کثرت مشهود

نظر نامینی اسمش میرزا محمد رحیم و از اکابر اهالی آن قصبه بر نعیم در آغاز شباب از تحصیل علوم متداوله کامیاب در اصفهان جنت نشان در خدمت علمای دین و پیروان شرع مبین بقدر استعداد خود از هر خرمنی خوشه چین آمد در فنون علوم ماهر و فاضل گردید در طلب حصول تصفیه و تزکیهٔ نفس برآمد و شوقمند مجاهدات و مشاهدات شد آخر الامر نور علیشاه اصفهانی را دریافت و بجانب او شتافت و دست ارادت بدو داد و ذکر خفی از و تلقین گرفت و بعبادت مشغول گردید و بمراتب عالیهٔ ذوق و حال رسید بهر حال از فقرای معاصرین محسوب و طالبان را خدمتش مطلوب گاهی صحبت و گاهی نظر تخلصش مینماید و نام طریقتش نظر علیشاه است و از اشعار ابکار افکار اوست

مثنوی

باز دلم عاشق و دیوانه شد / محو رخ ساقی و پیمانه شد
باز دلم شاد دیگر گرفت / مست شد و عاشقی از سر گرفت
مرغ دلم طایر عرش آشیان / گرد هوای چمن لامکان
چون سخن آنکس را این بوی بیا / چون نفحات یمنی از اویس
نور فشان همچو کف موسوی / روح فزا همچو دم عیسوی
بوی خدا از یمنم میرسد / نفخ اویس از قرنم میرسد
طوس حرم حرم کبریاست / مدفن پاک شه پاکان رضاست
کعبه اگر خانه آب و گل است / طوس رضا کعبه جان و دل است
کعبه بود سجده گه خاکیان / طوس بود قبله افلاکیان
مهبط انوار الهی است طوس / جلوه گه حضرت شاهی است طوس
آینه سینه سیناست طوس / خوابگه حضرت موساست طوس
قبه او سر زده از ساق عرش / سده آن قبه بود طاق عرش

نور علیشاه اصفهانی خلف الصدق فیض علیشاه طبسی رحمة الله بوده و اصل ایشان از قریه طبس است و سلسله ایشان از نجبا و ارباب کمال و علمای آن ولایت بوده اند و میرزا عبد الحسین والد ایشان که بفضل علیشاه مشهور است با فرزند خود باصفهان و شیراز آمدند و طالب سلوک شدند بالاخره پدر و پسر هر دو مرید سید معصوم علیشاه هندی بودند و سید مذکور باذن جناب شاه علیرضای دکنی بایران آمده بود و طالبان را ارشاد مینمود و طریقت نعمة اللهی داشت گویند سیدی پاکیزه خصال و کاملی صاحب حال بود غرض در بدو دولت زندیه در شیراز توقف کرد جمعی از در اقرار درآمدند و جمعی منکر شدند آخر الامر

کریم خان زند حکم باخراج ایشان از شیراز داد لهذا ایشان با مریدان قدم از شهر بیرون نهاده و در بلاد ایران پای سیاحت گشاده آخر الامر علما بسعی در عراق عجم او را مقتول کردند و در رود مشهور بقراسو افکندند نور علیشاه مدتی در عتبات عالیات عرش درجات سقایت میکرد بدان نیز راضی نشدند و نگذاشتند لاجرم ببغداد رفت احمد پاشا حاکم بغداد او را اکرام و احترام نمود مثنوی جنات الوصال در آنجا منظوم فرمود از بغداد بموصل رفته در سنه ۱۲۱۲ در موصل وفات یافت و در جوار مرقد حضرت یونس نبی مدفون شد بصورت وی از متاخرین عرفاست و جمعی کثیر از علما و حکما دست ارادت بوی داده اند و مریدان چندان در جلالت قدر وی سخن رانده که حد ندارد والعلم عند الله مولانا عبد الصمد همدانی از علما و فقها و کهف الحاج حاجی محمد حسین اصفهانی و میرزا محمد رونق کرمانی و سید ابراهیم تونی و جمعی دیگر از علما و حکما و فقها مرید وی بوده اند اکنون نیز بسیاری از معاصرین از اهل اخلاص و ارادت آنجنابند بالجمله او را نظما و نثرا رسالات است از جمله رساله جامع الاسرار و رساله اصول و فروعات و تفسیر سورهٔ بقره و کبرای منظوم و تفسیر خطبة البیان منظوم کرده مثنوی جنات الوصال و دیوان غزلیات وی دیده شد این اشعار از وست

من اشعار مثنوی جنات الوصال

ای عبر حمدت از تحمیدها / وی مقر مجدت از تمجیدها
حمد تو شایسته تحمید تست / مجد تو وابسته تمجید تست
ذکر تحمیدت فزونت از مقال / فکر تمجیدت برونت از خیال
حمد و مجدت گرچه ذکر و فکر ماست / هر دو مستغنی ز فکر و ذکر ماست
ای ز حمدت شمه ای از کارها / وی ز مجدت رشحه ای افکارها
آنچه در فرقان و قرآن منطوی است / حمد و مجدت جمله را آن محتوی است
غیر حمدت نیست فرقان دگر / غیر مجدت نیست قرآن دگر
در مقام فرق فرقان آمده / در مقام جمع قرآن آمده
یک کتابت و عبارتش بسی / یک خطابت و اشارتش بسی
گر ز مبدا گوید و گه از معاد / گر ز اشیاء گوید و گه از رشاد
گاه عقل و نفس را توام کند / گه طبیعت با هیولا ضم کند
گه دهد الف میان هر چهار / صورت و معنی کند تا آشکار
گاه اینجا و عناصر میکند / گاه تعداد مظاهر میکند
گه ز هر عنصر نماید مظهری / ظاهر از مظهر ظهور دیگری
از عناصر گاه ترکیب آورد / زان موالید ترتیب آورد
تا هویدا نفس حیوانی شود / جلوه گاه روح انسانی شود

در نعت حقیقت محمدی صلی الله علیه و آله و سلم

جوهر اول که روح اعظم است / نایب حق پادشاه عالم است
شاه امر جهانست و قدم / نیستیش هم با وجود و هم عدم
از یکی و داستفادت میکند / وز دگر و بیش افادت میکند
منبسط مبسط الوهیت از وست / منتشر نشر ربوبیت از وست
اوست تمثال جمال بیمثال / مظهر ذات و صفات ذو الجلال
روح اعظم اول آخر آدم است / آدم اینجا روح اسم اعظم است
آخر این دور عین اول است / ده کسی بیند که چشمش احول است
بی نشان است ارچه دارد صد نشان / لامکان است ارچه دارد صد مکان

گنج مخفی آن قدیم لایزال
خود جمیل بود خواهان جمال

در شرح حدیث کنت کنزاً مخفیاً

گرچه بی آیینهٔ ارواح ما
بی ظهور کثرت اشباح ما

آینه از علم دایم پیش داشت
جلوه بر خویشش ز خود پیش داشت

خواست در جام جهان بین اولا
جلوه گر گردد جمالش مجملا

پس مفصل در مرایای جهان
رایت علمی بعین آرد عیان

لاجرم آیینه پیدا کرد او
راز پنهانی هویدا کرد او

گنجها در علم بودش مختفی
خویشش چنین آورد آن گنج خفی

حب ذاتی کرد این عالم عیان
گفت کنزا خود کند اینها بیان

مرجع و مبدء و ما شاخیست بس
بحر میان سیر و ما شاخیست بس

آدمی را مبدء و مرجع بحکمت
آمد و شد سجده و مجمع بحکمت

ذره کان ظاهر آمد در وجود
آفتابی دان کزان مطلع نمود

گر مقید ور فرید مطلق است
بازگشت جملگی سوی حق است

ول درین معنی مراتب شد ازین
رایت انا الیه راجعون

عالم اجسام آمد مختصر
عالم ارواح شد سجده و مسیر

سالکی کان عارج نیکو بود
خود سلوک او عروج او بود

هر یک از سلاک را ز اسمای حق
گروه نامی پرده معراج حق

اسم جامع کاعظم اسما بود
عین مقصود همه اشیا بود

در معارج معرج نیکوست او
معرج انسان کامل دست او

نفس اماره در انسان کبیر
باشد ابلیس و جدا شد زان گزیر

وان بود جز وی ز اجزای جهان
مظهر اسم مفصل فاش و نهان

هرکجا طفلی که مادر زادش
جفت او دیوی همره آمدش

وهم بی سنگ خلق را شیطان بود
گرچه اندر صورت انسان بود

رو مجرد شو گر و مالی خلاص
بی وصال وصل جانکنی در مرم

زاهدان را جنت موعودهاست
عارفان را جنت مشهودهاست

در صفت جنات و تحقیق نبوت و ولایت

این چنین جنت که ما را در دل است
هر کسی را در جهان کی حاصل است

این جنان کاندر دل ما منطوی است
جنتی پر از نعیم معنوی است

هشت جنت از صفات سرمد است
هشتمین خود جنت ذات خداست

در نبوت پس ولایت مشتهر
اندر رسالت پس نبوت مشتهر

خود ولی را وجه پیدا شد یکی
وان یکی وجه ولایت بی شکی

میرسد بی واسطه او را مدام
باده‌های فیض ربانی بجام

لیک از وجه نبوت هر نبی
فیض حق با واسطه یابد همی

واسطه چه بود نزول جبرئیل
کاوره وحی خداوند جلیل

همچنان بی واسطه فیض اله
یابد از وجه ولایت گاه گاه

خود رسول این هر دو وجه معتبر
دارد و پیدا شدش وجه دگر

وان بود وجه ولایت پس مفیض
کرده از ارسال خلقی مستفیض

مصطفی ختم رسل فخر امم
باسط وحی آن رسول محتشم

جامع هر سه مراتب آمده
در مراتب جمله راتب آمده

هم ولایت هم نبوت باشدش
هم رسالت با نبوت باشدش

این ولایت از نبوت برتر است
وین نبوت بر ولایت افسر است

هر رسولی خود نبی برتر است
هر نبی خود ولی مطلق است

هر ولی را خود نبوت کی بود
هر نبی خود با رسالت کی شود

جز رسول الله که بد باب بتول
هم نبی و هم ولی و هم رسول

از نبوت منتظم دار فناست
وز ولایت محترم دار بقاست

آن بشیر را نعت و این وصف حق است
آن مقید باشد و این مطلق است

این با ستعداد هر قومی معد
وین با ستعداد هر دوری ممد

خود ولی کامل آن باشد که او
باشد اخلاقش همه اخلاق هو

ذکر او باشد خفی و هم جلی
الولی اوست الولی

الولی اسم علی عالی است
در ولایات ولایت والی است

الولی در بزم ما ساقی بود
هم بحق فانی و هم باقی بود

وله ایضاً

شرح حال دام ناسوتی شنو
شرح بال مرغ لاهوتی شنو

کیست دانی مرغ لاهوتی تو
چیست دانی دام ناسوتی تو

مرغ تو آن روح انسانی بود
دام تو خود نفس حیوانی بود

چون کند مرغ تو آهنگ وصال
بر گشاید سوی اصل خویش بال

ظاهر او را دو بال محکم است
در یسار و در یمینش همدم است

در یسارش بال قرآن در یمین
سنت پیغمبرش بال یمین

هم دو بال باطنی باشد مبین
ذکر و فکرش در یسار و در یمین

ذکر چه بود یاد حق در جان و دل
فکر چه بود سیر اندر آب و گل

جان و دل مرآت انوار یقین
آب و گل خلق سموات و زمین

آنچه در آفاق می باشد عیان
جمله در انفس بود فاش و نهان

وانچه در آفاق و انفس محتوی است
جمله در انسان کامل منطوی است

کامل ار چه با همه ملحق بود
لیک از قید همه مطلق بود

صورت و معنی عالم سربسر
اندرین آیینه باشد جلوه گر

هشت جنت را تماشاگاه این
هفت دوزخ لیک اندر راه این

جنت و ناری که موعود تو است
گر بدانی جمله مشهود تو است

آنچه فردا از کرم جنت بود
بیش و کم امروز در جنت بود

این موافق بودن اخلاق تست
وفق اخلاق تو با خلاق تست

گر نه خلقت شد یکی با خلق حق
نار تا کامت نسازد محترق

سالکانی کز حقیقت واقفند
در بهشت و دوزخ خود عارفند

سالکی کز این مراتب آگه است
جمله جنات و جحیمش در ره است

باز اندر خلق و خوی خویش بین
جنت و ناری محجب در پیش بین

وسعت خلقت نعیم جان فزاست
تنگی خویت جحیم جان گزاست

سالکان را نه مقام معنوی است
هر مقامی بر سپهری محتوی است

در بیان تعداد مقامات سلوک

سالکی کان واقف منزل نشد
در ره تحقیق صاحب دل نشد

شرع پیغمبر چو دانستی تمام
گردی اندر منزل اول مقام

دل چو گشتت در شریعت باصفا
باز آید در طریقت رهنما

در طریقت چونکه بنهادی تو گام
منزل دویم ترا گردد مقام

چون مقامات منزل دویم شود
دل ترا در بحر معنی گم شود

باز آرد در مقام معرفت
ریزدت در کام جام معرفت

آفتابی در دلت طالع شود
هر نفس نوری از آن لامع شود

از حقیقت منزلی بنمایدت
نقش غیر از لوح دل بزدایدت

از حقیقت چون دلت پرنور شد
ظلمت شرک از درونت دور شد

منزل چارم مقام جانت است
جان حریم حضرت جانانت است

باز آرد دل بوحدانیت
منفرد سازد بفردانیت

نور وحدانیت چون رو کند
رویت از هر سوی در یکسو کند

از ثنویت دور سازد هر شکی
جسم و جانی خود نه بینی جز یکی

چون ازین منزل دلت آگه شود
پس ششم منزل ترا خرگه شود

دل درین منزل گشود چون گنج یار
دار و دیاری نه بینی غیر یار

یار اینجا کیست شیخ راه تو
جلوه گاه او دل آگاه تو

شیخت اندر خویش چون فانی کند
محرم اسرار ربانی کند

منزل هفتم بیاندازد نقاب
بر رخت هر سو نماید فتح باب

در حریم جان نماید خلوت
نور حق گیرد فرو جان و دلت

نور حق چون با تجلی حضور
در دلت فرماید آهنگ ظهور

از فنای شیخ برهاند ترا
فانی فی الله گرداند ترا

این فنا در حق چو آمد حاصلت
رو نماید باز هشتم منزلت

باقی بالله چون گشتی تمام
خود نهم منزل ترا گردد مقام

این مقام از هر مقامی برتر است
این مقام از نور قدرت انور است

این مقام سیده یاران اوست   منزل خاص وفاداران اوست

فی النصیحة والموعظة

غافلا تا چند بر خود غره‌ای   نیستی خورشید مانند ذره‌ای

ذره از مهر تابان دم مزن   قطره از بحر عمان هم مزن

چند نازی کین کرامات من است   چند نازی کین مقامات من است

چند وصف خود مناجات بود   خواهشات نفس حاجات بود

حال را از واقعه نشناختی   سر ز جیب واهمه افراختی

در طپش آئی که هستایم کمال   ضعف و بخشش آری که اینم هست حال

وجد و رقص آری که مملو از حقم   دست و پا گوئی که از خود مطلقم

گاه یا هو گاه یا من هو زنی   گاه همچون فاخته کوکو زنی

تفرقه از جمع خود نا کرده فرق   پای تا سر در علائق گشته غرق

مرغ دل در ذکر رب بکشوده لب   های و هو را فرض کرده ذکر رب

این قدر ای بی ادب بر خود مناز   رو چو مردان پیشه کن عجز و نیاز

تا قبول حق شوی در بندگی   بندگی بخشد ترا پایندگی

بنده کی جستجوی حق جستنست   چیست آزادی ز خود وارستنست

بنده کی جوید لذت از ما و من   بنده کی نشناسد لذت از خویشتن

بنده کی با حق شناسائی کند   در مقام قرب ماوائی کند

طالبا گر بندگی پاینده‌ای   بنده گی کن بنده گی کن بنده‌ای

ای برونت قطره‌ها پنهان   وی درونت لجه‌ها و ...

فی وصف الصلوة والطاعات

هر کرا داغ منی شد در لباس   نیست طاهر نزد مردان حق‌شناس

تا نشوئی دامن از ما و منت   از منی کی پاک گردد دامنت

از منی تن را اگر ده شست و شو   بی طهارت کی توان کردن وضو

در نمازت نیستی با حضور   تا نشود مقبول درگاه غفور

گر نه نوری از حضورت در دل است   هر نمازی کان کنی بی‌حاصل است

در نماز بی حضورت نیست نور   لا صلوة تم الا با حضور

گر نمازی این چنین حاصل کنی   خویشتن را بنده مقبل کنی

رو نمازی این چنین آغاز کن   خانهٔ دین را عمودی ساز کن

در نمازت گنجها باشد نهان   هر یکی بهتر ز صد ملک جهان

تا نگردد جسم و جان طاهر ترا   گنج مخفی کی شود ظاهر ترا

رو بدست آر از تجرد فوطه   خویش را در پای فنا خور غوطه

در وضوئت باز باید شست و شو   شستنت از هر دو عالم دست و رو

خویش را در خلوت اسناد هم   بر مصلای اقامت شو مقیم

رو بسوی قبله تعظیم کن   دل بمحراب رضا تسلیم کن

قبله را چون یافتی رکن مقام   با حضور اندر اقامت کن قیام

جز حضور از جمله چشم دل بپوش   در قیام وقت و تکبیر کوش

خویش بتکبیر خدا دستی بر آر   یعنی از کف غیر حق را وا گذار

جامه احرام در بر ساز کن   باب دل را الله اکبر باز کن

چون ز تکبیرت در دل باز شد   از حضورت ساز و برگی ساز شد

نعمتی بهتر ازین نعمت کجاست   دولتی خوشتر ازین دولت کجاست

چون ولی الله را اندر نماز   ساز و برگ بیخودی گردید ساز

وله ایضا نور الله روحه

آمدش جراح در وقت نماز   در کف پا بر طرف زخمی گشود

تا که پیکان غمزه آرد برون   چون بر آورد او نزد آه از درون

مستی حق بود چون او را بسر   کی ز زخم پای بود دشش خبر

تا تو هستی مست دنیا مستی   بیخبر از مستی مولاستی

مست دنیا تا بکی هشیار شو   خواب غفلت تا بکی بیدار شو

معنی اسلام در تسلیم یاب   من سلم از شیخ ره تعلیم یاب

ساز و برگی از شهادت ساز کن   اشهدان لا اله آغاز کن

در شهادت چون علم افراختی   مرکب معنی بمیدان تاختی

هر چه بینی نفی کن در لا اله   تا باثبات حقت آرد گواه

غیر معبود آنچه مقصودت بود   گر بدانی جمله معبودت شود

تو یکی باشی و معبودت هزار   تو یکی باشی و مقصودت هزار

چون کنی با این همه معبود تو   چون کنی با اینهمه مقصود تو

گر برین جمله تیغ لا کشی   رخت مشکل جانب الا کشی

لا بگوی و نفی معبودات کن   غیر الا ترک مقصودات کن

آنچه الا گفتیش معبود نیست   گر چه جز معبود از مقصود نیست

او مقدس از عبارات تو است   بس منزه از اشارات تو است

از عبارت کی توان معبود یافت   از اشارت کی توان مقصود یافت

لا و الا حرف و صوتی بیش نیست   حرف و صوت غیر همه خویش نیست

حرف و صوت از تخته دل بر تراش   وحدت صرف است این آینه باش

باب تجریدت چو بر دل باز شد   دل بتوحید حقیقت دمساز شد

لا و الا نی ببینی جز یکی   پست و بالا نی ببینی جز یکی

در صفت اهل ذکر و تحمید عارفین

هر که حق را بنده فرمان بر است   دل بذکر حق مدامش انور است

آنکه ذاکر نیست او نبود مطیع   عاصی است و رد درگاه رفیع

دل که با ذکرش ندارد اشتغال   نیستش نوری بجز زنگ ضلال

دل که از ذکر خدا شد صیقلی   گردد او را نور هدایت منجلی

ذکر و غفلت را نتیجه با کمال   آن هدایت باشد و این یک ضلال

دل مجرد ساز از هر ساز و برگ   همچنان که باید در وقت مرگ

گر چه بود تسبیح دریا دست کسی   لیک پیش یاد حق میدان نسی

ذاکری کو عجب ورزد در عمل   هیچ از بخشش نزاید جز خلل

گو بذکر حق بلندی بایدت   ترک عجب خودپسندی بایدت

هر که ذکرش بیش می شد مصطفی   همچنان بشگفت لا احصی ثنا

معرفت را مصطفی چون داد داد   در مقام ما عرفناک ایستاد

دل مرا چون شیشه ذکرش باده است   جان من زین باده مست افتاده است

جان چو از این باده مست افتاد   جام هشیاریم از دست او فتاد

گر خطائی سر زند بر من مگیر   زانکه عفو از مست باشد ناگزیر

گفت پیغمبر که ذکر لا اله   هست مفتاح جنان ای اشتباه

و اذکر الله کثیرا گوش کن   جرعه‌ها از ذکر هر دم نوش کن

نیست فانی این می و باقی بود   باقیش در بزم جان ساقی بود

گر بقا جوئی می باقی طلب   می بنوش و طلعت ساقی طلب

ساقیم باقی و باقی میدهد   چون ننوشم می که ساقی میدهد

ساقیم هر دم ز انعام دگر   ریزد اندر کام جان جام دگر

تا لبالب جامم از می کرده است   ورد جانم ذکر الهی کرده است

مستیم باشد چو جوش از حد فزون   سوی اسم اعظمم شد رهنمون

ذکر ذات از هر چه گویم برتر است   در صفت اوج علوش برتر است

هیچ اسمی را بجز اسم اله   نیست سوی طلب آن ذات راه

جیب غیب آورده خلخال خدای   تا نهند مانند وحی اورا بپای

ذکر ذات از تعبیه کردم عیان   گرچه در صد پرده میباشد نهان

عاشق شمعی برو پروانه باش   طالب گنجی برو ویرانه باش

تن رها نا کرده هیچ از جان مگوی   جان فدا نا کرده از جانان مگوی

دل ز کف ناهشته از دلبر مپرس   این صدف نشکسته از گوهر مپرس

ترک دل گوی و بدلبر روی کن   با جفای آن ستمگر خوی کن

هر چه آید بر تو زان جور و جفا   مرحبا گویش بصدق و صفا

دیده‌ها از ماضی و مستقبل بدوز   طایر اندیشه‌ها را پر بسوز

رخت بیرون بر ز کوی قیل و قال   باش ساکن در سرای وجد و حال

دست کوته ساز از هر جوش   هر چه از رشته تعدد بر خویش

بایزید آن مست صهبای رضا گفت بودم در رضایش سالها
حالیا او در رضای من بود وانچه دارد از برای من بود
همچنین فرموده آن سلطان پاک کاین زمین و آسمان و آب و خاک
شش جهت با چار ارکان سربسر آنچه پیدا است و پنهانی دگر
در رضای من بود یکسر بپای زانکه می‌باشد رضایم از خدای
شیر مردی کاندرین وادی بود زنده گشت و جان ز آزادی سپرد
محو عشقم من حلولی نیستم چون تو محو از فضولی نیستم
گفت یارم هر که او یار من است عاشق زار دل افگار من است
من هم او را عاشقم لیک از رضا خون خود ریزم خویش با هم خونبها
من چو جان در باختم در راه دوست نیستم غیر دوست اندر مغز و پوست
رهروانی گر ره آگاه آمدند می سر و پا اندرین راه آمدند
صبح صادق میدمد میدار شو نور جاذب میرسد هشیار شو
رخ فرو شو از غبار خشکی ور نسرت پیروان کن این ...

من غزلیاته رحمة الله علیه

کردم چو از لا رخ سوی الا دیدم مسما خود را و اسما
تا تو نشینی امین بساحل کی در کف آری در می زدیم
سالها در خود سفر کردیم ما در سفر عمری بسر کردیم ما
شهرها دیدیم بی حد و شمار عالمی زیر و زبر کردیم ما
بار افکندیم در هر منزلی پس سبک زآنجا گذر کردیم ما
غوطه‌ها خوردیم در دریای عشق عالمی را پر گهر کردیم ما
یک پرتو حسن رخ تو گردد تجلی نوری شده موجود وجود همه اشیا
تن رها کن همچو جانانی طلب جان و تن در باز و جانانی طلب
خاطر جمعی اگر خواهی بیا حلقه زلف پریشانی طلب
زاهد آزار دل سوختگان ... شمع رویش بنگر و منصب پروانه طلب
دل بود گوهر یکدانه و تن همچو صدف صدف تن بشکن گوهر یکدانه طلب
می نماید بجهان آنچه ز پیدا و نهان همه یک پرتو حسن رخ جانانه بدان
گرچه هر گز زنده و یک جان و هم ز تن ... از کران تا بکران قصه افسانه ...
ایزن صفت نغلت خواب خیال مرده انده ارکنند ز خواب خیال
از کشف و از کرامات بیهوده حرف لا ... بعض الرجال آمد این کشف و این کرامات
زاهد از غیب باده نوشان کرد خبر از سر کرد کارش نیست
ای بیخبر از با خبر عشق ... آنکس که خبر شده خبر بیخبر آمد
یک بیان از معانی عشقش در معانی بیان نمی‌گنجد
سر بیت نهان در دل آن ... عشق کاین را نتوان گفت بجز سر ...
رازی که نهان بود بسی ... گرد و عیان ...
هیت با کم ز آتش نمرود ... گر بسوزانندم از کین چون خلیل
من غلام همت آنم که او کار پیغمبر کند بی جبرئیل
ایزن صفت عشقش تا چند سخن گوئی این راه بخرد و طی بی همت مردان
گر زانکه گدای شهر صد کوی ... هر گز نه بندش راه در محفل ...
چنان مستم ز یار نازنینی که از مستی ندانم کفر و دینی
خوشا آن کس نه عور ... گر زنب باشدش آستینی
ترا آن دیده بنود ورنه دلدار تجلی کرده از هر ماه و طینی
درین مزرع بجز نور علی کیست که بخشد خرمنی بر خوشه چینی
چو بودم من حجاب اندر میانه بر فتم از میان من تو باشی
اگرچه تو نهانی از نظرها ولی از هر نظر بینا تو باشی
بصورت ما چو مینا و تو چون می بمعنی خود می و مینا تو باشی
شدی چون فارغ از هر اسم و رسم مسمای همه اسما تو باشی
هنوز از عالم فانی برون ننهاده گام بر و زاهد چه میدانی تو سر عالم ...

ایضا من ترجیعاته

صورت ما چو جام و معنی می باطنا نائی است و ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود بی وجودش وجود ما لا شی

مطلب خود ز خود طلب میکن زانکه مطلوب خود خودی ای
دور ره عاشقان خرد لنگ است ای بعقل تو گرد این ره چی
هر که نوشیده باده عشقش برده بر آب زنده کانی
وانکه شد کشته در ره جانان کشته در کیش عشقبازان حی
گوش جان برگشا و شو خاموش سر نائی عیان شنو از نی
که همه فانی اند باشد و یا باقی لیس فی الدار غیره الدیار
نور رویش بدیده پیدا کن دیده زان نور پاک بینا کن
جام گیتی نما بدست آور عکس ساقی در آن تماشا کن
از خودی بگسل و با او پیوند رو وصال خدا تماشا کن
غیر حق گر ز دل کنی بیرون حق بگو بکه روی با ما کن
چشم سر برگشا ببین رویش دیده بر حسن یار زیبا کن
قطره وش اندر آ بدین دریا خویشتن را غریق دریا کن
گر بدیوان دل نظر بکنی این لوح ضمیر انشا کن
که همه فانیند و باقی یار لیس فی الدار غیره الدیار
نقش او در خیال می‌بینم در خیال آن جمال می‌بینم
آب حیوان و چشمه کوثر جرعه‌ها زان زلال می‌بینم
نقش غیری اگر خیال کنم آن خیال محال می‌بینم
بزم عشق است و عاشقان سرمست همه در وجد و حال می‌بینم
عیش دنیا و عشرت مردم سر بسر قیل و قال می‌بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد ذوق اهل کمال می‌بینم
زاهدان را برای دنیی دون روز و شب در جدال می‌بینم
در لگدکوب غم هر ساعت سرشان پایمال می‌بینم
تا بدریای دل فرو رفتم در زبان این مقال می‌بینم
که همه فانیند و باقی یار لیس فی الدار غیره الدیار

نظام کرمانی

وهو زبدة العلماء و قدوة العرفا مولانا احمد بن حاج عبد الواحد والدش از علمای ربانی و از طلاب منهاج عرفانی بود بعد از اینکه در فرزند خود حالات عالیه و مقامات متعالیه دید در طریقه طریقت مرید پسر خود گردید غرض مولانا بعد از تکمیل کمالات و سنت ارادت بمیرزا محمد حسین کرمانی متخلص برونق داد و قدم در جادهٔ سلوک نهاد و معارج طلبیده مدارج ارجمند رسیده جمعی از اهل زمان اخلاص و ارادت او را گزیده و بکمالات پسندیده فایض گردیدند الحق مولانا مردی صاحب حال و حمیده خصال بود و فقیر مکرر بفیض صحبتش رسید آخر الامر در کرمان در سنه ۱۲۴۰ بریاض رضوان خرامید مزارش در خارج کرمان است و زیارتگاه مردان است گاهی مثنوی منظوم میفرموده از دست

و له

گر شدیم از پیروان اولیا در مصیبتها و رنج و ابتلا
این نه جای شکوه باشد نه گله بل بود از قوم طریق عاده
این مقام شکر جود پادشاست پیروی کردن مردان خدا است
ناشنیده کس درین ره بی رنج که بهدی اولیائی درد و رنج
هر که در قربش بپیش افزونش بلاست مؤمنان را این نشانی از ولاست
ما چو کاهستیم و مهرش کهربا جذبها مجذوب او جذاب ما
در حقیقت در تو پیدا شد عدو هر که با ملو دشمن است ای نور چشم

سیار شیرازی

اسم شریفش آقا محمد رضا خلف الصدق جناب شیخ المتاخرین آقا محمد هاشم ذهبی بوده و در آغاز شباب از کسب علوم کامیاب گردید و چندی دبیری گزید بعد ترک نمود و انزوا و آرام

قبول فرمود و بعبادات شرعیه قیام و اقدام میکرد و صحبت احباب بسر می آورد و جمعی از ارباب کمال و اصحاب جلال بادی انیس و جلیس بودند و درباغ و راغ با یکدیگر موافقت و مرافقت مینمودند الحق در فنون کمالات نظماً و نثراً نهایت ربط داشت و گاهی در اعداد او قاتی مصروف میکرد غرض بحسن خلق و تواضع و لطافت طبع و حدت ذهن و استقامت حال و اخلاق حمیده معروف بود و رشته موالفت فیما بین فقیر و وی مستحکم بود آخر در سنه ۱۲۳۴ وفات نمود این چند بیت از اوست

وله

آواز بود هردو ولی فرق بسی است / با ناله جانسوز نی آهنگ جرس را
ز یک خشت و گل آخر خانه کردند / چرا این کعبه آن بتخانه کردند
چون خضر رهی نیست درین بادیه ما را / ناچار بدنبال صدای جرس افتاد
بیکجا هم چه پایان رسد اندر جهان ... / که نه آگه ز مقصد نه خبر ز راه دارم
خالی بعبد صومعه دل دید جای او / بنهاد رخ بدر پیر مغان از قفای او
از دیر و حرم باشد شان ... / زاهد ره پی میر خرابات ز راهی

ناصر اصفهانی اسمش میرزا محمد مشهور بکل کار و ملقب بدرویش علی ناصر از مریدان نورعلیشاه و مجذوب بوده در تمام عمر بجز شلواری لباس قبول ننموده اغلب اوقات در بیرون شهرستان بسر می برده صاحب کرامات عالیه بوده برحمت ایزدی پیوست و حاجی محمد حسین اصفهانی ویرا تکفین کرده بخاک سپرد این بیت از وست

خراباتی که رندان را مقام است / برو صوفی که خاکش را حرام است

وصال شیرازی و هو زبدة السالکین والعارفین و افصح المتأخرین والمعاصرین میرزا محمد شفیع الشهیر بمیرزا کوچک والد آنجناب از اعزه و اشراف آن شهر و عمش از طریقه فقر با بهره و میرزا قاسم نام داشته و مرید جناب مرحوم آقا محمد هاشم شیرازی بوده و چندی قبل ازین وفات نموده غرض جناب میرزا در آغاز حال در نزد علما و حکمای معاصرین تحصیل علوم نمود و صحبت عرفای زمان را نیز طالب بود چندتن ازین طایفه را دیده و عاقبت ارادت حضرت شیخ الواصلین و اوحد الموحدین حاج میرزا ابوالقاسم شیرازی را گزیده و بیمن خدمت آنحضرت بمقامات و حالات عالیه رسیده و اکنون در کنج عزلت بافاده کمالات و کتابت کتاب الله اشتغال دارد و احبا صحبت ایشان را غنیمت می شمارند آنجناب را کمالات چند حاصل است که در هریک از آنها مسلم و کامل است اولا جمعیت فنون علم و حکمت ادبیه و عربیه دیگر حصول صوت حسن و صورت مستحسن دیگر مکارم اخلاق و استحضار از علوم الانفس و الآفاق دیگر سلیقه مستقیم و طبع سلیم دیگر اینکه همه خطوط را خوش می نگارد و در خط نسخ بر متقدمین و متاخرین المحیت دارد و از ولایات بعیده طالب نوشتجات وی شده بشیراز آمده هدیه نموده می برند الحق سالهاست که در مملکت ایران چنین وجود شریفی که مجموعه کمالات صوری و معنوی باشد از کتم عدم بعرصه وجود نخرامیده در هنگام نگارش این مطلب این قطعه گفته شد

قطعه

طرفه حالیست اینکه مردم را / مرده کار زنده فضل نهند
تا منیرند جمله اهل کمال / خود ز انکار ناقصان برهند

غرض آنجناب شاعریست فاضل و سالکیست کامل عارفیست عاشق و عاشقیست صادق حکیمیست نحریر و ندیمیست بی نظیر فصیحیست خردمند و دبیریست بی مانند خطاط و ربط اعربیتاً و فارسیاً نظماً و نثراً ماهر و جامعیت کمالاتش بر صاحب نظران ظاهر آنجناب را مثنویست مسمی به بزم وصال مشتمل بر اصناف کمال و نهایت امتیاز دارد و مثنوی فرهاد و شیرین وحشی را اتمام فرموده و کمال فصاحت ظاهر نموده و مراتب به از وحشی گفته و رساله اطواق الذهب زمخشری را بفارسی ترجمه نموده و بخطوط پسندیده رقم فرموده و بعد از تصحیح و تشریح و توضیح نقطه از خیالات خود مناسب مقام تلمیح کرده که موقوف بدیدنست و دیوان غزلیات و قصاید و قطعات و رباعیاتش تخمیناً ششهزار بیت می شود چون فقیر اشعار شاعرانه کمتر می نویسد بعضی از افکار محققانه او تحریر شد

من قصایده قدس سره العزیز فی الحکمة

چو پیرک جهان را زنو بهیولی جهان آرا / جهان آرای بی صورت بشکل خویش کرد آدم
بجز رنگ آخر کرت بمعنی است از مبدا / تو زین فیشان سنعتش صورت زنسل آدمی حاشا
ترا هم صورت خود پای بند زاده هیهات / نگویائی و بینائی زجانور نه بود مردم
بصورت ها همه دل بند محکم تر کمین ... / نه گویائی طوطی نه بینائی ...
بآنجا سیکه هر جانور زر ور آب و نان دارد / بی گویا بود مردم ولی با جان گوینده
نخواند مردمت مردم نداند بجز دیت دانا / بی بینا بود انسان و لیکن با دل بینا
جهان چون را اگر جان چون گنی پیش ورت خواهم / و گر تن را و عصائی چو که داری چشم نابینا
چه سازی حس حیوان یار رهبر دیدن جانان / نه گیری پر کرکس و ام بهر منزل عنقا
دو بال کرکس نفس خود از سنگ فنا بشکن / که کرکس نبخشد این بال نتوان رفت زی بالا
بگیتی هرچه رانی کام یابی پیش حرص خود / که چندان کاب افزون نوشی افزون یابی استسقا
تو مردی با عروسش معنی آن بهتر که اسائی / بزرد و سرخ چند آسا کنی بر خود عروس آسا
ظفر بر خویش گر خواهی زخویش اول گریزان شو / گریزی اصل فیروزی شکستی عین استیلا
ترا هر آفتی کاید به پیش از خویشتن دانش / خیار آری بخویش از خویشتن آتش کند پیدا
مسیح بی بسیجی جست باید راه پیرای / گرت زی مردان بی برو بود ...
ره فقر و فنا را ساز هم فقر و فنا باید / زهند حبل با حربه چیلی خنک باهر
چنان بینی که مانی ... / چنان باشی که در گلشن ...
همه ابرار ... / همه دشت ارسنان ...
شوی پولاد اگر کوه آید ... / سمند ...
بمه در سایه احمد کنی ... / از وهاب شود ...
ابوالقاسم محمد کهف امت هادی امت / ظهورش آیت رحمت وجودش مظهر اسما

وله ایضاً

مرا پیری جوان بخت است من طفل زبان ایش / شکسته زبان همی گویم که نغز آید زطفلانش
در است این لعل من نقلی است کز انکسته ... / بلی این آب دندانست و باشد آب دندانش

مرا مادر پدر بودند طبع و نفس دمن بودم — ازین مادر پدر در رنج چون یوسف ز اخوانش
فطامم داد نخست از تلخی عیش و سیه روزی — عبا در کفت کاندر بصبر بود و دو پستانش
همی دون چون پدر را یافت دون طبع و فرومایه — مرا در پرورش خو باز کرد از آب و از نانش
بگفت این بی بها گوهر نه دریائی صدف خواهد — کی در یتیم است این و باید تاج سلطانش
خرد را پس بمن بگماشت گفت این را ادب فرما — مرا گفت الف کش سر چون قلم الخط فرمانش
خرد کاف کفایت دید چون بر سر از آن میمم — مرا چون دال جا فرمود در صدر دبستانش
همین رایض لطفش براقی شد جهان پیما — سمند برا که ازلی داشتم در زیر دامانش
شکسته از زمانم فسخ کرد و بست بر کلکم — نامئی که چون یاقوت لا الا گشت ریحانش

همم اسرار حکمت گفت با احکام و ادراکش — هم تعلیم منطق کرد با اشکال و برهانش
همه از بوستان جان من بشکفت آن گلها — که تخم افشاند حیدر بیش ازین خاک یونانش

شدم چون حیک مستسقی وش از پیمانه اش اما — نبودش در سبو آبی که جان می بود عطشانش
ازیرا کاو قلم سر از نظر زد در جگر تیری — که از نه سینای عقل مرهم ساخت پیکانش

فسردم کی خرد صد سخن اش با همه — بشکیلم شریعت را بخود بر همت کرد اما
که ده قوت بیخ و نه و سه سو دستری — بو شرع آمیخت با وسواس معنی جمله نقصانش
چو سردم یافت ... — جواب آب خسته تن بهار ... حیوانش
که صد شاه سرار ... — اگرچه خوانده بود است لیزد حیات جاویدانش

سخن گرچه زلقمان است و جان را لقمه حکمت — چو اسپیلای تب گوید بخوانی خر که هذیانش
سمر و شم گفت خوشی و صال این غره غولان — که مرغ سدره را بود دلانه بر شاخ مغیلانش
شریعت زند عشقست و در واو بود گوهرش — سیامیراز تبریزی باشدت با میر شیطانش
بگوشم از سروش آمد چو نام عشق و اوصافش — چنان گشتم که آید درو مندی بوی درمانش
خرد را گفتم این عشقی که گوید هر کس سخن رانم — نهان از تست یاد آری زمین چون عشق پنهانش
چو نام عشق بردم عقل هم چون شعله شد سرکش — چنان شیری که آتش در زنی اندر نیستانش
تو گفتی غول را راندم به شمشیر لا حولش — تو گفتی دیو را خواندم سر آیات قرآنش
بگفتا گر سلامت خواهی از عشق ای پسر بگذر — که هر کس روی او بیند نه سر بیند نه سامانش
یکی دریاست طوفانزا که چون موج آورد باشد — چو دریا نوح در تب لرزه از تشویش طوفانش
نگه و درام با کس تا نگردد نام چون ننگش — خمار ز وصل با کس تا شناسد و کفر ایمانش
هر آن دانش که سازم ساز خویش و دل پیران — کمند بر طاق نسیان جنت یا عهد جوانانش
کمالی را که از عین الکمالش لام اند و دم — کشد اند سر کشی بر سر چو بیند نون نقصانش

کسی گر کند محسوس نامی آن تعویذش — سر زلفش ته بندی که خوانی زلف طرارش
ولی از گر به مجروح نباز است یا نیستش — نگار بس خسته تیری که گوئی چشم فتانش
بمغربی گو مکان گیر و کنند شو مجنونش — حریف لاابالی می بپذیر و دیار بی پروا
بمصری گو عیان گرد کنند با فتح کنعانش — ز کفر کافرش بشکست و ز اسلام مسلمانش

جهانی را همی خواهد تلاشی و همی یاسی — خلاف شرع احکامش نقیض عقل و برهانش
نقصان از کمالی کش بود کس را نیاید — نه شیطان را زانکارش نه آدم را زعصیانش
گروهی پیروانش آرزو و دشمن که هر حیشان — به خصمی کنند و هیچ باشد فکر سامانش
مرا فکر هزاران ساله هر دم رنجه میدارد — و ز نشان هر کرا یابی بیابی فکر یک نانش
به هر موئی نه و موئی نیرزد تاج جمشیدش — کف خاکی نه و با وی بود ملک سلیمانش

وله ایضاً فی النصیحة والموعظة

الا ای همنشین گر زمن نشان زان دلستان جوئی — خبر از بی خبر پرسی نشان از بی نشان جوئی
یکی دریاست بی ساحل من و تو غرقه اندر وی — نشان ساحل از غرقه چه سان گیری چه سان جوئی
هزاران ساله ره زانسوی عقل است و زیبی نادان — گزین سوئی هزاران ساله ره وز وی نشان جوئی
بت و نفس و هوا بشکن خلیل ملک حدت شو — چرا چون تیر کانش هر نفس از وشنان جوئی
نه این خویشتن بینی و اندر خویشتن بینش — نظر بگشا و خود در او چه که تا بینی همان جوئی
تو نزدیکتر از تست از دوران چه چی بر گیا — میان کاروانی و ره از گمگشتگان جوئی
نه نزدیکی ز درویشی و نه دوری ز سلطانی — چو در تو در داو هست آنچه را بیچوای ان جوئی
بیا درویش کش یابی چو خواهی بر در سلطان — نبا سلطان که چون خویش بر آن آستان جوئی

وله قصیده موسوم باب زندگانی

شبی در شیرین ... بودم تجربه بر بالین — غنودم همچو بخت ... افکار سودائی
بنات خاطرم همچون بنات النعش پراکنده — به هر ساعت به هر جائی چو شاه های ...
گهی بودم پشیمان از چه از ایام نادانی — گهی بودم پریشان از چه از دو سودائی

بسفتم خاره ها از خار و سودم آهن از ناخن — ز تسرد هر بوقلمون دل از چرخ مینائی
زمانی سحر با پیمانه پیمودم هوا با پی — بکشف سر انسانی و فتح باب اسمائی
شمردی که خرد را خاطرم کین پیک آگاهی — نهادی که جنون را دیده ام کاین کحل بینائی
گهی با آب میگفتم که احقن مایه را زین پی — گهی بر خاک میخواندم که لا تسکت باده را سائی
طبایع را بغفلت دادمی بنیت بسا لا ای — کواکب را ز حیرت بستمی بهت بد آرائی
بوهم اندر خیالی خواندمی گاه آفرینش را — چو سوفسطائی از بیدانشی و باده پیمائی
چو کبرائم دگر ره دیده احول چنان دیدی — که از اهرمن و یزدان بود زشتی و زیبائی

درازا زو هم کو به پن چو گشتم رشته فکرت — نیامد در کفم سر رشته جز دل اعیائی
تنم در تاب شد زین رنج و جان بیتاب شد زین غم — که مرکب لنگ بود و ره مخوف و من به تنهائی
در آمد ناگهان خضر همایون مقدمم از در — چو عور بینوائی را بدیه خلعت شاهائی
ملبل روح بخش اندر ربای خاطر غمگین — ببوی شیرگون ظلمت زدای جان سودائی
نهانی ریخت در کامم از آن آبی که در کامش — نهانی ریخت در ظلمات و کردش روح بخشائی
وزان پس گفت کای ذرات را هستی طفیل تو — به عیبان زنده چون در دخمه این مرده گان مائی
توئی کآمد طراز مکرمت تشریف کرمنا — چو طفلان در گل ولای طبیعت چندش آلائی
توئی عنقای قاف قرب داری مسند از دانش — غراب آسا چه خو کردی بدین مردار دنیائی
بدین نداییان منشین که با آزادگان زیبی — از این جسمانیان بگذر که با روحانیان مائی
بعجز نش گفتم ای اصل هدی وی آیت رحمت — که از آئینه هستی بصحبت زنگ بردائی
ملی عمری اسیر چار میخ آخشی جانم — اسیر چار میخ آخشی جان را چه فرمائی
بگفت آن لحظه تریاقت رسد بر سم این افعی — که در تجرید و ترک از پوست چون افعی برون آئی
بگفتم کاکمه را آری ز جائی دیده بر بسته — بخود کی باز گردد گرچه او را دیده بگشائی
بگفتا بر گزین پیری که ره دان باشد و رهبر — که با این سهمگین ره خویش برنائی بهر جائی
بگفتم راه دانان دیده‌ام دانا و روشن دل — جز این بر من نیفزودند کاندر خدمت افزائی
بگفت این رهبران دور از تو دزد انند در این ره — بدریا کی عنایت ره این غولان صحرائی
چه گیری قاعده این قوا طبعان را ز کج طبعی — چه خوانی سابق این قصاب قطاع از خود رائی
بدین سروان چه بنشینی که سوز خویش بنشانی — بدین ماران چه گرائی که جان خویش بگزائی
هوس را مانان تهمت کرده در برلبس تقوی — مگس گیران ز حیلت بسته بر خود نام حلوائی
کلاب جیفه جوی و رشته تسبیحشان بر گردن — کلاغ مرده خوار و بوده دعویشان ز عنقائی
همه طاوس پیکر پای ایشان نقش شیطان خو — چو مار اندر درون نهفته پای خود ز رعنائی
نه اندر طره‌شان بینی بغیر از دام طراری — نه در سجاده‌شان یابی بجز زنار ترسائی
سر آید طبل شهرتشان بگوشت بانگ بطالی — فراید جام وحدتشان بکامت زهر رسوائی
زمین بوسیدمش کی چون فلک در دیده خضر — چه باشد کم ز اختر جاده تحقیق بنمائی
چو عزمم دید خندان گفت بسم الله مهیا شو — شدم همپا بجویائی شدم بی پا بپویائی

بیابانی به پیش آمد که جز با خضر پیمودن — بعمر خضر طی آن نشد ممکن به تنهائی
در و بد کاروانی گشن و سیر هر یک اندر وی — بمقدار جوی در جهان لحظه و اینهم به پهنائی
مرا گفت این بیابان دنیی است و ساکنان او — که با صد جهد گامی طی کنند آن نیز بخیابائی
ره دیگر سپردیم از نخستین ژرف‌تر صد ره — در او قومی سبک پی برق وش در راه پیمائی
نقل غول قومی با همه مکر و دغل سازی — بدام دیو جمعی با همه تاب و توانائی
بگفتا عالم وهم و خیال است اینکه تا کنونش — ببودن هشته‌اند از و گامی بدین چستی و گوشائی
گذشتم پس بدریائی که این نه چرخ پهناور — صدفهای گهینش را کمر بسته بلالائی
زبس پهناوری چرخش زبان دیدی ز تو خواهی — زبس بی غایتی وهمش گمان بردی ابعدائی
دهان در وی نهنگی آتشین کاندر عجب رفتم — از آن آتش که در آبش چسان باشد شکیبائی
عجب تر آنکه گر بگشادی کام از تنومندی — فرو بردی چو کمتر لقمه دریا و دریائی
بگفتا خضر کان دریا و ماهی عقل و عشق آمد — خضر گر مرد راهی تا بدین حالت نه پروائی
که اینان پیشکار انند هر یک آفرینش را — یکی در صاف آلائی یکی در درد پالائی
از ایشان بیشتر کمتر بود سیر طلبکاران — که بر بالای هر کس ناید این خلعت ز بالائی
ز آدم تا ملک این سان رهست تا نه هر یک را — که هر یک را مقامی هست در پستی و بالائی
مشو قانع اگر خواهی که راه بندگی پوئی — برابر تر اگر خواهی بعمر جاودان پائی
هزاران ساله ره زین بیشتر بادی بپیمودم — که هر گامیش عمر خضر بایستی که پیمائی

که تا پیش آمدم شهری که کبرانید تحسینش — بناو آنی ز ناوانی بخاموشی ز گویائی
بهاری باغ را نیدیر دار زینت و زیبائی — بهشتی خلد را جنبد از نخستین تا به بالائی
همش سرمستی مستان و دنیا و آخرت — همش کیفیت دوره ای [illegible]
هو سهار از سر المیانی جانان گشته غارتگر — غرضها از دل سیمائی [illegible]
نه آنزاد ای در دل که نشنید تو مندی — نه این شاهد بهی غایب که تخرد شد ز تنهائی
خضر را گفتم این مقام ما کیست کاندر وی — کند جان موسی پیکر در حتی سینه سینائی
نه بینی ساکنانش را چو احمد در ره کوشش — نباشد رهبر رهبانی [illegible] ترسائی
بگفتم کاین قیود را دانم که نقش واحد اینان — ولی تو تشریح را خواهم میان نغز بنمائی
زروی لطف هر آئی کند بر خاکیان جلوه — ولی این آخشان تا زبان نه دید بینائی

شدم در محفلی رضوانش در ارکان [illegible] — شدم در مجلسی غلمانش در سودای سقائی
گر دهی اندرو میخوار و پیری اندر او ساقی — ولی دل ساغری گر دی و چشم [illegible] شیدائی
همی ساقیش را بر چشم مستان جلوه خورشید — همی مستانش را بر چهر ساقی دیده حیرائی
نه اندر سینه سوزی جز تپشهای مرادی — نه اندر خاطری رنجی ز کلفتهای فردائی
چو سینا هر یکی را سینه با نور یزدانی — چو موسی هر یکی را خاطری با دست بیضائی
بگفت این مهبط فیض خدا خلوتگه احمد — اسیر شیر لی سلطان کی شاه [illegible]
بنفس من آتی حیدر احمد شهر گردی — دل از توحید آرائی درون شرک پیرائی
بگفتا هیدر گویم که خورشید حقیقت را — گر آنجا چنگشان ظلمانی گل انداری
ز راه جذب جنسیت بسا به زدار ذرات — کند بر شکل خویش از کشتی و غیر از زیبائی

بجنبش سرمه زاید گوشش آیتی خواند
ثنا بر واسطه جاوید و لطفا و بخرد و طی
چو این دانی یکی دانی مسیح و موسی و احمد
کنون در قبه یزدان بعینی خیر ابو القاسم
جهان را نیز لامع حد از مظهر جامع
سپهر عالم معنی که رای اوست خورشیدی
بلند ایوان قدر او بود از پایه کردونی
نشاط افزای خلق او بود از رتبه فردوسی

بجو و بتایید آنکه هش به بینائی و شنوائی
که آنرا وصف ترکیبی است این لغت یکتائی
که این اسما نباشد جز شنوات سنائی
بشرط آنکه هم بر واشت بخشد این شناسائی
که مانندش نخسان بد تا کنون غار پیدائی
که هم در عالم معنی نماید عالم آرائی
که گرد و فش میان از کهکشان بند بجوزائی
که فردوسش چمن بر آسمان ساید مولائی

اگر دیوانشی گردار بیچو داد حالی
اگر ادریس او لی رسد از جنت خلقش
بسوی بندگی تیغ جهانی گشت شیرش

آب چشم خواند عذرا زوران دو سمائی
بحره ... آهن دو کس بی جودی
اگر یوسف جنابش کی برد از پی شائی

گر از باد مخالف بحر نوح تخته طی
گر آتش بر خلیل الله کل شد با و نعمت
کلیم از سینه سینا تجلی دید کرد وقتی

فرا مد بحر جودش جا بجا فان کهربائی
برامد ز آتش جمل گلستان گلهای رعنائی
کند از عکس نور روی او هر سنه سینائی

اگر داود را آهن بدست اندر چو موم آمد
بنیادی نشمرد ملکی که بر باد است بنیادش
دران دریا که او ماهی است گر یونس کند غیره
هزاران مرده دل سر بر کنند از دخمه تنها
هم از قانون احمد یافت جمعیت که بنوازد
اگر پیشه قوت برق یمانی در سلوک آمد
اگر چه تیغ ذوالنون در جهاد نفس بد مصری
بجای چل چله کر یک نظر بردی از وهر کز
غنیم را حفظ شیبان شبان کرد از غنیم ...
ازان فقرش پسند آمد که در خورد حلال آمد
عروس دهر کو آزین مکن کاین نیست آن ...
وصال این نظم کاتب زنده کالی کرده ام ...
چو روح الله اگر بر مرده زین گفتار جان بخشم

ازو چون موم شد آهن صفت دلهای خارائی
که تا او قتش نسازد قوت گیرد و ارد و بنائی
زماهی نیست هیچون ماهی از آتش شکیبائی
برایشان کرده از لعل خود باد مسیحائی
ز جنگ لی مع اللهی نوای یا حمیرائی
بکام او زهش چون سیر سیری هست و برنائی
سر دوش از پی صنان او چو تیغ سنائی
چنان کرانه بستی بر کمر صنعان صنعائی
فلک بر پر دانش از کمر جنبوده کرائی
جهان را با همه وسعت نبود امکان گنجائی
که ذیل عصمت الآیه به بهتان زلیخائی
ز صاف چشمه خضر است نی از لای خود لائی
عجب نبود که من نی بودم و روح القدس نائی

وصف تو جز این نیافته یارب

من غزلیاته قدس سره

گر همه وصفی نبرده نی و سترا

از تو که نامی نه و پیدا نه درو هم
خود خبری نشان چه دو روچه برد
هرج خیابد برون ز عهده کام
عشق دگر بتان برانشد بسوی نور همون
سلوک وادی خم نخوار عشق بجهان است
با من بگو که آتش عشقش چنان بسوزد
عشاق تو را چیم سیکرد بر رخ
بهتر از هر هنر نماید عشق
آتش بکشید در من است و بسوزم
بر نفس ظفر خواهی نه در دی بجز دان
زاهد ز راه شرع کند منع ماز دو
عشوه زاهد و آن دامن پاکش بجز نبی
کسی کو در دمن او دوای در دمن او
گر و نباده نوش و اگر شیخ خرده ...
این راست هیچ دو رخ و انرا ...
بسکم ز سر گذشت و همان رسم بجا
انجش آن رند قدح نوش کو در دو جهان
عالمی را ب پرستی پیشه است
حریم یار که عشق بو العجبی است
باله دو جهان آکنشده زیر و زبر
عیب است پیش طایفه کار عاشقی
وصال از خویشتن بی خبر با دوست
ایدل از سنگ سیه لعل خشان نشود
سینه شاید پستکی زخم خدنگ تو بدل
ما زغم سوختگان راغمی از دوزخ

حاصل حاشش یکی و بهره کویا
با صفت لامکان چه پست و چه بالا
وصل تو دارم طمع نه دولت دنیا
ره تحقیقی بود و دوستی مجاز
چه راه گم شده را چه رهنمائی
این خود چه برق کو که بسوزد کیان
زاهد خبر از آتش پنهانی داشت
دست چون یافت خصم هر هنر است
عشق از اینها فزون و دیگر است
کاین است گر بنی که بود عین نجات
شرعی که ره بدوست نه از صلاحیت
که از آن دامن آلوده ما پاک تر است
وای کسی شعله در دکس این ...
بیگانه خوانم ار نه دلش آشنای نیست
ما را درین میانه نظر بر رضای نیست
در هیچ کم که سوختن من در آتش است
چشم رحمت همه بر گریه مستانه او
هیچ کس جز عاشق بدنام نیست
که جای پیر و پایان بسرو آن
شهان ملک محبت ببین که بی سپهند
وان آن که عاشقند درین یک سر جو
که ما بر خویشتن دل نه کار نخست
گنبهی لازم خورشید در خشان نشود
ورنه از ناوک دلدوز تو تقصیر نبود
زاهد اندیشه کند کو همه جا می ...

از تو نشان نی ز قربت که دروی
از تو چه با چم یا که عز تو چه جسم
گی وجی عشق اندر شود گوشش ...
بغیر و پیر مغان دل نه دید جائی
پیش تو نام خویشتن اچم چه دیگر است
پرده ز چهره برانداز که نوار ...
تکفیر من از آن بود که تلبیس فروشد
هر که کند ترک و دوستی ملامت
عفو تو تقاضای گنه داشت ...
همین بصومعه و دیر فرق بس که بجا
این قدر هست که عشاق تنگ خوصلت
شربت وصلش کسی نوشی که از جام ...
همنشیش بس که محروم است این ...
هر لحظه خواهم این دل پر خون شکسته ...
ما همه جویای او و همه مشتاق ...
طبیب اگر همه عیسی است بی نیاز ...
هر طرف سوخته از غم او می نالد
ز راز هر دو جهان می گشا شده ...
ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان
دانی که صحبت که کدورت ... دل
بو الحفظ چهره نما گرچه بینائی ...
هر مرض چاره و هر درد دوائی دارد
ابر را گر همه جا قطره فشاند چه گناه
دانی که بود با خبر از راز ده گیتی
ساکنانش هیچ گرچه ز خود بیخبر ...

از تو بپایان نی ز قربت که سود ...
ای تو بغایت نهان و دیده پیدا
کانجا نماند جبرئیل از ره بیم بالها
که فرق می نهند از شمعی گردانی
اولی تر آنکه عذر نخواهیم گناه را
نه بد فرصت نظاره تماشائی
شیخ از نه چه پروای مسلمانی دا
عاشق خویش است و دوستی از سلامت
زان عمر که بیهوده شد اندر ره طاعت
ز دو و پیر مغان دلم خیال کجا
ورنه از آتش شمع که پروانه ...
شهد پنی آنچه زا پستی که زهر قاتل است
کسی کو تیر عشقت را سپر نیست
تا در دل سنگ شنیدم کم جای
این همه حرمان نصیب نهمه داری ...
مرض عشقم و در دم دوای خویشتن است
این چه شمع است که عالم همه پروانه او است
سفال میکده را ابن که بر جام جم است
که محرمان تو در آرزوی یک نگهند
در دل کشان که هیچ صاف نبینند
هم آخر این بخشد که دیگر وعظ ...
در عشق است که هرگز نبد ...
زینکه گلخن چمن و شوره گلستان نشود
رندی که بمیخانه ز خود بیخبر افتاد
با دو میخانه که آنجا خبری خواهد بود

برگ شگفتن زین چمن نبود نصیب غنچه‌ام
زان میوزد بر چمن صبا کز شاخسارم افگند

وله ایضاً

در فزای نفس آن غالب شود گر زود می گریزد
زود جوه حسن اثر نگذاشت انبوه خیالت

در قمار عشق برد آنرا بود کو جان ببازد
بیم ویرانی است آری هر کجا سلطان بتازد

بجرم وصل جانان مراد دل نشستن
اسرار غم عشق تو کر باز توان گفت

نه مسلم است آنرا که نه پا کجا بنشیند
در میکده اولیست که هشیار نباشد

گفتن ز غم عشق سزاوار نباشد
این شوق تماشد ره کعبه [illegible]

کوته نظران عشق تکبیار نباشد
راهم بسوی خانهٔ خمار نباشد

هر که مشکل بود بر من هجر یار آسان نبود
راحت اندر بینوائی هست و مردم غافلند

عشق گاهی هم چنین مشکل گشائی می کند
کانکه درویشی گزیند پادشاهی می کند

آن طلبکار جرم وین یک منتظر عذاب هم
رنج حرمان والم محنت هجران و ستم
خوش گفت پیر میکده با رند باده نوش
نه ز پروردن هم بخشم درد کرد
بسوی یاران که محروم می آرد
همدمی با میگسار خوشتر است ای آدمی
چه سودست زاهدا ازین سبحه شکستن
آزادیست هوا ست ز مردم کناره گیر
بقول زاهد بی مغز حق پرست مباش

عشق هر کس را بنوعی ره نمائی میکند
عشق تجلی است کزین گنج نشد باد در
کاری مکن که راز نیاید محرم اوفتد
که راهم بر در میخانه افتاد
کمال از تربت من گیاهی بر آید
[illegible]
که زیر خرقه پنهان کرده باشی
فارغ ز قید صحبت خوب و زشت باش
ز ساغری که در او باده نیست مست مباش

طی صحرا و بیابان نبود شرط ادب
ره ای تو چند چشم گر چه تو کسی
که غارت برد دل دیوانه افتاد
[illegible]
[illegible]
دلا دولت ندارد ذوق هر روز
الهی ز عیب خویش [illegible]
از کعبه گذشت چه مقصود [illegible]
[illegible]

ره ره آنست که [illegible]
جائی تو نباشد دل گر چه تو کسی
عجب گنجی درین ویرانه افتاد
عشق هر کس را [illegible]
خوشا مرغی که بر شاخ بلندی آشیان دارد
[illegible]
کس سرشته نیست تو نیکو سرشت باش
[illegible]
رضا ز خویش [illegible]

وصال جلوهٔ او بین زهر کمان ابرو
از قول زاهد توبه کن تا گویمت اسرار دل

نگر اینکه دل از ناوک کج مباش
کاین می که ما ستیم از دولت تو نتوان خورد [illegible]

[illegible] باده دوران [illegible]
[illegible]
سوی هر چاره شدم [illegible]
[illegible] عشق تو سپردم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کاش [illegible] جامش
بر کف گرفته ساغر و بر دل [illegible] داغ
[illegible]
با ما نتوان گفت چرا نفس [illegible]
بر من گنه چیست که آلوده دامنم
چو خاک راه گشتم [illegible]
[illegible]

ما و نومیدی [illegible]
بر عمر اعتماد [illegible]
نه طالب دنیا و نه مشتاق بهشتیم
[illegible]
عشق آتشی بود که [illegible]
خیال روی تو [illegible]
[illegible] علامت مجروح عشق [illegible]

مجز سلطان [illegible]
از ما طلب کند و نیابد [illegible]
با دولت وصلت [illegible]
[illegible]
بینی که چون [illegible]
[illegible]
مرا که خسته [illegible]

اگر عیب ز من توان چاره کرد در دو غمت را
تو هر دل من زنجیرت در فغان مانم زلیخا را
بدردی گر تو دارم گر کنم اندیشه درمان

بدرد و جان دهم اولی که پی بر بدر دم
که شوق وصل یوسف دارم و یوسف نیز بدانم
و گر آن خود ز لعل تست باید کرد و درمانم

آه دل من بجان من شد [illegible]
سیل [illegible] این تن خاکی
کاری مرا نه [illegible] زهد و صلاح
پا کم ز دین [illegible] خالی [illegible]
یاد تو در آمد بدل غمزده لیکن
نه مهر [illegible] جور [illegible]
عشق [illegible]
در راه دل ز هر طرفی ام کسی [illegible]
در ره وصل [illegible]
هر که [illegible]
بود [illegible] عشق اگر [illegible]
و ز یار نشان نمی توان [illegible]

آه که هم خود به تیر خویش نشانم
تا که [illegible] گنج عشق نهانم
جز عشق هر چه [illegible]
چون شد که پای [illegible]
افسوس ازینجا [illegible]
مبادا کس [illegible]
طره پر پیچ و تاب [illegible]
آن بخت کو که [illegible]
کوشش [illegible] عشق [illegible]
تامل است تا [illegible] عاشقی [illegible]
چو فرق است آدمی را از دواب
الا به نشان لی نشانی

آتشی اندر دل من است که چون شمع
از دل [illegible] در دل [illegible]
کو خود [illegible] مطرب [illegible]
هر از عشق [illegible] چشم ساقی را
عشق تو ام اندر دل [illegible]
رموز عاشقی [illegible]
آنچه ظلمات [illegible]
[illegible]
گر فقیری [illegible]
هر زیر پرده چون [illegible]
از عشق سخن نمیتوان گفت
[illegible]

اگر کنم اظهار او [illegible] با نام
افکنده با تو دستی [illegible]
[illegible]
[illegible]
شور تو ام اندر سر و [illegible]
[illegible]
[illegible]
با همه [illegible]
[illegible]
سخن بی پرده [illegible]
الا به زبان [illegible]
تو [illegible] شهوت نه آدمی [illegible]

تو نیز هم گشته فارغ نه مسلم است عشقت
آوخ که کنون عقلم خواهد پدری کردن
ز هجر و صبوری [illegible]
آزاد شو از هر قید تا عشق کند صیدت
آزادی و خورسندی الا به [illegible]

کو [illegible] است کاتش [illegible] از [illegible]
با آنکه به [illegible] خواند عشق تو [illegible]
نه تقوی و رندی [illegible] عشق [illegible]
تا [illegible] از یاران با یار نه پیوندی
نومیدی و آزادی مسکینی و خورسندی

کسی ندیده [illegible]
گر خواهی [illegible]
یک اندرز [illegible]
که از خاموشی [illegible]
خمش باش [illegible]

زمین که [illegible]
رو خاک باش در ره [illegible]

آنان که خاک میکده [illegible]
پیش [illegible] جام و باده [illegible]

وله ایضاً و من قطعاته فی فواید الصمت

برین باش اگر از طریق [illegible]
بگو آنچه را بهتر از خامشی است

و گر [illegible] گوئی سخن [illegible]
تامل کن آنکه سخن [illegible]

مشکل [illegible]
گر این [illegible]
که با فیض حق روح [illegible]
با [illegible] گوئی [illegible]
چو [illegible] دهان باز کن

سخن گر صوابست جان پرور است — وگرنه از او خامشی بهتر است
ببند ای پسر لب ز گفتار زشت — که گردد دری بر تو باز از بهشت
سخن گر سرائی چو در خوشاب — حسودش خطا خواند و ناصواب
ولی خامشی را همین است سود — که این نشستی ز تکلیف حسود
ز بینی مرغی که گویا شود — که آنجاش اندر قفس جا شود
سخن گرچه از عرش آید فرود — وگر باره خواهی خموشی ستود
سخن خوش و آن خامشی بهتر است — که گفتن زر و خامشی گوهر است
ز گوینده باید تأمل بسی — که بر حرف انگشت ننهد کسی
وگر بی تأمل سر آید حدیث — شود حرفش انگشت نمای خبیث

وله فی نعت الکرم

یکی در جوانمردی آوازه داشت — که خلقی خوش و سیرتی تازه داشت
گشاده رخ و کیسه و دست و دل — ز مهمان نکرده به از جان بحل
بخیلی بره بر گذشت و بگفت — که چند این زر و سیم بازی به مفت
همی بر تمت روز افکندگی — پریشان شوی از پراکندگی
جوانمرد بخشنده دادش جواب — که فردا شنیدم برد بر حساب
چو اعمال مردم بمیزان کشند — ابا هر کسی هرچه کرد آن کشند
بسنجیم که چون حشر برپا کنند — بمن حق گر این به بیفزا کند
بترسی تو ای بنده بسته بسیم — که محروم مانی ز لطف کریم
محالست بیهوده این ظن بری — که از تخم ناکشته خرمن بری

وله فی آثار الفقر

سیه کاسه داشت همسایه — سیه روز کاری غم روانه
ز تنگی پریشان دل و سینه ریش — ولی تنگ تر بودش از دست خویش
جگر گوشه کانش بجای خورش — ز لخت جگر یافته پرورش
ز تنگیش چون تنگ شد حوصله — بر سنگدل برد روزی گله
که چندیست تا در خوار توام — هوا خواه و خدمتگذار توام
به تنگی چو شبها بسر برده ام — که در دو سرا اینجا نیاورده ام
کنون بینوائی ز حد شد برون — غمم کودکانم جگر کرده خون
سیه روز نیم من و رنج زردم — یکی دست گیر از جوانمردیم
سیه دل چو بر حرف او داد گوش — بزد نعره سخت و آمد بجوش
سخنهای بیهوده اش باز خواند — شکسته دل از پیش خویشش براند
برین بر نیامد بسی سال و ماه — که مالش تلف گشت و حالش تباه
مر آن بینوا را فلک ساز داد — از آن باز بستد بدین باز داد
جوانمرد دست سخی باز کرد — بدو برد حاجت ستمکاره مرد
بشکرانه بنواخت او را و گفت — بد و نیک حق را نماند نهفت
چو بخشید تاج و بخشش گرای — چو روزیت بگشاد کف بر گشای
ز زر اول نهان در ته خاک بود — عیان شد گر از فیض یزدان بسود
وگر حبس پستی اندر مغاک — کسش بر نیاورد اول ز خاک
خدا را بود رحم بر بنده ها — که رحمش بود بر همه بخشنده ها
بخیلی جهان گر شوی چاره ساز — نیفتد بخیلی جهانت نیاز

وله فی وصف التوکل والقناعه

بخیلی فسرده مایه پرغمی — ضرورت نماندش به پیراهنی
بسی گفت کان جامه چه بایدم — که افزون ز سالی بپایدم
یکی گفت بخر وزه گر زنده ای — که سالی کهنه جامه پاینده ای
تو خود عمر بخروزه نیابی — که ده ساله عمر و شمت بیابی
سر انجام چون نیست معلوم کس — ترا جامه و قوت بخروزه بس
نماند کس و دهر پاینده ای — دمی را که داری غنیمت شمار
پدر مرده مال بسیار داشت — از آن ده سرائی پر از بار داشت

فی شرائط الوداد والاخوه

همه جمل خواران بیاران سپرد — بمیتیه باری چو رانید و خورد
خوش کیسه و کاسه پرداخته — حریفان همه برده او باخته

رفیقان اموال کرده تلف — همه هر سر مال رفته ز کف
چو تنها برفتند تنها نشست — بزیر زنخ بر ستون کرده دست
به پیر کهن برد برنا گله — ز تنهائی از بعد آن مشغله
که از مفلسی غم ندارم بسی — بجانم ز بی یاری و بیکسی
بگفت ای پسر مایه در باختی — ز دشمن همان دوست نشناختی
ندانی که آنان نه یار تواند — پریشان کن روزگار تواند
ترا هست یار آنکه غمخوار تست — که روز خوشی هر کسی یار تست
بجویش اگر بخردی یار اوست — وگرنه تو دشمن شمارش نه دوست
بزرگی ز خوردی درستی شگفت — یک اندرز نغزش ز کاهی گرفت

فی ذم العجب والغرور

که چند ای پسر این غرور و منی — ز روی بشر خوی اهرمنی
اگر خویشتن را ندانی درست — بت باز گویم چه بودی نخست
یکی قطره آب گندیده ای — جنینی ردی ناپسندیده ای
چو سوی شکم راهت افتاد باز — بخوناب خوردن فتادت نیاز
وز آنجا چو راهت به بیرون شد است — نیازت یکی بر صد افزون شد است
بجای و بجامه بخورد و بخواب — بتخم و بکشت و به خاک و بآب
بدین احتیاج این تکبر چه است — سزد کبر آنرا که محتاج نیست
مگو گر ترا و فلان خواجه ام — بزرگیت پیدا ز و بیاچه ام
جهان جمله از یک شکم زاده اند — توانرا ببین خورد و امیرا در
گدا را چه فرقیست با محتشم — بجز منصب و مال و خیل و حشم
گران عاریت باز خواهند از تن — گدائی شود نیم نان را ز تن
کجا ماند این تفاوت بجنبه — کرت نیست باور بگر ما به رو
کر پشمینه چون برکشند و حریر — یکی باشد آنکه غنی و فقیر
کشد مرگ چون کهنه و نو ز تن — چه خوار جهان و چه فخر زمن
وصال از تواضع سر آید بهیچ — که گر کبر ورزی نه ارزی بهیچ

فی کتمان الاسرار

فرستاده آمد از ملک روم — بایران سوی شاه آن مرز و بوم
یکی گفت برگو چه داری پیام — بدو گفت اینست و دیگر چه کام
مرا شاه پنهان یکی راز گفت — که می بایدت پیش شه باز گفت
چو بر راز خسرو کنم انجمن — بر شاه ایران چه رانم سخن
نهان خود اگر بر تو پیدا کنم — بر شه زبان بر چه گویا کنم
بپور گهین گفت پیر کهن — که راز کسی آشکارا مکن
که گر شه بود قصد جانت کند — وگر چون خودی داستانت کند
مگو تا نه اند در خانه کیست — که ناگفته را کس نه اند که چیست
مکن در بر هر کسی راز فاش — ز اندیشه این مباش

وله ایضاً فی ذم الغربة و مدح اسفار المعنوی

یکی را بتهمت عسس بست دست — که خود در شکنجه شه رزد است
همی گفت و نالید مرد سقیم — غریبم من رحمت آرای کریم
تو دانی کنون هست پیش از دو ماه — که تا یاوه شد گوهر پادشاه
من امروز از شومی بخت خویش — درین شهر آورده ام رخت خویش
عسس گفت با وی گواه تو کو — که دانم غریبی تو با حیله جو
بگفتا گواه غریبی همین — همین بس که نشناسدم انجمن
بر آمید استان خنده ور شند — ز رحمت رها کرد و مرغ از قفس
شنیده هم چو آن او شد زان عیان — همی رفت و می کرد با خود خطاب
که در شهر خویش ار گدائی کنی — ز غربت به از پادشاهی کنی
ز غربت بتر در جهان هیچ نیست — غریبان ندارند سامان زیست
غریب ار فقیه کیشش دستگیر — که یارش بود چون برادر نفیر
نگویم که رخش غربت مران — سفر کن ولیکن از این خاک آن

سفر کن ز خود تا بجائی رسی	اگر داری از غم بیکسی	الست از وطن باشد این و دها	غریب است این جا بله جان پاک
بکش رخت رنجی که دان نکشی	که جان در وطن بهتر از غربت	درین راه نتوان شدن بی رفیق	قدم با بزرگان نه اندر طریق

وصال اندرین ره بسی رنج دید — **فی بیان الانصاف والسلطنة الحقیقی** — که در سایه رهنمائی رسید

سکندر که آفاق تسخیر کرد	براهی گذر بر یکی پیر کرد	شده همچو آئینه سینه اش	عیان از راستی آئینه اش
نگه دار چه دید آن سپاه و حشم	بتعظیمش آن پشت خم پشت خم	چو آتش بجنبید بیداد او	که خاکی بجنبید از یاد او
برآشفت کی از ره عقل دور	ریاکار و سالوس و پست غرور	ندانی که سالار کیهان منم	جهان را به پیروزی و خشم افکنم
فلک حاجب بارگاه من است	قضا بنده دیرگاه من است	همانا نسنجیدی از داوری	که آئین خدمت بجا ناوری
بدو گفت پیر ای شه آزرم دار	بترس از خدا و ز خود شرم دار	نشاهی عبث بر مخوان نام خویش	که تو بنده خوشی و کام خویش
کرت بنده کی مرغ و ماهی کنند	مرا بندگان بر تو شاهی کنند	چو این نفس سرکش مرا گشت رام	طمع بنده ام گشت و خشمم غلام
تو در بند حرص و طمع مانده	بگیتی ز آز و ولع مانده	تو نازی که هستم جهان پادشاه	جهان پیش من چیست یکمشت خاک
تو خود کی توانی جهانی خوری	جهان در نوردی که نانی خوری	گدا چون بخوانی برآرد نفیر	کند چون رسد نیم نانیش سیر
تو هستی گر آری بانصاف روی	گدا تر بسی از گدایان کوی	سکندر برآورد بی خود نفیر	بنالید و افتاد بر پای پیر
و زان پس بآئین شهر بندگان	بگفتا ای منت بنده بندگان	گر انصاف خواهی من حق پرست	گر از نفس مغلوب و باد شاست

هر آنکس که در بند حرص است و آز — **افتتاح مثنوی موسوم باربعین** — بود بنده در خود پرستیش نماز

ای تو معمار این شگرف بنا	نه که تو هم بنا و هم بنا	گرد کویم هنوز کافری است	دل ز توحید بی ریا مبری است
هستی هرچه است غیر تو نیست	هستی راستین یکیست دو نیست	ده دو دهقان ده خدای و دهی	این چنینی که لاشریک لهی
جز تو جان و جهان و جانان نیست	جز تو ما را ولیک برهان نیست	وحدت خویش اندکی بنما	این دو تنها به یکی بنما
ما ندانیم کانچه ما و منی است	جز بیزدانی است کاهرمنی است	ما ندانیم کانچه تقلید است	بت پرستی است گرچه توحید است
عشق گر خویش می دان ره خواند	قدمی پیش رفت و از ره ماند	چون سرو بنیافت ره را کس	خواهی ار پیش پا ن خواه از پس
نیست چون از نهانیش رنگی	چه روی یکقدم چه فرسنگی	تاخت سوی تو هر که نشناخت	وانکه افزون شناخت افزون باخت
عقل دادی که آورد بتوان	چون کم است ارچه ره برد بتو نیست	این ستم بین که میرود با ما	راه رو کور و راهبر اعمی
کوری ما ولیک ذاتی نیست	سرمه کش به چون که بینا کیست	چیست آن سرمه جذبه غیبی	نفحی از نفحه های لاریبی
جذبه هرگز نکرده کوتاهی	تو از آن جذبه ها نه ده آگاهی	گرنه آن جذبه دمبدم بودی	جان که در چه عدم بودی
این فزون جوئی ارچه لا دلی است	از تو ام لیک این فزون طلبی است	بی نهایت رهی است کام مده	تا بپای شکسته کام مده
کام ده کاین ز کام در نظر است	کام چون نیست کام درد سر است	ای بسا دل شکسته عاشق زار	کز و فغان بر آیدش تکبیر

ای بسا تیر کام چابک رو	کشتی از باد بحر خشک رود	ما ندانیم آنچه در خور ماست	تو ببخش آنچه در خور است و رواست
از خداوند جز خدا طلبی	نیست جز خیر کی ز بی ادبی	تو بدین گفته غیض خویش مبر	دل تهی می کنیم و دفتر
خدمت آورد نم گناه من است	دفترم نامه سیاه من است	جرم ما هستی است داده تست	بنده زین سبب گناه تست
نیست از خویش فعل انسانی	وین ز جبر است هم تو میدانی	در تو و جبر دار نیش معذور	بنده مجبور به که با تو قصور
جز تو گر شد کننده است تو	ور کسی نیست پس کننده توئی	شرک باشد به بنده نسبت کار	جبر باشد بایزد داد ار

عالم همه شادی و ملال من و تست	**رباعی**	گیتی همه هجران و وصال من و تست
آنرا که تو جوئی ز خیال است برون		وانرا که تو بینیش خیال من و تست

وحدت هندوستانی اسم شریفش شیخ محمد و مناسب تخلصش موحد اصلش از کلکته من اعمال بنگاله و والدش از قضات آنشهر و از علوم ظاهریه با بهره خود در ریعان شباب از آن کشور مسافرت گزیده و بعضی از ولایات را دیده در ایران بخدمت جمعی از عرفای عظام و علمای کرام رسیده مانند جناب حاجی میرزا ابو القاسم شیرازی و جناب حاجی محمد جعفر همدانی وغیرهم تحصیل علوم متداوله نیز نموده و در حکمت طبیعی ربط معقولی داشته و در شاعری نیز همت بر دریافت مضامین نیکو میگماشته در شیراز در سرای جناب آقا عبدالله متخلص بطبیب که سبق ذکر یافت ساکن و بصحبت آنجناب بسر می برده و اورا با فقیر مجالست و ملاطفت بسیار بوده و فقیر نیز با او رشته موافقت مستحکم نموده بسیار خوش مشرب و عالی همت و صداقت کیش و سالکی معرفت اندیش گاهی هم بدام محبت اهل جمال صید گشته و دیده بخونابه سرشک می آغشته غرض عالمی واقف و شاعری عارف رفیقی صادق و حکیمی حاذق بوده و اشعار بسیار لطیف بیان نموده بالاخره از شیراز بزیارت عتبات عالیات رفته و اکنون در بغداد بسر می برد **وله** چون اشعارش حاضر نبود بهمین چند اختصار نمود از او است

مست شو کرده ام از کرد و دام و عالم	جز خیال تو کسی نیست در اینجا پیدا	در ره عقل است پستی و بلند بسیار	در ره عشق اگه فارغ گردی از بالا
طفل مکتب خرد نشمرد فلاطون را	کسی که در فن اشراق عشق استاد است	هر سوی ره عشق تو صد قافله دارد	هر قافله از دوری منزل گله دارد
آزاد شد از کشمکش کون و عالم	هر دل که ز زلف تو بپا سلسله دارد	زاهد ار پاک دامنی خواهی	خرقه را در خم شراب انداز
سر عشق ای حکیم گر طلبی	دفتر حکمت در آب انداز	خواهی که بظل همایون تو خواهم	سیمرغ صفت از نظر خلق نهان شو
تا نفس ترا در بدرو خوار نسازد	در سایه دیوار قناعت بنشین	آنکه خود در نشناسی خدا میگوئی	جان درویش کجائی ز کجا میگوئی
آنکه دیده است رنج بخود خیر آن نیست	من بحیرت که تو نادیده چها میگوئی	دولت جلوه میخواست می برد کشتی	نکوئی که بر بنده احسان نمودی

هاشم شیرازی قدس سره وهو قدوة العارفین و شیخ المتأخرین آقا محمد هاشم بن میرزا اسمعیل الجناب در عنفوان شباب نویسندگی سلطان عهد را می نمود در اواسط حال از منصب استعفا و استغفار نمود

سرارادت برپای جناب عارف فاضل و رشید کامل سید قطب الدین شیرازی که از مشایخ سلسلهٔ علیهٔ ذهبیه گرویده بود نهاد و در خدمت آنحضرت بدرجات عالیه فایض شد شرف مصاهرت و خلافت دریافت گویند آنجناب را حالات و کرامات عظیمه بود و پیوسته اوقات عبادات و مجاهدات قلبیه و قالبیه مبادرت می نمود آستانش مرجع طالبان طریقت و صومعه اش مجمع عالمان شریعت نفس مرده و دلش زنده حسبش افسرده و روانش پاینده عمر معقولی دریافته و آخرالامر در سنه بجنت شتافته مرقد آنجناب در خارج شیراز در جنب خواجه شمس الدین محمد حافظ زیارتگاه اهل نیاز است آنجناب را رسالات معرفت دلالات است مانند مناهل التحقیق و رسالهٔ ولایت نامه و غیره و از وست

ایدوستان ایدوستان رقم ز خود من بار ها	من غزلیاته قدس سره	تا آنکه دیدم یار را در کسوت اغیار ها

وحدت چو آمد در نظر کثرت شد از پیش بصر	تنها شکستم سر بسر وارستم از ادبار ها
ز نیک و بد ز چه رنجیم چو که میدانیم	که هر چه بر سر ما میرود مشیت اوست
هر چند نه بینند عیان مهر چو خفاش	خورشید نهان نیست ز صاحب نظری چند

غواص صفت غوطه در این لجه تو چند	خوردیم نسی که برآمد گهری چند	
	حجاب روی تو شود تحجر شئون کمال	شنم که روی ترا بی حجاب می جستم
ظاهر نشان آن یار از هر کسی و ها دی	من مثنوی موسوم بولایت نامه	ببینم جمال روحش و جهی نگاری

چون بتابد بر دل آن نور خدا
این ولایت را عشق دوست
شاخ جنبان بینی آماده نه
جمله ظلمت دیده و انوار نه
چونکه برق از عشق از دل بجست
عضو کن این چاه و گل از وی برآ
جمله اشیا ظرف می می احد است
با علوم عشق از بر خوانده ایم
عشق روح و ما شی هیچ آن تا آنتیم
لیس مخمم نیستم من بی ایچ شی
خواب و خور از من گرفت ای چشم

رنگ با ظلمها شود از وی جدا
آب دین است این قشر و پوست
برگ رقصان بینی و شمشاد نه
عکسها بینند روی یار نه
چهره موسی هرد و کرد و دید مست
تا خوری زین چاه آب خوشگوار
می در آنها وصف خود در اشیا است
از کتاب و نقش دفتر خوانده ام
از دل و جان عشق را ما طالبیم
هستی از حق باشد و بنده از وی
رفتم از خود او براند عقل و هوش

شبنم دوستی نیست در ذات عدم
تا نباشد جذب معشوقان برخش
جمله عالم همچو جامی پر شراب
نقشها بینی تو و نقاش نه
قلب درویشان حق خانهٔ وی است
ظرف اگر صد هست مینا شد یکی
این حباب از آب پیدا چون قبا
چون زنتر عشق آگه شده ام
الحذر زان مردمان بدخیال
آنچه دارد عبد زان مولی است
ساخت مخمورم چه کرد از خود جدا

گر بود محتاج اثبات ای حکیم
عاشقان کی بگذرند از جان خویش
عکس خورشید است کافتاده در آب
دانه ها بینی و دانه پاش نه
اعظم از کعبه است کاینجا آمده است
گفت کر عارف این مسلکی
آب باشد ثابت و معنی حباب
از خرد بیگانه و دیوانه شده ام
کاعتبا قولند و شیطانی فعال
زین جهت عبد است و گر خود ولی
مجنونی هیچ در من این عهد

همدم شیرازی آقا نجفعلی نام دارد و برادر کمتر منظور است در عنفوان جوانی و مشهور با قسام خوانی در حضرت فرمان فرمای ملک فارس ملازم است و بدریافت مرتبهٔ اعلی جازم هست بصحبت اهل کمال راغب

میل و اغلب با این طایفه معاشرت میکند مرد نیست عاشق پیشه و جوانی نیکو اندیشه مدتهاست که با فقیر انیس و جلیس است گاهی فکر شعری نماید بیشتر غزل می سراید این ابیات از غزلیات او نوشته شد

ناکامی از کام جهان شد باعث هر کام ما	من غزلیاته	بدنامی از عشق بتان آمد بعالم نام ما

در زهد عمرم شد بسر روزی نه دردم جام	در عشق خوبان بعد از این مصروف بد ایام
ز دیر و کعبه نمودی جمال خویش ولی	فغان و غلغله از جان خاص و عام بر آمد
تا زلف و خال سوی رخت راه بر شدم	از نکتهای کثرت و وحدت خبر شدم
ساقیم پیمود روزی از کرم پیمانهٔ	ده که تا روز قیامت مست آن پیمانه ام

نه دانم وصل و هجران چیست از جانان چه میخواهم
همی دانم که دلدارم بکام است و فغان دارم

خُلد

در خاتمهٔ کتاب و ذکر حالات و مقامات مؤلف

لی خبر از احوال بهایت و بدایت این محمد هادی رضا قلی المتخلص بهدایت چون بنسبت سایر اهل این فن خواست که در خاتمه این کتاب مستطاب بشرح رشحی از حالات خود بپردازد و در معنی از خیالات خام خود هر طرف این ریاض فیاض را خار بستی سازد لهذا خود بطریق معاینه و ذکر گذشتگان از حالات و خیالات خود چنین اظهار میکند که ولادت هدایت در شب پانزدهم شهر محرم الحرام تخمینا ساعتی قبل از طلوع فجر در سنهٔ هزار و دویست و پانزده در دار الخلافهٔ طهران واقع گردیده والدش از اعیان قریهٔ چارده من مضافات دامغان و از مبادی شباب ملازمت پیشه نموده و در حضرت قهرمان ایران محمد شاه قاجار انار الله برهانه بمنصب خزینه داری محسود اقران بوده پس از انتقال آن دولت بحضرت سلطان صاحبقران و خدیو زمان شاهنشاه ایران فتحعلی شاه متخلص بخاقان در آن دربار معدلت آثار بمنصب مذکور مفتخر و حسب الامر مأمور بخدمت گذاری فرمانفرمای مملکت فارس شده بشیراز آمده تا در سنه ۱۲۱۸ وفات یافت و بعالم عقبی شتافت و نعشش را بعتبات عالیات نقل کرده و خان ذیشان محمد مهدیخان بنا بر سابقهٔ تربیت بازماندگان کوشید و جد جهید بلیغ مرعی داشت و همت بر اقبت حال این حقیر گماشت پس از چندگاهی والدهٔ حقیر نیز بحکم استطاعت محرم حرم مکه معظمه شده

و بالاخره در مدینهٔ طیبه وفات یافت و در مقبرهٔ بقیع مدفون شد فقیر از صغر سن طبعم بمطلوبات و منظومات راغب و استحضار از اطوار و اشعار اهل کمال را طالب و بحسب ذوق فطری در دبستان سخن موزون زبان گشاده و اندک اندک پا بدایرهٔ نظم نهاده روزگاری چند نیز بحکم وراثت ملازمت نمود عاقبت با خود ستیزان و از خدمت گریزان در کنج عزلت پا بدامن کشید همگنان از کارش شگفت آمده و هر یک در این کار رائی زده دربارهٔ وی سخنان مختلفه راندند بعضی دیوانه و برخی فرزانه خواندند فقیران گفتند که جذبش رسیده و امیران گفتند فقیری گزیده یکی همتش را عالی و یکی طبعش را لاابالی شمرده و انصاف آن است که بمضمون این لطیفه که هر کس خویش را بهتر شناسد فرزانه گفتنش قولی و دیوانه خواندنش اولی است وی جوانی تیره رو در کار و غفلت کردار از صحبت اهل ظاهر رمیده و بجالت اهل باطن نرسیده خود پندارد که از اهل سلوک و فارغ از اندیشهٔ میر و ملوک است و هر دو طایفه از صحبتش عار و بر مصاحبتش انکار در عین جوانی دعوی پیری با همه در میان و لاف گوشه گیری خود پندارد که همتش بلند است و نداند که چون خود پسند است گاهش شوق صحبت پیران و گاهی میل الفت جوانان مجازش منظرهٔ حقیقت گشته اما از نظرهٔ نگذشته طبعش چون طمعش خام و گفتارش چون کردارش ناتمام تخلصش هدایت و رسمش بخلاف اسمش غوایت از طریق هدی بنامی قانع و غرور اسمش از مسمی مانع اکنون که سنه ۱۲۶۰ سنین عمرش به چهل و پنج است

وحاصل آن در دو رباعی

امروز بر یقین و گمانم ز عمر خویش / دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند

مثنوی در بحر رمل موسوم بهدایت نامه و مثنوی موسوم بگلستان ارم و مثنوی موسوم بانیس العاشقین و مثنوی موسوم ببحر الحقایق برشتهٔ نظم کشیده و کتاب موسوم بمظاهر الانوار و مثنوی انوار الولایة و مثنوی خرم بهشت و فهرست التواریخ و منهج الهدایة و مفتاح الکنوز و ریاض العارفین و مدارج البلاغة و مجمع الفصحا و سه جلد بروضة الصفا و لطایف المعارف و رسالهٔ موسوم بجامع الاسرار و دیوان غزلیات هشت هزار بیت ترتیب داده و قصاید زیاده از ده هزار بیت جمع کرده و در این عرض مدت بخدمت جمعی از عرفا و حکما و شعرا فیض یاب و بقدر استعداد از هر خرمنی خوشه یافته بعضی از آن اشعار که بسیاق و زبان اهل ذوق است در این دفتر نگاشته می‌شود

من مثنوی الموسوم بهدایت نامه

طوطی جان مست مستان گشته است / محو یاد شکرستان گشته است

گر نه آن شکرستانش جاذب است / چون نیاید قطره بر اضطراب است

او کجا شکرستان را طالب است / که بسوی خود خواندش دریا است

چون نبیند ذره خوار حقیر / نیست فی ذاته رقی در این اقلیم

که طلبکارش بود مهر منیر / ناز نازنی است این در این میان

هر که بگرفته است گوش جان وی / صوت نائی اندرین اطوار نی

جرم عاشق چیست تا افغان و خروش / چونکه درد عشق نگذارد خموش

وله ایضاً

چون تو آتش میدادی و شد بی آب / ست رای محتسب کم کن غضب

چون تو عمداً جلوه کردی در نظر / چیست جرم دیده ای جلوه گر

خود چو مهجورش کنی از اصل خویش / پس چه میخوانی بسوی وصل خویش

سخت باشد سخت ای صاحب جمال / عاشقان را فرقت بعد از وصال

چون کند گر دیده باشد سوی تو / یکدم و زان پس چند روی تو

یاد ایامی که در هندوستان / شاد بودم در میان دوستان

گر دو صد بودیم ور صد در یکی / متحد بودیم با هم بی شکی

روز و شب بی روز و شب بی تاب عشق / سال و مه بی سال و مه سرمست عشق

جلوه‌ئی یکجان و آن جان جمله دل / پدر مهجر آن بکار غم گسل

با من او بود و تو او ماه و سال / مانده محو شکرستان وصال

چون ز غفلت شکر آن نگذاشتم / رخت از آن شکرستان برداشتم

زان فتادم اندرین کافرستان / تا بدانم قدر آن شکرستان

تشنه داند قیمت آب فرات / مرده داند قدر ایام حیات

هر چه بپسندی بخود ای همنشین / نیست انصاف ار بپسندی این

دهر چون کوه و عملها چون صداست / هر چه گوید او بما هم گفت ماست

انبیا و اولیا آئینه‌اند / نی چو ما پابست مهر و کینه‌اند

هر که مهر آرد بدنیا آن شقی است / هر که در دل کینشان گبر و شقی است

گر تو خواهی نیک او را خود تو نی / ور تو بد خواهیش هم آن تو نی

آینه از نقشها وارسته است / نیک و بد خود نقش ناظر بسته است

اندرین آتش که در من زد غمش / اینقدر سوزم که گردم محرمش

گرچه کار آتش آمد سوختن / تازه شد جانم ازین افروختن

آینه چون عکس صورت وانهاد / مرد بینا نام آن آهن نهاد

قوهٔ مرآتیش در باطن است / فعل مرآتش چو نبود آهن است

وجه حق را بیند کان آئینه‌اند / گنج حق را عارفان گنجینه‌اند

خود دو عالم سر بسر مرآت دان / جمله را مرآت وجه ذات خوان

پیش عارف ذره نبود عیان / کافتابی نبودش اندر میان

هر که را در دیده نوری شد پدید / او دو عالم جلوه‌ئی جز حق ندید

عقل را حاصل چه آید قال و قیل / معرفت کی زاید از قال ای عقیل

وهم خود را عقل کل پنداشتی / زان لوای خودسری افراشتی

عقل کی گوید حسد دار و غضب / عقل کی گوید زن و زر کن طلب

عقل و عشق از یکدیگر ممتاز نه / غیر یک گوهر بخبر از راز نه

چیست عقل آن اولین مخلوق ذات / نور احمد پادشاه کائنات

چیست آن عشق لطیف پاکزاد / نور حیدر آن شهنشاه جواد

ذات یزدان زاد و مظهر شد جلی / گشت این یک مصطفی و آن یک علی

مصطفی شد مظهر نور جمال / مرتضی شد مخزن ستر جلال

بر محمد ختم شد پیغمبری / نیست این منصب بغیر از حیدری

لیک باشد آن ولایت بر دوام / بی شک و شبهه الی یوم القیام

اولیا خود مظهر نور ویند / در تجلی عرصهٔ طور ویند

نور یک نور و مظاهر را مراتب است / می یکی می صد هزارش ساغر است

این سخن میدان که نبود راه دین / هر که در دین نبودش شیخ گزین

شحنت از مرآت شد دل آینه است / زانکه خود مرآت مؤمن مؤمن است

پیر دانی کیست ای یار گزین / آنکه او را در جهان نبود قرین

ذات بود در ذات او فانی شده / جاودان باقی بسبحانی شده

دائما در قبض و بسط و سکر و صحو / دیدهٔ جانش برویش دوست محو

از برون سالک نشسته در درون / جان او غرق صلوة دائمون

چشم حس بینای حال صوری است / وان چنین بینش بمعنی کوری است

هر که او بی مظهر نور الله نشد ... جان او از غیر حس آگه نشد
چشم دل بینای سر معنوی است ... گر در عکس دوست نورش بی دوی است

اید بیغا اید بیغا دل کجاست ... خلق را جز نام او حاصل کجاست
قلب مؤمن هست بین الاصبعین ... نور او مافوق نور المشرقین

هست بین الاصبعین فی الجلال ... وان اصابع خود جلال است و جمال
شد دل من سیر از غیر از کی ... تا ندانم ارم سیر بوالعجی

این بگیرد از کف من خامه را ... گر بسوزد آتشم سر نامه را
هیچم از ویرانی از نادانی است ... زانکه آبادی در این ویرانی است

بر نوا اهرمن بر من سرکشش ... هر نوا آمد شیرین بر من گشت و ...
یک وجود آمد شرار پر لهب ... بر سمندر آتش و بر بط غضب

آن بت من تا که در دیر دل است ... هرچه آید بر سرم خیر دل است
بت پرستی حق پرستی من است ... عین هشیاریم مستی من است

ای تو واحد بوده ای توحید ما ... سر رب تحقیق کن تقلید ما

وله ایضاً

جمله گر تقلید باشد رای ما ... وای بر ما وای بر ما وای ما
هر که از اسرار حق آگاه شد ... این جهانش همچو قعر چاه شد

پیش آن عالم که صاف و روشن است ... این جهان مانند چاه بیژن است
گر تو نیکی قبر بهرت روضه است ... ور بدی آن از جحیمت حفره است

سر بده در راه حق گر عاشقی ... آرزوی موت کن گر صادقی
از لقاء الله اکراه شد ... خود لقایت مکره الله شد

چون علی فرموده الناس نیام ... خفته گردی چو جان جوید خرام
پیش تو آتش پرست ار کافر است ... پیش من از خود پرستان بهتر است

باغ او شد آتش او بی دلیل ... هم خلیلش آن گلستان خلیل
هیچ خود آتش پر تاب شد ... بر سمندر هیچ بر بط آب شد

گر تو گل آوری بر شاه گل ... گرد و آتش زان تو گل بر تو گل
جنگ با او آب را آتش کند ... صلح او چون آب آتش خوش کند

شد ز بابها مختلف ای مرد راه ... اوش ... این بنگری خواه اله
حس تو خود را و هم این حجاب غفلت است ... جنگ آخر دیگر خر ... حجت است

عقل من مقهور عشق قاهر است ... خود جنونم از فسونم ظاهر است
در دمن در بان من هم از من است ... وصل من هجران من هم از من است

گاه صیدم خویش و گه صیاد خویش ... گاه شیرم گه غزالم خویش
نور تابان آفتاب فاش را ... نیست تاب دیدنش خفاش را

ظالم آن کوران که از انوار شید ... دیده حس شان بجز کرمی ندید
تو یکی خاکی ز هستی ذره ... مشت خاکی چند بر خود غره

تو کفی خاکی و بادی در سبات ... آن کف خاک حق و آن باد حیات
چون ز تن بیرون رود آن باد پاک ... مشت خاکت باز گردد مشت خاک

انظرونا نقتبس من نورکم ... کاندرین ظلمات گردم راه گم
اولین جبریان ابلیس بود ... که ربنا اغویتنی گفت از جحود

قرب جو و بعد از پندار خویش ... گمشدن از خود ز پندار خویش
ای دو عالم سر بسر پر شور تو ... وی دو عالم لمعه از نور تو

جان جانی لیک جان جان تو ... آنچه گویم آن تویی هم آن تو
این دوئیت چیست چون تو ... این معیت چیست چون با تو ...

گر شکستی این صدف در شوی ... گر ز خود خالی شوی زو پر شوی
خود پرستی بت پرستی بیگمان ... چون پرستی حق پرستی آن زمان

خلق از کفر حقیقی غافلند ... زان باسلام مجازی خوشدلند
نحل گر انی انا الله گو بود ... بنده یزدان نه کمتر زو بود

در تجلی بود کوه طور را ... پس ببین هم در میان ...
ای بری ذات ز قیل و قال خلق ... فارغ از تشبیه و از تعطیل خلق

یا خفیا النور من فرط الظهور ... در دل تاریک من یک ذره نور
لا تواخذنا ان نسینا یا اله ... که وجود ما سراپا شد گناه

گفت شاه عشق با آن مصطفی ... لا اقول فی حضور الهوا انا
دل به بیند نور علام الغیوب ... تعمی الابصار لا تعمی القلوب

دیده کی بیند ورای بود و لن ... پاک حق عما یقول الظالمون
گر بسی خواهی نشان اولیا ... کو میت الابتلا الا بتلا

حال ایشان پیش آنکو اکمه است ... آتیش لا یبع عن ذکر الله است
چند نحن الغالبون ای بر عصا ... باش تا موسی چه انداز و عصا

گر به بیدی نور حق هر مرد دون ... حق نگفتی احمد الا یبصرون
گفت پیغمبر که پیش داد کر ... آنکه در قطره بیند چیزی دو

آن کی اشکی که از چشم جلیل ... وان دگر خونی به راه او سبیل
کفر و ایمان قلبی است و غیبی است ... عالم الغیب آنکه لا ریبی است

سنگ گوئی زهر صوفی به است ... گر بسی صوفی سنگ گوئی به است
گفت پیغمبر که سازد چار چیز ... چار چیزت زایل ای مرد عزیز

گشت زایل عقل چون آمد غضب ... پس غضب کم کن ادب آور ادب
گشت زایل دین چو پیدا شد حسد ... پس بسوزان از حسد خود را حسد

گشت زایل شرم چون آمد طمع ... پس طمع کم کن که عز است قنع
شد ز غیبت زایل آن اعمال خوب ... پس مکن غیبت که شد عیب الذنوب

علم یک نقطه است و جهل جاهلین ... سوی کثرت بردش و وحدت چنین
هست در نزد نبی زایل کمال ... هر کرامت را الف حیض الرجال

زیرکان گویند کای ایزد شناس ... خیر و ایزد را هم از ایزد شناس
گر بهستی خودت بشناختی ... این دو هستی گشت و جان را باختی

ور تو گوئی نیست گشتم در طریق ... تا که حق بشناختم من ای رفیق
کی شناسد هست را ای نیست ... یاوه گفتی این سوخته نیست

ور بنور او تو اش بشناختی ... خویش را از اهل ایمان ساختی
راست خواهی کس بسعی او شناخت ... هم خود او خود را طلب کرد و شناخت

ما از آن در رنج و در دیم ای صحیح ... که بقا مان داده ایزد از روح
آن یکی خود روح حیوانی ما ... وان دگر آن جان ربانی ما

گفت پیغمبر که دنیا ساحر است ... راست گفت و صدق او خود ظاهر است
هر که هشیار است تر هشیار تر ... هر که او خوابیش پر گفتار تر

خامشی گویائی اهل دل است ... اهل تن را لکنه مشکل است
آخر کار جهان چون خامشی است ... خامشی را دل نشان باهشی است

خداوندی که در بالا و پست است ... همه هستی گواه هستیش است

افتتاح گلستان ارم در وحدت

همه عالم بنورش گشته پیدا ... ولی خود نه عیان و نه هویدا
همه ذره ز نور آفتابش ... ظهور وی ظهورش هم حجابش

ظهور جمله اشیا بنورش ... خفای ذاتش از فرط ظهورش
همه کارش عجایب در عجایب ... ز جمله حاضر و از جمله غایب

اگر خاص است حیران شهودش ... اگر عام است نادان در وجودش
همه سرگشته در این آفرینش ... چه اهل دانش و چه اهل بینش

ز بی مهری که در عقلی عالی ... ز نورت نیست خود یکذره خالی
ز ما بعدت ز راه قدس ذات ... بما قربت ز راه اسم و صفات

علو ذات تو عین دنو است ... دنو ذات تو عین علو است
معطل گو نکرد در بعد و تنزیل ... که اثبات دنو شد نفی تعطیل

مشبه گو نظر کن فرق تنزیه ... که اینجا به علو شد سلب تشبیه
مشبه مانده از بعد تو غافل ... معطل بوده در قرب تو جاهل

بیک سو مانده از تعطیل و تنزیه ... ز راه افتاده از افراط و تفریط
بود ز افراط و تفریطش چو تعطیل ... بهر عارف نه تشبیه و نه تعطیل

یکی چون صد ره آید در شماره ... بجز صد خواندنش باری چه چاره
اگر اندر حضیض آید و گر اوج ... همان دریاست اندر صورت موج

الی آن تیز چشم آمد که دریا یافت ... بدریا دید و زان پس موج نشناخت
کسی از موج دریا را چه داند ... که هر دم نو شود موج و نماند

تا آب خویش دریا ماهیان ساخت / کس این ماهی در این دریا نبیند
مگر دریاست کاندر هیچ ماهی / که ماهی را نبیند [illegible]
چو دریا خویش را خواهد نماید / بر آرد جوش اندر موجه آید
چو هر موج اندر آید موج پیدا / تو فرمائی که موج جوش غرق دریاست
چو در جستی سبب را سبب بین / چو بگذشتی عجب اندر عجب بین
هر آنکو دیده ور شد در عجبها / سبب را به ببیند در سببها
ز عکس مهرتابی بر گل افتاد / ز خود دانست کارش گل افتاد
در آن سیکوش اگر تبت بگندی / که از غیر دوی اتحاد دیده بندی
بلی حق بنده و بنده خدا نیست / ولیکن خلق و حق از هم جدا نیست
موحد را که در توحید غرق است / کجا در کل و جزویش فرق است
یکی نور است عشق جلوه آرا / ز هر جائی برنگی آشکارا
از او در کعبه عکسی دید طالب / و زو در دل جمالی یافت عارف
فغان بر داشت آن کان سحاب چو بید / خدا در داد این گرمش چو خورشید
یکی نور است تعداد و مقامش / بهر جائی دگرگون کرده نامش
چو زد بر دیده چشمانش [illegible] / چو زد بر عقل دانایش خوانند
چو در تن جلوه گر شد جانش خوانند / چو در جان شد عیان جانانش خوانند
بمعنی تو دکی اندر میانه است / همه عشقست ما و او فسانه است
بچشم هر که عقلش شد خرد سنج / جهان نقطی است همچون نطع شطرنج
در و بس چهرهای گونه گونه / وجود هر یکی از چیزی نمونه
اگر نزدیک شد در راه دانش / همه از هر یک بازی [illegible]
که دریا چرا موجی بر آرد / بر و موجی و موج دیگر آرد
چه سلطان قادر است [illegible] / هر دو علت قیاسات خیالی
همه تو و آن اگر ز اهل سلوکی / همه او بین تو بیزار از ملوکی
فرو نش از وجود و از عدم آن / برونش از حدوث و از قدم آن
ز پندار خودی گر باز رستی / بهر جم وحدتی هر جا که هستی

افتتاح مثنوی انیس العاشقین

ای عشق تو چون محیط و دل فلک / سبحان الله مالک الملک
ای واحد و وحدت تو ذاتی / نه بالعددی و ممکناتی
ذات تو ذات بوده واجب / والله غنی از مقر و جاهل
ذات تو ز قید مطلق و طاق / حتی که ز نام قید و اطلاق
گر عقل حکیم و کشف عارف / گر کنه تو کس نگفته واقف
بشناخت ترا که ام ناکس / بالله تو ترا شناسی و بس
هر کور تو میدهد نشانی / از حالت خود کند بیانی
عالم همه وهم خود پرستند / وز لاف پرستش تو مستند
هر چند ز کشف خویش لافند / چون من همگی خیال بافند
در علم و عیان چگونه دانی / گر بینش و عقل ما جدا نی
هر گوشه بسی بگفتگوست / آخر همه مرده زار زوست
نیکو سخنی است نیچ و پیچ / گر هیچ چه آید ای سر هیچ
آه این چه حکایت غریب است / لا حول چه قصه عجیب است
آن شعبده باز پرده گیست / زین شعبده ها مراد او چیست
اندر پس پرده بازیش بین / ورنه همه بی نیازیش بین
این سحر نگر چه دل پسند است / چشم همه بند و چشم بند است
خود در پس پرده نیست پیدا / لیکن همه آلتش هویدا
حیرانم از این عجب حالت / کاینجمله همو ست یا که آلت
گر اوست بسان آلت از چیست / ور آلت اوست مقصدش کیست
این راز ببین که میکند فاش / کاینها نقش است یا که نقاش
نقاش برنگ نقش پیدا است / یا نقش برنگ او هویداست
این واقعه بین که بحر عمان / در قطره خویش گشته پنهان
زین شعبده حال دل خراب است / کاندر دل ذره آفتاب است
آنان که بره [illegible] / جز حیرت خود رهی ندیدند

هر مرغ خجالت گر رسیدی / سیمرغ شدی و بر پریدی
تا مرد ز خویش در حجاب است / حاشا که ز دوست کامیاب است
نام والای ایزد ذو المنن / هست موج نخست بحر سخن

افتتاح بحر الحقایق در توحید و مناجات

چونکه این بحر موج زن آمد / موج آغاز نام او باید
موج دریا شد و زبان ساحل / دیده ماند شده و بیان باطل
عقل در بحر جان شناگر شد / کاین در تابناک پیدا کرد
نام او تا کند بموج رقم / ساجد آمد به پیش لوح قلم
سجده آرد بنام آن داور / خامه بر نامه زان گذارد سر
بی سبب خامه را جگر نشکافت / ز هیبت نام او بجانش تافت
سیر و در آن بسر بحر قدمی / تا زنامش کند گهر رسمی
وین نداند که ما که ایم کیم / همه در این مقام حیرانیم
حاصل ما بغیر نامی نیست / پس از آن بهره جز کلامی نیست
ای روان آفرین پاینده / تو خداوند ما و ما بنده
از درون و برون فراز و فرود / سال و مه با تو در نماز و درود
زین جهانی نهاده گرد [illegible] / نه کمی در تو نه افزونی
هر چه پاینده هر چه آن پویان / همه نزدیکی تو را جویان
هر چه خاموش و هر چه گوینده / همه اندر ره تو پوینده
ای بظاهر نشان این همه تو / وی بباطن حقیقت همه تو
جان و دل هر دو خاک درگه تو / کفر و دین هر دو در ره تو
هر چه جوئیم از آن برونی تو / هر چه گوئیم از آن فزونی تو
گرچه از ما بقی گزیده تست / نه خرد نیز آفریده تست
کی رسد پیش عقل جنبنده / آفریده در آفریننده
هیچ کس را نگفته [illegible] / از تو کس هم بجز تو آگه نه
هر چه پیدا او هر چه پنهان است / بر وجود و حدت تو برهان است
آمدند چون اهل طلب کاهی / قدمت چون حدث پرستاری
ذات تو خالق وجود و عدم / فیض تو باعث حدوث و قدم
کفر و دین پیش از اعتباری نیست / هیچکس را بجز تو کاری نیست
هر چه در حیز عبارت است / اعتبارش نه کاعتبار است
همه را قفل دل بر آتش تست / همه را زخم جان ز ترکش تست
من چو گبران بهیچ سخن گویم / نام یزدان و اهرمن گویم
گر سیاه است و گر سپید از تست / گرچه قفل است و گر کلید از تست
از سیاهی چه غم که در ظلمات / هست پنهان همیشه آب حیات
نور سپیدی چه ذوق کاندر قاف / دیده اهل دید کرد و تار
گر نگو تو ز بد بیت مشرب من / هم تو دانی که چیست مطلب من

وله ایضا

بنده هر چند بر گنه باشد / ور گنه نامه اش سیه باشد
می نباید شدنش ز حق نومید / گو کند نامه سیاه سپید
هر که او سوی حق گذر آرد / حقش از هر بلا نگه دارد
چون بدو وا گذاشتی کارت / شود آسان تمام دشوارت
گر تو خواهی که مرغ لاهوتی / ره ز حبس قفس ناسوتی
جذبه جوی تا رسته گشت / از تو این بند پا گسسته کند
سالکی کش تجلی صوری است / گر خطا کرد مایه دوری است
حق منزه ز صورت است ای دوست / لیک در آن صور تجلی اوست
تخته طور حق نبود ایجان / لیک بودش تجلی رحمان
زهد نبود به پیش اهل کمال / عدم ثروت و تجمل و مال
زاهد آنست پیش اهل بلغ / که ز غیر خدا بود فارغ
هر سخن کان ز ذکر خالی لهو / هر خموشی ز فکر عاری لهو

این سقف نیلگون گنبد و این تشد ... ری	از شیب از فراز فرو دیدم و فرا

من قصایده فی التوحید

از ذره تا به سقف صانع هستی به ... — در پایه پایه حکمت خالق هستی بپا

هم منفصل ز جمله و هم جمله زو عیان — هم متصل به جمله و هم جمله زو جدا
غالب برو چگونه شود این دو کای ... — مغلوب گشته این بهوش ان یک ...
وهم است از تو ... ز کار ... — باد است از تو بدست حکیمان ...
هم متصل بود او جانش برون درا — هم عشق ... او ... فرقش ...
عقل از پی چه از پی تقبیل ... — عشق از در چه از در تحصیل ...
آنرا که او حبیب چو یعقوب ... — وانرا که او حبیب چو ایوب ...

از معرفت عز ... و بر عجز ... — که عجز علو خیزد و از کبر کبریا

فی التوحید و النعت النبی صلعم

دانش کوش ای نادان و بینش جوی ای دانا — که دانش سروری و بینش خسروی والا
گر از پیدا ز خود رستی چه در گلخن چه در گلشن — گر از صهبای او مستی چه بر خاک و چه بر دیبا
نباشد غیر کوی او اگر بتخانه گر کعبه — نجوید غیر روی او اگر فرزانه گر شیدا
به معنی راه او پوید اگر مؤمن و گر کافر — بباطن قرب او جوید اگر هندو و گر ترسا
چو کویش راشدی راغب چه قسطنطین چه کالنجر — چو رویش راشدی طالب چه جابلقا چه جابلسا
مخور از هجر او غم چه در عیش و چه در ماتم — مبند از یاد جز او دم چه در دنیا چه در عقبا
یکی باشد بر صادق اگر زهر و اگر شکر — یکی باشد بر عاشق اگر خار و اگر خرما
همه درهای یک معدن گر این ناقص ور آن کامل — همه گلهای یک گلشن گر این نادان ور آن دانا
اگر خواهی بدین حالت رسی مردی بدست آور — که نتواند رود بی قایدی در راه نابینا
نفلسفی فلسفی مستان بوی حکمت یونان — گزین حکمت سنائی نی حبیبه بو علی سینا
خوش آن حکمت که یابانی بدان حکمت که یونانی — مروری عرصه یونان که در وی ساحت بطحا
بشرع احمد مرسل هزاران حکمت اکمل — که نورش صادر اول ز فیض علت اولی

[illegible]

محمد خواجه عالم وجودش ...	در نکوهش دنیا و ستایش عقبا	بجلیل ... خاتم بجمیع اولیا ...

نه بندد هیچ عقل دل بر این دنیا و اقبالش — نه در نور ... پنهان ... در می زهر قتالش
حکیم عقل گریان بر تو کز خرّاره ... — کز غرس آرزو خانی هستی از بهر ابطالش
ترا دل خوش که اندک داری از دنیا نبید ای ... — که زهر ناب جان گیرد چه خروارش چه مثقالش
ره دار و ترا چون دیده دل بینش بینش — شیافی باید اول چاره را پس کحل کحالش
دو دست نفس را بربند پس بگشا در تقوی — که تا ناقص نسازی تو تنش صعب است اکمالش
چو نفعت متصل از لغزه دور است امعاش — به در راه نفس بستن کشادن صدق ... قیفالش

ز نام هستی کم گو ز دوستان ... دانم	که در چاه قفس جو بی جو بی رستم ...	به پیمانه دهادم خورین عمرد و غافل	که خاص مهماند گل و دست خرج لیلا ...

بود پیدا گرین پیدا نخواهد رستن آن شیدا — که مرد پوشش جل گر دیده و غول است جمالش
صحیفه تن هستی شیرازه اش از یکدگر پاشد — بدارو ای طبیبان چند بتوان بود و حمالش
دلال لولیان داری و مردان مشتری جوئی — دگر جا کاین دلال اینجا کم از موئی و دلالش
جهان پر انگبین طاسی و مشتاقش مگس آسا — که خوش بر نسبت چون نشست خورد پر اسر و بالش
سگی مرده است دنیا و سگ است او طالب دنیا — که دشوار است اخراجش گر آسان است ادخالش
کم از سردی آب قناعت بگسلد این سگ — و گر نه ناگزیر آید که پیوندد به دنبالش
غزای نفس نی همچون غزای دیگران آسان — که اینجا ناتوانا شد خود اشجاع ابطالش
ترا کاری است در اینجا به برکش جامه را از بر — و گر نه بر کشد زودت ز بر خود دست غسالش
اگر داری خبر آخر بجو تریاقی از جا ... — که هر گو دشمنش در جامه نیکو نیست اهمالش
ترا تریاق دانی چیست ذکری بی زبان ... — که اسباب ریا آن ذکر کش قلبی است یا قالش
کرت کار جهان مشکل شود از عشق یاری جو — که صد مشکل اگر افتد دمی عشق است حلالش
همه درها بروبت بند دار گیتی زلیخا وش — چو یوسف ... ایزد گشاید بر تو اقفالش
نمی شاید درین طوفان پناه از کوه چون کنعان — که طوفان بکند ز آسمان زهر کوه و ز اطلالش
مگر در کشتی نوح اندر آئی مر سلامت را — که عاصم نیست کوهی هر کرنت از سیل سیالش
نجات اندر شریعت دان ز نی صاحب شریعت دان — سفینه نوح کو خود غیر مهر احمد و آلش
که بهتر قبله را از احمد مکی واز مکه — چه پوئی راه کوی احمد غزالی و غزالش
چراغ جز آن ولی جوئی درین ره رهبری الیا — که بی ارشاد او جبرئیل نی پر بود و نی بالش

حسین آسا سرانداز و منصوری و جانبازی — سخن از مستی منصور و ما از ذوق و از حالش

من غزلیات موسوم بمشارب الاذواق

ای سلسله زلف تو زنجیر دل شیدا	از دیده ما پنهان و اندر دل ما پیدا	پنهانی تو پیدا پیدائی تو پنهان	پیدائی ما از تو پنهانی تو از ما
اگر عارف و گر نادان رخ هر ذره ...	تو نی مقصود ... تونی مشهود ...	زاهد بره خشک ... راه مرغ دل	زندان زده ... فرق نمایند دام ...

بود چون عجب بین چو در غنه شدیم — بجز گشتیم و دو عالم همگی ساحل ما
ز منع می مده ای شیخ خرده رخصت ما — که سر نوشت چنین شد ز بد و فطرت ما

اندر میانه شد هاتی ما حجاب
هم با دیره و هم با کعبه کار است

در نه جمال دوست خود بی نقاب
که هر جا پرتوی از روی یار است

چون علم عاشقی در سینه محقق است
چون قلم به نخچه تقلیب ادرم

آن به که بستریم این فقرد کتاب
این شیخ عام باده مگو اختیار چیست

درون سینه ندانم دلم چه میگوید
پیش خاکستر منصور چه خوش گفت آن رند

که سخت می طپد و دم بدم بیقراری است
کاکه می گفت انا الحق بسر دار کجا است

طاعت و تقوی چون بشر صدق بود
رو عشق طلب کن که بسر نخبه فکرت
هر کسی را چون خیالی میکشد سوی
در ذات تو هر چیز که گویند بود
عکس سید به جمانه گران حرمت
زاهد چه امن گر این کبر و ناگر
آن مرد ره که در نظرش چو خاک
استحاله زابت دیر بر چرخ بر رفع
بر بند چشم حس بگشا دیده شهود
لاف صاحبدلی شیخ سا جامم
در جوانی شده ام هم معارف
نعمی تو که بی پرده کس آینه
زاهدا دم زنجز دمزن وارادو
تجلیات رخ یار ران شد شیخ
ز هرچه منع کنندم بدان فراخ
گرچه پس معرفت هست ولی
جام دیگر بده ایساقی مستم که هنوز

ترک کردیم که سالوس ریا حجت ما
نخشوده کسی پرده ز رخسار حقیقت
یا همه گمراه یا خود هیچکس گمراه نیست
توحید خالص نگر اسقاط اضافات
که دگر در نظرش باز نیاید آنچ
من نیز باده خوردم اگر او ملا
بود عجب که از نظرش خاک
آشنا آمده بیگانه بکار ما
تا بنگری که لیس سوا الله فی الوجود
ز طلب همه را کاش عاری
که بحر عشق جوانان کرم
آن دیده که از پرده بیدار
که سراپای تو هر قید عارت
گر چشم است بجانان چشم او
ازان سبب بادهٔ خم گردم
چیست ادراک درین عجز ادراک
جام از باده حمی از جام جدا

سزد که فخر نمایم باهل سلسله
هرچه گو دید هر کسی از روی هر ایراد
اهل ورع و زهد بسی دو گیشان
این بوالعجب حالت نگر اطوار
هر تو جام گران باده ببینی
گو نه کنم حدیث که بحرف
هر که شد از اهل نظر محو رخ یار
عارف آنست که بی پرده رخ
ای برهمن که در بر بت سجده
بر آر سر که صوفی گشان دست
بهدایت به زنی طعنه که صوفی گرد
بحی حدیث سر دو لیک
سالک ار کعبه و بتخانه زنیم
تا چند همه اهل طمع رو
الصوفی لاحب الیس التصوف
رخ خوبان من از چشم خطا
گو واعظ ازین شیوه خوش

که مرا انجاز زلف دوست سلسله
دانکه می بینم که آن رار جهان
نان ده نهان نوش اسلام
منفصل نه متصل نه منفرد
باز ذاتی عیان سر نه جاج و
واعظ نکره قسم و حکایت
ور نه چون اهد بیچاره
سالک آنست که در پرده
نگو نظاره کن که طو سخنی سجود
به نه لیک به از خشکان
بهر اپیر مغان کاش
میان باده فرعون که منصور
او نه صوفیست که محرم
شرعی ز حق اده ایت
ان التصوف یا فتی قلب
بجدا درخشان نور خدا
من بر دوش هیچکس نگار

شاه و ما روز و شب با همه و لی همه

و له

با همه احسن آشنا و ز همه بیگانه بین

هدایت ربانی چند موسی وشش بطور دل
مرا نفسه را نگان دیوانه میدانند و من شادم
تو مرده چنانکه نیابی دگر حیات

بچو چشمی که بینی هر طرف روی کوی او
که جزو دیوانگان را من ندانم مرد فرزانه
ور نه ز هر طرف وزد انفاس عیسوی

چه تفاوت است صوفی ز تو تا فقیه خودبین
گفتگوی درویشان بر زبان مرغان است
تمام اهل دو عالم بجستجوی تو پویان
وقت آن دیوانه شوریده خوش کاندر خیالش
اعتبار است ای دل هرچه بینی غیر ذاتش

بروای فقیه ترغ زحدیث خودستائی
راز نشان کسی داند کش بود سلیمانی
کدام اهل و چه عالم که پیش ما تو تمامی
روز و شب محوات و نه داند صیامی نه صلاتی
راست خواهی اعتباری نیست اندر اعتباری

گیست آنکه به بری رخسار

الترجیع بند

که نماید ز هر طرف دیدار

همه جویای او و او همراه
گفته زاهد بنام او تسبیح
آگه از ذات او نه هیچ کس
گفتم ای پیر دیر رازی گو
ناله بر داشت ناگهان ناقوس
ای دل ای مبتلا تو اسیر
تا صف محشرت بدیدن روی
اشک آن سرخ تو همچو لعلم
درد نوشان و تشنگان صفا
گر نخوانند خادمت رندان

همه سرمست او و او هشیار
بسته ترسا بیاد او زنار
ور بود نیست جز یکی ز هزار
تا شوم آگه از حقیقت کار
وین سخن کرد در نهان اظهار
پای جا بنهاده در زنجیر
تا دم و بحرت ندیدن دیر
روی این از غم تو همچو زریر
دلق پوشان و خارشان نخجیر
سجده شکر کن که گشتی میر

گاه پنهان بخلوت واعظ
آگه از ذات او نه هیچ کس
دی شدم در کلیسا از درد
گفت خاموش شیخ که خود بیدار
که درین خانه نیست کس جز او
و له
نشوه دل ز یاد دوست دو
عار عاقر از تست نالدام
شکر گویان همی زبان و دهن
زاهد اعلم عشق و رندی را
همچو من خاکشان بکش در چشم

گاه پیدا بکجا نه خمار
ور بود نیست جز یکی ز هزار
چون دلم خون گرفت از غم یار
منکشف بر تو سری از اسرار
هو هو لا اله الا هو
نشو و جان ز مهر و بیت
عاشقان از تست نغمه زیر
پادشاهان بی کلاه و سریر
صد بیان عاجز است از تقریر
تا ببینی عیان بعین بصیر

که درین خانه نیست کس جز او
هو هو لا اله الا هو

ای عیان گشته از تو جمله جهان
هم تو دل بوده هم تو ئی دلبر
سن وحید فکر تو زهی همت
عاشقان گل رخت دایم
دوش از شور عشق جانانه
باده نوشیده باز گشتم در
گذر افتاد سوی بتکده ام
گفتم ای صانعان صانع خویش

وی تو اندر جهان نهان پنهان
هم تو جان بوده هم تو ئی جانان
سن وحید ذکر تو زهی تبهان
بلبل آسا کشیده این الحان
سوی میخانه رفتم از خانه
از دلم یاد خویش و بیگانه
ناگهان پای کوب و مستانه
بت کجا سجده کرده فرزانه

و له

مست جام تو عیسی مریم
در میانی و از همه یکسان
از جلال و جمال تو دارم
که درین خانه نیست کس جز او
در خرابات خرقه گردم رهن
ره سپردم و لیک از مستی
گرد شمع رخ بتی دیدم
بت پرستان فغان بر آورده

محو نام تو موسی عمران
در کناری و با همه بیان
شومنان کفر و کافران ایمان
هو هو لا اله الا هو
در کشیدم سه چار پیمانه
ره نبردم بسوی کاشانه
بت پرستان بیان پروانه
ورد و سو در گرفت افسانه

ناگهان بت زبان گشاد که من — دم مزن ای دوبین دیوانه
که درین خانه نیست کس جز او — هو هو لا اله الا هو
خود جمیل و رخ حسن ذات ازل — ریخت خوش آب عشق بر گل دل
تا که دل عکس حسن خود بیند — داشت آینه در مقابل دل
از پی فتح قفل دل دل را — داد مفتاح پیر کامل دل
چون در دل گشوده شد دیدم — روی لیلی وشی بمحفل دل
گشت ظاهر که این سپهر بلند — منزلی بود از منازل دل
هرچه از نظم و نثر بشنیدم — تحفه بود از رسائل دل
دل چه از هفت پرده عکسی داد — هفت افلاک شد حمائل دل
بحر دل چونکه موج زن گردید — او فتاد این گهر بساحل دل
که درینخانه نیست کس جز او — هو هو لا اله الا هو

شاهدی بی نقاب می بینم — بر رخش مشک ناب می بینم
عکس رخسار ساقی اندر جام — ماه در آفتاب می بینم
بر سر بحر عشق اکوان را — همچو موج و حباب می بینم
فرع در اصل و اصل اندر فرع — همچو مه در سحاب می بینم
گاه خور بر سپهر می نگرم — گاه عکسش در آب می بینم
یار بی پرده لیک پیش رخش — خویشتن را حجاب می بینم
عاقبت هادی هدایت را — بر عدو کامیاب می بینم
سر گسستی ز هر که می پرسم — همه را این جواب می بینم
که درین خانه نیست کس جز او — هو هو لا اله الا هو

منتخب ساقی نامه

الا ای خراباتیان الست — که از باده عشق مستید مست
سر اندر گریبان چرا برده اید — بگوئید یا فکر مرده اید
لب این ورع تا کی دوختن — که آمد کنون نوبت سوختن
خوش آن دم که بی خویش باشیم ما — نه زاهد نه درویش باشیم ما
تن آن به که در می پرستی دهیم — که یکدم ازین خود پرستی رهیم
بیا ساقی ای نرگست نیم مست — بطی می به پیمانهٔ من پرست
مناجات ما را خرابات کن — مراعات کن بات کن
مغنی تو برخوان که من دف زنم — تو در رقص در شو که من کف زنم
بمیخانه بخرام و مستی ببین — تجلی شیوهٔ حق پرستی ببین
چو پیر مغانت ببخشد حضور — بنوشی ز دستش شراب طهور
کسی کو مرا این ره و راهبر است — ترا بی گمان ساقی کوثر است
ببستان این می بشی یار شو — یکی جام می نوش و هشیار شو
شنیدی که در جام جم ای پسر — خطش هفت هر یک بر یک دگر
بدان هفت نور او ترا محرم است — بجام جم دل ترا هم همی است
شراب طهوری بود در بهشت — که بخشد مر آن ساقی خوش سرشت
شراب طهور ای پسر عشق او است — گر او مغز باشد جهان همچو پوست
هدایت هدایت رخ یار من — بهشتی مجسم چه دیدار من
دمی فارغ از سکر و از صحو باش — بانوار رخسار او محو باش
دل ره وی دلدار باقی بخر — بجام اندرون عکس ساقی نگر
نهانی همی باده نوشی گزین — ز گفتار بیجا خموشی گزین
کنون مختصر خوشتر این کلام — سلامی بر ندان بزم و السلام

وله من رباعیات اللطایف

این درد چو دردیست که درمانش نیست — این کار چه کار است که سامانش نیست

بسیار برفتیم و نشد راه تمام — این راه چه راه است که پایانش نیست

وله

خورشید تکثری ندارد در ذات — زین سان تکثرش نماید ذرات
اعیان همه چو زجاجهای الوان که — ظاهر شده هر رنگ کرگون صفات

وله ایضاً

ای دوست گرت دانش و گر نادانی است — هر کار صفت کار تو سرگردانی است
خود از اول کار عاجز و حیران باش — چون آخر کار همه کس حیرانی است

وله

آندم که تو از جهان برون خواهی رفت — خود با دل و جان پر ز خون خواهی رفت
چون مستی آگاه که چون آمده — آگاه کجا شوی که چون خواهی رفت

وله

آنکس که می از جام یقین خورد و نخفت — این نشئه بخاک همرهش برد و نهفت
ما هیچ ندیده صد سخن میگوئیم — خوش آنکه بدید یک سخن مرد و نگفت

وله ایضاً

چشمی که بغافل حقیقتی نگریست — از نیک و بد زمانه فارغ دل زیست
گر قابض ارواح بود عزرائیل — خود قابض روح او که کن تا کیست

وله

چون بحر نفس زند بخارش نامند — آنگه که چکد ابر بهارش نامند
چون جمع شود سیل و چو شد داخل بحر — دریاب که بحر بی کنارش نامند

وله

در راه طلب نه پا نه سر می باید — مردی ز دو کون بی خبر می باید
از پای فرو نشین ره رو که بجا — پای دگر و چشم دگر می باید

وله ایضاً

آنان که براه معرفت فرد شدند — صد رنج کشیدند که تا مرد شدند
گفتند بسی و چون نشد قصه تمام — آخر ز جهان با دل پر درد شدند

وله

ز خار دلا مگو که این نیک آن بد — عالم همه چون یکی است اندر معنی

وله

انصاف بده من و ترا گو این حد — از زرد یکی تمام را گر وی رد

وله

عارف که بود آنکه شریعت جوید — دائم سخن از شرع و طریقت گوید
نعلین شریعت و طریقت بو... — با پای ادب راه حقیقت پوید
از غیر موحد نکند یاد دگر — فرقش نکند بنده و آزاد دگر
ور نیست چنین دم ز توحید نزند — توحید و گرنه باشد و الحاد دگر

وله ایضاً

یک نقطه ذات شد هویدا از عدم — و اندر صور حروف بگذاشت قدم
گه شد الف و گهی احد گاهی الف — لیکن بحقیقت نه فزون گشت و نه کم

وله

گه سوی حرم گه سوی بتخانه شدم — گه زاهد و گه همدم پیمانه شدم
از این همه حاصلی ندیدم جز این — کز شعبده خیال دیوانه شدم

وله

سالک همه را چو خویش بی سیر مبین — چون حق همه جاست مسجد و دیر مبین
هر شر که رسد ز غیب بی خیر مبین — القصه اگر موحدی غیر مبین

توحید بعرف زاهد ظاهر بین | و له | تصدیق یکانگی است اندر ره دین

توحید بعرف عارف آنست که او | جز حق دگری نه بیند از روی یقین

و له ایضاً

آن دل که خدا را بود منزل گو | زین لحم صنوبری ترا حاصل گو

گویند که دل سرای حق شد آری | دل خانهٔ حق بود ولیکن دل کو

و له

از بادهٔ یاد دوست مدهوشی به | وز هرچه زیاد او فراموشی به

خاموش هدایت که اگر زاهل دلی | چیزی نبود ترا ز خاموشی به

و له ایضاً

بحریست وجود و این تعین ماهی | ماهی و بحر را جدا همراهی

هرچند که ماهی شد غرق اندر بحر | از بحر چگونه باشدش آگاهی

و له

من بنده که بس معصیت خود دارم | وز بوالهوسی بهر طرف رو دارم

از طاعت خویش ناامیدم لیکن | امید بفضل و کرم او دارم

تم الکتاب و هو تذکرة للعارفین و تبصرة

للسالکین و موسوم بریاض العارفین

حفظه الله تعالی من شر المنکرین

بحرمة محمد صلی الله علیه و آله الطاهرین

صلوات الله و سلامه

علیهم اجمعین

در وقت انطباع و اختتام این کتاب مستطاب

جناب فضیلت و حکمت مآب حکیم عارف و شاعر واقف

میرزا ابراهیم کازرونی متخلص بنادری سلمه الله

ناظم مشرق الاشراق و غیره این چند بیت گفته

و حسب الخواهش انجناب نوشته شد

ساقی واربسته زکل جزء
تا هدایت رخ جان آورم
تازه جوان فرخ فرخنده پی
روی تو انوار جمال ازل
با خبر از سر سراسر کتب
او که بشان آمده عالم همه
مست شده از می جام الست
غیرت جانست تن خاکیت
فرخ و فرخنده و فرخ کلام
شد شجر طور نی خامه ات
رسته زچون بچه و چون دا
رسته از بندگی و خسروی
ای زجمال تو هویدا کمال
ای توجوان بخت جوان ...
داده زکف دانش و بینش تمام
تذکره کامده ناطقش

جام بیت هادی راه هدا
شرح غم دل به بیان آورم
مرده زما دون و تجلی ...
بار ز اسرار کمال ازل
و ابهه دانی عجب اندر عجب
خوانده حجاب الله اکبر همه
دیده عجب هرچه بحر ذات است
عقل مجرد دل افلاکیت
پخته تو مایه ده هرچه خام
بارقهٔ نور از آن نامه ات
دوست نما آمده مرآت تو
ملک سخن را تو خداوند ...
وی زکمال تو هویدا جلال
بخت جوانت که عقل ...
پخته تو رسته بگلی زخام
احسن تقویم تجلی لا ...

کوثر باقیم عنایت نما
ای ز تو انوار هدایت ...
سالک راه صمدی آمده
جامع منقولی و معقول نیز
زانچه علوم آمده در هر کتاب
اما تو زکل رسته و بتجلی
ساقی باقیت سقایت نمود
رشته علایق بحقایق رخت
صورت و معنی سخن ما تو
با خبر از راز کون و بروز
عبد چو از گنج خود آگاه
مشرق اشراق معانی دلت
آنکه نه بگذشته تراوقت ...
دانش آینه بینش شده
سرخوش صهبای جمال ازل
روضه بروضه رضوان ...

روی دلم سوی هدایت نما
جان تو آگاه ز بالا و زیر
سالک ملک ابدی آمده
رفته دلیلت سوی لولو بیز
بحر صادق بشمرد شش جهات
رفته از مشرب بینش سبق
روی دلت سوی آیت نمود
عاق حقایق گهر فرخت
نکته سخن را همه دارا تو ...
شارق سیر تو بود و هم روز
رسته شد از بندگی و شاه
محو جمال ازل آمد کلت
یک ده سه سال سنه ...
گوهر بینش زتو دانش شده
وجد و طرب قسمت تو لم یزل
ساخته ختم قشعر خود ان

باغ بهشتی اثرش وجد و حال	مزرع و گشتی ثمر آن کمال	وه که اساس خوشی آورده	تذکره دلکشی آورده
رحمت حق بر تو و طبع خوشت	روح فزا این سخن دلکشت	نادری آن بی سپر راه عشق	بنده تو با خبر از شاه عشق
کرد بدحت رقم این چند فرد	ذکر تو در مشرق اشراق کرد	تا که کنی درج در آن تذکره	بو که باید ز پی تبصره
گر بنهد آن خاتمه را ثبت کن	خار و خسی در چمنی ثبت کن	در صدف است این دو سه خیشان دراست	مشرق اشراق مرا در حور است

پس از نگارش ابیات مذکوره در خاتمه این کتاب مسطوره باین رباعی

ای آنکه تو‌ئی شبان عالم رمه شد	در مدح نادری جستیم نمود	گفتار تو ختم گفتهای همه شد
مانند کتاب حق که شد ختم بناس	ابیات تو این کتاب را خاتمه شد	

الحمد لله اولاً و آخراً و باطناً و ظاهراً و هذا خاتمة الخاتمة والحاق العاقبة الدائمة واحفظنا من لوم الاعداء و الائمة بحق آل النبی و العاقبة صلوات الله علیهم اجمعین

علی ید العبد الراجی الی رحمة الملک الوهاب ابن مرحوم حاجی میرزا حبیب الله

المتخلص بنجا قانی محلاتی حاجی محمد رضا المتخلص بالصفا

والملقب بسلطان الکتاب

سنه ۱۳۰۵

کتاب ریاض العارفین بعد از این تاریخ حال
چاپ ... دیگر از طرف وزارت انطباعات
... ممنوع است و احدی مأذون نیست ... بنماید
... اقدام بتجدید طبع این کتاب نماید
... ۱۳۰۵



بحمد الله و حسن توفیقه و عنایت اولیائه انجام و اختتام پذیرفت

کتاب مستطاب ریاض العارفین باحسن الخاتمة و المبانی

بسعی و اهتمام عالیجنابان سلالة الاطیاب و الانجاب

آخوند ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانساری

زادهما الله شرفاً و توفیقاً

و تأکیدات اکیده ایشان بروجه

اکمل و اتم بیش از سایر کتب

در این کتاب بعمل

آمده است

تحریراً فی عشر الآخر من شهر ربیع الاول سنه ۱۳۰۵

خمس و ثلاثمائة بعد الالف من الهجرة اللهم اغفر

لبانیه و کاتبه و قاریه و مصححه

بمحمد و آله

هو المستعان

کتاب منتخبات تذکره موسوم بریاض العارفین

مبنی بر شرح حالات عرفا و فضلاء و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین و معاصرین

از تألیفات

مرحوم مغفور علیین آشیان رضاقلیخان الملقب بامیر الشعراء و متخلص بهدایت طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

منطبعه

در دار الخلافهٔ طهران در دار الطباعهٔ حاجی دولتی

در کارخانهٔ عالیجناب آقا میرزا حبیب الله

بسعی و اهتمام عالیجنابان ملا عبد الحسین و ملا محمود خوانساری

سنه ۱۳۰۵

چاپ اول

هو المستعان

کتاب مستطاب تذکره موسوم بریاض العارفین

مشتمل بر شرح حالات عرفا و فضلا
و حکما و ادبا و شعرا از متقدمین و متأخرین و معاصرین
از تألیفات

مرحوم مغفور علیین آشیان رضاقلیخان الملقب
بامیر الشعراء هدایت طبرستانی

منطبعه

در دار الخلافه طهران در دار الطباعه حاجی ولی
در کارخانه عالیجناب آقا میرزا حبیب الله

بسعی و اهتمام [illegible]

چاپ اول — سنه ۱۳۰۵